

نام کتاب : آناهیتا

نویسنده : شهرناز

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



با صدای مهیب رعد از خواب پرید. لحظه ای چشمانش را بست تا کمی آرامش یابد. باد و طوفان شدید، قطرات درشت باران را محکم به شیشه های اتاق می کوبید و اندکی مضطربش می کرد. پتویش را کنار زد و پاهایش را از تحت آویزان کرد و نشست. دستی به چشمان خواب آلودش کشید و نگاهی به همسرش انداخت. مرد به ظاهر خواب بود اما وقتی او برای خودش کمی از پارچ آب می ریخت با صدایی خش دارد پرسید: رعد و برق تو را هم بیدار کرد؟! زن دوباره به مرد نگاه کرد و گفت: صدای وحشتناکی داشت. مرد غلتی در تخت خواب زد و در حالیکه خمیازه می کشید گفت: نیم ساعت می شه طوفان شروع شده. اما این رعد آخری صدای مهیبی داشت. مثل اینکه بمب منفجر شد! زن خواست حرفی بزند که صدای رعد دیگری با صدای زنگ خانه در هم آمیخت. زن حیرت زده گفت: شنیدی؟ انگار صدای زنگ بود.

مرد که داشت پتو را روی سر خود می کشید از تخت پایین آمد و با حالتی مشکوک گوشه‌هایش را تیز کرد. صدای دوباره زنگ شکی برای هیچ کدام باقی نگذاشت. مرد زودتر بخود آمده و ربدو شام سرمه ای رنگش را از روی میل راحتی پایین تخت قاپید و در حالیکه آن را روی پیژامه ی ساده آبی رنگش می پوشید با سرعت از اتاق بیرون رفت. زن هم با سرعت ژاکت پشمی قهوه ای رنگش را روی لباس خواب ساتن یاسی اش پوشید و به دنبال شوهر دوید. هنوز به پله ها نرسیده بودند که در یکی از اتاقهای خواب باز شد و دختری حدود چهارده ساله با موهای ژولیده و چهره ای مضطرب از آن بیرون آمد. با مشاهده پدر و مادرش با نگرانی پرسید: چی شده؟ کیه این موقع شب؟ مرد گفت: شاید یکی از همسایه ها بد حال شده.

بعد به راه خود ادامه داد. زن به سمت دخترش رفت تا او را آرام کند که در اتاقی که انتهای راهر قرار داشت باز شد. مردی جوان از اتاقش خارج شد و به سمت آنها آمد. با تعجب پرسید: انگار زنگ زدند؟ زن با نگرانی گفت: نمی دونم. بابا رفت در و باز کنه.

مرد جوان جلوتر از مادر و خواهر از پله ها پایین دوید. نیم نگاهی به ساعت شماته داری که در امتداد پله ها روی دیوار نصب شده بود انداخت. ساعت نزدیک سه بعد از نیمه شب بود. به سمت پدر که چشم به صفحه نمایش آیفون دوخته بود رفت و پرسید: کیه بابا؟

از مشاهده چهره بهت زده او دلش فرو ریخت. زن و دختر هم حالا کنار آنها ایستاد بودند و با دلهره چشم به دهان مرد که رنگ به رو نداشت دوخته بودند. زن ناله کرد: چی شده منصور؟ از آیفون تصویری چیزی بجز ریزش تند باران زیر نور چراغ برق دیده نمی شد. منصور بی آنکه جوابی بدهد انگشتش را روی تکمه آیفون فشرد و صدای باز شدن در حیاط آمد. بابا کیه؟

دخترک داشت به سمت در ورودی می دوید که منصور با صدای بلندی گفت، صبر کن ثمره! با قدمهای بلند به سمت در رفت، زن بی طاقت خود را جلو انداخت و قبل از اینکه او بتواند عکس العملی نشان دهد به حیاط دوید. پسر و دختر خانواده هم جلوتر از پدر که حالا قدم آهسته کرده بود بیرون دویدند. مرد انگار داشت سعی می کرد افکارش را سامان دهد تا برخورد مناسبی داشته باشد.

به دلیل بارش شدید باران هر چهار نفر در تراس بزرگ زیر بالکن طبقه بالا پناه گرفته بودند و چشم به در داشتند تا شخصی که پشت در بود زودتر وارد شود. در نیمه باز بود اما هنوز کسی وارد نشده بود. منصور بی توجه به باران به استقبال رفت. حالا توانسته بود کمی خود را بازیابد و کنترل اعمالش را در اختیار بگیرد. در کاملاً باز شد. مادر و بچه ها توانسته بودند سایه ظریفی را ببینند که با چمدانی بزرگ به درون خزید. مرد چمدان را از دست او گرفت. همان دم برقی در آسمان جهید. شبح سیاه به دورن آمد. مرد در آهنی و سنگین خانه را پشت سرش بست. صدای رعد تن هر چهار نفر را لرزاند. آن دو کم کم زیر نور کم رنگ چراغ برق که از کوچه به حیاط می تابید جلومی آمدند. هر سه به تازه وارد خیره شده بودند. دخترک که حس کنجکاو کلافه اش کرده بود به سمت کلید برق دوید و چراغ حیاط را روشن کرد. با روشن شدن حیاط وسیع خانه تازه وارد لحظه ای درنگ کرد. منصور که قدمی جلوتر بود سرش را به عقب چرخاند و گفت: بهتره عجله کنی، حسابی خیس شدی.

حالا هر سه نفر می توانستند دختری باریک و شکننده را ببینند که از موهای بلندش آب می چکید و با حالت رقت انگیزی به سمتشان می آمد. دخترک سرش را پایین گرفته و چهره اش چندان قابل تشخیص نبود. مرد جلوتر از او از پله های عریض بالا آمد و چمدان را به دست پسرش داد. زن با حیرت و نگاهی پر از سؤال به شوهرش خیره شد. منصور لحظه ای در چشمان همسرش نگاه کرد. آب دهانش را به زحمت فرو داد و خطاب به جمع گفت: بهتره زودتر بریم داخل. هوا خیلی سرده.

انگار با این حرف، خودش هم تازه فهمیده که لباس مناسبی به تن ندارد و تمام هیكلش خیس آب شده است! دختر و پسر خانواده نگاه مشکوکی به دختر که حالا چهره رنگ پریده و ظریفش از میان انبوه موهای خیس و آب چکان اندکی پیدا بود، انداختند. زن اما همچنان شوهرش را زیر نظر داشت و به محض ورود به خانه پرسید: جریان چیه منصور؟ این دختر کیه؟

منصور رو به دختر که چشمان درشت و مورب خاکستری رنگش را مستقیم به چهره زن دوخته بود، گفت: شما لباسهای رویی تون رو همونجا در بیارید و آویزون کنید...

منظورش از لباس رو شال قهوه ای حریری که روی شانه اش افتاده و بارانی سبزش بود.

سپس خطاب به دخترش گفت: ثمره جان. ایشون را به حمام راهنمایی کن. بعد هم اتاق میهمان رو نشون بده و تا وقتی صداتون نزدم پایین نیاید... یادت باشه بابا، چیزی از این خانم نپرس!

مرد جوان حیرت زده پرسید: جریان چیه بابا؟! شما این خانم رو می شناسید؟

او دستی به ته ریشش کشید و به دختر که زیر چشمی همه آنها را می پایید نگاهی گذرا انداخت و پریشان گفت: نمی دونم بابا! هنوز نمی دونم!

با اشاره منصور، ثمره با تردید نگاهی به مادرش که مستأصل ایستاده بود و حرفی نمی زد، انداخت و رو به دختر گفت: دنبالم بیا.

منصور بلافاصله گفت: کورش جان چمدونشون رو برایشون ببر! بعد هم برو اتاق خودت ... من باید با مادرتون حرف بزنم.

کوروش بی آنکه کلامی بگوید فرمان پدر را اطاعت کرد. جلوتر از دخترها از پله ها بالا رفت و چمدان را در اتاق میهمان گذاشت. کنجکاو امانش را بریده بود اما نمی خواست مقابل خواهر کوچکترش چیزی از دختر بپرسد. با رفتن بچه ها زن با بی قراری مقابل منصور ایستاد.

- این دختر کیه منصور؟

منصور کلافه گفت: بذار اول لباسم رو عوض کنم.

به سمت اتاق خوابشان رفت. همچنان که لباسهای خیسش را تغییر می داد رو به همسرش که بی قرار و منتظر لبه تخت نشسته و او را نگاه می کرد گفت: این دختر ادعای عجیبی داره! اجازه بده من اول باهاش صحبت کنم وقتی مطمئن شدم جریان رو برات می گم.

- خوب می دونی که طاقت نمیارم! حالا زودتر حرف بزن!

منصور ژاکت ظریف سیاه رنگی روی تی شرتش پوشید. کنار همسرش نشست و چشمان تیره اش را به چشمان میشی او دوخت. چقدر آن چشمها را دوست داشت و چقدر شاهد باریدنشان بود. احساس می کرد تازه چند سالی است که همسرش کمی آرام شده و تقدیرش را پذیرفته است.

باور کرده بود که او دیگر کمتر به دردهایش فکر می کند و حالا می ترسید همه چیز دوباره تکرار شود. می ترسید ادعای دختر دروغ باشد. خودش هم می دانست ترسش غیر منطقی و دور از عقل است، اما وحشت داشت کسی از در دشمنی قصد فریبشان را داشته باشد. در خانه او چیزهای با ارزشی برای دزدیدن وجود داشت. اما او حاضر بود تمام ثروتش را بدهد تا برای همسرش آرامش واقعی بخرد!

- منصور! این قیافه تو داره منو می ترسونه. حرف بزن.

صدای رعدی که دیگر دور شده بود، منصور را به خود آورد. می دانست چاره ای ندارد و امیدوار بود ترسش بی مورد باشد.

- فقط باید قول بدی خودت رو کنترل کنی.

دست همسر را در دست گرفت و ادامه داد، این دختر ادعا می کنه... ادعا می کنه... که آناهیتاست!

ناگهان دست زن یخ کرد. لبانش لرزید و نفسش در سینه حبس شد. منصور دست زن را محکمتر فشرد.

- ما باید منطقی باشیم. هنوز معلوم نیست اون کیه. ممکنه به هزار دلیل دروغ گفته باشه.

زن دست آزادش را روی دهانش گذاشت. از شدت هیجان شروع به لرزیدن کرده بود و اشکهایش آرام آرام پایین چکید.

- صبا خواهش می کنم آرام باش... بذار اول من باهاش صحبت کنم. به من اعتماد کن. تا به حال از اعتماد کردن به من ضرر نکردی. خواهش می کنم عزیزم.

صبا دستش را کمی پایین آورد اما هنوز از شدت هیجان می لرزید.

- کافیه یک بار با دقت به صورتش نگاه کنم. اون وقت می فهمم راست می گه یا دروغ.

- تو احساساتی شدی. ممکنه اشتباه کنی.

- تو هم با من بیا... من همین دیشب داشتم قیافه اش رو تو این سن و سال تصور می کردم. مطمئنم اشتباه نمی کنم.

منصور با خود فکر کرد "پس چیزی فراموش نشده. این مدت انگار صبا یاد گرفته نقاب بی تفاوتی بر چهره بزند و ما به راحتی فریب خورده ایم!"

- صبا یک کم فکر کن. حضوراون اینطور بی مقدمه و با این حال عجیب، نگرانم کرده.

صبا انگار حرفهای او را نمی شنید و با خود حرف می زد گفت: اون رنگ چشمهای جهانگیر و فرم صورت مادر اون رو به ارث برده بود... فقط ترکیب لبها و دهانش به من رفته بود... یادت میاد منصور! یادت میاد چقدر ناراحت بودم شبیه جهان و مادرش شده! من می شناسمش .

- آدمها تغییر می کنن... اون موقع آناهیتا فقط سه سالش بود.

به ثمره نگاه کن... از بچگی تابحال مدام تغییر شکل داده. یک روز شبیه من می شه، یک روز شبیه تو! صبا مصمم از جای بلند شد و با لحن محکم رو به شوهرش گفت: من می شناسمش! مطمئنم!

وقتی از اتاق بیرون رفت، منصور چشمهایش بست و سر را میان دو دست فشرد .

صبا پریشان و هیجان زده پشت در اتاق میهمان قدم می زد تا کمی آرام شود و رفتار معقولتری داشته باشد. اما هرچه بیشتر سعی می کرد کمتر موفق می شد. شادی اش در وصف نمی گنجید و از شدت شوق اشکهایش بی اراده روی صورت می چکید. او اطمینان داشت که گمشده اش را یافته. همان لحظه که در تراس چشمش به دختر افتاد حس غریب قلبش را لرزانده و نگاهی آشنا در آن چشمان جسور و خاکستری دیده بود.

منصور به دنبال همسرش از اتاق بیرون آمد. می دانست ممکن است صبا به کمکش نیاز داشته باشد.

صبا با دیدن منصور به تردیدش غالب شد. اشکهایش را به سرعت پاک کرد و چند ضربه به در زد.

دختر دقیقی قبل از حمام بیرون آمده بود، با شنیدن صدای در با سرعت تکمه های پیراهنش را بست. موهای خیشش را با کش جمع کرد و با بله ای ملایم اجازه ورود داد.

صبا با لبخندی مهربان و چهره ای مشتاق به دورن آمد و منصور هم به دنبالش. نیازی به دقت نبود. صبا دوباره به گریه افتاد و منصور به وضوح جا خورد.

دخترک انگار با همان شمایل کودکی بزرگ شده بود. عکس های کودکی آناهیتا در اتاق خوابشان وجود داشت و صورت آن دختر بچه را همواره در خاطرش نگاه می داشت. منصور خیلی خوب آن موهای زیتونی، چشمان مورب شفاف، بینی خوش فرم و لبهای اندک باریک و برجسته را می شناخت. به صبا که پس از سالها انتظار، گمشده اش را یافته و او را در آغوش کشیده بود نگاه کرد و نفس راحتی کشید. با خود فکر کرد چقدر بیهوده وحشت کرده بود. خواست لبخند بزند. اما وقتی از پشت پرده اشک چهره سرد و یخ زده آناهیتا را دید که برخلاف صبا که پر هیجان و پر سر و صدا گریه می کرد، قطرات اشک با صبر و به آرامی از چهره بی حرکتش پایین می چکید، دوباره ترس به سراغش آمد. دستی به چشمانش کشید و با تردید آن دو را تنها گذاشت. به محض خروجش از اتاق پسر و دخترش را دید که با نگرانی به انتظار ایستاده اند.

- بابا چی شده؟ چرا مامان گریه می کنه؟

منصور سعی کرد لبخند بزند.

- طوری نیست بابا. نگران نباش.

کوروش جلو آمد و با صدایی که مانند پدرش در مواقع جدی بودن، بم تر و کلفت تر می شد گفت: بابا، چرا به ما چیزی نمی گید؟ این دختر کیه؟ نصفه شبی اینجا چی کار می کنه؟

منصور در میان فرزندانش ایستاد. دست در بازوی هر دو انداخت و در حالیکه آنها را به سمت طبقه پایین راهنمایی می کرد گفت: بهتره بریم پایین تا سر فرصت اون رو بهتون معرفی کنم.

منصور در میان فرزنداناش ایستاد. دست در بازوی هر دو انداخت و در حالیکه آنها را به سمت طبقه پایین راهنمایی می کرد گفت: بهتره بریم پایین تا سر فرصت اون رو بهتون معرفی کنم.

وقتی روی مبل های راحتی اتاق نشیمن نشستند منصور با لبخندی گفت: هر دوی شما از سرگذشت مادرتون خبر دارید... می دونید که چطور شوهر اولش دخترش رو ازش دزدید می دونید که من و مادرتون سالها دنبالش می گشتیم. در حقیقت وکیل من هنوز هم کم و بیش دنبال آناهیتا می گرده. خب... فکر می کنم فردا باید باهاش تماس بگیرم و بگم دیگه زحمت نکشه.

کوروش با دهانی نیمه باز پرسید: اون چطوری ما رو پیدا کرده؟

ثمره تقریباً فریاد کشید: یعنی اون خواهر منه؟!

کوروش با لبخندی تمسخر آمیز گفت: دیگه چطوری باید توضیح داد؟!

ثمره دستانش را با شادی بهم کوفت و خواست به سمت پله ها بدود که منصور گفت: صبر کن بابا جان! بذار یک کم با مادرت تنها باشه... فرصت برای آشنایی زیاده... تو که نمی دونی مادرت چقدر از دوری اون زجر کشیده! حدود نیم ساعت بعد صبا با چشمانی پف کرده و سرخ و چهره ای که شادی عظیمش را با لبخندی عمیق نشان می داد از پله ها پایین آمد. هر سه با دیدن او از جایشان بلند شدند. ثمره با هیجان به سمت مادرش دوید و خود را به آغوش او انداخت و گریست.

- مامان خیلی خوشحالم.

کوروش هم اشک به دیده آورده بود.

- بهتون تبریک می گم. واقعا خوشحال شدم.

ثمره از مادر جدا شد و پرسید: پس خواهرم کجاست؟

- سفر سخت و خسته کننده ای داشته. می خواست استراحت کنه. به نظر من هم باید همین کارو می کرد. به کما نگاهش کردم و اومدم پیش شما!

بچه ها لبخند زدند و منصور گفت: از کجا اومده؟ با کی اومده؟ چطوری مارو پیدا کرده؟

صبا با تردید گفت: فقط گفت تنهایی از آمریکا اومده... قرار شده صبح همه چیزو برامون تعریف کنه.

بعد لبخندی بر لب آورد و ادامه داد: نمی دونید چه لهجه شیرین و با مزه ای داره!

طوفان رد شده و فقط بارانی نم نم از آسمان می بارید. هوا هنوز ابری بود و طلوع خورشید را کم رنگ کرده بود. صبا سرش را از روی سینه پهن و مردانه منصور برداشت و به او که با چهره ای متفکر به نقطه ای نامعلوم زل زده بود نگاه کرد. چین های بلند و ظریفی اطراف چشمان باریک شده مرد را می پوشاند و سن شوهرش را به یاد زن می آورد.

چیزی که صبا هرگز به آن اهمیتی نداده بود و همیشه عاشق آن موهای جوگندمی و چهره مردانه بود.

- باورت می شه منصور؟! باورت می شه آناهیتای من چند اتاق اون طرف تر خوابیده؟!

با وجود اینکه نمی خواست همسرش را نگران کند گفت: اون به نظر دختر شکننده و... خاصی میاد.

- سالها ایران نبوده... پدری مثل جهانگیر داشته و مهر مادری رو نچشیده... معلومه که دختر شکننده و خاصی می شه.

- چرا اینطوری بی خبر اومده؟
- جوونای امروزی رو که می شناسی!
- منصور نگاهی از سر تعجب به او انداخت و صبا انگار خودش هم می فهمید حرف بی اساسی زده سرش را روی بالش خودش گذاشت و گفت: تا چند ساعت دیگه همه چیز رو می فهمیم... فقط باید صبر کنیم.
- یادت باشه با مدرسه تماس بگیری و اطلاع بدی غیبت می کنی.
- تو چطور؟ نمی ری بیمارستان؟
- می رم و زود بر می گردم. فکر نکنم آناهیتا تا ظهر آماده حرف زدن بشه.
- آره! بچه ام خیلی خسته بود. می دونی منصور. توی نگاهش یه غمی داره... یه غمی که انگار بزرگتر از غم بی مادر بزرگ شدنشه!

فصل دو

در آینه دست شویی به صورت پف کرده اش نگاه کرد. پلکهای سنگینش را روی هم فشرد و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید. وقتی به اتاقش بازگشت از شدت سرد درد قرصی خورد و دوباره روی تخت دراز کشید. منصور ساعتی قبل رفته بود و او سعی داشت وقایع شب قبل را باور کند! تن بی قرارش تاب بی حرکت ماندن در رختخواب را نداشت. بلندشد و با وسواس از میان لباسهای خانه اش بلوز و دامن سرمه ای، نباتی انتخاب کرد و پوشید. مقابل آینه نشست. موهای صاف هایلایت شده تیره اش را که بلندیشان تا روی شانه ها می رسید شانه زد و پشت سر جمع کرد. کمی با کرمهای آرایشی و ماساژ، پف صورتش را خواباند و آرایش کم رنگی روی چهره نشانده. می خواست در نظر دخترش مادری جوان و زیبا باشد. نمی دانست او آمده تا جقدر بماند، اما می دانست سالهای بی مادری او را تا آنجا که در توان دارد جبران می کند.

از اتاقش بیرون رفت و پاورچین پاورچین خود را پشت در اتاق دخترش رساند. کمی گوش ایستاد. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. مسلم بود بعد از آن سفر طولانی خسته باشد و خوابش طولانی شود.

سری به اتاق ثمره اش زد. ثمره عشق بزرگش که با وجود تمام عزیزی نتوانسته بود جای خالی آناهیتا را برایش پر کند. شاید گاهی حواس او را از گذشته ها منحرف می کرد، اما در لحظات تنهایی، آناهیتا بخش عظیمی از افکارش را به خود اختصاص می داد.

وقتی از اتاق ثمره بیرون آمد، کورش را دید که از دستشویی خارج شد. کورش با دیدن او به سمتش رفت و آهسته سلام و صبح بخیر گفت.

- سلام پسر. صبح تو هم بخیر. تونستی یک کم بخوابی؟
- نه زیاد. اتفاقات دیشب اونقدر ناگهانی بود که...
- صبا لبخندی زد و گفت: بیا بریم پایین... من هم هنوز باورم نمی شه آناهیتا اینجاست.

هر دو به آشپزخانه رفتند. صبا به سمت سماور رفت و با تعجب گفت: بابات چایی دم کرده؟! چه عجب!

- بی انصاف نباش صبا! اون اگر فرصت داشته باشه همیشه کمکت می کنه.

صبا مشغول ریختن چایی شد.

- اوه! اوه! چه طرفدار پر و پا قرصی!

- شما که بیشتر از من طرفدارش هستید!

صبا مشغول چیدن میز صبحانه شد. کورش هم کمکش کرد. وقتی هر دو پشت میز نشستند کورش گفت: هیچ حرفی از خودش نزد؟

صبا سرش را به علامت نفی تکان داد و لقمه ای برای خودش گرفت.

- بهتره زیاده سؤال پیچش نکنید. هر چی باشه اون اینجا احساس غریبی می کنه. بهتره بذارید یک کم خودش را پیدا کنه.

- می دونم کورش جان... باید خودش بخواد حرف بزنه... من حس خوبی نسبت به این طور اومدنش ندارم. حس می کنم موضوع مهمی در بین باشه.

بعد انگار ناگهان چیزی بخاطرش آمده باشد پرسید: راستی تو امروز نمی ری سر کار؟

- خواهرم بعد از سالها کنار ما اومده چطور می تونم برم. تازه مگه من از ثمره کمترم که امروز قید مدرسه رو زده.

- خودم بیدارش نکردم. دیشب که درست و حسابی نخوابید. امروز نمی تونست سر حال باشه. بخصوص که اگر مدرسه می رفت تمام حواسش تو خونه می مونه!

ساعت از دوازده ظهر می گذشت. عطر خوش قورمه سبزی با بوی کباب تازه ای زعفرانی در هم آمیخته و تمام فضای خانه را پر کرده بود. صبا با ذوق و شوق آن غذاها را برای دخترش پخته بود تا پس از مدتها طعم غذای ایرانی را بچشد. می دانست مادر شوهرش زیاد اهل پختن غذاهای پر دردسر نیست و خواهرهای شوهرش هم بدتر از او هستند. لحظه ای با خود اندیشیده بود شاید جهانگیر همسری ایرانی اختیار کرده و او برای دخترش غذاهای خوبی پخته. اما احتمال کمی می داد جهانگیر با زنی سنتی ازدواج کرده باشد.

ثمره بیدار شده، صبحانه اش را خورده، مرتب تر از همیشه لباس پوشیده، موهایش را آراسته و در اتاق خودش گوش به زنگ بود تا علائمی از بیداری خواهرش حس کند.

عقره های ساعت به یک می رسید و درست لحظه ای که صبا نگران شده و می خواست سری به آناهیتا بزند، در اتاق او باز شد.

صبا در پله ها بود که صدای پای او و بعد باز و بسته شده در دستشویی را شنید. خیالش راحت شد و دوباره راه آمده را برگشت.

ثمره با هیجانی کودکانه در اتاقش قدم می زد و منتظر بود آناهیتا از دستشویی خارج شود. به محض خروج او با سرعت از اتاقش بیرون رفت و با صدای بلند سلام کرد.

دختر نگاهی سرد و بی تفاوت به او انداخت و زیر لب یا سخنش را داد. ثمره که حالات او را به حساب معذب بودن می گذاشت با لبخندی گفت: دیشب خوب خوابیدی؟

آناهیتا بجای جواب سرش را به علامت مثبت تکان داد و بی توجه به او به سمت اتاقش رفت.

- راستی چیزی لازم نداری؟

دختر تشکری کرد و به اتاقش وارد شد، رفتار او کمی به ذوق دخترک خورده بود و او که خود را برای یک احوالپرسی مفصل و ربوبوسی آماده کرده بود، وا خورده از رفتار خواهر با شانه‌هایی آویزان به مادر و برادرش در اتاق نشیمن ملحق شد.

کوروش با دیدن او که درهم و گرفته به نظر می‌رسید پرسید: چی شده ثمره؟ مگه بیدار نشد؟
- چرا شد... اما...

صبا با نگرانی پرسید: چیزی شده؟ حالش خوبه؟

- بله، خوبه... فقط یه خورده... یه جوریه!

صبا آرام خندید.

- اون الآن هم تو این کشور احساس غریبی می‌کنه، هم تو این خونه. باید درکش کنیم...

کوروش ادامه داد: تازه معلوم نیست چی بهش گذشته!

با آن حرف کوروش صبا دوباره نگران شد و به سراغ دخترش رفت. چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد.

آناهیتا بلوزی کش باف و شلوار جینی تنگ و خاکستری رنگ پوشیده و جلوی آینه قدی اتاق موهای بلند و مواجش را شانه می‌زد.

- سلام.

- سلام عزیزم. خوب خوابیدی؟

دختر لبخندی زودگذر بر لب آورد و تشکر کرد. صبا با مشاهده زیبایی دخترش از خود بی‌خود شد. عاطفه مادری اش به غلیان آمد و بی‌اختیار دخترش را در آغوش کشید و کنار چشمش را بوسید. بغض سنگین به گلویش چنگ انداخت و چند قطره اشک از چشمانش چکید. دختر جوان خود را به دست مادر سپرد و منتظر شد احساسات مادرانه اش فروکش کند.

صبا بالاخره دل از او کند و خود را عقب کشید. با دست اشکهایش را پاک کرد و در حالیکه آرام می‌خندید گفت: من رو ببخش عزیزم. نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم.

دختر با لحن عادی و لهجه خاص خود گفت: مهم نیست. می‌تونم راحت باشی!

صبا به سادگی دخترش خندید و بعد در حالیکه دست دور شانه‌های باریک او انداخته بود به سمت اتاق نشیمن هدایتش کرد.

کوروش و ثمره که برای خود پرتقال پوست می‌گرفتند با مشاهده آنها از جای بلند شدند و چند قدم به استقبالشان رفتند. چهره دختر با دیدن آندو کمی درهم رفت. صبا او را به سمت فرزنداش برد و گفت: اینها خواهر و برادر تو هستند! کوروش و ثمره.

بعد رو به ثمره ادامه داد: ثمره نمی‌خواهی خواهرت رو ببوسی؟

ثمره که وجود سرد آناهیتا در رفتارش تأثیر گذاشته بود با تردید جلو آمد دست دراز کرد و وقتی آناهیتا دستش را میان دست او گذاشت با جرأت بیشتری دو طرف صورت او را بوسید. اما لبهای خواهر را روی گونه‌های خود حس نکرد.

صبا هیجان زده گفت: چرا همدیگر رو بغل نمی‌کنید؟ چرا غریبی می‌کنید؟ شما با هم خواهرید!

ثمره آهسته خواهر را در آغوش کشید و آناهیتا هم با بی‌علاقگی دست دور شانه‌های او انداخت.

وقتی از هم جدا شدند قلب آناهیتا از هیجان آن تماس اجباری به شدت می تپید و رنگش اندکی پریده بود. کورش متوجه تغییر حال او شد اما برای اینکه صبا را ناراحت نکند حرفی نزد و آن حالت را به حساب اضطراب و هیجان گذاشت.

آناهیتا وقتی به سمت کورش برگشت و با او دست داد. کمی خود را عقب کشید. از تصور اینکه مجبور باشد در آغوش او برود حس بدی پیدا می کرد و سعی داشت با رفتارش آن حس را به کورش منتقل کند. کورش از حالت او خنده اش گرفته بود. صبا هم متوجه حرکت او شد و با لبخند به کورش نگاه کرد. کورش دست او را چند لحظه ای بیشتر در دست نگاه داشت و گفت: به اینجا خوش آمدی!

آناهیتا بی آنکه به چشمان سیاه او نگاه کند زیر لب تشکر کرد و دستش را عقب کشید. با تعارف صبا همگی روی مبل ها نشستند. صبا درست کنار آناهیتا نشست اما سعی کرد زیاد به او نچسبد تا دخترش راحت باشد.

- خب عزیزم. از خودت بگو.

صبا بی طاقت تر از آن بود که بتواند صبر کند تا آناهیتای کم حرف لب باز کند و از آنچه بر او رفته بود بگوید. پس با سؤالی ساده و معمولی کمی خود را آرام کرد. آناهیتا دهان خودش ترکیش را گشود و با کلامی نا آشنا اما شیرین و جذاب گفت: من دیگه نوزده سالمه! از بابا جدا شدم... من به اندازه کافی بزرگ هستم که بتونم تصمیم بگیرم... برای خودم... می خواستم شمارو ببینم.

چشمان صبا پر از اشک شده بود و چهره دخترش را تار می دید.

کورش سعی کرد با لحن عادی بپرسد: پدرت می دونه تو اومدی ایران؟

کورش سعی کرد با لحن عادی بپرسد: پدرت می دونه تو اومدی ایران؟

دختر بی آنکه به او نگاه کند سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: وقتی مامی مرد، بابا راحت تر بود که من پیام ایران!

صبا با ناراحتی پرسید: مادر بزرگت فوت کرده؟

دختر متعجب پرسید: چی کرده؟

ثمره خنده اش گرفته بود اما خود را کنترل کرد. کورش گفت: فوت کرده یعنی مرده.

آناهیتا با افسوس آهی کشید و گفت: او! بله، بله... اون مرده! چهارده سپتامبر به خاطر سرطان سینه مرد... بابا می گفت سینه پر از دردسر!

ثمره باز هم خنده اش را فرو خورد و کورش گفت: پس با این حساب چهل ایشون تموم شده.

دختر سر تکان داد و همانطور با چهره ای ناراحت گفت: بله، بابا مراسم گرفت، بعد من آماده شدم برای سفر.

- شما فارسی رو خوب حرف می زنید.

- بله! یک کم نمی فهمم بعضی کلمه هارو، اما همیشه با بابا و عمه ها فارسی حرف زدیم. یک کم فرانسه هم از مامی یاد گرفتیم. توی کالج هم فرانسه یاد می گرفتیم.

ثمره گفت: پس سه تا زبون بلدی.

- اوهوم! فرانسه نه به خوبی فارسی و انگلیسی.

صبا سعی کرد لحن و حالتش عادی باشد.

- تو خواهر و برادر دیگه ای هم داری؟

او عادی تر از صبا سرش را تکان داد

- آره... یه برادر دارم. ده ساله...

بعد با کمی حرص ادامه داد: اون یه شیطان وحشتناکه! اوه! من اصلا نمی تونم تحمل کنم!

ثمره اینبار از حالت بیان جالب او به خنده افتاد. کورش لبخندی کم رنگ بر لب آورد. اما صبا نگران بود و با خود فکر

می کرد او طوری از برادر کوچکترش حرف می زند، انگار او پسر همسایه است!

آناهیتا نگاهی به ثمره انداخت و با حالتی جدی گفت: من راست می گم!

تو چرا خندیدی!

ثمره کمی خود را جمع و جور کرد.

- خب راستش تو خیلی با مزه حرف می زنی.

- اوه! تو من مسخره می کنی؟

چشمان ثمره گرد شد و کورش به سرعت گفت: نه به هیچ وجه! اون از طرز صحبت کردن تو خوشش اومده. ثمره

دختر مؤدبیه و هیچ وقت کسی رو مسخره نمی کنه.

ثمره تند تند گفت: آره، راست می گه. من قصدم مسخره کردن نبود.

صبا دست آناهیتا را در دست گرفت و با مهربانی گفت: شما از این به بعد نه تنها خواهر و برادری، بلکه باید با هم

دوست باشید و از هم بیخودی ناراحت نشید... از این به بعد هر سه تون یواش یواش با اخلاق های هم آشنا می شید

و من مطمئنم می تونید دوستای خوبی برای هم باشید. حالا یه لبخند بزنی تا مطمئن بشم از ثمره دلگیر نیستی.

آناهیتا سعی کرد لبخند بزنی و چنان سعیش آشکار بود که لبخندش مانند دهن کجی روی لبهایش نمودار

شد. کورش و صبا به خوبی متوجه نمایشی بودن لبخند شدند. هر دو متعجب بودند که آن دختر چرا نمی تواند مثل

تمام هم سن و سالانش راحت لبخند بزنی!

با صدای زنگ آناهیتا از درون لرزید! ثمره دستها را به هم کوبید و با صدای بلند گفت: بابام اومد.

و به سمت آیفون دوید. حواس صبا و کورش به آناهیتا بود. آنها متوجه شدند چطور همان لبخند زورکی از روی

صورتش محو شد و اخمهایش درهم رفت.

منصور با یک جعبه کیک و کیسه ای پر از خرید از در وارد شد. ثمره که برای استقبال از پدر به حیاط دویده بود

کیسه بزرگ دیگری را حمل می کرد. کورش به سمت پدرش رفت و جعبه کیک و کیسه بزرگ را از او گرفت.

منصور با چهره ای خندان به سمت صبا و آناهیتا آمد.

- سلام به مادر و دختر عزیز. حالتون چطوره؟... دیشب خوب خوابیدی دخترم؟

صبا هم تمام چهره اش می خندید اما آناهیتا زحمت یک لبخند جزئی را هم به خود نمی داد و با حالتی نه چندان

خوشایند به منصور نگاه می کرد.

- خسته نباشید... چه خبره این همه خرید کردی.

صبا کاملاً متوجه خصومتی که در چشمان آناهیتا وجود داشت شده بود و می خواست با سر و صدا توجه منصور را به

خود جلب کند. منصور گفت :

- امروز که یک روز عادی نیست! ما یک مهمون عزیز داریم. در حقیقت عزیزی به خونه خودش برگشته و باید امروز یک جشن کوچیک بگیریم و فردا یک جشن حسابی. باید تمام دوست و آشناها بفهمند عزیز سفر کرده ما بالاخره به خونه برگشته.

صبا نگاهی سرشار از قدردانی به شوهر انداخت و منصور با همان شادمانی به اتاقش رفت تا برای ناهار آماده شود. کورش ظروف غذا را در آشپزخانه آماده می کرد و ثمره خریدها را جابجا می نمود. آنان می خواستند مادرشان تا آنجایی که ممکن بود از هم نشینی دخترش بهره مند شود.

کورش به ثمره پیشنهاد داد بهتر است غذا را بر خلاف همیشه که در آشپزخانه می خوردند، در سالن پذیرایی صرف کنند. صبا با دیدن تکاپوی بچه ها برای چیدن میز ناهارخوری خواست به کمکشان برود که کورش گفت: شما بنشین ما هستیم. شما باید کنار آناهیتا جان بمونی تا غریبی نکنه.

وقتی همه سر میز نشستند منصور ابروها را بالا انداخت و در حالیکه به غذاهای خوش رنگ و بو نگاه می کرد گفت: به به! دست شما درد نکنه صبا خانم! چه کردی! بلکه به هوای آناهیتا جان ما هم یک غذای حسابی بخوریم.

صبا به شوخی او اخم کرد و گفت: نه که شما همیشه غذاهای بد می خوری!

بعد نگاهی به آناهیتا که کنارش نشسته بود کرد و گفت: این غذاها رو دوست داری؟

دختر که تا آن لحظه به شدت ساکت مانده بود لب باز کرد و به گفتن یک "بله" اکتفا کرد. بین کورش و منصور نگاهی معنی دار رد و بدل شد و بعد صبا دست دراز کرد و برای آناهیتا برنج کشید. او با ناراحتی نگاهی به بشقابش انداخت و گفت: من نمی تونم این همه برنج بخورم! خودم می تونم این کار رو انجام بدم.

صبا به زحمت لبخندی زد و بشقاب او را با بشقاب خالی خودش عوض کرد. منصور که حال همسرش را می فهمید با چهره ای که همچنان مهربان نگاه داشته بود، گفت: ما ایرانیها رسم داریم وقتی عزیزی کنارمون نشسته براش غذا می کشیم. این طوری محبتمون رو به هم نشون می دیم.

آناهیتا کمی سالاد برای خو کشید و با لحنی حق به جانب گفت: ولی این درست نیست! هر کس باید همونقدر که می خواد غذا بخوره. من که نمی فهمم شما الان چقدر غذا می خواهید بخورید! این برای مهربانی کردن درست نیست.

کورش نیم نگاهی به صبا که کمی سرخ شده بود انداخت. خواست حرفی بزند که صبا پیش دستی کرد.

- تو درست میگی عزیزم. اما برای ما که سالها با این رسم و رسوم زندگی کردیم سخته که طور دیگه ای رفتار کنیم. همونطور که حالا پذیرفتنش برای تو سخته!

آناهیتا نگاهی به چهره پر از مهر مادر انداخت. لبهایش را کمی جمع کرد و به نشانه موافقت سر تکان داد.

تمام غذایی که او خورد کمی سالاد، چند قاشق قورمه سبزی و تکه ای کوچک کباب بود. بعد هم مثل اینکه همیشه از آن غذاها می خورده مؤدبانه تشکر کرد و با گفتن اینه می رود کمی استراحت کند به اتاقش رفت.

با رفتن او ثمره نفس عمیقی کشید و در حالیکه چند قاشق خورش پشت سر هم روی برنجش می ریخت گفت: مامان ناراحت نشیدها. اما تحمل این خواهر بزرگتر یک کمی سخته! من که نفهمیدم چی خوردم.

تحمل این خواهر بزرگتر یک کمی سخته! من که نفهمیدم چی خوردم..

صبا با چهره ای متفکر کمی برای خود آب ریخت. منصور گفت: این طور که معلومه فقط با زبون مادریش آشنایی داره. زیاد به رفتار ایرانی ها وارد نیست. این مسائل طبیعیه، کم کم جا می افته.

کورش با دقت به چهره صبا نگاه می کرد و امیدوار بود آن دختر کم انعطاف زودتر میانشان جا بیفتد.

کوروش که حضورش را در خانه بیهوده می دید بعد از ناهار به شرکت رفته بود. ثمره اتاقش را مرتب می کرد و منصور که شب قبل تقریباً اصلاً نخوابیده بود، خوابید. اما صبا گوشی تلفن را به دست گرفته و به تمام دوستان و آشنایان خبر پیدا شدن دخترش را می داد و آنها را برای شام فردا شب دعوت می کرد. هنوز یک ساعت نشده گوشی را زمین گذاشته بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. برای اینکه منصور بیدار نشود با سرعت از آشپزخانه بیرون رفت. از آیفون تصویری چهره ذوق زده زنی هم سن و سال خودش و دخترش بودند پیدا بود. با لبخند گوشی را برداشت و گفت: بالاخره طاقت نیاوردید! بیایید تو اما سر و صدا نکنید منصور خوابه. تکمه را فشرده. زن و دختر با شتاب وارد خانه شدند و با وجودیکه قرار بود سر و صدا نکنند، بی قرار پرسیدند: کو؟ کجاست؟

زن دست روی قلبش گذاشت و گفت: وقتی خبر رو بهم دادی نزدیک بود از خوشحالی غش کنم! صبا در حالیکه می خندید و سعی داشت آنها را آرام کند، هر دو را به سمت آشپزخانه برد تا صدایشان به طبقه بالا نرود. همان لحظه ثمره هم درون آمد و با دیدن آن دو با خوشحالی هر دو را بوسید.

- سلام خاله جون! اومدید خواهرم رو ببینید؟

- آره. پس کو؟

صبا به سرعت گفت: فکر کنم خوابیده. سفر سختی داشته.

ثمره رو به دختر خاله گفت: سلام راحله، طاقت نیاوردید؟!

و خواست حرفی از آناهیتا بزند اما مراعات مادرش را کرد و چیزی نگفت.

- آگه دختر خواهر منه و خون من توی رگهای جریان داره، خستگی راه زود از تنش در می ره، پاشو ثمره برو صداش کن.

ثمره بلند شد. اما صبا گفت: نه ثمره صبر کن! گوش کن صنم جان، اون سالها ایران نبوده... فرهنگ ما با فرهنگ آمریکاییها خیلی فرق می کنه. بهتره اجازه بدیم راحت باشه. نباید زیاد دور و برش رو شلوغ کنیم. صبر کن تا خودش بیاد پایین.

صنم با ناراحتی روی صندلی نشست و راحله گفت: خاله جون راست می گه مامان. نباید ناراحتی بشی. اون طفلک تا به حال ایران رو ندیده با مردمش آشنایی نداره، تازه کمی هم بخاطر دیدن مادرش شوکه شده. بهتره زیاد هیجان زده برخورد نکنیم... راستی خاله، کوروش کجاست؟

- رفت شرکت.

صنم گفت: وا! حالا چه اجباری بود امروز بره؟

- بعد از ناهار رفت. کار داشت. حالا هم بجای اینکه دلخور بشی پاشو زنگ بزن مجید و رامین هم بیان شام دور هم باشیم.

- نه، دیگه اون باشه برای فردا. ما هم یکی دو ساعت می مونیم و می ریم. رامین که از دانشگاه برگرده کلید نداره.

- پس یه چایی دم کنم، اگر آناهیتا تا نیم ساعت دیگه پایین نیومد خودم می رم دنبالش... می دونی یک کم غریبی می کنه نمی خوام تحت فشار باشه.

صنم بالاخره لبخند زد.

- می فهمم چی میگویی. ما که شونزده سال صبر کردیم، نیم ساعت هم روش!

نیم ساعت گذشت. ساعت به چهار بعد از ظهر نزدیک می شد اما خبری از آناهیتا نبود. صبا سومین چایی اش را نوشید و گفت: شما برید توی اتاق من می رم بالا صدای من می کنم.

به محض خروج صبا، صنم رو به ثمره کرد و پرسید: بگو بینم آناهیتا چطوریه؟

ثمره شانه بالا انداخت و گفت: زیاد خونگرم نیست. اما خیلی خوشگله! نمی شه باهاش تعارف کرد...! انگار از رسم و رسوم ایرانی ها زیاد خوشش نیامد.. فارسی رو هم خوب حرف می زنه، اما لهجه با مزه ای داره. انگار همه کلمه ها رو توی دهنش می چرخونه! معنی بعضی کلمه ها رو هم نمی دونه. مثلاً نمی دونست "فوت" یعنی چی.

صنم گفت: حالا روز اولی چرا معنی فوت رو پرسیدی؟

- گفت مادر بزرگش مرده، مامان پرسید "فوت کرده؟" و اینجوری شد که فهمیدیم معنی فوت رو نمی دونه.

صبا چند ضربه در زد و گوش ایستاد. صدای ضعیف آناهیتا به گوشش رسید.

- یک کم صبر کن.

صبا چند لحظه ای منتظر شد و دوباره در زد.

- حالت خوبه آناهیتا؟

ناگهان در به رویش باز شد. چهره دختر کمی بر افروخته بود و نفس نفس می زد.

- چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟

- داشتم نرمش می کردم!

صبا کمی متعجب شد و گفت: توی اتاق؟! اگر خواستی می تونی توی حیاط راحت بدوی و نرمش کنی.

- ممنون. با من کار داشتید؟

- آه! بله. خاله و دختر خاله ات اومدن دیدن تو. اونها خیلی خوشحال بودند و زودتر از بقیه پیداشون شده... فکر کنم مادر بزرگ و داییت هم تا یکی دو ساعت دیگه سر و کله شون پیدا بشه.

چهره دختر کمی درهم رفت اما چیزی نگفت و به دنبال صبا حرکت کرد.

- آناهیتا جان! می دونم هنوز خسته ای و احساس غربت می کنی. جای شب و روزت هم عوض شده و این کلافه ات کرده اما ازت خواهش می کنم یک کم تحمل کنی.. باید به ما حق بدی که اینقدر بخاطر دیدن تو اشتیاق داشته باشیم. شونزده سال انتظار کشیدیم.. بخصوص من... شونزده سال تموم چشمم به در و گوشم به زنگ بود تا خبری از تو برسه حتی نداشتیم مادرم خونه اش را بفروشه تا مبادا اگر روزی خواستی من رو پیدا کنی دچار دردسر بشی...

همیشه ته دلم امیدوار بودم دل پدرت به رحم بیاد و باعث دیدارمون بشه.

- بابا هیچ وقت فکر نمی کرد شما من رو بخواهید!

صبا حیرت زده میان پله ها ایستاد به صورت دخترش که حالا بالاتر از او قرار داشت نگاه کرد و نالید: پدرت تو رو از من دزدید! در حالیکه می دونست چقدر به تو وابسته ام. چطور فکر نمی کرد من تورو بخوام!؟

- اون می دونست شما همیشه عاشق منصور بودید. خواست من مزاحم شما نباشم.

اشک در چشمان صبا حلقه زد و فریاد حبس شده اش تا آستانه حنجره رسید. در حالیکه کلمات را به سختی ادا می کرد گفت: اون چطور تونسته احساسات تو رو نسبت به من خراب کنه.

دختر محکم و شمرده گفت: شاید شما منو خواسته بودید... اما عاشق منصور بودید... و هنوز هم هستید. صبا با تمام قوا تلاش می کرد خوددار باشد و به گریه نیفتد. به یاد روزهای نخستی افتاد که جهانگیر دختر کوچکش را از او دزدیده بود. وقتی آن خبر را شنید از شدت شوک مدتی در بستر افتاد و بعد چنان از لحاظ روحی آسیب دید که به روانکاو نیاز پیدا کرد، کم امید به یافته شدن آناهیتا و عشق منصور او را به زندگی بازگرداند اما هر جا بود با خود فکر می کرد حالا دخترش کجاست؟ چه می کند؟ چه می خورد؟ آیا بیمار است؟ آیا اصلا زنده است و بعد ناگهان چیزی ته دلش خالی می شد و بغض می کرد و از نظر اطرافیان بی مقدمه در خود فرو می رفت و دیگر صبا همیشگی نبود. هرگز در زندگی یک لحظه شاد واقعی نداشت و جای فرزند گم شده اش را کنارش خالی حس می کرد. چطور آناهیتا این مسائل را نمی فهمید، شاید به این دلیل که مادر نبود. شاید به دلیل اینکه تا به حال عزیزی را گم نکرده بود. زمانیکه از هم جدا شدند او فقط سه سال داشت و به طور حتم آن وابستگی عمیقی را که صبا نسبت به او داشت او نسبت مادر حس نمی کرد و با وجود مادر بزرگ، پدر و عمه ها آن وابستگی طبیعی یک دختر سه ساله به مادر هم کمرنگ شده بود.

آناهیتا با مشاهده چهره مادر متوجه شد او را آزرده، اما باز هم نمی دانست این آزرده‌گی تا چه حد می تواند عمیق باشد. برای اینکه زودتر به بحث خاتمه دهد با خونسردی گفت: اما دیگه مهم نیست! من اینجا هستم حالا! ما باید گذشته رو فراموش کنیم!

صبا به حالتی عصبی نفسی عمیق کشید و گفت: ما باید خیلی جدی راجع به گذشته صحبت کنیم. اما نه حالا... سر فرصت. من و تو حرفهای زیادی داریم که باید با هم بنیم. فقط چیزی که برام مهمه بدونی اینه که من همیشه تو رو دوست داشتم و از دوریت رنج کشیدم... و بزرگترین آرزوم تو زندگی این بود که دوباره کنارم باشی. با صدای صنم که صبا را به نام می خواند به خود آمد. سریع دو قطره اشکی را که تا پایین چشمهایش آمده بود پاک کرد. دست آناهیتا را گرفت و فشرد و هر دو همگام با هم باقی پله ها را طی کردند.

صنم و دخترش با دیدن آن دو از جای خود بلند شدند و به سمتشان آمدند. صنم به شدت احساساتی شده بود و علی رغم قولی که داده بود. آناهیتا را محکم در آغوش فشرد و گریست. آناهیتا معذب شده و مانند چوب خشکی در میان حلقه دستان او اسیر شده بود و قدرت هیچ عکس العملی نداشت. صنم در میان گریه پشت سر هم حرف می زد و راحله و صبا با نگرانی فکر می کردند چگونه می توانند او را از آناهیتا جدا کنند.

- الهی خاله قربونت بره... الهی بمیرم برای دل مادرت... اگه بدونی بی تو چی کشید! اگر بدونی چند سال اول همه ما چه مکفاتی کشیدیم... آخ! خاله جون. آیتا جون خاله! چقدر هم بزرگ و خانم شدی...

بالاخره راحله طاقت نیاورد و با تشر گفت: ماما! کافیه دیگه... شما داری آناهیتا جون رو ناراحت می کنی. صنم بلافاصله به خود آمد و کمی عقب کشید. اما گریه اش تمامی نداشت. برای اینکه بر خود مسلط شود به دستشویی رفت تا آبی به صورتش بزند و کمی آرام بگیرد. با رفتن او راحله جلو آمد. دست آناهیتا را به گرمی فشرد و بوسه ای آرام از گونه اش برداشت.

- خلی خوشحالم که می بینمت. فکر نمی کنم من رو یادت بیاد. من راحله هستم.. اون موقع ها که کوچیک بودی خیلی دوست داشتم با تو بازی کنم و موهای تابدارت رو برات درست کنم.

آناهیتا با لبخندی خشک گفت: نه... یادم نمیاد.

- حق داری. تو فقط سه ساعت بود اما من هفت سالم بود. درست یادمه کلاس اول بودم و تو یکبار دفتر مشقم رو پاره کردی...

من اون روز خیلی گریه کردم و آرزو کردم دیگه هرگز نبینمت! وقتی که رفتی دلم خیلی برات تنگ شد... اونوقت تازه فهمیدم آرزوی خیلی بدی کردم. حتی تا چند سال عذاب وجدان داشتم و فکر می کردم بخاطر آرزوی من رفتی! آناهیتا که تحت تاثیر کلام بی ریای راحله قرار گرفته بود با چهره ای گرفته و چشمانی غمگین به او نگاه کرد و آرام گفت: کاش همه آرزوها این قدر زود واقعی می شد.

راحله که می دید همه را با حرفهای سر پا نگه داشته با لبخند تعارف کرد روی مبلها بنشینند. بعد خودش روی مبل نزدیک آناهیتا نشست و صبا هم طرف دیگر او. سخن آناهیتا صبا را به فکر انداخته بود و لحن غمگین و گله از آرزوهای بر آورده نشده برای دختری به سن و سال او کمی غیر عادی به نظرش می رسید. از نظراو قلب یک دختر نوزده ساله باید لبریز از امید و آرزو می بود. حتی اگر روزهای چندان خوشی را پشت سر نگذاشته بود، راه برای او باز و طولانی بود و در آن راه دراز باقی عمر می توانست خیلی کارها انجام دهد. پس چرا آن چنان ناامید حرف می زد؟!

صنم و راحله حدود یک ساعت دیگر ماندند و بعد با گفتن اینکه رامین پشت در می ماند به خانه بازگشتند. هنوز ده دقیقه از رفتن آنها نمی گذشت که باز زنگ خانه به صدا در آمد و اینبار کورش همراه دایی و مادر بزرگش وارد شدند.

مادر بزرگ از وقتی خبر را شنیده بود کم و بیش اشک می ریخت و آنقدر پایپیچ پسرش شده بود که او به ناچار کار را کمی زودتر تعطیل کرده و همراه کورش مادر را به دیدار نوه یافته شده اش آورده بود. او با وجود سفارشهای کورش و صبا با دیدن آناهیتا مانند صنم از خود بی خود شد و چند دقیقه ای او را در آغوش فشرد و چندین مرتبه صورتش را بوسید.

وقتی صبا شانه هایش را ماساژ داد و آرام او را از آناهیتا جدا کرد، دختر حس کرد تنفسش راحتتر شده و بی اختیار نفس بلندی کشید که توجه همه را جلب کرد. برای توجیه خود با سادگی ذاتی اش گفت: مادر بزرگ با ماچ هایش مثل این بود که داشت من رو تو دریای ماچ... ام ... چی می شه... توی دریا... آها! غرق می کرد!

از کلام صریح و طرز بیان و لهجه خاص او همه حتی مادر بزرگ به خنده افتادند.

ثمره در میان خنده گفت: دایی نوید میگه ماچ های مامان مهین مثل بادکش می مونه.

صبا به ثمره چشم غره رفت اما مامان مهین با خنده اش به او فهماند که ناراحت نشده. آناهیتا پرسید: چی چی کش؟!

نوید در میان خنده گفت: بادکش. قدیمها توی یک کاسه یا لیوان شمع می سوزوندند تا هوای اون خالی بشه. بعد بلافاصله کاسه یا لیوان رو روی پشت آدم می داشتند و اون تکه از گوشت و پوست کمی توی کاسه کشیده می شد و...

آناهیتا با اخمهایی در هم گفت: اوه! من نفهمیدم شما چی گفتی! یعنی چی؟ ماچ چه ربطی به کاسه داره؟! فکر کنم حرف خوبی نباشه!

صبا که خنده اش با لبخندی کمرنگ به پایان رسیده بود گفت:

تو درستی میگی عزیزم! حرف خوبی نیست.

نوید که هنوز می خندید با پاهای بلندش چند قدم به سمت آناهیتا آمد و گفت: حالا می شه من هم یک احوالپرسی با خواهرزاده عزیزم داشته باشم؟

دست او را محکم و گرم فشرد، خم شد و پیشانی اش را بوسید.

آناهیتا از همان لبخندهای خشکی که حالا جزء یکی از حالات شناخته شده او برای خانواده بود، بر لب آورد و دوباره سر جای خود نشست. همانطور که صبا تلفنی از مادر و برادرش خواسته بود. آنها سوالی در مورد چگونگی حضور او در آنجا نپرسیدند و از ترس اینکه او را برنجانند یا حرف بی موردی بزنند هیچ اشاره ای هم به گذشته ها نمی کردند.

با حضور منصور، جمع کامل شد. اما به نظر می رسید که آناهیتا دیگر راحت نیست. ساکت تر شده و مدام در جایش تکان می خورد. همه از گوشه چشم رفتار او را زیر نظر داشتند و بالاخره نوید طاقت نیاورد و رو به آناهیتا گفت: گویا تا حالا فقط توی خونه بودی و حتی کوچه رو هم ندیدی!

صبا گفت: هنوز بیست و چهار ساعت نشده که آناهیتا اومده... مسیر طولانی و وارونه شدن ساعت خوابش خسته و کلافه اش کرده. فکر کنم اولین سفرش به مشرق زمین باشه.

و نگاهی پرسشی به او انداخت. آناهیتا کمی لبهای بهم قفل شده اش را به نشانه جواب مثبت کج کرد و گفت راسش غیر از فرانسه به کشور خارجی دیگه ای سفر نکردم.

مهین گفت: لابد برای دیدار اقوام ژانت خانم رفته بودید.

- اوهوم! برادر مامی مرده بود. رفتیم اون رو دیدیم... توی تابوت! چهار ماه که شد مامی هم مرد!

مهین حیرت زده پرسید: بخاطر غصه مرگ برادرش مرد؟!

- نه! برای سرطان سینه مرد.

بعد با بعضی ادامه داد: مامی بیچاره... اون عاشق سینه هاش بود! می گفت وقتی جوون بود. مثل سوفیا لورن بود! خیلی سکسی! بابا بزرگ عاشق سینه های مامی ژانت شده بوده. وقتی یکی رو بریدن اون خیلی غصه خورد! می گفت اگر دستش رو می بریدن بهتر از سینه اش بود.

وقتی جمله آخر را می گفت به حالت برش کنار سینه اش خطی فرضی کشید. ثمره از حرفهای او هم خنده اش گرفته بود و هم خجالت زده سر به زیر داشت. کورش کمی سرخ شده بود و منصور و نوید سعی داشتند عادی برخورد کنند و خیلی راحت به حرفهای او راجع به سینه مادر بزرگش گوش می کردند! مهین اما متعجب بود و در عین حال سعی داشت مانع خندیدنش شود و صبا با نگاه مستقیم به آناهیتا به این فکر می کرد که چگونه مسیر بحث را تغییر دهد.

- خب... خدا رحمتش کنه.

همه آهسته جمله او را تکرار کردند و آناهیتا با افسوس سر تکان داد. منصور گفت: فکر کنم پدر بزرگت خیلی وقته که فوت کرده.

وقتی از جانب منصور مورد خطاب قرار گرفت جدی تر شد و با وجودیکه سعی می کرد محکم حرف بزند به لکنت افتاد.

- آها... اوهوم... مرده! من دوازده ساله بودم.

منصور گفت: حتما پدرت بخاطر مرگ پدر مادرش خیلی غصه خورد!

چهره آناهیتا درهم رفت، نگاهش به گلدان روی میز دوخته شد و در جواب منصور فقط آهسته سری تکان داد.

کوروش گفت: چقدر از مرده ها حرف زدیم... آناهیتا دوست داری دوری این حوالی بزیم . ثمره و دایی و نوید هم می آیند.

آناهیتا شانه بالا انداخت و گفت: کجا؟

کوروش اینطور توضیح داد: بریم کمی این اطراف رو تماشا کنیم. با ماشین من، همراه دایی و نوید و ثمره.

او باز هم شانه بالا انداخت و باشه ای گفت.

نوید گفت: پس زود برید حاضر بشید که بریم.

آناهیتا گفت: من حاضرم!

- عزیز من اینجا ایرانه. نمی شه که اینطوری بری بیرون.

او با دست به پیشانی اش کوفت و گفت: I forgot that, oh

توی airport به من گفتن!

ثمره گفت: بریم یکی از پالتوهای مامان رو بت بدم.

صبا بلافاصله گفت: اون پالتو سرمه ایه که برام تنگ بود رو بهش بده. فکر کنم بد نباشه.

آناهیتا با اخم گفت: من بارونی دارم!

- می دونم عزیزم، کثیف بود دادم منصور برد خشک شویی.

- کجا؟

- دادم بیرون تمیزش کنند.

بعد رو به نوید ادامه داد: حالا که دارید می رید بیرون ، بهتره یک پالتو و چند تا شال و روسری برای دختر گلم

بخرید.

ثمره با خوشحالی از جا جهید.

- می ریم خیابون ایران زمین. اونجا چندتا پاساژ خوب داره.

آناهیتا گفت: نه، لازم نیست. من لازم ندارم.

کوروش گفت: اتفاقا لازم داری. فکر کن مامانت داره بهت هدیه می ده.

او باز هم شانه بالا انداخت و گفت: ok! اشکالی نداره!

وقتی آناهیتا و ثمره برای آماده شدن بالا رفته بودند نوید ناگهان با صدایی آرام شروع به خندیدن کرد.

- ولی واقعا حیف شد ژانت خانم مرد! طفلک!

مهین هم خندید و گفت: الهی قربون نوه ام برم چقدر ساده و با نمکه! طوری در مورد قشنگی سینه های مادر

بزرگش حرف می زد انگار در مورد چشم و ابروش می گفت!

کوروش که دوباره کمی سرخ شده بود با ناراحتی گفت: صبا جان باید حتما قبل از مهمونی فردا تو جیهش کنی دیگه از

این مزخرفات نگه. فقط کافیه جلوی مهمونا از این حرفها بزنه تا مسخره همه بشه و ما رو دست بندازند.

صبا با حوصله گفت: نگران نباش من باهاش حرف می زنم. اما مطمئن باش دیگران هم موقعیت اون رو درک می

کنند. اکثر اونا خودشون به خارج از کشور سفر کردند و قوم و خویش توی خارج از کشور دارند. این مسائل طبیعیه.

نوید که هنوز چهره اش می خندید گفت: اما حیف شد. اون موقع که ژانت خانم ایران بود من بچه بودم و چیز زیادی

یادم نیاد! صبا به اعتراض مشتکی آهسته حواله بازوی برادر کرد. منصور به حرفهای او لبخند زد. اما تمام فکرش پی

حالات مشکوک میهمان تازه شان بود. در اتاق خواب، منصور ده تراول چک شمرد و به دست کورش داد. صبا گفت: این همه لازم نیست.

- چرا لازمه. من دوست دارم من و تو چند تا هدیه به دخترمون بدیم...

خب کورش بهتره شام بیرون بخورید... برای خودت و ثمره هم هر چی لازم داشتید بخرید.

- من که چیزی لازم ندارم.

صبا گفت: برای مهمونی فردا شب یک پیراهن و کراوات تازه برای خودت بخر.

- همونایی که دارم خوبه. تازه نمی خوام زیاد خوش تیپ بشم ممکنه برام دردسر درست بشه!

صبا خندید. منصور هم لبخند زد و گفت: همین طوری هم ما کلی دردسر داریم پسر، ربطی به پیراهن و کراواتمون نداره!

صبا به اعتراض گفت: کورش از خودش حرف می زد. تو چطور خودت رو با پسر بیست و هشت ساله ات مقایسه می کنی؟!

منصر کمر صافش را صاف تر کرد و گفت: من از اون هم جوونترم خانم!

- ماما! به دقیقه بیا.

ثمره بود که از اتاقش او را صدا می زد. با خروج صبا از اتاق چهره منصور ناگهان جدی شد و آرام گفت: کورش خیلی مراقب رفتار آناهیتا باش.

- شما هم حس کردید بابا! اون به طور خاصیه.

- سعی کن خیلی حرفه ای از زندگیش چیزهایی بفهمی. شاید لازم باشه از نوید هم کمک بگیری. فقط باید مراقب باشی خیلی عادی باشید. اگر بفهمه منظور تون چیه ممکنه جبهه بگیره. من نمی دونم اون جهانگیر دیوونه با این دختر چه رفتاری داشته و چه حرفهایی از ما بهش زده... وقتی نگاهم می کنه حس می کنم دلش می خواد سر به تنم نباشه!

- به هر حال شما شوهر مادرش هستید. نمی تونه به این زودی نظر خوبی نسبت به شما داشته باشه. من مطمئنم وقتی شناخت بیشتری از شما پیدا کرد رفتارش بهتر می شه.

- من تعجب می کنم چرا جهانگیر هیچ تماسی با ما نگرفته.

- شماره مارو از کجا بیاره؟

- شماره ماما مهینت رو داشت. می تونه با یک پیگیری کوچیک شماره جدیدشون رو پیدا کنه... عجیب اینه که حتی این دختر هم تماسی با پدرش نگرفته تا خبر سلامتی اش رو بده. من حس خوبی نسبت به این قضیه ندارم.

- یعنی شما فکر می کنید که اون فرار کرده.

- نمی دونم. شاید.

- من هم همین فکر رو می کنم... فقط موندم مارو از کجا پیدا کرده!

منصور دوری در اتاق زد و با کلافگی گفت: وای! من که گیج شدم... برای صبا نگرانم. مدام مراقب رفتار دیگران با آناهیتا و عکس العمل های اون...

- نگران نباشید... بالاخره به راهی برای حرف کشیدن از این دختر پیدا می کنیم.

دقایقی بعد نوید و کورش در کوچه، درون پژوی جی ال ایکس یشمی رنگ نوید انتظار ثمره و آناهیتا را می کشیدند.

چشم هر دو به در بود و با هم در مورد اینکه چگونه می توان اعتماد آناهیتا را جلب کرد صحبت می کردند که دخترها از خانه خارج شدند. نوید پوزخندی زد و گفت: از قیافه اش پیداست که هیچ از لباسهایی که پوشیده خوشش نییاد.

نوید درست حدس زده بود. پالتوی به نسبت گشاد پائیزه ای که تا یک وجب زیر زانوهایش می رسید با شلوار جین تنگ و کوتاه و چکمه های اسپرتش هماهنگی نداشت. شال نازک آبی رنگی را که روی سر انداخته بود، چنان شل و ول بود که از خانه تا ماشین دو بار از سرش افتاد. کورش غرشی کرد و زیر لب گفت: امیدوارم بتونم با این دختر توی خیابون دووم بیارم!

نوید امیدوارانه گفت: کم کم عادت می کنه... یادت باشه اون کجا بزرگ شده. تو خودت اگر این شال رو تونستی روی سرت نگه داری من تمام حقوق یک ماهم رو به تو می دم!

کورش پوزخند زد و نوید از تصور او در حالیکه شال به سر دارد به خنده افتاد.

- راستی که قیافه ات دیدنی می شه.

با نشستن دخترها در ماشین، نوید خنده اش را جمع کرد و گفت: فکر کنم بد نباشه دنبال راحه رو هم بریم. اون برای خرید می تونه کمک خوبی باشه. نظرت چیه آناهیتا.

آناهیتا شالش را که دوباره روی شانها افتاده بود روی سر کشید و گفت: ok! اشکالی نداره... فقط یه چیز! می شه من رو آیتا یا آنی صدا بزنی. من این طوری عادت دارم که صدا بزنم.

- عادت دارم که صدام بزنی! ok! دختر خوب... باشه ما هم آنی یا آیتا صدات می زنیم. خیلی هم راحتتره.

سپس نوید با راحه تماس گرفت و از او خواست زودتر آماده شود که به دنبالش بروند.

در طول راه تمام حواس کورش از آینه بغل به آناهیتا بود و متوجه شد او اکثر اوقات در خودش فرو رفته و بجای آنکه خیابانها را تماشا کند مشغول فکر کردن است.

بالاخره آنها راحه را هم سوار کردند و راهی مرکز خرید شدند. صبا به ثمره سفارش کرده بود برای میهمانی فردا شب حتما یک دست لباس برای خودش و آناهیتا بگیرند چون ممکن بود آناهیتا لباس مناسبی همراه خود نیاورده باشد.

به خواهش آیتا ابتدا برایش یک پالتوی پائیزه گرفتند تا از آن پالتوی سرمه ای به قول خودش بی ریخت راحت شود. بعد کیف و کفش و بعد چند روسری و شال و آخر برای انتخاب لباس مجبور شدند به دوسه پاساژ دیگر سر بزنند.

لباسهایی که آناهیتا انتخاب می کرد همه بدون یغه و آستین و بسیار تنگ بودند و راحه سعی داشت طوریکه او ناراحت نشود به او بفهماند آن لباسها مناسب میهمانی فردا نیست. کورش از شدت خشم از آنها فاصله گرفته و همراه نوید چند قدم عقب تر می آمد تا دیگر لباسهای انتخابی خواهر خوانده اش را نبیند. اما دیگر تحمل آناهیتا تمام شد و با ناراحتی رو به راحه گفت: من نمی فهمم چرا تو باید برای من انتخاب کنی؟! من خودم هر چی بخوام می خرم. پول هم دارم! به کمک تو احتیاج ندارم.

راحه که از شنیدن آن حرفها به آن صراحت جا خورده بود در حالیکه سعی می کرد آرام باشد گفت: بین عزیزم...

- من عزیز تو نیستم! ما فقط چند ساعت با هم آشنا هستیم. چطور من عزیز تو شدم به این زودی!؟

نوید که اوضاع را ناجور می دید با سرعت به سمت آنها رفت و گفت: چی شده دخترها؟! مشکلی پیش اومده؟

راحله به سرعت گفت: چیزی نیست. آیتا یکم خسته شده!

آناهیتا با همان حرص گفت: اوه، بله من خیلی خسته شدم! این قدر برای خریدن یک لباس تا حالا راه نرفته بودم! من خودم تنها می خرم. اون هم با پول خودم!

راحله با ناراحتی لبخندی مصنوعی بر لب آورد و گفت: باشه، من دیگه اظهار نظر نمی کنم.

کوروش با نیم نگاهی به چهره راحله دریافت او چقدر دستپاچه و ناراحت است. پنهانی اشاره ای به نوید کرد و گفت: ما می ریم برای ثمره لباس بگیریم. نوید از همه ما پر حوصله تره، تو هم با نوید برو. هر وقت کارمون تموم شد به هم خبر می دیم.

نوید بلافاصله گفت: عالی! اینطوری توی وقت هم صرفه جویی می شه.

به این ترتیب آنها به دو گروه تقسیم شدند. به محض دور شدن آنها از هم ثمره دست سرد راحله را در دست گرفت و با چشمانی گرد شده گفت: راستی که عجب آدمیه! تا بحال تو عمرم آدمی به این وقاحت ندیدم.

راحله سریع گفت: نه ثمره جان، تو نباید راجع به خواهرت اینطوری حرف بزنی... ما که نمی دونیم اون تو چه شرایطی تربیت شده. بین ما فقط یک سوء تفاهم بوجود اومد. اون راهنمایی های من رو به حساب دخالت گذاشت. همین... بهتره در این مورد با هیچ کس حرفی نزیم. بخصوص خاله صبا.

کوروش با ناراحتی و اخم گفت: خدا فردارو بخیر بگذرونه. بخصوص با وجود ارسطو و اون خواهر دیوونه اش.

ثمره دستش را روی پیشانی زد و با ناراحتی گفت: راست میگي! یاد اونها نبودم.

- باید حسابی مراقب باشیم لودگی نکنه. مطمئنم آناهیتا با لهجه خاص و سادگی خودش سوژه نابی برای مسخره بازیهای ارسطوست.

راحله که در میان آندو حرکت می کرد دستی به موهای قهوه ای رنگش کشید، کمی روسری اش را مرتب کرد و گفت: من و ثمره هوای اودیسه رو داریم و تو و دایی نوید هم هوای ارسطو رو داشته باشید.

کوروش با حرص گفت: بارها خواستم به صبا بگم که رفت و آمد با این خانواده لوس رو کم کنیم اما ترسیدم ناراحت بشه.

- ما که فامیل زیادی نداریم. خاله شهین تنها خواهر مامان مهینه، آقا سعید هم تنها بچه خاله شهینه که ایرانه. رفت و آمد نکردن با خانواده آقا سعید مساوی می شه با قهر خاله شهین و ناراحتی شدید مامان مهین... پس مجبوریم گاهی توی جمعمون تحملشون کنیم.

کوروش با خشم گفت: دفعه قبل وقتی اون جوک مزخرف رو جلوی شما تعریف کرد نزدیک بود از کوره در برم.

- عیبی نداره... اون فقط قد بلند کرده و دانشگاه رفته اما مغزش به اندازه یک پسر بچه شیطان دیبرستانیه. من که از بچگی باهاش بزرگ شدم این رو بهتر می فهمم.

- یادمه اون موقع ها همیشه با ارسطو دعوات می شد.

راحله با شیفتگی به او نگاهی کرد و گفت: و تو هر وقت بودی از من طرفداری می کردی... اما یکبار وقتی عروسک آناهیتا رو ازش گرفت و اون رو به گریه انداخت تو چیزی بهش نگفتی!

کوروش خندید. راحله حس کرد خنده او زیباترین خنده ایست که تا آن لحظه دیده.

- کوروش تو به آیتا حسادت می کردی! مگه نه!؟

- کوروش تو به آیتا حسادت می کردی! مگه نه!؟

ثمره با صدا خندید و کورش انگار به گذشته های دور فکر می کرد گفت: تا قبل از به دنیا اومدن اینتا، من تمام محبت صبا رو متعلق به خودم می دونستم ... اون برای من یک رقیب جدی بود ... خب بچه بودم و از وقتی یادم میومد صبا با وجودیکه خودش دختر بچه کم سن و سالی بود اما مثل یک مادر به من رسیدگی می کرد و من بینهایت بهش وابسته بودم ... اول که پای جهانگیر وسط اومد فکر می کردم صبارو از دست می دم، اما اون پنهان و آشکارا از من دست نکشید . می فهمیدم وابستگی اون هم به من کم نیست. بخصوص که حس می کردم صبا علاقه چندانی به شوهرش نداره ... اما وقتی آناهیتا به دنیا اومد من یک رقیب سرسخت پیدا کردم. صبا واقعا عاشق دخترش بود ... وقتی فهمیدم جهانگیر اون رو با خودش از کشور خارج کرده ته دلم خوشحال شدم. احساس می کردم دوباره صبا و محبتش مال من می شه ... اما صبا انگار دیگه حتی مال خودش هم نبود!

ثمره با افسوس گفت: طفلکی مامان! چقدر ناراحتی کشیده!

بالاخره خرید لباس هم تمام شد و همه از چهره گرفته نوید فهمیدند که آناهیتا لباس مناسبی انتخاب نکرده. وقتی راحله را جلوی در خانه شان پیاده می کردند، آناهیتا هم از ماشین پیاده شد. مقابل او ایستاد و در حالیکه نگاهش را از چشمان راحله می دزدید گفت: متأسفم! امیدوارم نارات نباشی ... من یه کم نروس شدم ... خب ... یک کم وقت باید باشه تا من همه چیزهای اینجا رو بفهمم.

هر دو کاملاً هم قد بودند و فرار از نگاه یکدیگر کمی سخت بود. راحله دستش را جلو برد و گفت: نروس نه! عصبی، بعد هم عیبی نداره. شاید تو هم حق داشتی ناراحت بشی. من باید اول برات توضیح می دادم که چرا قصد دارم راهنمایت کنم.

آناهیتا دست او را فشرد و گفت: دیگه تموم شد! مهم نیست. فردا می بینمت!
وقتی در ماشین نشست کورش گفت: کار خیلی خوبی کردی. راحله دختر خوبی و قصد بدی نداشت. فقط می خواست کمکت کنه.

-آره. من ازش خوشم میاد. قیافه اش مهربون هست.

بالاخره شب میهمانی رسید. صبا دیگر حرفی خاص با آناهیتا نزده بود ... نمی خواست احیانا ناراحتی پیش بیاید. باید هر طور بود در مقابل اقوام و آشنایان آبرو داری می کردند. بخصوص که همکاران و دوستان خودش و منصور هم دعوت داشتند و او نمی خواست تصویر نامناسبی از دخترش در چشم دیگران جلوه کند.

مقابل آینه ایستاد. تناسب اندامش با وجود اینکه چهل و یک سال که از سنش می گذشت در کت و دامن نباتی رنگش، مشخص بود. او گرچه در سالهای اخیر کمی اضافه وزن آورده بود اما هنوز مقبول و خوب به نظر می رسید. دستی به موهایش که ساده پشت سر جمع شده بود کشید و تار مویی را پشت گوش داد.
با باز شدن در چشم از خود برداشت و به منصور که در کت و شلوار و کراوات سرمه ای تیره و پیراهن کمی روشن تر از در وارد شد نگاه کرد. همیشه وقتی او را در لباس رسمی می دید مانند گذشته ها چیزی ته دلش خالی می شد و حس می کرد بیش از همیشه می خواهد بنشیند و شوهرش را تماشا کند. به مردی که همیشه در سختترین لحظات زندگی مانند کوهی استوار پشتش ایستاده و عاشقانه او را یاری کرده بود. به راستی آن عشق از چه زمان در وجودشان ریشه دواند؟!

صبا نزد خود اعتراف کرد شاید از همان اولین دیدار! انگار آنها با آن عشق بزرگ شده و ریشه های مهر و محبت عمیقی در تار و پود وجودشان تنیده شده بود که حتی اگر خود می خواستند جدایی از آن بیهوده به نظر می رسید. منصور لبهایش را به لبخندی گشود و گفت: چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

- دارم فکر می کنم تو بالاخره کی پیر میشی!

- آه مراقب حرف زدنت باش! همین حالا هم برام اسفند دود کن!

- خیلی خب زیاد به خودت نگیر.

- می دونم! من راست راستی دارم پیر می شم صبا. به موهام نگاه کن. کجا رفت اون خرمن موی سیاه!

- اوه! همچین می گه خرمن موی سیاه! هر کی ندونه فکر می کنه چی بودی! الان بیست ساله که موهاش روز به روز سفیدتر می شن.

- نه به اون تعریف اولت، نه به این حرفت! تکلیف من رو معلوم کن. اگر از ازدواج با یک پیرمرد، ناراحتی هنوز هم دیر نشده.

- چرا دیگه خیلی دیر شده. دیگه بهترین روزهای عمرم رو به پای تو ریختم و ...

به سمت شوهرش رفت، او را در آغوش کشید، سرش را روی سینه پهن او گذاشت و ادامه داد: هیچ وقت پشیمون نمی شم منصور. فقط خدا می دونه که تمام لحظه های زندگیم رو فقط با تو می خواستم ... اما تو ...

منصور دستانش را دور او حلقه کرد و آهی عمیق کشید و گفت: تو جوون و زیبا بودی ... دختری که بهترین موقعیتها رو برای ازدواج داشت. اما من مرد جا افتاده ای بودم با یک بچه و یک زندگی نیمه کاره.

- خب! من با یکی از همون موقعیتهای خوب ازدواج کردم ... این هم عاقبتش. شونزده ساله دخترم رو ندیدم و نمی دونم اون کیه. دوستش دارم اما از احساس اون مطمئن نیستم.

به چشمان او نگاه کرد و ادامه داد: تحمل بی تفاوتی نگاهش برام سخته!

- باید بهش فرصت بدی تو رو بشناسه.

- من حتی نمی دونم اون چقدر می خواد بمونه. مدام دلهره دارم که مبادا یک مرتبه ... مثل اومدنش ... بره! شبها همش گوشم رو تیز می کنم، مبادا بره و من نفهمم.

- اون جایی نمی ره عزیزم. شبها که در ورودی رو قفل می زنیم! چرا خودت رو اذیت می کنی؟

- دست خودم نیست منصور ... انگار دلم همش پر و خالی می شه ...

- نگاهش کن! دوباره شد اون صبا کوچولوی شش، هفت ساله که بغل دایی منصورش بغض می کرد! دلت رو به خدا بسپار، دخترت رو هم همین طور. مطمئن باش کم کم همه چیز درست می شه. فردا می تونیم با اون مفصل صحبت کنیم و هر چیزی که لازمه ازش پیرسیم. حالا برو ببین این دختر خانم حساست به چیزی نیاز داره یا نه.

وقتی به سمت اتاق آناهیتا می رفت مانند اکثر مواقع لحن پر از آرامش منصور کمی آرامش کرده بود. چند ضربه به در زد و وقتی دخترش اجازه ورود داد در را باز کرد و وارد اتاق شد.

اقوام بسیار نزدیک آمده بودند و همان تعداد کم با شوخیهای نوید و رامین سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند. منصور هم کمی سر به سر آنها می گذاشت و سعی داشت آن شب بخصوص میزان بی نقصی باشد. نگاهی به ساعتش انداخت و با نگرانی از نوید پرسید: پس کورش چی شد؟ چرا هنوز نیومده؟

- برای بستن قرارداد معطل شده بود. طرف دیر رسیده بود. همین چند دقیقه پیش کورش اومد از پله های پشتی رفت تو اتاقش که حاضر بشه.

- آها! خوبه.

بعد رو به ثمره کرد.

- ثمره جان، بابا! پس این خواهرت کو؟ برو ببین شاید مشکلی برای پیش اومده باشه.

به جای او صبا گفت: داره موهاشو درست می کنه. کم کم پیداش می شه.

با ورود کورش چشمان راحله درخشید و در حالیکه با مادر بزرگش صحبت می کرد لبخند زد. کورش در کت و شلوار زغالی رنگ؛ پیراهن صورتی روشن و کراوات راه راه طوسی، صورتی، برازنده و جذاب به نظر می رسید. شاید چندان خوش قیافه نبود، اما صدای گیرا و قد و قامت متناسبی داشت که برای مقبول بودنش کافی به نظر می رسید.

آن شب راحله بیش از هر زمان دیگر خود را آراسته بود. اندام تو پرش در پیراهن سیاه و بلند و کت حریر جذب و آستین کوتاهی باریکتر به نظر می رسید و موهای پر پشت و قهوه ای اش که بلندیشان تا بالای شانه ها می رسید را صاف کرده و به زیبایی اطراف صورت گردش ریخته بود. لحظاتی پس از ورود کورش، به بهانه نوشیدن آب از مادر بزرگ جدا شد و بعد به عنوان صحبت کردن با نوید کنار کورش نشست.

- دایی نوید! کامپیوتر یکی از دوستانم مشکل پیدا کرده. از لحاظ مالی یک کم برایش سنگینه که هزینه تعمیر رو پرداخت کنه. می شه کمکش کنی.

- من همیشه برای خدمت به خانمهای جوان آماده ام!

راحله خندید و گفت: البته این خانم جوان شوهر داره!

او سرش را خاراند و رو به کورش گفت: دایی جان شما زحمتش رو می کشید؟! من این روزها خیلی گرفتارم!

کورش می خندید و راحله خودش را لوس می کرد.

- دایی نوید خیلی بی مزه ای! من بهش قول دادم. طفلک وضع مالی خوبی نداره. خودش و شوهرش دانشجو هستند...

- به من چه مربوطه! می خواستند دانشجو نباشند! کسی که پول نداره بیخود درس می خونه! باید بره دنبال کار، من که ...

و ناگهان در حالیکه نگاهش به پله ها بود لحظه ای مکث کرد و در ادامه گفت:

- فکر کنم از فردا خواستگارها پاشنه در خونتون رو از جا در بیارن!

با این حرف او کورش و راحله چشم به مسیر نگاهش دوختند.

راحله ندانست چرا یک مرتبه چیزی ته دلش فرو ریخت و کورش هم!

آناهیتا در پیراهن بلند و بدون آستین به رنگ آبی تیره، آخرین پله را پشت سر نهاد و به سمت جمع آمد. موهای زیتونی روشنش را که تا روی کمر می رسید به زیبایی حالت داده و اطراف شانه ها پخش کرده بود و با آرایشی که فقط شامل کمی رژگونه و رژ لب صورتی رنگ بود چهره اش را آراسته بود. یقه لباس بسته بود اما دوخت زیبای آن، اندام باریک و ظریف او را به خوبی نمایش می داد. با صدای مادر بزرگ هر دو به خود آمدند.

- ماشاءا ... هزار ماشاءا ... عقیقه خانم زود برای نوه ام اسپند دود کن.

وقتی پیشخدمتی که مخاطب قرار گرفته بود با سرعت به سمت آشپزخانه رفت تا فرمان خانم را اطاعت کند، راحله زیر لب به نوید گفت: لباسش زیاد هم ناجور نیست! با اون قیافه ای که تو گرفته بودی فکر کردم نیمه لخت می بینمش.

او پوزخندی زد و گفت: باید صبر کنی و پشت لباس رو ببینی... تا وسط کمرش بازه! فقط خوشحالم که موهاش بلنده و یک کم کمرش رو می پوشونه.

کوروش با حرص لبش را به دندان گزید و راحله در سکوتی معنی دار فرو رفت.

آناهیتا با همه به جز شوهر و پسر صنم آشنایی داشت. با همان چهره سرد به احوالپرسی هر دو پاسخ داد و می خواست جایی کنار صبا بنشیند که رامین صندلی کنار خود را به او تعارف کرد و گفت: دختر خاله عزیز به من افتخار می دید!؟

آناهیتا لبخند مخصوصش را تحویل او داد و روی صندلی نشست. هماندم راحله آهسته گفت: فکر کنم رامین گرفتار بشه!

نوید گفت: رامین خل تر از اونیه که گرفتار بشه!

- یعنی چی؟

- آدمهایی که گرفتار می شن خُلن، آدمهایی که اصلا نمی دونن گرفتاری یعنی چی، خُل تر هستند. رامین از دسته

دومه. فکر کنم الان همونطوری به آنیته نگاه می کنه که یک پسر بچه ده ساله به یک دختر بچه ده ساله!

راحله خندید و کورش گفت: آره. رامین پاک تر از اونیه که بخواد فکر خاصی تو سرش باشه. من چند مرتبه امتحانش کردم.

- کی؟ کجا؟ چطوری؟

- اوه! چقدر سوال! من رو دست کم گرفتی؟! من همیشه حواسم به رامین هست.

کمی آن سو تر رامین و آناهیتا مشغول صحبت بودند.

رامین که شباهت عجیبی به خواهرش داشت و فقط کمی بلندتر و تیره تر بود آهسته گفت: از دیروز ده بار می

خواستم پیام ببینمت. اما نداشتن. گفتن خسته ای و بهتره پشت سر هم دیدنت نیاییم! گفتم اوه...! چقدر سخت می

گیرید! من مطمئنم این دختر خاله فرنگی الان فقط منتظر منه!

آناهیتا با صراحت ذاتی اش گفت: من حتی تورو نمی شناسم! چرا باید فقط منتظر تو باشم!؟

رامین از لهجه او خنده اش گرفته بود اما خود را جمع و جور کرد و گفت: چون من از همه فامیل بهترم! یواش یواش بهت ثابت می شه.

- تو خیلی به خودت مغروری! من به تو ثابت می کنم بهتر نیستی.

- وقت زیاده! ... راستی چه قدر می مونی؟

- ها؟

- چقدر ایران می مونی؟ نمی خوای که زود برگردی؟

رامین به نظرش رسید دختر خاله اش کمی دستپاچه شد و رنگش پرید.

- معلوم نیست ... نمی دونم ...

- مشغول تحصیل هستی؟

- من توی کالج بودم. اما اومدم اینجا. شاید دیگه کالج نرم ... دارم فکر می کنم.
- پس دانشگاه رو ترجیح میدی ... چه رشته ای دوست داری؟
- چی؟
- ای بابا! می خوام چی بخونی؟ یعنی دلت می خواد در آینده چه کاره بشی؟ شغل؟
- آها! ... من ... من خواستم افسر پلیس بشم! ... اما حالا ... در این مورد مطمئن نیستم!
- رامین دلش می خواست قهقهه سر دهد اما چهره جدی آناهیتا مانعش می شد. علی رغم تمام تلاشش نتوانست جلوی لبخند ناخواسته اش را بگیرد.
- چه جالب! من هم وقتی بچه بودم دلم می خواست پلیس بشم!
- تو هم حالا مطمئن نیستی!؟
- ... الان ترم سوم گرافیک هستم.
- اوه! خیلی عالی! با گرافیک می شه پولدار شد.
- بخاطر پولش نبود. اگر چه اگر بخوای توی این مملکت پولدار بشی باید برای هر کاری سرمایه اولیه داشته باشی ...
- اما من عاشق این رشته هستم و از پانزده سالگی هدفم معین بود.
- خوبه! امیدوارم موفق بشی.
- تو هم همین طور ... آه ... فکر کنم دیگه زیادی حرفهای جدی زدیم. بهتره یک کم بزنیم تو جاده خاکی!
- چی؟ جاده؟!؟
- منظورم اینه که ... اینه که ... حرفهای دیگه ای بزنیم ... حرفهای خنده دار!
- آناهیتا پوزخندی زد و زیر لب گفت: تو دیوونه ای!
- پس حرفهای گریه دار بزنیم. ها! چطوره؟
- رامین گفت: پس بر می گردیم سر همون حرفهای جدی! بگو بینم تو کدوم شهر آمریکا زندگی می کردی؟
- کانزاس سیتی.
- اسم مدرسه ات چی بود؟
- آناهیتا خندید و گفت: چه فرقی می کنه؟ تو یک دیوونه واقعی هستی!
- همان لحظه کورش که همچنان میان نوید و راحله نشسته بود و به ظاهر به حرفهای نوید در مورد اختراع تازه اش گوش می داد گفت: بالاخره خندیدا!
- نوید متعجب پرسید: چی؟ من دارم با تو حرف می زنم ها!
- حواسم به حرفات بود. اما یه لحظه دیدم آیتا خندید. باور کن تا این لحظه خنده اش رو ندیده بودم. دختر عجیبیه!
- نوید و راحله نگاهی به آناهیتا انداختند. نوید گفت: این که همون قیافه همیشگی رو داره!
- خنده اش زود تموم شد.
- و فکر کرد "درست مثل یک جرقه بی اثر!"
- و فکر کرد "درست مثل یک جرقه بی اثر!"

ساعتی بعد تمام میهمانان در سالن بزرگ خانه حضور داشتند غیز از خانواده خاله شهین. اما درست زمانی که جوانان خانواده به خاطر عدم حضور آنها احساس آرامش کردند، سر و کله شان پیدا شد. با ورود آنها رامین که حالا میان آناهیتا و نوید نشست بود نالید: وای! عتیقه های فامیل او شدند.

آناهیتا توجه اش به آنها جلب شد و گفت: پس باید خیلی ... خوب ... عتیقا یعنی ... با ارزش! یعنی برای آدمها هم می گن عتیقا!؟

از این حرف او نوید و رامین به خنده افتادند.

- چرا شما می خندید؟ مگه چی شد؟

نوید در میان خنده گفت: خواهش می کنم ادامه نده آئی جان! بذار با اینها احوال پرسی کنیم. بعد برات توضیح می دم.

مرد و زنی میانسال و زنی مسن تر همراه دختر و پسری جوان پس از احوال پرسی با دیگران و استقبال منصور و صبا به سمت آنها آمدند. صبا هم به آنها پیوست. مرد میان سال گفت: به به! چشم ما روشن. چه دختر خانم بی نظیری! آناهیتا سرد اما مؤدبانه با او و بعد هم با مادر و همسر و دختر مرد دست داد. وقتی پسر خانواده با قد متوسط و اندام ورزیده اش مقابل او ایستاد آناهیتا حس کرد زیر نگاه پر از تحسین آن چشمان سبز جسارتی ناخوشایند پنهان است. با اخمی که بی اختیار بر چهره آورده بود پاسخ او را داد. نوید امیدوار بود آنها بروند اما دختر در کمال راحتی گفت: رامین جان همیشه کمی اون طرف تر بنشین من چند کلام با آناهیتا چون صحبت کنم!؟

رامین با لبخندی کج کنار رفت و پس از کمی جابجایی، نوید و رامین یک سوی آناهیتا و اودیسه و ارسطو طرف دیگر او نشستند. نوید با چشم و ابرو به راحله و کورش که کمی آنورتر با یکدیگر صحبت می کردند اشاره کرد. آنها نیز بی معطلی خود را رساندند و به بهانه خوش آمد گویی به تازه واردین هر طور بود خود را روی صندلیهای کنار ارسطو جا کردند.

اودیسه که جایش کمی تنگ شده بود با لبخندی دندانهای ردیف روکش دارش را به نمایش گذاشت. دستی بر پوست برنزه و گردن باریکش کشید و گفت: من عکس بچگی های شمارو دیدم و همون موقع با خودم فکر کردم این بچه حتما باید دختر خوشگلی شده باشه و خوب حدسم درست از آب در اومده مگه نه ارسطو.

- بله. صد درصد! امیدوارم نوید و کورش از صراحت من ناراحت نشن، اما شما زیباترین دختری هستید که من تا به حال دیدم.

آناهیتا بلافاصله گفت: و شما چالپوس ترین پسری هستید که من تا حالا دیدم!

همه نزدیک بود با شنیدن آن حرف از خنده منفجر شوند، اما به زحمت خود را کنترل کرده و با خنده ای آرام کمی خود را تخلیه کردند. اودیسه در حالیکه می خندید گفت: وای خدای من! چقدر با مزه!

و کورش که چهره اش از شدت کنترل خنده بر افروخته شده بود گفت: البته چالپوس درسته! تو کم کم باید سعی کنی تلفظ کلمه هارو بهتر یاد بگیری.

رامین که حس می کرد دیگر نمی تواند مراقب رفتارش باشد با عذرخواهی از جمع بلند شد و به دستشویی رفت تا راحت بخندد. در حقیقت قیافه ارسطو وقتی آن حرف را شنید دیدنی بود و رامین که چهره او را دید می زد نمی توانست در مقابل آن حالت او بی تفاوت بماند.

با رفتن رامین همه کمی راحتتر نشستند. ارسطو برای اینکه نشان دهد قافیه را نباخته گفت: شما دختر رکی هستید ... اما من قصدم چاپلوسی نبود. حقیقت رو گفتم.

- من هم حقیقت گفتم!

اینبار همه راحت تر خندیدند. حتی خود ارسطو بیشتر از همه. اودیسه گفت: آناهیتا جان در عرض همین چند دقیقه من رو عاشق خودت کردی ... وای! فقط نگو که من هم چاپلوسم!

- ok! نمی گم!

ارسطو پرسید: شما کدوم شهر زندگی می کنید؟

- کانزاس سیتی.

- چه حیفا! ما اونجا نفرتیم. ما فلوریدا بودیم.

- اوه! من فلوریدا رفتم.

- هالیوود؟

- بله! اونجا فوق العادست.

- لابد برای هنرپیشگی رفته بودی.

آناهیتا انگشتش را به سوی او تکان داد و گفت: باز هم!

ارسطو با خنده کمی در صندلی جا بجا شد و گفت: ای بابا! من غلط کردم! تا حالا ندیده بودم وقتی از زیبایی خانمی تعریف می کنی خوشش نیاد!

- پس عادت داری به ... چال ... چاپلوسی!

ارسطو با استیصال گفت: یکی منو نجات بده.

آناهیتا از جایش بلند شد و گفت: من می رم نزدیک ثمره می شینم تا خودم و تو رو نجات بدم.

- منظورم این نبود ...

بعد خندان در حالیکه با شیفتگی تمام او را که خرامان خرامان از آنها دور می شد و لختی کمرش گاهی از زیر انبوه موها بیرون می آمد نگاه کرد.

همه به رفتار آناهیتا می خندیدند و کورش و نوید سعی داشتند طوری مسیر بحث را به سویی دیگر بکشانند تا توجه ارسطو و خواهرش از آناهیتا به آنها جلب شود.

دقایقی بعد جوان ترها مشغول پاکوبی شدند. اودیسه به سراغ آناهیتا رفت تا او را به میدان بکشد. کورش با نگرانی از دور آنها را می پایید و امیدوار بود آناهیتا اهل رقص نباشد. می دانست هنگام رقص پشت باز پیراهن او بیشتر نمایان می شود و این چیزی بود که او حس می کرد در تحملش نیست. خوشبختانه آناهیتا دعوت اودیسه و اشخاص دیگری را که به سراغش می آمدند رد کرد و با صراحت به تمام آنها گفت که از رقص هیچ وقت خوش نمی آمده. کورش، نوید و حتی راحله با دیدن آن وضع نفس راحتی کشیدند.

هنگام صرف شام ارسطو با زیرکی همراه آناهیتا از سر میز کنار رفت تا جایی نزدیک او بنشیند و بالاخره هم موفق

شد. به محض نشستن نیم نگاهی به بشقاب آناهیتا که تکه ای گوشت و کمی سالاد درونش بود انداخت اما چیزی

نگفت. می ترسید دوباره جوابی صریح بشنود که خوشایندش نباشد. آناهیتا ساکت و متفکر مشغول خوردن سالاد بود

که ارسطو گفت: فرصت کردید شهر رو ببینید؟

- آناهیتا که متوجه کلام او نشده بود به حالتی گنگ نگاهش کرد.
- پرسیدم از شهر دیدن کردی؟
 - یک کم! فقط خرید کردم.
 - از حالا سوغاتی خریدی؟
- آناهیتا پاسخی نداد و بی حوصله تکه ای گوشت برید و در دهان گذاشت.
- راستی من و پدرم یک شرکت واردات قطعات و گوشی موبایل داریم. اگر گوشی خوب خواستی حتما به من بگو.
- آناهیتا که توجه اش جلب شده بود بلافاصله گفت: یک گوشی دارم. اینجا نمی شه استفاده کرد. تو می تونی برام درستش کنی.
- ارسطو با وجودیکه نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشد، با خونسردی گفت: باشه. بعد از شام گوشی ات رو بیار ببینم. خودم برات یه سیم کارت هم می دارم.
- اوه! خیلی خوب می شه. ممنون.
 - خواهش می کنم. این حداقل کاریه که می تونم برای فامیل عزیزم انجام بدم.
- لحظاتی بعد آناهیتا همان غذای اندک را هم نیمه کاره رها کرد، به سمت اتاقش رفت و حدود ده دقیقه بعد برگشت. گوشی گران قیمتش را در دست ارسطو گذاشت و گفت:
- کی برام میاری؟
 - همین فردا چگونه؟ آه البته فردا جمعه ست ... شنبه چگونه؟
- چهره آناهیتا درهم بود و مشخص بود گوشی اش را زودتر از آنها لازم دارد.
- اگر برات خیلی مهمه می تونم همین حالا هم یکی برات جور کنم.
- چشمان آناهیتا درخشید و لبهایش از شدت هیجان به لبخند گشوده شد.
- خیلی خوبه!
- ارسطو که فکر نمی کرد تعارفش به آن زودی قبول شود کمی جا خورد اما خود را نباخت و سعی کرد فکرش را بکار بیاندازد که چگونه می تواند آن وقت شب یک خط موبایل با گوشی پیدا کند. او تصمیم داشت به هر ترتیب شده کاری برای فامیل زیبایش انجام دهد. نمی توانست به آن راحتی چنان موقعیتی را از دست بدهد.
- کوروش که از دور آن دو را می پایید با حرص به نوید گفت: من نمی دونستم گوشی داره ... حالا چرا گوشی اش رو به ارسطو داد؟!
- معلومه. لابد اون گفته چه کاره اند.
 - اگر خط لازم داشت چرا به ما حرفی نزد.
 - شاید براش مهم نبوده و حالا که حرف از گوشی افتاده، یادش اومده که بد نیست گوشی اش رو درست کنه.
 - بهانه خوبی به دست ارسطو داد.
 - تا به حال که ارسطو مثل آدم رفتار کرده باید خوش بین باشیم.
- ارسطو نگاهی به گوشی انداخت و گفت: مدل خوبیه. شبیه اش رو داریم. مشکلتش فقط سیم کارته. چرا تا بحال براش سیم کارت نگرفتی؟
- فرصت نشد. ... تو امشب برام سیم کارت میگیری؟

- آره، گفتم که سه سوت ردیفه!
 آنیتا متعجب پرسید: سوت چی؟
 ارسطو با خنده توضیح داد: سه سوت یعنی اندازه اینکه سه تا سوت بزنی! یعنی خیلی زود و سریع.
 - اوه! فهمیدم.
 با نزدیک شدن کورش ارسطو خیلی عادی گوشی را در جیبش گذاشت.
 - گوشی ات عیبی پیدا کرده آنیتا؟
 - ارسطو گفت برام درستش می کنه.
 - ارسطو گرفتاره ... به من هم می تونستی بگی.
 ارسطو گفت: خیلی مایله امشب براش سیم کارت بگیرم.
 کورش متعجب گفت: اگر این قدر عجله داشتی چرا امروز که بیرون بودیم حرفی نزدی؟!
 - یادم نبود.
 ارسطو گفت: مشکلی نیست همین حالا ردیفش می کنم.
 آناهیتا خندید.
 - سه سوت!
 کورش متعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: این رو تازه یاد گرفتی.
 - آها! سه سوت ردیفه یعنی خیلی زود آماده می شه!
 کورش با خونسردی دستش را به سمت ارسطو دراز کرد و گفت: ممنون ارسطو جان. اگر بابا بفهمه توی زحمت افتادی ناراحت می شه. من خودم امشب درستش می کنم.
 - برای من زحمتی نیست. اما فکر کنم برای تو سخت باشه به این سرعت سیم کارت صفر پیدا کنی.
 - اعتباریش رو می شه جور کرد.
 ارسطو با استیصال نگاهی به آناهیتا که خونسرد ایستاده بود و تماشایشان می کرد انداخت و بعد با طمأنینه گوشی را از جیبش در آورد و در دست کورش گذاشت.
 - خوشحال می شدم کاری انجام بدم.
 - ممنون. راضی به زحمت نیستیم.
 سپس رو به آناهیتا ادامه داد: راستی دایی نوید کارت داشت. می خواست چند تا عکس با هم بندازیم.
 وقتی آناهیتا از آنها دور می شد ارسطو زیر لب طوری که کورش بشنود زمزمه کرد «ما که شانس نداشتیم از این خواهرها نصیبمون بشه!» و قبل از اینکه کورش بتواند حتی نگاه غضبناک خود را به او بیاندازد، به سمت پدرش رفت.
 شب از نیمه گذشته بود که آخرین میهمانان یعنی خانواده خاله صنم آنجا را ترک کردند. آناهیتا با گفتن این که بسیار خسته است زودتر از همه به سمت اتاقش می رفت که کورش صدایش زد. او ایستاد. کورش گوشی را به سمتش گرفت و گفت: تا شنبه با این سیم کارت سر کن این خط مربوط به کارمه. تا شنبه مزاحم نداری. شنبه اول وقت برات یک سیم کارت نو تهیه می کنم.
 - مهم نیست. من کار مهمی ندارم.
 - مگه نگفته بودی همین امشب لازم داری.

- آره! ولی حالا پشیمون شدم.

- پس نمی خوای؟

- خوب حالا که آوردی اشکالی نداره ... ممنون.

دست به سمت گوشی برد. کورش لحظه ای گوشی را نگه داشت و گفت: از این به بعد هر کاری داشتی فقط به خودمون بگو. دلیلی نداره از غریبه ها کمک بخوای.

- اما اون فامیل من بود.

- فامیل دور.

- مگه اون نوه خاله شهین نیست؟! پس بر عکس تو با من از یک خونه!

گوشی را از دست شل شده کورش بیرون کشید و با پوزخندی به سمت پله ها رفت. کورش شوکه شده بود و فقط خوشحال بود کسی آن اطراف نبود که حرفهای آناهیتا را بشنود.

بیش از نیم ساعت بود که پالتو پوشیده و در بالکن مشترک اتاق آناهیتا و کتابخانه و اتاق کار پدرش، گوش ایستاده بود. کورش می دانست عجله آناهیتا برای داشتن گوشی عادی نیست و مطمئن بود او آن شب خیال دارد با شخصی تماس بگیرد. به دیوار میان دو اتاق چسبیده بود و با تحمل سرما که بر اثر بی تحرکی، بیشتر آن را حس می کرد، انتظار می کشید.

کم کم داشت کلافه می شد که صدای آرام آناهیتا را شنید. صدا چندان واضح نبود و هنگامیکه سرش را کمی نزدیک پنجره اتاق می برد ناگهان پنجره باز شد. کورش با سرعت، اما بی سر و صدا خود را عقب کشید و نیمی از تنش را داخل اتاق کار پنهان کرد. با وجودیکه ترسیده بود، اما خوشحال بود که آناهیتا پنجره را باز کرده. او نمی توانست چهره مضطرب دختر را ببیند که برای راحت تر صحبت کردن پنجره را باز کرده و می ترسد کسی از پشت در صدایش را بشنود!

- آلو! الو ... هتل آزادی؟ ... هتل آزادی ...؟ اوه آقا من نمی تونم بلندتر حرف بزنم ... صدام گرفته! ... بله ... بله ...

لطفاً آقای ریموند ریچاردسون صحبت کنند ... ریموند ریچاردسون، اره ... بله ... درسته ... ممنون، صبر می کنم ...

کورش حس ی کرد کم کم تنفسش صدا دار می شود و می ترسید آناهیتا متوجه او شود. بی صدا نفسش را بیرون داد و سعی کرد بر هیجان خود غالب شود. هرگز آن گونه جاسوسی کسی را نکرده بود و از کودکی از بازی قایم باشک خوشش نمی آمد. اما حالا مجبور بود مانند دزدها یا برادرهای شکاک بی فرهنگی که همیشه مایه خنده اش بودند، استراق سمع کند.

بالاخره پس از لحظاتی صدای آشنای آناهیتا شنیده شد. اما آهسته تر از قبل. مشخص بود بخاطر مشکوک نشدن متصدی هتل مجبور بود کمی بلند حرف بزدن و حالا که شخص مورد نظرش پشت خط بود دلیلی برای بی احتیاطی نداشت. با لهجه غلیظ امریکائی شروع به حرف زدن کرد و به دلیل صدای آهسته اش، کورش فقط چند کلمه بی اهمیت را تشخیص داد که به دردش نمی خورد.

مکالمه کوتاه و هیجان زده بود و قبل از اینکه کورش بتواند سرش را کمی جلوتر ببرد، تماس قطع شد. خواست کمی دیگر صبر کند تا شاید او تماس دیگری بگیرد اما با بسته شدن پنجره مطمئن شد دیگر تماسی در کار نخواهد بود.

قدمی به عقب گذاشت و خیلی آهسته در بالکن را بست. باید کمی صبر می کرد تا او بخواب رود، بعد به اتاق خودش می رفت. نمی توانست با زود ترک کردن اتاق ریسک کند. پالتواش را روی میز گذاشت به آرامی روی صندلی بزرگ چرمی نشست و پاهایش را روی میز کار پدر دراز کرد و به فکر فرو رفت.

"ریموند ریچاردسون چه کسی است؟ یعنی آناهیتا همراه دوست پسرش به ایران آمده؟ شاید با او وعده ملاقات می گذاشت! شاید هم فعلا فقط خبر سلامتی اش را به او داده! آناهیتا دختر راحتی است. چرا از وجود دوست پسرش حرفی نزده؟! شاید ترسیده صبا سرزنشش کند. شاید اول می خواسته ما را محک بزند بعد دوست پسرش را رو کند."

کوروش حس می کرد حال خوبی ندارد. سعی می کرد خوش بین باشد اما احساس خوبی نسبت به آناهیتا نداشت. با برداشتن کتابی سعی می کرد حواس خود را پرت کند و دیگر به دختر مرموزی که در اتاق کناری خوابیده بود فکر نکند. خواب به کلی از سرش پریده بود و افکارش مدام بین مطالب کتاب و بررسی شخصیت آناهیتا در نوسان بود. نفهمید چه مدت است که چشم به صفحات کتاب سینوهه دوخته که با صدای ناله ای سر بلند کرد.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت نزدیک چهار بامداد بود! لحظه ای فکر کرد صدای گریه بوده اما با شنیدن دوباره ناله از پشت میز بیرون آمد و از اتاق خارج شد. حالا صدای ناله ها پیایی از حنجره آناهیتا بیرون می آمد و او مستأصل پشت در ایستاده بود و نمی دانست چه کار کند. وقتی صدای ناله ها با جیغ کوتاهی به نفس نفس زدنهای شدید بدل شد، درنگ را جایز ندانست و بدون در زدن وارد اتاق شد.

در فضای تاریک اتاق بدن لرزان آناهیتا را تشخیص داد که روی تخت نشسته و به حالت وحشتناکی نفس نفس می زند. چند قدم به او نزدیک شد و با صدایی آهسته و مرتعش گفت: آنی! حالت خوبه؟ آناهیتا که انگار تازه متوجه او شده بوده، با وحشت جیغ کوتاهی کشید و پتو را به دور خود پیچید. کورش دیگر جلوتر نرفت و با لحنی تسلی بخش و آرام گفت: منم کورش! نترس ... انگار خواب بدی دیدی ... آرام باش.

وقتی آناهیتا به گریه افتاد، کورش به خود جرأت داد و به تخت نزدیکتر شد. از پارچ روی تخت کمی آب درون لیوان ریخت و به سمت او گرفت.

- بیا یک کم اب بخور. آرامت می کنه ... تو نباید بترسی فقط خواب دیدی ... بیا ...

دست لرزان آناهیتا لیوان آب را می گرفت که صبا سراسیمه وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد. با مشاهده دخترش که گریان پتو را دور خود پیچیده بود و گوشه تخت مچاله شده بود و کورش که با رنگی پریده لیوان آبی به او می داد وحشت زده پرسید: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ کورش سعی کرد خونسرد باشد.

- طوری نیست! آئینا خواب بدی دیده ... من داشتم می رفتم دستشویی که صدای ناله اش رو شنیدم. با ورود منصور به اتاق، کورش مجبور شد دوباره توضیح دهد. صبا با سرعت به سمت آناهیتا که کمی آرامتر شده بود رفت. کنارش نشست، دستش را میان دستان خود گرفت و گفت: چی شده عزیزم؟ چه خوابی اینقدر تو رو پریشون کرده؟

آناهیتا سرش را به چپ و راست تکان داد و دوباره چشمانش پر از اشک شد. حالا دیگر از آن همه سردی و غرور در چهره اش نشانی نبود. او مانند دختر بچه ای بود با صورتی خیس از اشک و موهای پریشان که چهره معصومانه و ظریفش را قاب گرفته بود.

صبا مصرانه پرسید: قیل از خواب به چیز ناراحت کننده ای فکر می کردی؟ منصور و کورش با چهره هایی گرفته و ناراحت خواستند از اتاق خارج شوند که صدای لرزان آناهیتا قدمهایشان را سست کرد.

- شما باید به من کمک کنید! ... شما باید من رو نجات بدید!

صبا به زحمت آب دهانش را فرو داد و در حالیکه تلاش می کرد لحنش در احدا مکان اطمینان بخش و آرام باشد گفت: به من اعتماد کن. من مادرتم و می خوام تو جریان رو درست برام تعریف کنی ... به من بگو از چی باید تورو نجات بدیم؟!

- از پدرم!

دهان صبا نیمه باز ماند و نگاه منصور و کورش در صورت بی رنگ آناهیتا خشک شد.

صبا که انگار برای ادای هر کلمه زجر می کشید گفت: پدرت تو رو اذیت کرده؟

آینتا نگاهی مضطربانه به دو مردی که در اتاق ایستاده بودند انداخت و گفت: می شه یک لحظه پشت به من کنید؟! منصور دستی به چانه اش کشید و گفت: ما شما رو تنها می ذاریم تا راحتتر باشید.

با خروج آنها آناهیتا پتو را کنار زد و پیراهن خواب پشمی اش را بالا کشید. صبا با دیدن بریدگی روی شکم او

حیرت زده پرسید: این چیه؟

صدای آناهیتا باز هم لرزان و بغض آلود شد.

- می خواست منو بکشه ... با چاقو!

صبا حس کرد سرش در حال انفجار است. دستش را روی دهانش گذاشت تا فریاد نکشد. چشمانش جای بریدگی را که به اندازه نیم وجب روی شکم، نزدیک به پهلوی او وجود داشت با ناباوری می نگریست و آرزو می کرد همان دم جهانگیر آنجا بود تا با دستهای خودش او را خفه می کرد!

آناهیتا پیراهن را پایین داد. نفس بلند مقطعی کشید و گفت: من از زن بابا خوشم نیومده بود ... اون یک هیولاست!

پسرش هم مثل خودش یک هیولای کوچیک بد جنسه! بابا می خواست بعد از مردن مامی ژانت من با اونها زندگی کنم ... حتی فکر کردن به اون وحشتناک بود! مامی ژانت گفت من می تونم تو خونه اون بمونم. اما بابا اجازه نداد ... ما با هم دعوا کردیم. بهش گفتم از جسی و دنیل متنفرم ... بابا دیوونه شد ... خواستم فرار کنم ... با چاقو منو زد ... اوه ... باور نکردنی بود! وقتی مامی مرد من صبر کردم ... نقشه کشیدم ... می خواستم پیام دنبال تو ... من فرار کردم. بابا اگر بفهمه منو می کشه. اون از تو متنفره. از کورش متنفره. از منصور خیلی خیلی متنفره! اون دوستهای زیادی داره ... همه اونها آدمهای بدی هستند ... زندان بودند ... چاقو و اسلحه دارند. به من کمک کنید.

صبا حس می کرد مغزش کم کم از کار می افتد. از شنیدن حرفهای او به شدت شوکه شده بود و نمی دانست چه کار باید بکند. در حالیکه نگاهش به نقطه نامعلومی بود گفت: آروم بگیر. تو اینجا جات امنه ... مطمئن باش پدرت هر چقدر هم دیوونه و عصبانی باشه تورو نمی کشه. در هر حال ما مراقبت هستیم و هرگز اجازه نمی دیم تو آسیب ببینی.

صبا دقایقی دیگر کنار دخترش ماند و سعی کرد خیال او را بابت حمایت منصور و خودش راحت کند. وقتی از اتاق او خارج شد، سرش سنگین بود و نفسش به سختی از سینه بالا می آمد. به سمت اتاقشان می رفت که کورش را دید. در راه پله ها ایستاده بود و به او اشاره می کرد جلو بیاید. آرام به سمت او رفت. کورش پیچ کنان گفت: بابا گفت. بیا بیدار پایی.

هر دو به سمت آشپزخانه رفتند. صبا مثل اینکه از جنگ برگشته با خستگی خود را روی صندلی انداخت و کورش در را آهسته پشت سرشان بست.

صبا نیم نگاهی به ثمره که با نگرانی او را می پایید انداخت و گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟ برو بخواب.

- من از همون اول بیدار شدم، اما نخواستم خودم رو به آناهیتا نشون بدم. چی شد مامان؟ اون چی گفت؟

- کابوس دیده بود! همین! داشت خوابش رو برام تعریف می کرد.

خواب وحشتناکی بود!

- یعنی حرف خاصی نزد.

- نه! کورش جان یک کم آب جوش درست می کنی؟

کورش و منصور که متوجه بودند صبا به دلیل حضور ثمره حرفی نمی زند سوالی نپرسیدند. کورش چایی ساز را به برق زد. منصور هم با حالتی متفکر به پشتی صندلی تکیه زد.

صبا گفت: بچه ها شما برید بخواید ... من باید یک لیوان گل گاو زبان بخورم ... الان خوابم نیما.

کورش برای اینکه ثمره را به حرکت در آورد سریع شب بخیر گفت و از آشپزخانه خارج شد. ثمره هم به ناچار بلند شد و به اتاقش رفت.

پس از رفتن بچه ها زن و شوهر تا لحظاتی در سکوت مشغول فکر کردن بودند. بالاخره منصور به صورت تکیه و خسته همسرش نگاه کرد و پرسید: جریان چیه صبا؟

- گیج شدم ... باور چیزهایی رو که شنیدم خیلی سخته!

صبا دیگر کنترل اشکهایش را نداشت و در میان گریه حرف می زد.

- باید کمک کنی منصور. باید خوب فکر کنیم و بهترین کار رو انجام بدیم.

منصور که در وردی آشپزخانه در تیررس نگاهش بود، کورش را دید که آرام و آهسته وارد آشپزخانه شد و در را پشت سر خود بست. با صدای در توجه صبا هم جلب شد. کورش به درون آمد و رو به صبا گفت: اشکالی که نداره من هم حرفهاتون رو بشنوم. شاید بتونم کاری بکنم.

صبا به روی او لبخندی زد که زود از چهره اش محو شد.

- حتما می تونی! بنشین ... حرفهایی که آناهیتا زد اونقدر وحشتناکه که نمی دونم چطور باید بگم.

منصور کمی به جلو خم شد و گفت: تو داری فقط مارو نگران تر می کنی ... اون فرار کرده! مگه نه!

صبا به عمق چشمان تیزبین همسرش خیره شد و گفت: پس تو هم حدس زده بودی! من هم به حالات عجیب و حضور عجیب تر آناهیتا مشکوک بودم. پیدا شدن اون اونقدر ناگهانی. اضطرابی که توی نگاهش موج می زد و ... من هم مشکوک بودم. اون اعتراف کرد که فرار کرده ... جهانگیر نمی دونه اون کجاست. گویا آناهیتا بعد از ازدواج جهان، با مادر بزرگش زندگی می کرده. وقتی جهان می فهمه مادرش رفتنی با اجبار می خواد آناهیتا رو پیش خودش ببره. اون قبول نمی کنه. وای ... منصور نمی دونی وقتی از زن و پسر جهانگیر حرف می زد چه نفرتی تو نگاهش

بود. حتما اون زن رفتار خوبی با آنی نداشته ... و لابد جهانگیر هم تبعیض زیادی بین اون و پسر کوچکش قائل می شده که آناهیتا رو به این حد از نفرت رسونده ... ژانت قبل از مرگش از جهان می خواد اجازه بده آناهیتا همچنان توی خونه اش بمونه و تنها زندگی کنه. جهان قبول نمی کنه. با آناهیتا درگیری پیدا می کنند. آه ... درگیری فیزیکی! جهانگیر آناهیتا را با چاقو می زنه. جای زخم رو به من نشون داد.

جشمان منصور و کورش تقریبا گرد شده بود.

- ... فکر نمی کردم جهانگیر تا این جد نزول کنه. اون کمی وحشی بود، اما نه در این حد! باورم نمی شه ... بعد از اون آناهیتا نقشه فرارش رو می ریزه و وقتی مراسم چهلم ژانت هم تموم می شه از آمریکا خارج می شه ... اون خیلی از جهانگیر می ترسه. گویا وارد کارهای خلاف شده و دوستهای خلافکار زیادی هم داره ... می گفت تموم دوستهای پدرس اسلحه دارند!

منصور لحظه ای دستش را روی چشمانش گذاشت و آهی کشید. بعد پرسید: نگفت کارشون چیه؟ آخه یک کم غیر منطقی به نظر می رسه که جهانگیر فقط به این دلیل که آناهیتا نمی خواسته باهاشون زندگی کنه دست به همچین کارهایی بزنه.

- ظاهرا مخالفتهای شدید آناهیتا عصبانی اش کرده.

کورش با چهره ای گرفته گفت: آناهیتا دختر رک و بی پروائییه ... بعید نمی دونم بیش از حد با پدرش تلخی و تندی کرده باشه .

منصور گفت: در هر حال این دختر به ما پناه آورده و لابد ترسش بی علت نیست که اینقدر آشفته اش کرده ...

کورش گفت: یعنی اون فکر می کنه جهانگیر ردش رو می گیره به اینجا میاد و بلایی سرش میاره!؟

صبا آهی از سر استیصال کشید و گفت: نمی دونم!

... جهانگیر بایستی تمام وقتی که داغدار مرگ پدرم بودم و بچه خودش رو توی شکم داشتم، آناهیتا رو از من دزید تا انتقام درخواست طلاق من رو بگیره! ازش بعید نمی دونم بخاطر انتقام از این دختر بلایی سرش نیاره.

کورش گفت: ولی اون دخترشه! اونه که نمی تونه دختر خودش را بکشه بخاطر اینکه حاضر نشده باهاش زندگی کنه! این خیلی غیر عادیه!

منصور که از هجوم افکار متفاوت سردرد گرفته بود گفت: من خودم با آناهیتا صحبت می کنم ... اون مجبوره حقیقت رو به ما بگه در غیر این صورت حمایتش نمی کنم.

صبا با ناراحتی گفت: منصور! چطور می تونی!؟

- باید با اون جدی برخورد بشه. یکی دو روز صبر می کنم تا شاید تو بتونی حقیقت رو کشف کنی. اگر موفق نشدی

خودم وارد عمل می شم. اون حق نداره از محبت تو نسبت به خودش و حساسیت ما نسبت به سوء استفاده کنه!

کورش به جانبداری از صبا گفت: بابا شما دارید زیادی تند می رید ... باید صبور باشیم.

- گفتم که دو سه روز صبوری می کنم.

بعد به چشمان رنجیده صبا نگاه کرد ادامه داد: من بخاطر خودش می گم. باور کن من هم دوستش دارم. وقتی به دنیا

اومد بجای پدرش من اولین مردی بودم که بغلش کردم. همون موقع انگار دختر خودم شد ... تو که بهتر از هر کسی

می دونی من چقدر آناهیتا رو دوست داشتم و هنوز هم دارم.

با حرفهای منصور، صبا کمی آرام شد. از جایش بلند شد و با آب جوش آمده ای که درون کتری بی قراری می کرد برای هر سه نفرشان چای دم کرد. تا اذان صبح در آشپزخانه صحبت می کردند و بالاخره با خمیازه کورش هر سه به اتاقهایشان رفتند تا دست کم چند ساعتی بخوابند.

وقتی صبا به نماز ایستاد. اشکهایش بی اختیار جاری بود و دعا می کرد خداوند همه چیز را به خیر بگذراند و دخترش دوباره از او جدا نشود. منصور هم که در اتاق کارش مشغول عبادت بود از خدا خواست کمکش کند تا بتواند مشکلات خانواده اش را حل کند و سر از کار آن دختر مرموز در بیاورد.

بعد از صرف صبحانه کورش به بهانه اینکه به دیدار دوستش می رود از خانه خارج شد و با اشاره ای مخفی به پدرش فهماند او هم به بهانه ای به دنبالش برود. دقایقی پس از خروج کورش، منصور لباس پوشید و با این عنوان که یک ساعتی برای پیاده روی می رود، از صبا و ثمره خداحافظی کرد. آناهیتا همچنان خواب بود و از اتاقش بیرون نیامده بود.

منصور به محض خروج کورش را دید که سر کوچه در پاترول دو در سیاه رنگش انتظار او را می کشد. وقتی سوار شد، گفت: خب! اتفاق تازه ای افتاده!

- باید با شما حرف می زدم. من یک چیزهایی فهمیدم اما نخواستم با عنوان کردنش جلوی صبا اون رو نگران تر کنم. بعد تمام اتفاقات شب گذشته و چیزهایی را که در بالکن شنیده بود برای پدر تعریف کرد و در آخر گفت: من مطمئنم که توی حرفهای کلمه فردا یا پس فردا رو شنیدم. به احتمال زیاد آنتی تا همین امروز و فردا برای دیدن این پسر اقدام می کنه.

- از کجا اینقدر مطمئنی که پسر! شاید مرد کاملی باشه.

- خب ... به احتمال قوی اون دوست پسر آنتی تاست.

- آره احتمال داره اما حتمی نیست. باید سر از کار این دختر در بیاریم.

- من می خوام امروز برم هتل آزادی و ...

- نباید عجولانه عمل کرد. باید خوب فکر کنیم ... فعلا صلاح نیست اونها بفهمند ما متوجه رازشون شدیم ... شاید آناهیتا بخاطر ترس از عکس العمل ما، بخصوص من، حرفی از این مرد نزده ... من خودم ته و توی قضیه رو درمیارم. لختی اندیشید و گفت: برو ماشین یکی از دوستهات رو با ماشین خودت عوض کن. بعد هم گوش به زنگ باش ... من توی خونه مراقب آنتی تا هستم. اگر خواست تنهایی بره بیرون مانعش نمی شم. صبارو هم یک جوری توجیه می کنم تا بهش اجازه بده. هر وقت از خونه خارج شد با تو تماس می گیرم که تعقیبش کنی. باید حساب شده عمل کنیم ... اون نباید به هیچ عنوان بویی از شک ما ببره. اگر این ریموند رو شناسایی کنیم خیلی خوب می شه ... حتما به دردمون می خوره. نوع رابطه شون رو هم می تونی از رفتار شون حدس بزنی. البته شاید بتونی حدس بزنی!

- اگر بجای امروز فردا رفت بیرون چی؟ اونوقت من و شما سر کاریم.

- تو که نباید بری. البته به ظاهر می ری شرکت اما باز مجبوری منتظر بمونی. بهتره توی کوچه کشیک بکشی و چشم از در خونه برنداری.

- اگر از در پشتی رفت بیرون چی؟

- در پشتی رو قفل می کنم.

- اگر صبا بفهمه شک می کنه. بخصوص که سرویس ثمره همیشه جلوی در پشتی نگه می داره.

- تو باید فردا آخر از همه بری بیرون. اگر امروز از خونه خارج شد که احتمالش زیاده، فردا وقتی صبح، وقتی تنها شد حتما می ره. مطمئن باش زیاد معطل نمی شی.

صبا در آشپزخانه جای لوازم مورد نیاز را به آناهیتا نشان داد و گفت: از تنها موندن توی خونه که نمی ترسی؟ اگر بخواهی تو رو می برم پیش صنم یا مامان مهین.
- نه! نه! یک کم تنهایی خوبه.

- هر طور راحتتری. شماره همه مارو که تو گوشت داری. لازم شد تماس بگیر. در رو هم روی هیچ کس باز نکن. اصلا اگه کسی زنگ زد از آیفون تصویری نگاه کن کسی غیر از خودمون یا خانواده من بودند، در رو باز نکن. حتی اگر از اون آدمهایی که توی مهمونی هم بودند باز نکن.

ثمره که آخرین لقمه صبحانه اش را در دهان می گذاشت گفت: آخه اونها با ما چی کار دارن که بیان خونه؟

- می خوام خیالم راحت باشه ... منصور! کلیدهای من رو ندیدی؟

منصور چایی اش را سر کشید و گفت: به جا لباسی آویزون بود ... حالا زودتر بیا که دیرت نشه ... ثمره، تو هم عجله کن الان سرویست میاد.

صبا عجولانه صورت آناهیتا را بوسید. آخرین سفارشها را هم کرد، مقنعه سرمه ای اش را روی سر مرتب کرد و از آشپزخانه خارج شد. با رفتن آنها کورش هم حاضر و آماده از اتاقش بیرون آمد و بی آنکه سری به آشپزخانه بزند با صدای بلند خداحافظی کرد، به سمت در پشتی رفت آن را قفل کرد و بعد پاترول سیاهش را از پارکینگ بیرون آورد و رفت. او خوشحال بود که موقع خروج چشمش به آناهیتا نیفتاده. تا آن روز چنان کارهایی نکرده بود و می ترسید نگاهش، اضطراب و دلهره اش را لو دهد!

شب قبل پراید سفید یکی از دوستانش را گرفته و آن را یک کوچه بالاتر پارک کرده بود. پاترول را جای پراید پارک کرد و سر کوچه منتظر ماند. دوستش ماشین او را نخواسته و گفته بود با یک روز تاکسی سوار شدن اتفاقی برایش نخواهد افتاد.

کورش برای اطمینان از شناخته نشدن، عینک آفتابی اش را به چشم زده بود و خود را طوری روی صندلی پایین کشیده بود که از بیرون چندان قابل تشخیص نبود. نیم ساعت بعد همانطور که فکر می کرد آناهیتا لباس پوشیده از خانه خارج شد. کورش به عمد کلید خود را روی جالباسی آویزان کرده بود تا او با خیال راحت برود و باز گردد. آناهیتا با عجله از کوچه خارج شد و خود را به خیابان اصلی رساند. پالتوی پائیزه تازه اش را پوشیده و روسری نارنجی طرح داری را ناشیانه زیر گلو کرده زده بود.

کمی کنار خیابان معطل شد اما برای هیچ تاکسی دست تکان نمی داد. کورش حدس زد او منتظر ریموند است. بالاخره یک تاکسی که مردی مو بلوند روی صندلی عقبش نشسته بود جلوی پایش ترمز کرد و او با سرعت سوار ماشین شد. کورش لبش را با حرص به دندان گزید و دنبال آنها حرکت کرد. همانطور که حدس می زد آن دو به لابی هتل آزادی رفتند. کورش حدس زد آناهیتا ترسیده تنهایی به هتل برود و ریموند به دنبالش آمده. از ماشین که پیاده می شد و بیره گوشه اش توجه او را جلب کرد. منصور بود که از اتاق کارش در بیمارستان با او تماس می گرفت.

- سلام بابا ... بله ... من دنبالشم. ریموند رو دیدم. همین حالا رفتند تو لابی هتل. دارم می رم دنبالشون ... پسره خیلی جوونه. شاید هم سن و سال خود آناهیتا! فکر کنم حدسم درست بود ... نه! رفتار خاص صمیمانه ای با هم ندارند ... یعنی تا حالا که نداشتند من حواسم هست.

به داخل هتل سرکی کشید و گفت: بدبختانه لابی خیلی خلوته. باید یک جای دنج که توی دید نباشه پیدا کنم. بعد در حالیکه می خندید ادامه داد: شاید مجبور بشم مثل فیلمهای پلیس و کارآگاهی یک روزنامه با دو تا سوراخ جای چشمم، جلوی صورتم بگیرم ...!

پس از قطع تماس منتظر شد تا آنها در جایی مستقر شوند. خوشبختانه پشت آناهیتا به ورودی بود و او خیلی راحت توانست گوشه ای دنج برای خود پیدا کند. سفارش یک قهوه داد و برای اینکه بیکار نباشد گوشی اش را به دست گرفت و وانمود کرد با آن مشغول است. اما در حقیقت زیر چشمی آن دو را می پایید. آناهیتا کمی مضطرب به نظر می رسید و پسر جوان سعی داشت با کلام و حرکات خود او را آرام کند. کورش به خوبی می توانست چهره پسر را ببیند و حتی نگاههای او را به آناهیتا ارزیابی نماید.

او جوانی باریک و نه چندان بلند بود با پوستی سفید، چشمان آبی روشن و موهای طلایی. موهایش به سادگی کوتاه و مرتب شده و ته ریش روی صورتش را می پوشاند. روی هم رفته خوب به نظر می رسید و اگر کسی طالب مرد مو بلوند بود حتما او را می پسندید.

آناهیتا دستش را روی میز گذاشته و خیلی جدی حرف می زد که پسر دست او را گرفت و با حالتی تسلی بخش چیزی گفت. کورش با دقت آن ها را می نگریست و سعی می کرد شدت رابطه آنها را حدس بزند. لحظه ای به نظرش رسید آناهیتا گریه می کند، چرا که پسر دستمالی از روی میز برداشت و به او داد و او چشمانش را پاک کرد. بعد پاکت سیگاری به سمت او گرفت. آناهیتا پاکت را گرفت و درون کیفش گذاشت.

کورش با دقت بیشتری به لبهای پسر نگاه کرد و سعی داشت لب خوانی کند. زبان انگلیسی اش بد نبود و امیدوار بود چیزی تشخیص دهد. اما فقط چند جمله مثل ناراحت نباش، یا مهم نیست، من شنیدم، فکر نکنم ... و چیزهایی از این قبیل که کمک چندانی به کورش برای فهم واقعیت نمی کرد.

آن دو دقایقی دیگر با هم صحبت کردند و سپس بلند شدند و از هتل بیرون رفتند. آن لحظه کورش سرش را پایین انداخت و تقریباً پشتش را به در اصلی کرد. با خروج آنها سریع پولی روی میز گذاشت و به دنبالشان رفت. او دید که ریموند، آناهیتا را تا کنار تاکسی بدرقه کرد و بعد باطمینان به هم دست دادند و از هم جدا شدند. با حرکت تاکسی او هم حرکت کرد. مقصد او را می دانست اما می خواست رفتارش را به دقت زیر نظر بگیرد. آناهیتا سیگاری در تاکسی آتش زد و شیشه را پایین داد. کمی آرامتر به نظر می رسید و ناشیانه به سیگار پک می زد. انگار مدت زیادی از سیگاری بودنش نمی گذشت. حتی یکبار هم به سرفه افتاد.

چند کوچه پایینتر از خانه پیاده شد و قدم زنان به سمت بالای خیابان رفت. سیگارش که تمام شد سیگار دیگری آتش زد و کمی پالتواش را محکمتر به خود فشرد.

کورش کنار خیابان پشت سر او، با فاصله و آرام می راند و به این فکر می کرد که چه در سر آن دختر می گذرد. شاید او و ریموند قصد ازدواج داشتند و جهانگیر مخالفت کرده بود! اما خیلی زود به آن فکر خندید. در همان مدت کوتاه آناهیتا چنان سرد به نظرش رسیده بود که بعید می دانست او اصلاً بتواند کسی را دوست داشته باشد! از طرفی

آناهیتا به سن قانونی رسیده و برای ازدواج در آمریکا نیازی به اجازه پدر نداشت. پس فرار کاری بیهوده به نظر می رسید. در هر حال آن هم احتمالی دیگر بود که دور از تصور نبود.

آناهیتا قدم زنان، در حالیکه به شدت در فکر فرو رفته و از اطرافش غافل بود به کوچه رسید، اما بی تفاوت از آن گذشت. کورش فکر کرد او حتما حواسش نبود. آنی تا آخر خیابان رفت و در پارک کوچکی که سر راهش بود روی نیکی نشست. سیگار دیگری آتش زد و نیمه کاره با عصبانیت آن را زیر پا له کرد. دقایقی دیگر گذشت. کورش می دانست او جای خاصی نخواهد رفت اما می ترسید راه خانه را گم کند. پس همچنان در ماشین باقی ماند. دو مرد جوان از مقابل او گذشته و چیزی گفتند. اما آناهیتا آنقدر در افکار دور و دراز خود غرق بود که انگار چیزی نشنید. کورش با کلافگی آهی کشید و زیر لب گفت: اون از سیگار کشیدنش، این هم از وقت گذرونی بیهوده اش تو این پارک خلوت.

همانطور بی حوصله از دور نگاهش می کرد که او گوشی اش را به گوش چسباند. چند دقیقه ای حرف زد و بعد تماس قطع شد. کورش حدس زد صبا بوده که از عدم حضور او در خانه نگران شده. آناهیتا حدود نیم ساعت دیگر آن حوالی قدم زد و بعد به نظر رسید گم شده اما با کمی پرس و جو بالاخره به خانه بازگشت.

وقتی در خانه بسته شد کورش نفس عمیقی کشید و با سرعت به محل کار خود رفت. در شرکت، در اولین وقت آزادی که بدست آورد با پدرش تماس گرفت و تمام آنچه دیده بود بی کم و کاست برای او تعریف کرد. هر دو مطمئن بودند آنی باز هم به دیدار ریموند خواهد رفت اما کورش نمی توانست هر روز کار و زندگی اش را رها کند و از دور مراقب آناهیتا باشد. پس باید فکری اساسی می کردند.

دو روز از آن ماجرا گذشت. همه چیز به ظاهر آرام بود. کورش پسر سرایدارشان را که جوان قابل اعتمادی بود و چند ماهی می شد به دنبال کار می گشت، برای مراقبت دورا دور آناهیتا استخدام کرد. او هر روز صبح از هنگامیکه خانه را ترک می کردند تا زمانیکه به خانه باز گردند با موتورش انتهای کوچه می ایستاد و در خانه را می پایید. هر دو روز آناهیتا به دیدار ریموند رفته بود. روز اول نیم ساعتی در خیابانهای اطراف با تاکسی دور زده بودند و روز دوم به کافی شاپ دنجی در همان حوالی رفته بودند. مرد جوان که رستم نام داشت گزارش لحظه به لحظه به او می داد اما کورش چیزی بیش تر از آنچه می دانست دستگیرش نشده بود.

شب به نیمه رسیده بود. منصور و صبا در اتاق نشیمن نشسته بودند و تلویزیون تماشا می کردند و بچه ها هر کدام برای استراحت و خواب به اتاق خود رفته بودند. صبا تکه ای سیب به دهان گذاشت و وقتی آن را فرو داد با لحن همیشه آرامش گفت: امروز بالاخره با آناهیتا صحبت کردم.

- منصور نگاهی به چهره او که در چند روز اخیر مدام درهم و گرفته بود انداخت و گفت: خب!

- فکر می کنم همه چیز رو تعریف کرد ... وقتی آناهیتا هفت ساله بوده جهانگیر با زنی انگلیسی تبار به نام جسیکار ازدواج می کنه و دو سال بعد دنیل به دنیا میاد. بعد از به دنیا اومدن دنیل، رابطه جهانگیر و جسی با آناهیتا خیلی بد می شه. گویا از قبل هم جسی سعی کرده بود به اون نزدیک بشه و با وجود دنیل همون توجه کم هم از بین می ره. جهانگیر هم گرفتار کار و مشغله های بچه جدید می شه. آناهیتا از لحاظ روحی خیلی آسیب می بینه و با توجه به وابستگی اش به پدر و مادر جهان، اکثر اوقاتش رو کنار اونها می گذرونه و بالاخره کاملاً ساکن خونه پدر بزرگ می شه. یک سال بعد پدر جهانگیر فوت می کنه و اون با ژانت تنها می مونه. اما رابطه اش با جهانگیر روز به روز فاصله دار

تر و بدتر می شه تا اینکه یکی دو بار با جسی حرفشون می شه و حس نفرتش به جسی بیشتر از قبل تو وجودش رشد می کنه.

بالاخره آناهیتا وارد کالج می شه و اونجا با بعضی از معلمها مشکل پیدا می کنه. جهانگیر ژانت رو مقصر می دونه و وقتی جریان سرطان سینه رو می فهمه می خواد که آناهیتا بعد از مرگ ژانت به خونه خودش برگرده. بارها سر این قضیه جنگ و دعوا به راه میافته و هر بار شدیدتر از مرتبه قبل ...

- در مورد تو و اینکه چطور پیدات کرده چیزی نگفت؟

صبا با بغض گفت: به اون گفته بودند مادرش تو ایران طلاق گرفته و اون رو هم نخواست به بعد هم بلافاصله ازدواج کرده. فکر کنم بهش گفتند من همون موقع که همسر جهانگیر بودم عاشق تو بودم ... این رو خودش به من نگفت اما من از بعضی کنایه ها و حالات نگاه کردنش حس می کنم ... در هر حال ژانت آدرس و شماره تلفن منزل مامان مهین رو به اون می ده و می گه اگر در مقابل فشارهای جهانگیر طاقت نیاردرش رو پیدا کنه و ازش کمک بخواد. آیتا می گه جهانگیر با باندهای قاچاق همکاری می کرد و این مسئله ژانت رو خیلی می ترسونده. آناهیتا با بدست آوردن آدرس و شماره تلفن، صبر نمی کنه و با کمک یکی از دوستانش رد مارو می گیره. با استخدام یک وکیل به راحتی آدرس ما رو در ایران پیدا می کنه. پول وکیل رو هم از فروش چند تکه طلائی که داشته می پردازه. بعد با کمک دوستش که کانادایی بوده طوری برنامه ریزی می کنه که مقصد بعد از فرارش کانادا به نظر برسه. اما در حقیقت دوستش به تنهایی از راه زمینی به کانادا می ره. و اون از راه زمینی به مکزیک و بعد به آلمان می ره. بعد از اونجا به ایران. توی فرودگاه هم با آدرس دقیقی که داشته مستقیم به اینجا میاد. آناهیتا از خونه تا اینجا حدود بیست روز تو راه بوده ... منصور ... اون از احساسش نسبت به من هیچ حرفی نزد. حتی نگفت دلش می خواسته من رو ببینه. انگار واقعا از روی ناچاری اینجا اومده ... انگار بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کرده!

لبخندی تلخ چاشنی گریه آرامش کرد و ادامه داد: اما من باز هم راضیم. مطمئنم این خواست خداوند بوده که اون پیش من برگرده تا بهش ثابت بشه چقدر برام عزیزه ... بفهمه که بخاطر عشق تو اون رو رها نکردم. بفهمه که ... منصور متأثر از اندوه او از جایش بلند شد کنار او نشست و در آغوشش کشید و زمزمه کرد: حتما همین طوره خانومی ... ما بهش ثابت می کنیم. پس نباید اینقدر خودت رو آزار بدی. باید مثل همیشه قوی باشی و به اون بفهمونی چه احساسی نسبت بهش داری. هیچ کس در مقابل محبت بی ریا نمی تونه زیاد مقاومت کنه.

گریه صبا کم قطع شد و بی آنکه سخنی بگوید در آغوش امن شوهر به این فکر می کرد که چطور می تواند دخترش را از آن پیله تنهایی بیرون بکشد. او نمی دانست منصور چقدر نگران است از اینکه نمی تواند جایی برای ریموند در آن داستان پیدا کند!

یک روز دیگر هم گذشت. صنم و خانواده اش همراه مامان مهین و نوید به دیدار آناهیتا آمدند و با اصرار برای هواخوری و تفریح همه را به سد کرج کشاندند. همه از حضور آناهیتا در میانشان و هوای خنک و پاک کنار سد غرق شوق بودند و تنها آناهیتا بود که با چشمان غمگین خود اطراف را طوری نگاه می کرد انگار برای بار صدم است که به آنجا می آید!

همه متوجه گوشه گیری و سردی رفتار او بودند و بی آنکه به روی خود بیاورند، آن رفتار را ناشی از غریبی کردن و معذب بودن او می دانستند!

هنگام بازگشت شوهر خاله صنم به افتخار آناهیتا همه را برای پنج شنبه و جمعه به ویلای کوچکی که در جاده چالوس داشت دعوت کرد جوانترها با شنیدن آن خبر با خوشحالی سر و صدا راه انداختند و بزرگترها را به خنده واداشتند. در آن میان فقط آناهیتا بود که با لبخندی بی معنی آنها را تماشا می کرد!

فردای روزی که از کرج برگشتند کورش و نوید در محل کارشان در مورد معایب تولید تازه شان صحبت می کردند که زنگ گوشی کورش به صدا درآمد. کورش شماره رستم را شناخت و سریع جواب داد.

- بله؟

- راستش چه جوری بگم آقای مهندس ... آخه ...

- یک لحظه گوشی.

در مقابل نگاه مشکوک نوید از دفتر خارج شد و به راهرو رفت.

- چی شده رستم؟ حرف بزن.

- آخه از این ماجرا بوی خون میاد آقا!

- یعنی چی پسر؟ بلایی سر اون اومده؟

- نه ... یعنی ...

کورش با بی قراری تقریبا فریاد زد: جون بکن پسر! اینطوری بدتر من رو می ترسونی.

- راستش خانم باز هم اون آقای خارجی رو دیدند ... اما نه تو خیابون یا رستوران ...

کورش وحشتزده پرسید: پس کجا؟ نکنه ... نکنه توی خونه ...

- بله آقا مهندس! همین الان یارو خارجیه رفت تو خونه.

کورش حس کرد خون در رگهایش به جوش آمد. تا آن لحظه دیدارهای کوتاه و رفتارهای ناراحت کننده آناهیتا را بخاطر موقعیت خاصش تحمل کرده بود تا راه مناسبی برای کمک به او پیدا کند و البته تمام آن گذشت و صبوری اش بخاطر صبا بود. او هنوز از احساس خودش نسبت به آناهیتا مطمئن نبود. نه او را خواهر خود می دانست نه دوست و نه فامیل. آن چند روز اخیر هم بخاطر پنهان کاریها، سیگار کشیدن و نقش بازی کرد نهایت حس خوبی نسبت به آن دختر نداشت.

- رستم تو همونجا بمون و چشم از در بردار. من همین حالا میام!

بی آنکه به رستم فرصت حرف زدن بدهد داخل دفتر رساند و با گفتن اینکه کاری فوری برایش پیش آمده بی لحظه ای درنگ راهی خانه شد.

مسیری را که همیشه نیم ساعته طی می کرد، در عرض یک ربع پیمود و خود را به خانه رساند. وقتی ماشین را جلوی در پارکینگ پارک کرد، لحظه ای مردد شد. با خود به عاقبت کار اندیشید و اینکه عکس العمل آناهیتا چه می تواند باشد. اما برایش مهم نبود. او اجازه نمی داد آن دختر حریم پاک و مقدس خانه شان را آلوده کند. از طرفی هم باید می فهمید آن پسر جوان چه نقشی در زندگی آناهیتا دارد. شاید هم آن بهانه خوبی می شد تا آناهیتا به حقیقت اعتراف کند. رستم با دیدن او به سمتش آمد. کورش که کمی بر خود مسلط شده و خشم و پریشانی اولیه اش کمی فروکش کرده بود، از ماشین پیاده شد و گفت: رستم تو دیگه می تونی بری .

- آقا بهتر نبود مادرتون رو خبر می کردید. مبادا بلایی سرشون بیارید!

- نه! خیالت راحت باشه. اونقدر ها هم احمق نیستیم.

رستم با تردید گفت: آقا تورو جون عزیزتون کاری نکنید که پشیمونی به بار بیاره. مبادا خون جلوی چشمتون رو بگیره ... این خارجی ها و خارج بزرگ شده ها این چیزها براشون عادیه، قصد بدی ندارند! کورش فکر کرد اگر حالش به آن بدی نبود شاید می توانست به حرفها و نگرانیهای رستم بخندد! اما خشمگین تر از آن بود که حتی بتواند جوابی به او بدهد.

به سمت در ورودی رفت. در را با کلیدش باز کرد، نفس عمیقی کشید و داخل شد. با قدمهایی محکم در حالیکه پاشنه های کفشش روی موزاییک کف حیاط صدا می داد به سمت در ورودی ساختمان رفت، در را باز کرد و وارد شد. به محض ورود او آناهیتا و ریموند که روی مبلهای نشیمن نشسته و غافلگیر شده بودند سریع بلند شدند. کورش نگاهی جدی و پر از سوال به چهره آناهیتا انداخت. خوشبختانه آنها در وضعیت نامناسبی نبودند و همین کمی کورش را آرام کرد. آناهیتا بلوز و شلواری چین به تن داشت و موهایش را مثل همیشه پشت سر بسته بود. در او هیچ حالتی از اینکه خود را مخصوص ریموند آراسته باشد وجود نداشت. ریموند زودتر از آن دو به حرف آمد و به زبان انگلیسی پرسید: بهتر نیست من برم؟

قبل از اینکه آناهیتا پاسخی بدهد کورش به زبان ریموند جواب دارد: نه! بهتره بمونید.

بعد رو به آناهیتا ادامه داد: فکر کنم حرفهای زیادی برای گفتن داشته باشید!

آناهیتا کلافه و پریشان دستی به پیشانی اش کشید و عصبی روی مبل نشست. ریموند هم در حالیکه نگاه مردد و نگرانیش به کورش بود، سر جای خود نشست. کورش تقریباً روبروی آنها جای گرفت و آناهیتا بلافاصله شروع به توضیح دادن به زبان فارسی کرد.

- برای فرار از خونه و رسیدن به اینجا محتاج به یک کمک داشتم. تنها خیلی سخت می شد. ریموند به من کمک کرد. اگر او نبود من ...

کورش پر حوصله میان حرف او آمد.

- چرا از اول حقیقت رو نگفتی؟ و چرا بی اجازه ما دوستت رو به این خونه آوردی؟

- اوه! مردهای ایرانی غیرت بدی دارند. شاید بابای تو بدش میومد ریموند ... پسر غریبه ... با من دوست باشه ...

البته برای من مهم نیست ... اما ترسیده بودم برای صبا مشکل بشه. مامان ثانت خیلی برام از غیرت مرد ایران حرف زده بود. همه خودخواه و حسود هستند! و فکر می کنند همه مردهای غریبه بد هستند! بابا دوست نداشت من دوست پسر داشته باشم ... بابا هم نصف ایرانی هست!

کورش فکر کرد پس جهانگیر یک خصوصیت مثبت هم داشته! گرچه چندان موفق به نظر نمی رسید!

- یعنی این آقا پسر از آمریکا تا اینجا با تو اومده و کمکت کرده؟

- بله. در راه مکزیک خیلی به من کمک کرد. در مکزیک خیلی بیشتر به من کمک کرد ... در لندن ...

کورش با همان ظاهر صبور و خونسرد میان کلام او آمد.

- در لندن هم به تو کمک کرد و در ایران ... در ایران چی آیتا!؟

- اون چند روز موند تا مطمئن بشه من جام خوبه.

- و حالا این دوست چرا اینقدر به تو کمک کرده!؟

- ریموند و من خیلی دوست هستیم ... و اون ... اون خواست ایران رو ببینه و لندن ... و

- و مکزیک! پس برای تفریح با تو همسفر شده!

آناهیتا که دیگر عصبانی شده بود با خشم گفت: دلیل نداره من برای تو توضیح بدم! تو کی هستی؟ شاید فکر کردی برادر واقعی من هستی؟! اما گوش کن! تو هیچ کس نیستی برای من!
 کورش سعی کرد خشمش را مهار بزند. چشمان سیاه و غضبناکش را به او دوخت و با لحنی متفاوت با نگاهش گفت: من تو این خونه زندگی می کنم و متأسفانه فعلا با تو هم خونه هستم. پس بهتره مراقب رفتارت باشی و از این به بعد چیزی رو از ما پنهون نکنی.

آنی با خشمی که هر لحظه شدیدتر می شد گفت: اوه بله. درسته، متأسفانه! تو فکر کردی اگر من مجبور نبودم، تو و این خونه تحمل می کردم! اگر پول کافی داشتم هتل رفته بودم.
 کورش پوزخندی زد و رو به ریموند با زبان انگلیسی گفت: برای صرف شام اینجا بمونید. خانواده ام از آشنایی با شما خوشحال خواهند شد.

آینتا حیرت زده می نمود و ریموند با همان نگرانی در حالیکه سر از حرفهای آن دو در نمی آورد، نگاه مرددش را به آنی دوخت. کورش مصرانه گفت: مطمئن باشید پدر و مادرم رو خوشحال می کنید. من از شما دعوت می کنم!
 رو به آناهیتا با همان لحن ادامه داد: باید دوستت رو برای شام نگه داری. من هم اینجا هستم و می تونیم با هم گپ بزنیم.

آنی متعجب پرسید: یعنی تو و بابای تو غیرت ندارید؟!
 کورش خندید و گفت: چرا خوبش رو هم داریم، اما منطق هم داریم. بعدها می تونیم در این مورد با هم حرف بزنیم. ریموند دوست دوست، دوستت داره و برای رسیدن به اینجا تورو کمک کرده. ما باید ازش تشکر کنیم!
 ریموند به حرف آمد و گفت: اما من فردا پرواز دارم باید آماده بشم.
 - از حالا؟! نگران پرواز فردا نباشید ... ما همین الان می ریم هتل. شما تسویه حساب می کنید و شب رو مهمون ما خواهید بود. ما ایرانیها علاوه بر تعصب، حس مهمان نوازی هم داریم و اجازه نمی دیم مهمون عزیزمون توی هتل بمونه و بی خود پول خرج کنه.

ریموند باز هم نگاه حیرانش را به آناهیتا دوخت و آناهیتا گفت: من به صبا گفته بودم تنها اومدم ایران ... اگر بفهمه من دروغ گفتم، ناراحت می شه. بهتره اون چیزی ندونه.

- مگه مشکل تو غیرت من و پدرم نبود؟! خب دیگه مشکل حل شده. در مورد دروغت هم من به صبا توضیح می دم. اون خیلی با گذشت و مهربونه، حتما تو رو می بخشه.
 آناهیتا دیگر حرفی برای گفتن نداشت. رفتار کورش بیش از حد خوب به نظر می رسید و همین او را مشکوک می کرد. او نمی دانست کورش می خواهد هم سر از نوع و شدت رابطه آن دو در آورد و هم اگر بتواند از زیر زبان ریموند حرفی بکشد و توضیحاتی بشنود.

برای غافلگیر نشدن منصور و صبا، با هر دو تماس گرفت و گفت که صبا دوستی دارد که در هتل مقیم است و درست نیست او را که کمک زیادی به آناهیتا برای رسیدن به ایران کرده، برای یک شب نزد خود نگاه داریم. او به هیچ کدام نگفت که آنها را در خانه غافلگیر کرده. فقط گفت به صورت اتفاقی در حال قدم زدن در حوالی خانه دیده. علت ترس آناهیتا را هم برای مخفی کاری اش توضیح داد.

پس از قطع تماس هر سه نفر به هتل رفتند. ریموند تسویه حساب کرد، چمدانش را برداشت و به منزل دکتر منصور کیانفر بازگشت. حالا دیگر ریموند به هیچ وجه نگران و معذب به نظر نمی رسید. بر رفتارش مسلط شده و حرفها و حرکاتش هماهنگی خاصی با آناهیتا پیدا کرده بود.

صبا با دیدن ریموند در خانه اش کمی شوکه شده بود و می ترسید دخترش حرکت ناشایستی در مقابل آنها انجام دهد. منصور و کورش خونسرد و منطقی رفتار می کردند و ثمره از وجود میهمان خارجی، آن هم با عنوان دوست پسر آناهیتا، هیجان زده می نمود. برای شام، صبا، خورش فسنجان و مرصع پلو درست کرد که ریموند هر دو نوع غذا را پسندید و در حالیکه چشمان آبی اش می درخشید از دستپخت صبا تعریف کرد. اما آناهیتا عصبی به نظر می رسید و آرزو می کرد هر چه زودتر آن شب تمام شود!

همه متوجه بی قراری او بودند و کورش خوب می فهمید او از حضور ریموند به هیچ وجه خوشحال و راضی نیست. حتی یکبار که ریموند با منصور در مورد تحصیلاتش در امریکا صحبت می کرد، کورش به خوبی متوجه نگاه خشمگین آناهیتا به ریموند شد.

برای خواب، ریموند به اتاق آناهیتا راهنمایی شد و او به اتاق ثمره رفت. در آن بین چیزی که توجه و شک همه را برانگیخت این بود که آناهیتا ساک کوچکی همراه خود برداشت و به اتاق ثمره برد. وقتی صبا علت را پرسید او خیلی ساده گفت وسایل مورد نیازش است و ممکن است لازم شود. صبا با خود فکر کرد آخر آنها چه وسایلی هستند که ممکن است نیمه شب به کار آید!؟

منصور با چهره ای متفکر پشت میز کارش نشسته و بی آنکه پلک بزند به کپی تابلوی گل‌های آفتابگردان و نگوک که روی دیوار نصب شده بود، نگاه می کرد. فضای اتاق با نور چراغ مطالعه روی میز نیمه تاریک بود و کتاب قطوری در مورد پزشکی نوین مقابلش گشوده بود. با ورود صبا منصور به خود آمد و کمی در صندلی اش جابجا شد. به همسرش که در شومیز و شلوار آبی آسمانی، در سایه روشن نیمه تاریک اتاق در نظرش مانند فرشته‌ها جلوه می کرد، نگاه کرد و گفت: فکر می کردم تا حالا خوابیده باشی.

صبا که چهره ای گرفته داشت، سر تکان داد و گفت: چطور فکر کردی می تونم بعد از این اتفاق راحت بخوابم؟! این پسر حسابی فکر منو به خودش مشغول کرده ... تو نتونستی چیزی بفهمی؟

- فکر می کنی آیتا دروغ می گه؟!؟

- نمی دونم! ای کاش می تونستیم یک جوری شماره تلفن یا آدرس جهانگیر رو گیر بیاریم ... آناهیتا که هیچ جور همکاری نمی کنه. میگه لازم نیست.

- من می خوام فردا با این پسر صحبت کنم. امشب که هر کاری کردم نتونستم از زیر زبانش حرفی بکشم ... پسر زرنگیه. حواسش خیلی جمعه.

- بر عکس ظاهر ساده و کم سن و سالش! آنی می گفت بیست و یک سالشه.

- بیست و یک سالشه ... پزشکی می خونه و حالا به راحتی درس و دانشگاه رو ول کرده تا به دوستش کمک کنه! این عشق زیادی می خواد! اما ... رفتارشون چندان عاشقانه به نظر نمی رسه. این وسط خیلی چیزها کمه.

- باید جهانگیر رو پیدا کنم.

- تو این دوره و زمونه پیدا کردن آدمی که می دونی تو کدوم شهر زندگی می کنه سخت نیست.

- اما باید محتاط عمل کنی. جهانگیر نباید بفهمه آنی اینجاست.
- نگران نباش. من تو آمریکا دوستان زیادی دارم که کمکمون می کنن.
- یادت که نرفته سه سال اونجا زندگی کردم و درس خوندم.
- گاهی احساس گناه می کنم ... در مورد آناهیتا احساس گناه می کنم ... اون راست میگه! من هیچ وقت پدرش رو دوست نداشتم. با اون ازدواج کردم چون خوش قیافه و خوش مشرب بود. چون فقط نیاز داشتم مردی کنارم باشه ... تو راست میگی منصور، من واقعا بچه بودم! ... این دختر حق داره سر در گم باشه! حق داره از من بدش بیاد.
- منصور از جایش بلند شد و در حالیکه به سمت او می رفت گفت: امکان نداره که دختری از مادرش بدش بیاد. اون هم مادری مثل تو.
- من تو نگاهش محبتی نمی بینم. این عین حقیقته!
- گفتم که باید صبور باشی و بهش بفهمونی همیشه به یادش بودی ... اون کم کم می فهمه، نگران نباش.
- وقتی به او رسید، سرش را در آغوش گرفت و زمزمه کرد: نگران نباش! همه چیز رو به راه می شه ... فقط باید صبور باشی.
- پرواز ریموند برای ساعت یک بعد از نیمه شب به مقصد لندن بود. منصور به او پیشنهاد کرد تا قبل از رفتن کمی برای خود و خانواده اش خرید کند. گویا ریموند فقط به چند منطقه دیدنی تهران با همراهی راننده تاکسی اش رفته و برای خرید و گردش جایی را ندیده بود.
- اینکه ریموند دانشجوی پزشکی بود، بهانه خوبی به دست منصور داد تا او را با خود به بیمارستان ببرد. قرار بر این بود که منصور و ریموند از بیمارستان به خانه بروند. آن وقت ثمره و صبا هم از مدرسه به خانه باز می گشتند و می توانستند همگی برای صرف ناهاری دلچسب راهی دربند شوند. کورش اما به دلیل اینکه آن اواخر مرخصی زیاد گرفته بود بابت همراهی آنها عذر خواسته و ترجیح داده بود شرکت بماند.
- صبح زود ریموند سوار بر زانتیای نقره ای رنگ منصور به سمت بیمارستان می رفت. بیمارستان در مرکز شهر واقع بود و بیش از نیم ساعت تا خانه فاصله نداشت. وقتی در حیاط بیمارستان مقابل ساختمان بزرگ و قدیمی توقف کردند ریموند گفت: باید خیلی قدیمی باشه.
- بله. حدود چهل و پنج سال قدمت داره و من هم بیست ساله که اینجا هستم. وقتی از ماشین پیاده شدند منصور ادامه داد: البته من در یک بیمارستان دولتی هم جراحی می کنم ... بعد از ظهرها هم مطب هستم.
- پس خیلی مشغولید.
- خوشبختانه یا متأسفانه بله ... راستش این حس که اوقات مفیدی دارم باعث خوشحالیه، اما دلم می خواست بیشتر با خانواده ام باشم.
- پس نهار امروز؟
- اکثر مواقع بین ساعت یک تا چهار استراحت می کنم و سعی می کنم این چند ساعت رو خونه باشم و نهار رو با خانواده صرف کنم ... با منشی هم تماس گرفتم و گفتم که امروز یک ساعت دیرتر می رم مطب و بهتره با بیماران تماس بگیره و تمام قرارها رو یک ساعت عقب بیاندازه.
- ممنون که بخاطر من برنامه تون رو تغییر دادید.

- خواهش می‌کنم. من برای کسی که آنتیای عزیز رو سالم به ما رسونده بیش از اینها ارزش قائلم.
- حالا آن دو وارد کریدرو بیمارستان شده بودند و منصور در حالیکه به سلام کارکنان و پزشکان دیگر پاسخ می‌داد بی‌توجه به نگاه کنجکاو آنها به ریموند، همچنان گرم گفتگو بود.
- بینم تا به حال یک جراحی رو از نزدیک دیدی؟
- نه. هرگز فرصتش پیش نیومده. اما خیلی دلم می‌خواد یک جراحی رو از نزدیک بینم.
- پس خیال داری جراح بشی.
- بله ... می‌دونید پدر و مادر من هر دو پرستار بودند و من از کودکی با محیط بیمارستان اخت شدم. اما هرگز دلم نمی‌خواست پرستار بشم. من وقتی جراحان رو می‌دیدم که چطور مهمترین کار رو به عهده دارند و همه بهشون احترام می‌ذارند، آرزو می‌کردم روزی جراحی موفق بشم. حالا هم سال دوم دانشگاه هستم و خیال دارم هر طور شده به آرزوم برسم.
- اولاً که هر شغلی احترام و جایگاه خاص خودش رو داره. وجود یک پرستار خوب به اندازه یک جراح خوب ارزش داره. هر کدوم از اونها در حد توانایی و آگاهی علمی خودشون برای نوع بشر مفیدند. این رو هرگز فراموش نکن پسر جون ... اما این برام سواله با این همه اشتیاق به پزشکی چطور درس رو رها کردی و دنبال آناهیتا راه افتادی؟
- به دلایلی مجبورم از این به بعد در انگلستان زندگی کنم. تصمیم دارم در یکی از دانشگاههای لندن تحصیل کنم. فقط یک سال عقب می‌افتم. شاید بتونم جبران کنم.
- پس از آن منصور به عیادت چند بیمار دیگر رفت و بعد از دادن دستورهایی به پرستاران بیماران، همراه ریموند راهی تریای کوچک بیمارستان شد.
- وقتی روی صندلیهای چوبی نشستند منصور با حالتی دوستانه گفت: تو و آناهیتا باید خیلی به هم علاقه داشته باشید. حتما دوری رو به سختی تحمل می‌کنید.
- ریموند به زحمت لبخندی زد و در حالیکه با جعبه دستمال کاغذی روی میز بازی می‌کرد گفت: بله ... اما ما هر کدوم زندگی خودمون رو داریم.
- من فکر می‌کردم آنتیا هم به زودی به تو ملحق می‌شه. در هر حال اون دیگه نمی‌خواد برگرده آمریکا پیش پدرش.
- من از برنامه بعدیش خبر ندارم. فقط مثل شما می‌دونم دیگه پیش پدرش بر نمی‌گرده.
- پدرش با وجود مشغله زیاد کاری مایل بوده اون کنارش باشه. حتما خیلی دوستش داشته.
- اووم ... شاید ...!
- می‌دونی شغل پدر آنتیا خیلی دردسر داره و شاید ناراحتی آنی از همین بوده. تو فکر نمی‌کنی آنی یک کم باید به پدرش حق بده!
- منصور خودش هم مطمئن نبود از راه درستی وارد شده باشه. اما امید داشت ریموند به دام بیافتد و شغل جهانگیر یا محل سکونت او را لو دهد.
- راستش ما زیاد در این باره صحبت نکردیم!
- شاید باید باهاش حرف می‌زدی و کمی راجع به شغل پدرش براش توضیح می‌دادی. اگر تو دوستش هستی و دوستش داری نباید اجازه می‌دادی به این صورت از پدرش فرار کنه.

- به نظر من اون حق داشت. خیلی ها مثل پدر آنی شرکت تجاری دارند، اما به بچه هاشون هم توجه می کنند.
منصور خوشحال شد اما سعی می کرد همچنان خونسرد باشد.
- اداره شرکت تجاری خیلی در دسر داره، بخصوص شرکت ... شرکتی ... آره آنی به من گفت پدرش یه شرکت داره اما فراموش کردم.
- ریموند لبخندی زد، اندکی به سمت منصور خم شد و گفت: لزومی نداره این قدر تلاش کنید! من به شما حرفی نمی زنم. گوش کنید آقای دکتر! بهتره آنی رو پیش خودتون نگه دارید و به دنبال پدرش هم نباشید. اگر شما ردی از اون پیدا کنید، اون هم رد آنی رو پیدا می کنه! شما و همسرتون تنها کسانی هستید که میتونید به آنی کمک کنید ... اون مشکلات زیادی داره ...
- منصور که جا خورده بود، نگاه جدی اش را به چشمان پسر جوان و باهوش که مقابلش نشسته بود دوخت و گفت: تو پسر باهوشی و زیرکی هستی. حالا بهتر درک می کنم که چرا آنی از تو کمک گرفته ... اما اگر واقعا به سرنوشت اون علاقه داری هر چی می دونی و لازمه به من بگو. مطمئن باش اونقدر بی فکر نیستم که عجلانه دست به کاری بزنم ... من همسرم رو خیلی دوست دارم و بخاطر اون هم شده هر کاری بتونم برای آنی انجام می دم.
- چیز زیاد نمی تونم بگم ... اما چند مورد هست که حس می کنم بهتره بدونید. جهانگیر آدم خطرناکیه ... اون قاچاق اسلحه می کنه و با آدم های گنده ای دوسته. حتی تو اداره پلیس هم نفوذ داره. آنی با پدرش در افتاده. من بهش هشدار داده بودم کار خطرناکی می کنه، اما نفرت اون خیلی عمیق تر از ترسش بود. حالا آدمهای جهانگیر دنبال اون هستند. خوشبختانه ما نقشه خوبی برای فرار کشیدیم و طوری وانمود کردیم که از مرز شمالی وارد کانادا شدیم. اون می دونه تو با آنی هستی؟
- نه! گمون نکنم. من به عمد همون روزی که آنی فرار کرد رفتم دنبالش و طوری خودم رو به آدمهای جهانگیر نشون دادم که شک نکنند. مقدمات سفر من به لندن فراهم بود. من به بهانه خدا حافظی دنبال آنی رفته بودم.
- فکر می کنی جهانگیر به رفتن تو و ناپدید شدن دخترش با فاصله کم شک نمی کنه.
- فکر اون رو هم کرده بودم. من با هواپیما به لندن پرواز کردم و در یک پانسیون برای یک سال اتاق اجاره کردم. یک شب اونجا موندم و بعد به تگزاس رفتم. اونجا آنی منتظرم بود. ما به مکزیک رفتیم و بعد به لندن پرواز کردیم. البته جداگانه با فاصله یک روز. آنی چند شب لندن موند تا شرایط سفر به ایران رو مهیا کنیم. بعد هم اومدیم ایران.
- چه لزومی داشت از لندن تا تهران همراهیش کنی؟
- حالش خوب نبود. می ترسید ... از من خواست همراهیش کنم ... راستش مسئله دیگه ای رو باید بهتون بگم اینه که اون فکر می کنه مریضه!
- منصور حیرت زده پرسید: فکر می کنه مریضه؟ چرا؟
- اون اعتقاد داره بیماراره! اما به نظر من اشتباه می کنه. ازش خواستم آزمایش بده، اما قبول نکرد. وحشت داره. می ترسه حقیقت داشته باشه.
- منصور به پشتی صندلی تکیه داد و پریشان گفت: ممن نمی فهمم!
- چه نوع بیماری؟
- آنی فکر می کنه آلوده به ویروس HIV هست ...

- چشمهای منصور از شدت حیرت و وحشت گرد شده بود.
- چطور؟ چرا فکر می کنه مبتلا شده؟ ارتباط با شخصی خاصی داشته؟
- نمی دونم؟ به من حرفی نزنه. اما بعید می دونم بخاطر ارتباط با کسی مبتلا شده باشه... فقط می گه فکر می کنم بیمارم. هیچ توضیح دیگه ای نمی ده.
- این اواخر تصادفی نداشته؟ یا به هر دلیلی با خون آلوده تماس نداشته... شاید ارتباطی بوده که تو بی خبری! اعتیاد هم بعید می دونم داشته باشه.
- نه. اون اعتیاد نداره. توی روابط جنسی هم مشکل داره. من مطمئنم با هیچ کس رابطه نداشته... اما حتما دلیلی وجود داره که این فکر رو می کنه. به من که چیزی نگفت.
- منصور حس می کرد مغزش از شنیدن آن حرفها در حال انفجار است. چشمانش را بست، دستانش را روی صورت گذاشت و نفس عمیقی کشید. او با تمام قوا سعی داشت افکارش را سامان دهد تا بتواند از میان حرفهای ریموند به چیز تازه ای برسد. اما شنیدن نام بیماری احتمالی آناهیتا قدرت تمرکز او را کم کرده بود. از تصور خطری که در خانه اش بوجود آمده بود بدنش لرزید و وقتی بیشتر به رفتار آناهیتا اندیشید حس کرد او خودش احتیاط های لازم را به عمل می آورده. بالاخره پس از لحظاتی منصور به حرف آمد و به ریموند که دقیق تر از قبل نگاهش می کرد گفت:
- علت دقیق اختلاف آنی با پدرش چی بود؟
- دلیل خاصی نداشت. آنی با این نفرت بزرگ شده بود! جهانگیر وقتی همسر و پسرش ترکش کردند می خواست آنی رو پیش خودش نگه داره. بخصوص که مادرش هم در حال مرگ بود. اما آنی این رو نمی خواست. احساس خوبی نسبت به این قضیه نداشت.
- پس جهانگیر حسابتی تنها شده و آنی در واقع با فرارش خواست جهانگیر رو تنبیه کنه.
- شاید! در هر حال خیلی خوشحالم که خانواده شما رو دیدم... بیماری آنی فکرم رو خیلی مشغول کرده بود. مطمئن هستم شما بدون اینکه آنی متوجه بشه از سلامتت مطمئن می شید...
- این را گفت و دفترچه یادداشتی از جیب خارج کرد. تکه کاغذی جدا کرد و در حالیکه چیزهایی روی آن می نوشت گفت: این شماره تماس منه... این هم آدرس Email من. ممکنه خواهش کنم وقتی از وضعیت آنی مطلع شدید به من هم خبر بدید!
- منصور حالا به او که با نوعی نگرانی از او درخواست می کرد طور دیگری می نگریست و با خود می گفت " یعنی این پسر واقعا دلواپس است؟! "
- حتما بهت خبر می دم... تو پسر خوبی هستی... و من مطمئنم علاقه زیادی به آنی داری... اون چطور؟ اون به تو علاقه داره؟ منظورم علاقه ایه که بخواید ادامه ش بدید... اگر این طور باشه و اون بیمار نباشه من هر کمکی لازم باشه برای بودن شما کنار هم انجام می دم.
- ریموند با لحنی جدی گفت: ما فقط با هم دوستیم. همین!
- می تونم بپرستم چطور با هم آشنا شدید؟
- ما هر روز صبح قبل از مدرسه توی پارکی که نزدیک خونه هامون بود می دودیم. یک روز من زمین خوردم و اون کمکم کرد. اون روزها حال آنی بهتر بود.
- یعنی کی؟

- حدود سه سال پیش.
- اون موقع که هر دو تون بچه بودید!
- اون آره! اما من نه! آنی دوستان زیادی نداشت ... دختر تنهایی بود. حتی با من هم خیلی با احتیاط برخورد می کرد. به نظرم اون همیشه مشکل روحی خاصی داشت.
- هیچ دوست نزدیکی نداشت؟!
- تا اون جایی که من می دونم نه. حتی دوست پسر هم نداشت. هم از پدرش می ترسید و هم نمی تونست یک رابطه کامل و نزدیک با کسی برقرار کنه. حتی یکبار سعی کرد اما نشد. هیچ پسری با اون دووم نمی آورد. حتی دخترها هم سخت تحملش می کردند. اون همیشه منزوی بود.
- پس چرا با تو تا حالا دووم آورده؟
- چون من مثل یک پسر باهاش برخورد کردم. هیچ توقعی ازش نداشتم ... درکش می کردم ... مشکلات ما تقریباً یکی بود!
- اگر اون برات مهمه باید کمک کنی همین امروز بیماری یا سلامتتش رو کشف کنم ...
- چطور؟
- باید قانعش کنی آزمایش بده. بهش بگو چند روزی که ایران بودی تحقیق کردی و یک آزمایشگاه خوب پیدا کردی. من آدرس آزمایشگاه رو برات می نویسم. تو همین حالا برو خونه و هر طور می تونی راضی کنی.
- او شانه بالا انداخت و گفت: سعی خودم رو می کنم.
- منصور برای ریموند ماشین کرایه کرد و او را به خانه فرستاد. به او سفارش کرد ماشین را نگه دارد تا آنتیا در عمل انجام شده قرار بگیرد و فرصت کمی برای تصمیم گیری داشته باشد.
- نهمید چگونه چند ساعت را در بیمارستان سپری کرده، فقط سعی داشت هنگام ویزیت بیماران تمام حواس خود را جمع کند تا مرتکب اشتباه نشود. آن موضوع کوچکی نبود و منصور وقتی به صبا و آناهیتا فکر می کرد که در صورت صحت بیماری، چه اتفاقی برایشان می افتاد، سرش تیر می کشید. آن روز منصور بی طاقت و نگران راهی خانه شد و دعا می کرد ریموند موفق به راضی کردن آنتیا شده باشد.
- وقتی به خانه رسید از مشاهده هر دو در خانه و حالات ریموند متوجه شد آناهیتا موافقت نکرده. در حالیکه سعی می کرد عادی رفتار کند با هر دو احوال پرسى کرد و گفت تا صبا و ثمره از مدرسه بیایند بهتر است یک فنجان قهوه بنوشند. بعد از آنی خواهش کرد قهوه را آماده کند. با رفتن او منصور کمی در مبل جابجا شد و رو به ریموند پیچ کرد: قبول نکرد؟
- نه! اما آدرس رو گرفت و قول داد تا چند روز دیگه بره.
- منصور آهی کشید گفت: امیدوارم به قولش عمل کنه!
- پس از آن منصور به عیادت چند بیمار دیگر رفت و بعد از دادن دستورهای بی به پرستاران بیماران، همراه ریموند راهی تریای کوچک بیمارستان شد.
- وقتی روی صندلیهای چوبی نشستند منصور با حالتی دوستانه گفت: تو و آناهیتا باید خیلی به هم علاقه داشته باشید. حتما دوری رو به سختی تحمل می کنید.

ریموند به زحمت لبخندی زد و در حالیکه با جعبه دستمال کاغذی روی میز بازی می کرد گفت: بله ... اما ما هر کدوم زندگی خودمون رو داریم.

- من فکر می کردم آیتنا هم به زودی به تو ملحق می شه. در هر حال اون دیگه نمی خواد برگرده آمریکا پیش پدرش.

- من از برنامه بعدیش خبر ندارم. فقط مثل شما می دونم دیگه پیش پدرش بر نمی گرده.

- پدرش با وجود مشغله زیاد کاری مایل بوده اون کنارش باشه. حتما خیلی دوستش داشته.

- اووم ... شاید ...!

- می دونی شغل پدر آیتنا خیلی در دسر داره و شاید ناراحتی آتی از همین بوده. تو فکر نمی کنی آتی یک کم باید به پدرش حق بده!

منصور خودش هم مطمئن نبود از راه درستی وارد شده باشد. اما امید داشت ریموند به دام بیافتد و شغل جهانگیر یا محل سکونت او را لو دهد.

- راستش ما زیاد در این باره صحبت نکردیم!

- شاید باید باهاش حرف می زدی و کمی راجع به شغل پدرش براش توضیح می دادی. اگر تو دوستش هستی و دوستش داری نباید اجازه می دادی به این صورت از پدرش فرار کنه.

- به نظر من اون حق داشت. خیلی ها مثل پدر آتی شرکت تجاری دارند، اما به بچه هاشون هم توجه می کنند. منصور خوشحال شد اما سعی می کرد همچنان خونسرد باشد.

- اداره شرکت تجاری خیلی در دسر داره، بخصوص شرکت ... شرکتی ... آره آتی به من گفت پدرش یه شرکت داره اما فراموش کردم.

ریموند لبخندی زد، اندکی به سمت منصور خم شد و گفت: لزومی نداره این قدر تلاش کنید! من به شما حرفی نمی زنم. گوش کنید آقای دکتر! بهتره آتی رو پیش خودتون نگه دارید و به دنبال پدرش هم نباشید. اگر شما ردی از اون پیدا کنید، اون هم رد آتی رو پیدا می کنه! شما و همسرتون تنها کسانی هستید که می تونید به آتی کمک کنید ... اون مشکلات زیادی داره ...

منصور که جا خورده بود، نگاه جدی اش را به چشمان پسر جوان و باهوش که مقابلش نشسته بود دوخت و گفت: تو پسر باهوشی و زیرکی هستی. حالا بهتر درک می کنم که چرا آیتنا از تو کمک گرفته ... اما اگر واقعا به سرنوشت اون علاقه داری هر چی می دونی و لازمه به من بگو. مطمئن باش اونقدر بی فکر نیستم که عجلانه دست به کاری بزنم ... من همسرم رو خیلی دوست دارم و بخاطر اون هم شده هر کاری بتونم برای آیتنا انجام می دم.

- چیز زیاد نمی تونم بگم ... اما چند مورد هست که حس می کنم بهتره بدوینید. جهانگیر آدم خطرناکیه ... اون قاچاق اسلحه می کنه و با آدم های گنده ای دوسته. حتی تو اداره پلیس هم نفوذ داره. آتی با پدرش در افتاده. من بهش هشدار داده بودم کار خطرناکی می کنه، اما نفرت اون خیلی عمیق تر از ترسش بود. حالا آدمهای جهانگیر دنبال اون هستند. خوشبختانه ما نقشه خوبی برای فرار کشیدیم و طوری وانمود کردیم که از مرز شمالی وارد کانادا شدیم. اون می دونه تو با آتی هستی؟

- نه! گمون نکنم. من به عمد همون روزی که آیتنا فرار کرد رفتم دنبالش و طوری خودم رو به آدمهای جهانگیر نشون دادم که شک نکنند. مقدمات سفر من به لندن فراهم بود. من به بهانه خداحافظی دنبال آتی رفته بودم.

- فکر می کنی جهانگیر به رفتن تو و ناپدید شدن دخترش با فاصله کم شک نمی کنه.
- فکر اون رو هم کرده بودم. من با هواپیما به لندن پرواز کردم و در یک پانسیون برای یک سال اتاق اجاره کردم. یک شب اونجا موندم و بعد به تگزاس رفتم. اونجا آنیتا منتظرم بود. ما به مکزیک رفتیم و بعد به لندن پرواز کردیم. البته جداگانه با فاصله یک روز. آنی چند شب لندن موند تا شرایط سفر به ایران رو مهیا کنیم. بعد هم اومدیم ایران.
- چه لزومی داشت از لندن تا تهران همراهیش کنی؟
- حالش خوب نبود. می ترسید ... از من خواست همراهیش کنم ... راستش مسئله دیگه ای رو باید بهتون بگم اینه که اون فکر می کنه مریضه!
- منصور حیرت زده پرسید: فکر می کنه مریضه؟ چرا؟
- اون اعتقاد داره بیمار! اما به نظر من اشتباه می کنه. ازش خواستم آزمایش بده، اما قبول نکرد. وحشت داره. می ترسه حقیقت داشته باشه.
- منصور به پشتی صندلی تکیه داد و پریشان گفت: ممن نمی فهمم!
- چه نوع بیماری؟
- آنی فکر می کنه آلوده به ویروس HIV هست ...
- چشمهای منصور از شدت حیرت و وحشت گرد شده بود.
- چطور؟ چرا فکر می کنه مبتلا شده؟ ارتباط با شخصی خاصی داشته؟
- نمی دونم؟ به من حرفی نزنه. اما بعید می دونم بخاطر ارتباط با کسی مبتلا شده باشه ... فقط می گه فکر می کنم بیمارم. هیچ توضیح دیگه ای نمی ده.
- این اواخر تصادفی نداشته؟ یا به هر دلیلی با خون آلوده تماس نداشته ... شاید ارتباطی بوده که تو بی خبری! اعتیاد هم بعید می دونم داشته باشه.
- نه. اون اعتیاد نداره. توی روابط جنسی هم مشکل داره. من مطمئنم با هیچ کس رابطه نداشته ... اما حتما دلیلی وجود داره که این فکر رو می کنه. به من که چیزی نگفت.
- منصور حس می کرد مغزش از شنیدن آن حرفها در حال انفجار است. چشمانش را بست، دستانش را روی صورت گذاشت و نفس عمیقی کشید. او با تمام قوا سعی داشت افکارش را سامان دهد تا بتواند از میان حرفهای ریموند به چیز تازه ای برسد. اما شنیدن نام بیماری احتمالی آناهیتا قدرت تمرکز او را کم کرده بود. از تصور خطری که در خانه اش بوجود آمده بود بدنش لرزید و وقتی بیشتر به رفتار آناهیتا اندیشید حس کرد او خودش احتیاط های لازم را به عمل می آورده. بالاخره پس از لحظاتی منصور به حرف آمد و به ریموند که دقیق تر از قبل نگاهش می کرد گفت:
- علت دقیق اختلاف آنی با پدرش چی بود؟
- دلیل خاصی نداشت. آنی با این نفرت بزرگ شده بود! جهانگیر وقتی همسر و پسرش ترکش کردند می خواست آنی رو پیش خودش نگه داره. بخصوص که مادرش هم در حال مرگ بود. اما آنی این رو نمی خواست. احساس خوبی نسبت به این قضیه نداشت.
- پس جهانگیر حسایی تنها شده و آنی در واقع با فرارش خواست جهانگیر رو تنبیه کنه.

- شاید! در هر حال خیلی خوشحالم که خانواده شما رو دیدم ... بیماری آنی فکر من خیلی مشغول کرده بود. مطمئن هستم شما بدون اینکه آنی متوجه بشه از سلامتت مطمئن می شید ...

این را گفت و دفترچه یادداشتی از جیب خارج کرد. تکه کاغذی جدا کرد و در حالیکه چیزهایی روی آن می نوشت گفت: این شماره تماس منه ... این هم آدرس Email من. ممکنه خواهش کنم وقتی از وضعیت آنیتا مطلع شدید به من هم خبر بدید!

منصور حالا به او که با نوعی نگرانی از او درخواست می کرد طور دیگری می نگریست و با خود می گفت " یعنی این پسر واقعا دلواپس است؟! "

- حتما بهت خبر می دم ... تو پسر خوبی هستی ... و من مطمئنم علاقه زیادی به آنی داری ... اون چطور؟ اون به تو علاقه داره؟ منظورم علاقه ایه که بخواید ادامه ش بدید ... اگر این طور باشه و اون بیمار نباشه من هر کمکی لازم باشه برای بودن شما کنار هم انجام می دم.

ریموند با لحنی جدی گفت: ما فقط با هم دوستیم. همین!

- می تونم بپرستم چطور با هم آشنا شدید؟

- ما هر روز صبح قبل از مدرسه توی پارکی که نزدیک خونه هامون بود می دودیم. یک روز من زمین خوردم و اون کمکم کرد. اون روزها حال آنی بهتر بود.

- یعنی کی؟

- حدود سه سال پیش.

- اون موقع که هر دو تون بچه بودید!

- اون آره! اما من نه! آنی دوستان زیادی نداشت ... دختر تنهایی بود. حتی با من هم خیلی با احتیاط برخورد می کرد. به نظرم اون همیشه مشکل روحی خاصی داشت.

- هیچ دوست نزدیکی نداشت؟!

- تا اون جایی که من می دونم نه. حتی دوست پسر هم نداشت. هم از پدرش می ترسید و هم نمی تونست یک رابطه کامل و نزدیک با کسی برقرار کنه. حتی یکبار سعی کرد اما نشد. هیچ پسری با اون دووم نمی آورد. حتی دخترها هم سخت تحملش می کردند. اون همیشه منزوی بود.

- پس چرا با تو تا حالا دووم آورده؟

- چون من مثل یک پسر باهاش برخورد کردم. هیچ توقعی ازش نداشتم ... درکش می کردم ... مشکلات ما تقریباً یکی بود!

- اگر اون برات مهمه باید کمکم کنی همین امروز بیماری یا سلامتت رو کشف کنم ...

- چطور؟

- باید قانعش کنی آزمایش بده. بهش بگو چند روزی که ایران بودی تحقیق کردی و یک آزمایشگاه خوب پیدا کردی. من آدرس آزمایشگاه رو برات می نویسم. تو همین حالا برو خونه و هر طور می تونی راضی کنی. او شانه بالا انداخت و گفت: سعی خودم رو می کنم.

منصور برای ریموند ماشین کرایه کرد و او را به خانه فرستاد. به او سفارش کرد ماشین را نگه دارد تا آنیتا در عمل انجام شده قرار بگیرد و فرصت کمی برای تصمیم گیری داشته باشد.

نفهمید چگونه چند ساعت را در بیمارستان سپری کرده، فقط سعی داشت هنگام ویزیت بیماران تمام حواس خود را جمع کند تا مرتکب اشتباه نشود. آن موضوع کوچکی نبود و منصور وقتی به صبا و آناهیتا فکر می کرد که در صورت صحت بیماری، چه اتفاقی برایشان می افتاد، سرش تیر می کشید. آن روز منصور بی طاقت و نگران راهی خانه شد و دعا می کرد ریموند موفق به راضی کردن آنتیا شده باشد.

وقتی به خانه رسید از مشاهده هر دو در خانه و حالات ریموند متوجه شد آناهیتا موافقت نکرده. در حالیکه سعی می کرد عادی رفتار کند با هر دو احوال پرسی کرد و گفت تا صبا و ثمره از مدرسه بیایند بهتر است یک فنجان قهوه بنوشند. بعد از آنی خواهش کرد قهوه را آماده کند. با رفتن او منصور کمی در مبل جابجا شد و رو به ریموند پیچ کرد: قبول نکرد؟

- نه! اما آدرس رو گرفت و قول داد تا چند روز دیگه بره.

منصور آهی کشید گفت: امیدوارم به قولش عمل کنه!

ریموند اجازه ندارد کسی برای بدرقه اش به فرودگاه برود و با تاکسی تلفنی به فرودگاه رفت.

صبح زود پس از رفتن او همه اهل خانه هم به محل کار خود رفتند و آناهیتا باز تنها شد. اما اینبار خیال منصور و کورش راحت بود که دیگر ریموندی در کار نیست.

آن روز صبا فقط دو زنگ کلاس داشت، به همین دلیل قبل از ظهر خانه بود. آناهیتا به سفارش او در کتابخانه مشغول مطالعه کتابی به فارسی ساده بود و دور لغات یا اصطلاحاتی را که متوجه نمی شد خط می کشید. با ورود صبا به کتابخانه، کتاب را بست و سلام کرد.

- سلام. کتاب چطور بود؟

آناهیتا که بیشتر غرق خیالات بود تا مطالعه کتاب، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: یک کم سخته ...

- تویی که سواد فارسی هم داری حیفه کم سواد باشی ... مطمئنم با مطالعه و پرسیدن اشکالات از هر کدوم از ما می تونی پیشرفت خوبی داشته باشی.

- بابا بزرگ هم همین می گفت. می گفت من استعداد خوبی دارم. اون خیلی خوب به من خوندن و نوشتن یاد داد ...

اما کم زنده بود و من نتونستم بیشتر یاد بگیرم.

- معلومه خودت هم به زبان مادریت علاقه داری.

آنی صادقانه گفت: اوهم. خیلی دوست دارم. بابا بزرگ هم خیلی دوست داشت ... حافظ ... فردوس ...

- فردوسی!

- آها! فردوسی ... شانامه خیلی می خوند.

- شاهنامه عزیزم. بله درسته من هم یادم میاد که پدر بزرگت اهل شعر و ادب بود.

می خواست ادامه دهد " و خیلی هم قلدر و از خود راضی " اما دیگر حرفی نزد.

آناهیتا لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد ناگهان گفت: چرا بابا بزرگ از تو خوشش نمی اومد؟!

صبا با وجودیکه جا خورده بود، سعی می کرد خونسرد برخورد کند.

- اونها، یعنی بابا بزرگ و مامان بزرگت دختر دیگه ای رو برای پدرت در نظر داشتند ... اون زمان سرهنگ پناهی یا

همان پدر بزرگت با آدمهای سرشناس مراوده داشت و می خواست پدرت با دختر یکی از شازده ها که از دوستانش

بود ازدواج کنه. به خاطر همین از اول هم از من خوشش نمی اومد.

- پس بابا تو رو دوست داشت؟

- نمی دونم. فکر می کردم داره ... شاید خودش هم فکر می کرد داره ... اما نمی دونم چی شد ... من و اون خیلی با هم فرق داشتیم. تو این رو می فهمی مگه نه. حرف هم دیگر رو نمی فهمیدیم. پدرت از پدر من بیزار بود چون عقاید سیاسی مختلفی داشتند. در حقیقت اون از تمام اطرافیان من بدش می اومد و بخاطر رفتارهای اونها من رو سرزنش می کرد.

- پس منصور چی؟

- منصور دوست نزدیک پدرم بود. ما سالها رفت و آمد خانوادگی داشتیم و من اون رو مثل دایی خودم می دونستم. اون هم همین طور بود. اما پدرت علاقه ما رو بد برداشت می کرد.

صبا خودش خوب می دانست راست نمی گوید! اما چطور می توانست احساس خود را برای دختری که در مقابلش جبهه گرفته و او را مقصر می دانست شرح دهد. او مسلم می دانست آناهیتا درکش نخواهد کرد و هر چقدر هم بگوید اختلاف آنها بخاطر رفتارهای ناپسند و عدم تفاهمش با جهانگیر بوده باز هم آناهیتا برای تبرئه کردن پدر به دنبال ردی از منصور در آن اتفاقات می گردد.

- پس چرا با دایی ات ازدواج کردی؟! چی شد که ...

صبا به زحمت نفس خود را بیرون داد و با حالتی بسیار جدی گفت: شرایطی که من داشتم و اتفاقاتی که بعد از رفتن تو و پدرت افتاد باعث شد ما به هم علاقه مند بشیم. ما هر دو تنها بودیم ... من رابطه خوبی با کورش داشتم ... و توی وضعیت روحی و جسمی خیلی بدی بودم. بچه ام سقط شده بود و تو دیگه نبودی ... یک مرتبه خالی شده بودم ... منصور خیلی کمکم کرد. بیش از هر کسی ... خانواده ام عزادار پدرم بودند که خیلی ناگهانی و به طرز فجیعی فوت کرده بود ... اونها خودشون احتیاج به کمک و دلداری داشتند. منصور توی اون موقعیت ما رو تنها نداشت و بخصوص به من که شرایط بدتری داشتم توجه زیادی کرد و من هم ...

- فهمیدم ... ok! توضیح بیشتر لازم نیست ... من فهمیدم!

لحن و حالت چهره آنی به قدر کافی گویای ناباوری اش بود. صبا ناامیدانه به سمت قفسه کتابها رفت. از شدت فشار عصبی عضلات صورت و گردنش منقبض شده و نزدیک بود فریاد بکشد. آخر چطور می توانست او را قانع کند! چطور می توانست آن لکه بدبینی را از وجود او پاک کند. سرش درد گرفته بود و بی آنکه بتواند حرفی بزند به دنبال کتابی که خودش هم نمی دانست چیست می گشت.

- من می رم دوش بگیرم.

آنی خونسردانه حرفش را زد و از اتاق خارج شد. با رفتن او صبا اختیار از کف داد و مشت محکمی به روی کتابهای چرمی مقابلش کوبید. بغضش را با خشم فرو داد و پریشان و مستأصل به آشپزخانه رفت تا ناهار را آماده کند. هنگام صرف غذا صبا بی اختیار سکوت کرده و غذایش را آرام و بی اشتها می خورد. آناهیتا اما برخلاف همیشه کمی بیشتر خورد و بشقاب خودش را در ظرفشویی شست و روی آب چکان گذاشت. بعد در حالیکه دستانش را با حوله کوچک کنار ظرفشویی پاک می کرد گفت: می تونم برم بیرون؟

- صبا نگاهش را به او دوخت و پرسید: چرا؟ چیزی لازم داری؟

او لبهایش را جمع کرد و گفت: نه! این پارک که این طرف هست قشنگه ... می خوام قدم بزنم ... هوا خوبه ... آفتاب هست. زود بر می گردم.

صبا نفس عمیقی کشید و گفت: باشه برو ... گوشت رو همراهت ببر. با غریبه ها هم حرف نزن. دختر پوزخندی زد.

- من نوزده سالمه! بزرگ شدم. نمی بینید!؟

دقایقی بعد صبا از پشت پنجره آشپزخانه به دخترش که اندام باریکش در بارانی سبز و جذبش باریکتر به نظر می رسید، نگاه می کرد که با بی قیدی شالی بر سر انداخته، از حیاط عبور کرد و از در خارج شد.

حدود یک ساعت از خروج آناهیتا می گذشت. صبا سعی داشت سر خود را با کارهای خانه گرم کند تا کمتر دلواپس شود. با خود عهد بسته بود تا دو ساعت صبر کند و اگر سر و کله او پیدا نشود با همراهش تماس بگیرد. نمی خواست دخترش را بیش از آن از خود دور کند. می ترسید اگر پایبند او شود فراریش دهد یا کلافه اش کند. باید هر طور شده به او نزدیک می شد و اعتمادش را جلب می کرد.

می ترسید سخت گیریها و نگرانیهایش آنی را دلزده تر کند. با برگشتن ثمره از مدرسه نگاهی به ساعت انداخت و غریب: چرا اینقدر دیر کردی؟ تو باید دو ساعت پیش خونه می اومدی!

ثمره حیرت زده میان درگاهی ایستاد و گفت: مامان جان یادت رفته امروز کلاس فوق العاده داشتم.

صبا آب دهانش را به سختی فرو داد و با پشیمانی گفت: آها! یادم رفته بود ... توی راه آناهیتا رو ندیدی؟ - نه! مگه رفته بیرون.

- آره ... یک کم دیر کرده. گفت می ره پارک ته خیابون.

- از جلوی پارک که رد شدم ندیدمش. البته دقت هم نکردم ... چرا به موبایلش زنگ نمی زنی؟

- نمی خوام زیاد بهش گیر بدم!

ثمره خنده ای کرد و گفت: اوی مامان خانم! گیر بدم یعنی چی؟! مثل اینکه همیشه از من ایراد می گیری که اینطوری حرف نزنم ها!

صبا کلافه، دستمال گردگیری را در دست مچاله کرد و گفت: بس کن دیگه ثمره! برو بالا لباسهات رو عوض کن و بیا یک چیزی بخور.

- ناهار چی داریم؟

- مرغ با مخلفات.

- یعنی برنج نداریم؟

- نه. آنیتا برنج نمی خوره ... ما هم بهتره یواش یواش مصرف برنجمون رو کم کنیم. هر دو مون داریم چاق می شیم! ثمره با دلخوری گفت: ولی من مرغ رو با برنج دوست دارم.

- حالا چه اشکالی داره یک دفعه برنج نخوریم؟

ثمره با ناراحتی مقنعه اش را از سر بیرون کشید و بی آنکه حرف دیگری بزند از پله ها بالا رفت.

- خانم اجازه می دید اینجا بشینم؟

آناهیتا نگاه بی تفاوتش را به پسر جوانی که موهایش را مانند جوجه تیغی درست کرده و گردنبنند سیاهی به گردن داشت انداخت و گفت: آره. بشین.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و هنوز پسر ننشسته بود که از جای بلند شد.

- قدم من سبک بود؟ چرا پس داری می ری؟

آناهیتا متعجب به سمت او برگشت و گفت: چی سبک بود؟ منظور ت چیه؟

پسر جوان که تازه متوجه لهجه خاص او شده بود، لبخندی بر لب آورد و با حالتی دوستانه گفت: شما یا ایرانی نیستید یا مدت زیادی ایران نبودید؟

- آره ... دومی درسته.

- من هم چند سالی خارج از کشور بودم. البته اون موقع خیلی کوچیک بودم. هنوز ده سالم نشده بود ... شما کجا بودید؟

- چرا باید به تو جواب بدم؟!

پسر لبخندی ساده بر لب آورد و گفت: برای اینکه توی این پارک هم تو تنها هستی، هم من! گفتم شاید بد نباشه با هم اختلاط کنیم.

- چی کار کنیم؟

- اختلاط ... یعنی حرف بزنیم.

بعد از جایش بلند شد و گفت: من بهراد هستم.

رفتار مؤدبانه و حالت دوستانه پسر کمی آنی را سست کرد.

- من هم آنی هستم.

- اسم باحالی داری!

آنمی به حالت نفهمیدن منظور او، چشمانش را که حالا کمی سبز به نظر می رسید تنگ کرد. بهراد پوزخندی زد و گفت: با حال یعنی ... یعنی خیلی خوب و جالب. وقتی کسی از چیزی خوشش میاد و احساس خوبی نسبت به اون مسئله پیدا می کنه می گه باحال. مثلا موسیقی با حال ... فیلم با حال ... رفیق با حال. افتاد؟!

آناهیتا نگاهی به جلوی پایش انداخت و با همان حالت گنگ پرسید: چی افتاد؟!

بهراد از حالت او به خنده افتاد و گفت: ای بابا اختلاط کردن با تو چقدر سخته! برای هر کلمه باید کلی شرح ماجرا کرد.

- ماجرای چی؟ تو به من ماجرا نگفتی!

بهراد اشاره ای به نیمکت کرد و گفت: اگر حوصله داری بشین تا بهت بگم.

آنمی که کنجکاور شده بود سر از اصطلاحات غربی که بهراد در حرفهایش بکار می برد در آورد، روی نیمکت نشست و بهراد با حوصله مشغول سخنرانی شد. کم کم در بین حرفهایش توانست واژه هایی را که برای آنمی جالب بود به او بیاموزد و چند لطیفه هم برایش تعریف کرد که باعث شد آنمی کمی از آن حالت جدی خارج شود و لبخند بزند. آن دو چنان غرق صحبت بودند که متوجه نشدند چه مدتی بی خبر از همه جا کنار هم نشسته اند.

بهراد که اهل جنوب بود داشت در مورد رسومات ازدواج در شهرش سخن می گفت که صدای زندگ گوشی آنمی حرفهای او را نیمه تمام گذاشت. دختر جوان با دیدن نام صبا بر روی صفحه نمایش گوشی تازه متوجه شد دیر کرده. اما خود را نباخت و از آنجایی که هوا کاملا روشن بود و او هم از محل خارج نشده بود نگرانی صبا را بی دلیل می دانست. پس با خونسردی گوشی را به گوش چسباند.

- الو؟

- تو کجائی آینتا؟ الان بیشتر از دو ساعته که رفتی. من حسابی نگران شدم.
 - من تو پارک هستم. حالم خوبه ...
 صبا سعی کرد آرام باشد.
 - لا اقل می تونستی یک تماس بگیری. هان؟!
 - هوا خوبه. نگران نباش ...
 به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: الان ساعت سه هست. من نیم ساعت بعد از سه خونه هستم.
 - من نمی فهمم تو دو ساعت تمام توی اون پارک چی کار می کنی؟ این موقع ظهر خیابونها خلوته. ممکنه مشکلی برات بوجود بیاد. بهتره زودتر برگردی.
 - مشکلی نیست. من تنها نیستم. با دوستم حرف می زنم.
 قلب صبا زود در سینه ریخت.
 - دوست؟! دوست کیه؟
 - یه دوست تازه.
 بهراد به او لبخند زد و آنی ادامه داد: اون خیلی خوب حرف می زنه!
 صبا با احتیاط گفت: به تو گفته بودم با غریبه ها حرف نزن! تو اینجا غریبی. مردم ما به این راحتی با کسی دوست نمی شن. در حقیقت هیچ جای دنیا کسی بدون اینکه کسی رو بشناسه اون رو دوست خودش نمی دونه ... ازت می خوام همین حالا برگردی خونه. باشه عزیزم.
 آنی با حرص سکوت کرد. صبا دوباره التماس کرد.
 - باشه آنی؟! اصلا چطوره بیای خونه و راجع به این دوستت با هم حرف بزنینم. باشه.
 آنی به زحمت لب گشود و گفت: باشه. الان میام.
 پس از قطع تماس بهراد که از حالت آنی متوجه شده بود مکالمه ای خوشایند نداشته پرسید: کی بود؟ مادرت بود؟
 - اوهوم ... اون فکر می کنه من بچه ام. میگه با غریبه ها حرف نزن.
 - درستی میگه! البته الان کیس ما فرق می کنه. ما دیگه با هم غریبه نیستیم! اگر تو دوست داشته باشی می تونیم بیشتر با هم آشنا بشیم. راستش خیلی باهات حال می کنم. برو بچس ما هم همگی با حال هستند. اگر بیای تو اکیپ ما کلی حال اسمی می کنی!
 آنی شانه ها را بالا انداخت و گفت: من خیلی زیاد نفهمیدم تو چی گفتی!
 بهراد با لبخندی کج گفت: می دونستم! شماره منو سیو کن هر وقت کار داشتی یا تنها بودی یا دلت یک پارتنی درست و حسابی می خواست بهم زنگ بزنی.
 وقتی آنی شماره او را در گوشی اش ثبت کرد صادقانه گفت: تو خیلی با حال و مهربون هستی!
 بهراد خنده بلندی سر داد و گفت: ای وُل! زود راه افتادی.
 آنی با سادگی گفت: نه! خیلی دیرم شده. زود نیست. باید برم.
 از او که دور می شد بهراد فریاد زد: لازم نیست در مورد من با مامانت حرف بزنی. نگو که شماره ام رو داری. پدر و مادرها رو که می شناسی ما رو درک نمی کنند!
 آنی در جواب او فقط سری تکان داد و به راهش ادامه داد.

وقتی به خانه رسید. صبا را با چهره ای گرفته و ناراحت یافت. منتظر بود سرزنش یا توبیخ شود اما صبا ساکت بود و فقط به گفتن " لطفاً بار آخرت باشه " اکتفا کرد.

تا هنگام شام آناهیتا از اتاقش خارج نشد. رفتار صبا برایش گران آمده و می خواست با عدم خروج خود از اتاق به او اعتراض کند. برای شام ثمره به دنبالش آمد و با اصرار فراوان او را پایین برد. صبا دیگر آرام شده و می توانست به رفتارش مسلط باشد. با خود فکر کرد شاید بتوانم قبل از خواب چند کلامی جدی در عین حال دوستانه با آئی صحبت کنم. با ورود آناهیتا به رویش لبخند زد و بی آنکه قهر او را به روی خود بیاورد گفت: امشب یک شام خوشمزه داریم. بینم تو تا بحال سوپ برش خوردی؟ آئی کمی بو کشید و در حالیکه چهره اش درهم رفته بود گفت: این بویی که از ظهر می اومد بوی این غذا بود؟ همه به حرف او خندیدند و منصور گفت: کلم موقع پخت بوی خوبی نداره. اما فوق العاده مقوی و خوشمزه ست. ثمره با ناراحتی پشت میز روبروی کورش نشست و گفت: من که زیاد دوست ندارم. منصور گفت: بابا جان! همه چیز رو که آدم نباید دوست داشته باشه، بعضی مواد برای سلامتی بدن مفیدند و باید مصرف بشن. مثل همین کلم. آئی هم پشت میز نشست و گفت: شاید بشه خورد! کورش گفت: من که عاشق این سوپ هستم. تند و تیز و خوشمزه ست. صبا ظرف بزرگ سوپ کلم را میان میز گذاشت، بشقاب منصور را که کنارش بود برداشت و برای او کمی کشید. بعد برای آئی که کنار دیگرش بود و بعد برای بقیه و خودش. وقتی روی صندلی نشست گفت: این یک غذای روسیه. من پخت این غذا رو از مادر بزرگم که اهل باکو بود یاد گرفتم. آخه اقوام مادر من باکویی هستند. مادرم و خانواده اش وقتی بچه بودند به تهران مهاجرت کردند. بخاطر جنگ داخلی و اوضاع وحشتناک روسیه. تو که اینها رو می دونی آئی مگه نه. او شانه بالا انداخت و گفت: اسم باکو رو همین الان شنیدم! اما جنگ داخلی روسیه رو می دونم ... یعنی ... پس شما روس هم هستید؟ - باکو هم زمانی متعلق به ایران بوده ... من تهران به دنیا اومدم ... پدرم و اجدادش هم همه شیرازی هستند. آئی قاشق سوپ به دهان گذاشت و بی آنکه نظری راجع به طعم آن بدهد گفت: مادر باکویی، پدر شیرازی، باکو اگر در روسیه هست باید در شمال باشه و شیراز رو می دونم در مرکز ایران هست. چطور اونها با هم آشنا شدند؟ چهره صبا از شادی گشوده شد. او خوشحال بود که دخترش بالاخره در مورد مسائل خانوادگی او کنجکاوی می کرد. همین مسئله روشن می کرد او آنقدرها هم که نشان می دهد بی تفاوت نیست. - خانواده مادرم در تهران ساکن بودند. پدرم دانشجوی بود و اتاقی در محله مادرم اجاره کرده بود. بعد هم با برادر بزرگ مادرم دوست شد. دیدارهای گاه به گاه و نگاههای پنهانی اون بالاخره کار دست مادرم داد و با وجودیکه پدرم یک دانشجوی ساده سال آخری حقوق بود و اوضاع مالی خوبی هم نداشت، خواستگاریش رو قبول کرد. - پس مامان مهین عاشق شده بود! - بله. - پس اون رو خوب می شناخت. - نه زیاد! فقط می دونست در ظاهر پسر سالم و خوبی و رفتارهاش به دلش نشست بود. - مامی ژانت در مورد ازدواجهای ایرانی برام تعریف کرده ... از خیلی قدیمی هم تعریف کرده ... گفت که مادر پسر، دختر رو می دید، اگر دوست داشت به پسر می گفت و بعد پسر با دختر عروسی می کرد. این وحشتناکه! به نظر من اگر مادر باید دوست داشته باشه چرا خودش با دختر عروسی نمی کنه! این کار خیلی بد بوده. بعد به حرف خودش خندید. بقیه هم آرام خندیدند و منصور گفت: درسته این خیلی بد بوده. اما این طورها هم نبوده. بخاطر مسئله حجاب و حیایی که در خانواده ها وجود داشته مادر با شرایط خاص خانواده خودش و پسرش، دختری رو انتخاب می کرد و نظر و عقیده پسر و دختر هم مهم بوده ... خوب بعضی خانواده های کومه فکر هم بودند که دختر یا پسرشون رو مجبور می کردند و اینجا نظر تو درسته. واقعا وحشتناکه. - ولی من شنیدم حالا هم در ایران از این ازدواجها هست. صبا گفت: نه به همون شکل اما ازدواج های سنتی هنوز در

خیلی از خانواده ها وجود داره. - یعنی دو نفر بدون شناختن، عروسی می کنند؟ منصور گفت: این بستگی به خانواده هاشون داره. بعضی ها یک مدت نامزد می کنند تا نسبت به هم شناخت پیدا کنند. گاهی برای اینکه در این مدت جوونها راحت تر باشند و آلوده به گناه نشن اونها رو به هم محرم می کنند. - یعنی ... چی؟ - یعنی به صورت نیمه کاره محرم می شوند. - نیمه کاره؟ - یعنی زن و شوهر هستند اما زندگی مشترک رو شروع نمی کنند تا شناخت کافی نسبت به هم پیدا کنند. به این صورت که با هم بیرون می رن به خونه های هم رفت و آمد می کنن و خلاصه توی این روابط کمی شناخت نسبت به همسر و خانواده همسرشون پیدا می کنند. اگر همدیگر رو پسندیدن که با یک جشن، زندگی تازه شون رو شروع می کنند. اگر هم نه ... از هم جدا می شن. این طوری آسیب کمتری می بینن. آناهیتا سوالات زیادی در آن مقوله داشت اما چون مجبور بود با منصور طرف صحبت شود بحث را رها کرد و با گفتن "چه جالب!" به خوردن سوپش مشغول شد. او متوجه نشد که کورش زیر چشمی تمام حالاتش را زیر نظر دارد! ثمره که می دید او با چهره ای عادی سوپ را می خورد پرسید: راستی از این غذا خوشت اومده؟ او شانه بالا انداخت و گفت: خیلی خوشمزه نیست، اما بد مزه هم نیست. کورش گفت: پس جای شکرش باقیه! آنی نگاهش کرد و پرسید: چی؟ منظورت چی بود؟ - منظورم این بود که خوبه لااقل بدت نیومده و می خوری. او سری تکان داد و گفت: آره خوبه! همه به این حرف او لبخند زدند و دیگر بی آنکه حرف خاصی گفته شود شام خود را تمام کردند. پس از صرف شام صبا همان طور که ظرفها را در ظرفشویی می گذاشت گفت: بهتره قبل از خواب وسایل مورد نیازتون رو جمع کنید تا فردا با خیال راحت حرکت کنیم. آنی پرسید: کجا؟ ثمره با شوق گفت: مگه یادت رفته عمو مجید ما رو برای پنج شنبه، جمع دعوت کرده ویلاشون. - آها! یادم اومد. صبا گفت: من که فردا کلاس ندارم. آنی تا هم که خونه ست. شما دو نفر اما ظهر بر می گردید و باید بعدش راه بیفتیم. ثمره گفت: جور بابا رو هم که مثل همیشه شما می کشید. - اگر من جورش رو نکشم طور دیگه پشیمون می شم چون همه چیز یادش می ره و مجبوره شب با لباس بیرون بخوابه. کورش گفت: گاهی فکر می کنم بابا چطور پنس جراحی رو تو مغز بیمارهاش جا نمی ذاره! صبا با لبخند گفت: از کجا معلوم که نداشته باشه! منصور گفت: چقدر خوبه که جلوی روی خودم اینقدر ازم تعریف می کنید! هر سه خندیدند و ثمره گفت: اهل غیبت نیستیم. بعد از جایش بلند شد و در حالیکه از پشت دست دور گردن پدر می انداخت گفت: من که عاشق بابای تنبل و فراموشکار خودم هستم. گونه پدر را که پوزخند مهربانی بر لب می آورد بوسید و خندید. کورش گفت: باز که تو لوس بازی و خود شیرینی ات گل کرد. نکنه می خوای هر طور شده مارک لباس ورزشی هات رو عوض کنی! - نخیر حسود خان. تو هم اگه بلدی خودت رو برای بابا لوس کن. - من که از این هنرها ندارم. لوس بازی مخصوص دختر کوچولوهاست! - آ! بابا ببین چی می گه. آنها با هم شوخی می کردند و می خندیدند و متوجه نبودند بر یک جفت چشم دقیق، سایه های ابری خاکستری افتاد و تصویر همه شان را در نظرش کدر کرد! منصور با وجود تمام تیز بینی اش غرق صحبت با ثمره و کورش بود، اما صبا به ناگاه متوجه حالت آناهیتا شد. از شوهرش دلگیر بود که چرا متوجه رفتارش نیست و از کورش و ثمره هم توقعی بیش از آن داشت. با سرعت میان مکالمه آنها که حتی یک دقیقه هم از شروعش نمی گذشت آمد و با لحنی جدی رو به ثمره گفت: ثمره! تو دیگه بزرگ شدی! ... حالا هم اون ظرف میوه رو از یخچال در بیار! چهره با نشاط ثمره جای خود را به اخمی کوچک داد. دستانش که دور گردن و شانه های پدر حلقه بود آویزان شد و بی آنکه حرفی بزند به سمت یخچال رفت. منصور که از رفتار همسرش جا خورده بود متعجب به او نگرست اما قبل از اینکه به چهره او دقیق شود متوجه علت رفتار او شد. کورش هم به خوبی فهمید برای لحظاتی هر سه از آنی غافل شده بودند، پس برای تغییر جو حاکم با سرعت

گفت: راستی ثمره یادت نره بدمینتون رو برداری. ثمره که سعی می کرد ناراحتی خود را بروز ندهد گفت: اونجا که بدمینتون مزه نمی ده! مرتب توپ می افته روی شاخه های درختها! منصور گفت: این که خوبه! از بابت پایین آوردن توپ، کلی سرگرم می شید و کیف می کنید! آناهیتا که از حرفهای آنها خسته شده بود از جای خود بلند شد و گفت: می تونم یک کتاب از کتابخونه بردارم؟ منصور گفت: بله. البته. کتابخانه کوچیک ما متعلق به شماست! آناهیتا به تعارف او لبخندی زد و از آشپزخانه خارج شد. پس از رفتن او ثمره برای خود چند میوه در زیر دستی گذاشت و گفت: - الان سریال من شروع می شه. می رم تو اتاق. وقتی او رفت کورش گفت: به نظرم ثمره ناراحت شد. صبا گفت: آناهیتا هم ناراحت شد! این دختر توی زندگیش از محبت مادر محروم بوده. پدرش هم که معلومه براش پدری نکرده ... همه ما باید یک کم مراعات کنیم. منصور با نرمی گفت: درسته. اما ثمره هم که تا حالا مورد محبت ما بوده، نمی شه اینطور ناگهانی بهش بی توجه شد. ممکنه حتی حضور آنتیتارو سختتر بپذیره ... تو باید باهش حرف بزنی تا علت رفتارت رو درک کنه. - آره ... این مدت ازش غافل بودم. بعد نگاهش را به کورش دوخت و گفت: از تو هم همین طور! کورش خنده ای کرد و گفت: ای بابا من دیگه بیست و هشت سالمه! شما طوری حرف می زنی انگار ... - به هر حال من از تو هم غافل شدم عزیزم. - میه آناهیتا رو بدید من براش می برم بالا. صبا به او که بحث را عوض کرده بود نگاهی قدر دان انداخت و ظرفی پر از میوه به دستش داد. - باهش حرف بزن کورش ... نذار نظر بدی نسبت به تو و ثمر پیدا کنه. کورش به روی مادر خوانده اش لبخند زد و پلک هایش را به هم فشرد. وقتی وارد کتابخانه شد آناهیتا را دید که در تاریکی اتاق رو به پنجره ایستاده و دستانش را در هم گره زده. - برات میوه آوردم. - نمی خورم! کورش چند لحظه به او که حتی زحمت برگشتن را خود نداده بود نگاه کرد و بعد به آرامی به سمتش رفت. کورش چند لحظه به او که حتی زحمت برگشتن را خود نداده بود نگاه کرد و بعد به آرامی به سمتش رفت. پشت سرش با فاصله کمی ایساد و سعی کرد با لحن آرام و دوستانه ای صحبت کند. - تو ... واقعا چه خیالی تو سر ته؟ آناهیتا برگشت و از فاصله کمی که با کورش داشت لحظه ای دستپاچه شد. قدمی به عقب برداشت و گفت: چرا می پرسی؟ کورش وحشت را از چشمان او خواند ولی باور نمی کرد خودش عامل ترس آن دختر باشد. برای اینکه مطمئن شود قدمی دیگر برداشت، طوری که اگر یک قدم دیگر می رفت می توانست او را در آغوش بگیرد. آنی باز هم عقب رفت و تقریبا به شیشه سرد چسبید. واضح بود که ترسیده ولی نمی خواهد ترسش را آشکار کند. کورش قیافه ای متعجب و عصبانی به خود گرفت. - این رفتارت چه معنی می ده؟! تو ما رو چه جور آدمایی فرض کردی؟ این حرف باز هم جسارت سابق را به او باز گرداند. کمی جلو رفت و در حالیکه چشمان پر از نفرت خود را به چشمان خشمگین کورش می دوخت گفت: آدمهایی که عشق دیگرانو می دزدن! کورش بی آنکه بخواهد، با حرص بازوی او را میان انگشتان بزرگ و قوی اش فشرد. - مراقب رفتارت باش! من اجازه نمی دم به خانواده ام صدمه بزنی. یادت باشه قبل از هر برداشتی، اول در مورد همه چیز مطمئن بشو. آنی خواست با عصبانیت بازویش را از فشار انگشتان او آزاد کند که کورش محکم تر دستش را فشرد اما چهره و لحنش را آرام تر کرد. - یادت نره که من حواسم به همه چیز هست دختر خانوم! بعد دست او را رها کرد و از اتاق خارج شد. قلب آناهیتا به شدت در سینه می کوبید و حس می کرد جای انگشتان کورش گر گرفته! دستش را روی قلبش گذاشت و ناسزایی نثار مرد جوانی که آن حس غریب را به جانش انداخته بود کرد. همان شب قبل از خواب، صبا با ثمره در مورد شرایط خاص آناهیتا بیشتر صحبت کرد. از او کمک خواست و او را راضی کرد در مقابل سردی ها و دیر جوشیهای خواهر بزرگش صبوری کند و سعی کند رابطه بهتری با او برقرار نماید. ثمره هم که با صحبتهای مادر احساس بزرگی و مهم بودن

پیدا کرده بود قول همکاری داد و به راستی ناراحتی ساعتی قبل در دلش از بین رفت. برای روز بعد برنامه این بود که ناهاری سبک در خانه بخورند و هم بعد راهی ویلای آقا مجید شوند. به این ترتیب مردها به کار خود می رسیدند و ثمره هم از مدرسه نمی ماند. نزدیک ظهر، منصور آخرین بیمارش را در بیمارستان ویزیت کرد و قدم زنان به سمت حیاط بزرگ و خلوت بیمارستان رفت. آفتاب پائیزی به راحتی از آسمان صاف می تابید و سرمای هوا را کم کرده بود. نسیم خنکی می وزید که شاخه های کم برگ و خشک شده را مختصر تکانی می داد. منصور روی نیمکتی نشست. گوشی همراهش را از جیب روپوش سفیدش خارج کرد و مشغول شماره گیری شد. با شنیدن صدای نوید گفت: سلام نوید جان. کجایی؟ - سلام. هنوز شرکت. شما راه نیفتادید؟ - یواش یواش راه می افتم ... مسئله مهمی پیش آمده که باید باهات در میون بذارم. - چی شده دکتر؟ - تو و کورش شرکت بمونید. من میام اونجا باهاتون صحبت می کنم. - لا اقل خلاصه بگید چی شده. نگران شدم. - اینطوری نمی شه ... من تا نیم ساعت دیگه اونجا وقتی تماس قطع شد منصور چشمانش را بست. سرش را کمی عقب برد و آهی کشید. او انتظار حوادث زیادی را می کشید و می دانست به تنهایی از پس مشکلات احتمالی بر خواهد آمد. نه این که توانش را نداشته باشد. بلکه موقعیتش را نداشت. او می خواست تمام امور را زیر نظر بگیرد و جایی برای پشیمانی نگذارد. پای زندگی خانوادگی و عزیزانش در میان بود. منصور آن زندگی را راحت بدست نیاورده بود که با غفلت شاهد به اغتشاش کشیدنش باشد. وقتی به دفتر شرکت رسید، آنجا را خلوت یافت. نوید همه را کمی زودتر مرخص کرده بود و همراه کورش انتظارش را می کشید. هر دو مرد با دیدن چهره جدی او متوجه شدند موضوع مهمی پیش آمده. نوید به او تعارف کرد روی مبل راحتی قرمز رنگ بنشیند. خودش و کورش هم روی مبل های روبروی او نشستند. - خب دکتر. موضوع چیه؟ - شاید باید زودتر شمارو در جریان می داشتم. اما فکر می کردم آیتنا خودش اقدامی بکنه ... که نکرد. کورش ناشکیبا پرسید: در چه موردی اقدام بکنه؟ منصور دستی به صورتش کشید و سعی کرد حرف بزند. - چطور بگم؟! راستش قبل از اینکه ریموند ایران رو ترک کنه مفصل باهات صحبت کردم ... اون چیزهای زیادی در مورد آناهیتا به من گفت. چیزهایی که زیاد خوب نبودند. مهمترین اونها این بود که آناهیتا مشکل روحی خاصی داره و ... حالا به چه دلیلی ... فکر می کنه بیمار ... یعنی من هم نمی دونم این فکرش ریشه منطقی داره یا فقط یک جور توهمه. در هر حال اون از ترس اینکه واقعا بیمار باشه آزمایش هم نمی ده. البته به ریموند قول داده این کار رو بکنه اما هنوز نکرده ... تا امروز من رفتارهاش رو خیلی خوب زیر نظر داشتم. خوشبختانه خیلی مراعات می کنه و خیلی مراقبه تا کسی مبتلا نشه. البته اگر خودش مبتلا باشه ... اما این دو روز که قراره بریم جاده چالوس شما دو نفر خیلی باید مراقب باشید. اون منطقه کوهستانی و احتمال زخمی شدن برای هر کسی وجود داره. شما باید مراقب باشید خونش با کسی تماس پیدا نکنه. در هر صورت نباید چشم ازش بردارید تا من سر فرصت یک فکر درست و حسابی بکنم و از نگرانی در بیایم. کورش و نوید هر دو وحشت زده به او خیره شده و با وجودیکه نام بیماری را حدس می زند حتی از بر زبان آوردند آن می هراسیدند. - این طوری نگاه نکنید. هر دوی شما با معلومات و منطقی هستید و می دونید که اگر مراقب باشیم هیچ اتفاقی نمیفته. فقط باید حواستون هم باشه اون به رفتار تون شک نکنه. نوید به زحمت نفس خود را بیرون داد و گفت: اگر واقعا مریض باشه باید چی کار کنیم؟ منصور چهره در هم کشید. برایش مسلم بود هر کمکی بتواند به آناهیتا می کند. اما صبا چه؟! اگر او پس از این همه سال انتظار دخترش را بیمار بیابد و چند سال بعد از دستش بدهد ... آنوقت چه بر سرش خواهد آمد؟ چگونه آن مصیبت را تحمل خواهد کرد. در آن چند روز و شب منصور مدام با خود کلنجار می رفت و از خدای خود می خواست بیماری آناهیتا فقط یک تصور ناخوشایند و یک

کابوس باشد. منظره پائیزی جاده چالوس نظر آناهیتا را به خود جلب کرده بود. او در سکوت به موسیقی ملایمی که از پخش پاترول بر می خاست گوش سپرده، چشم به درختانی که لباس پائیزی به تن کرده بودند دوخته و عرق افکار خود بود. دیگران هم خاموش بودند و هر کدام به نحوی با افکار خود درگیر بود. اما هیچ کدام اضطراب و نگرانی کورش را نداشتند. از وقتی آن حرفها را راجع به آناهیتا از پدرش شنیده بود آرام و قرار نداشت. از چند جهت پریشان و ناراحت شده و حتی از تصور صحت بیماری آنی تنش به لرزه می افتاد. او تجربه و تسلط پدر را نداشت به همین دلیل کمی خود را باخته بود و این حالت در ظاهرش نیز تأثیر گذاشته بود. از طرفی هم حسی تازه از درون عذابش می داد. حسی که نمی خواست باورش کند. چیزی که از آن شب از چشمان درخشان و وحشت زده آنی به رگهایش تزریق شده و آرام و قرار را از او گرفته بود. بابت عذابی که می کشید، چهره اش گرفته و رنگش کمی پریده بود. تا وقتی از او سوالی نمی پرسیدند حرفی نمی زد و تا وقتی مخاطب قرار نمی گرفت به کسی نگاه نمی کرد. منصور و صبا به خوبی متوجه رفتار او بودند و هر دو در پی فرصتی تا با او حرف بزنند. صبا برای اینکه علت ناراحتی اش را بپرسد و منصور برای اینکه به او گوشزد کند مراقب رفتارش باشد. وقتی به ویلا رسیدند خانواده خاله صنم انتظارشان را می کشیدند. آقا مجید و صنم با رویی گشاده به استقبال میهمانان آمدند و راحله و رامین هم از پی آنها. پس از احوالپرسی، رامین با همان شوخ طبعی ذاتی اش گفت: ما بخاطر شما میهمانان عزیز امروز همه برنامه هامون رو لغو کردیم تا زودتر بیاییم اینجا رو برای ورودتون آماده کنیم. منصور با خنده گفت: تا اونجایی که من خبر دارم تو و راحله امروز اصلا کلاس نداشتید. آقا مجید هم که کاسبه و کارش دست خودش. پس بیخود منت سر ما نذار رامین جان! همه به غیر از آناهیتا می خندیدند. صبا در میان خنده گفت: منصور! توی ذوق خواهرزاده ام نزن! آقا مجید گفت: خوب کاری کردی منصور جون! از صبح یک ریز داره غرغر می کنه که از کار و زندگی افتاده؟ همه مشغول خوش و بش در باغ بودند که نوید و مامان مهین هم رسیدند. با ورود آنها سر و صداها دو چندان شد. آناهیتا دیگر به راستی حس می کرد در آن موقعیت وصله ناجور و اضافه ای است. پس برای فرار آن حالت ناخوشایند به سمت راحله رفت و گفت: وسایلم رو کجا می تونم بذارم؟ راحله با خوشرویی گفت: ای وای ببخشید! اصلا حواسم نبود. دنبال بیا عزیزم. وقتی وارد ویلایی که از بیرون دو طبقه و جمع و جور به نظر می رسید شدند، آناهیتا فرصتی یافت امکانات و موقعیت داخلی آنجا را به سرعت از نظر بگذرانند. آنجا در حقیقت ویلای کوچکی محسوب می شد با یک سالن و آشپزخانه نه چندان بزرگ در طبقه پایین و سرویس بهداشتی و سه اتاق خواب در طبقه بالا. تمام کف با موکتی سبز یشمی پوشیده شده و دیوارها هم به رنگ سبز بسیار روشن بود. یک دست کامل مبلمان راحتی جمع و جور نارنجی رنگ، یک فرش کهنه کرم، تلویزیونی بیست و یک اینچ و یک ویتترین چوبی قدیمی با ظروف سفالی طرح دار و یک بخاری بزرگ، تمام اساس طبقه پایین را تشکیل می داد که کافی به نظر می رسید. دو تا از اتاق های خواب رو به تراسی بزرگ بود و اتاق خواب بزرگتر، دو پنجره یکی رو به نیم دیگر باغ و یکی رو به منظره کوچه داشت. راحله هر سه اتاق را به او نشان داد و گفت: کدوم یکی رو دوست داری؟ در اتاق آخری یک آینه نه چندان بزرگ و یک تابلو آویزان بود. در حقیقت اتاق هابه غیر از منظره پشت پنجره با هم تفاوتی نداشتند. راحله که حال مردد او را می دید با لبخند گفت: با عرض شرمندگی ما این جا امکانات زیادی نداریم. جا تنگه و اگر بخوایم تو هر اتاق تخت و وسایل دیگه بذاریم جا برای خواب کم میاریم. برای همینه که اتاقها اینطور خالی اند. آناهیتا یکی از اتاقهایی را که رو به تراس بزرگ بود انتخاب کرد. وارد آن شد تا وسایلمش را درون کمد دیواری آن جا دهد و خود را برای ملحق شدن به دیگران آماده کند. در همان لحظات منصور توانست در لحظه ای که از کنار کورش عبور می کرد تا وارد

ساختمان شود آهسته به او بگوید خودش را جمع و جور کند! کورش با حرف پدر کمی به خود آمد و سعی کرد عادی تر رفتار نماید. آقا مجید از همه دعوت کرد روی تخت بزرگی که وسط باغ گذاشته بودند بنشینند. همه آقایان به دنبال او رفتند و خانمها برای تعویض لباس و آماده کردن عصرانه وارد ساختمان شدند. دقایقی بعد همگی دور هم جمع شدند و بساط نان و پنیر و هندوانه و چای و کیک، مقابلشان پهن بود. بعد از صرف عصرانه مامان مهین رفت تا چرتی بزند. آقا مجید تخته نردش را آورد تا با منصور بازی کند و صبا و صنم ظرفهای عصرانه را به آشپزخانه بردند. به پیشنهاد راحله جوانترها هم برای قدم زدن از ویلا بیرون رفتند. از کوچه باغ که خارج شدند رامین گفت: بریم طرف رودخونه یا کوه؟ نوید گفت: برای من که فرقی نمی‌کنه. راحله گفت: هر چی آنی بگه. تو کوهپیمایی رو بیشتر دوست داری یا ترجیح می‌دی رودخونه رو ببینی. آناهیتا شانه بالا انداخت و پس از کمی مکث گفت: برام فرقی نمی‌کنه ... ثمره گفت: پس بریم بالا. کفش هامون هم که مناسبه. با موافقت دیگران همه به سمت بالای خیابان کوتاه خاکی رفتند. ثمره و نوید از همه جلوتر بودند و پشت سر آنها کورش و رامین و آناهیتا و راحله حرکت می‌کردند. در طول راه رامین و نوید خوشمزگی می‌کردند و دیگران گاهی جواب آنها را می‌دادند و می‌خندیدند. مسیرشان کم کم ناهموار می‌شد و حرکتشان کندتر که آناهیتا حس کرد دیگر قادر به ادامه راه نیست. بی آنکه حرفی بزند روی صخره ای نشست تا نفسی تازه کند. راحله که از او قدمی جلوتر بود به سمتش برگشت و گفت: چی شد؟ خسته شدی؟ آنی به زحمت گفت: آره ... فکر کنم دیگه نمی‌تونم. با توقف آن دو کورش هم ایستاد و با تعجب گفت: هنوز نیم ساعت نشده شروع کردیم شما دو نفر بریدید؟ راحله گفت: آنی تا خسته شده. فکر کنم بد نباشه یک کم استراحت کنیم. کورش با دقت به چهره رنگ پریده و لبهای آناهیتا که به سفیدی می‌زد نگاه کرد و با چابکی از روی صخره بلندی که بالایش ایستاده بود پایین پرید. نوید توجهش به آنها جلب شد و پرسید چرا ایستاده اند. کورش گفت: شما برید ... ما یک کم خستگی در می‌کنیم و می‌آییم. چهره اش رنگ نگرانی گرفته بود و حس می‌کرد حالات آناهیتا طبیعی نیست. زودتر از راحله خود را به او رساند و پرسید: حالت خوبه؟ آنی که کمی بهتر شده بود به نشانه مثبت سر تکان داد. راحله کنار او نشست و با لبخند گفت: چه زود کم آوردی دختر! آنی آب دهانش را فرو داد و گفت: یعنی چی؟! آنی آب دهانش را فرو داد و گفت: یعنی چی؟! - یعنی زود خسته شدی. آنی به سادگی گفت: آره! زود خسته شدم. کورش در حالیکه همچنان با دقت چهره و رفتار او را زیر نظر داشت پرسید: اگر بخوای ما می‌تونیم برگردیم. - نه، شما برید. من راه رو یاد گرفتم ... خودم بر می‌گردم. راحله دست دور شانه او انداخت طوری که آنی بی اختیار کمی خود را جمع کرد. کورش بخوبی متوجه حالت او شد. حتی راحله هم فهمید که دختر خاله اش از آن تماس ناگهانی خوشش نیامده. اما به روی خود نیاورد و گفت: دیگه چی؟! مگه من مهمون عزیزمون رو تنها می‌ذارم! بعد دستش را پایین آورد و به کورش که غرق آناهیتا بود نگاه کرد. از رفتار و نگاه او جا خورد و گفت: کورش بهتره تو بری. من و آنی بر می‌گردیم. کورش که همچنان تمام حواسش به آنی بود گفت: نه. تو برو. من آنی رو می‌رسونم خونه و بر می‌گردم پیش شما. آناهیتا گره روسری اش را باز کرد و گفت: من خودم می‌تونم برگردم. راه فقط یکی بود و گم نمی‌شم. راحله خواست حرفی بزند کورش پیش دستی کرد. - مسیر ناهمواره ... تازه ممکنه کسی مزاحمت بشه. غیر از اون اگر صبا ببینه تورو همین طوری رها کردیم خیلی ناراحت می‌شه. - اما ... - پاشو دختر خوب. بذار خیالم راحت باشه ... راحله تو هم زودتر برو تا به بقیه برسی. بگو یک کم یواش تر حرکت کنن تا من هم بهتون برسم. راحله با اخمهایی که چهره مهربانش را کمی تلخ کرده بود از جایش بلند شد و با گفتن "باشه ای" زیر لب به دنبال بقیه رفت. نوید که ایستاده بود و از بالا آنها را زیر نظر داشت با صدای بلند پرسید: چی شد؟ کورش به

راحله اشاره کرد یعنی او برایتان خواهد گفت، بعد رو به آناهیتا که بهتر به نظر می رسید گفت: راه بیفتیم؟ دختر بی آنکه او را نگاه کند از جای خود بلند شد و بی حرف به سمت پایین کوه حرکت کرد. نزدیک ویلا که رسیدند آنی گفت: تو برگرد. من بقیه راه رو می تونم برم. - از اینکه همراهت اومدم دلخوری؟ - نه! من می دونم مردهای ایرانی احساس قدرت می کنند و دلشون می خواد نشون بدن که زنها بدون اونها نمی تونن مراقبت از خودشون بکنن! کورش به استدلال او خندید و گفت: تو مگه چقدر با مردهای ایرانی برخورد داشتی؟ - مامی ژانت با یکی از اونها ازدواج کرد و بابای خودم یک مرد ایرانی هست. - آیا می شد فقط دو مرد رو نمایانگر میلیونها مرد دونست؟! این به نظرت عاقلانه می رسه؟ - من کتاب هم خوندم ... از زندهای دیگه هم شنیدم. - پس چرا قبول کردی همراهت پیام می تونستی مانع بشی. دختر جوان دستی به پیشانی بلند و عرق کرده اش کشید و با لحنی گرفته گفت: می خواستم ... اما نمی تونستم! کورش متأثر از حالت او قدم آهسته کرد و پرسید: چرا؟ ... چرا این حرف رو می زنی؟ کافی بود نظرت رو بگی. می تونستیم همونجا بنشینیم و در این مورد صحبت کنیم. اونوقت یا من تو رو قانع می کردم یا تو من رو ... آنی من کار ندارم تو راجع به مردهای ایرانی چی شنیدی یا ازشون چی دیدی ... اما دلم می خواد خودت سعی کنی واقعیت رو درک کنی ... اصلا فکر کن ما ... من، پدرم، نوید، آقا مجید و رامین اولین مردهای ایرانی هستیم که تو دیدی ... سعی کن اونطور که هستیم ما رو بشناسی نه بر اساس چیزهایی که دیگران بهت تلقین کردند یا برداشتی که از رفتار پدر و پدر بزرگت داشتی. آناهیتا شانه بالا انداخت و در حالیکه قدمی از او جلوتر بود گفت: چه اهمیت داره؟! جواب او کمی به ذوق کورش خورد اما خود را نباخت. - اگر برای تو اهمیت نداره برای ما اهمیت داره! آنی همچنان به راه خود می رفت که حس کرد دیگر صدای قدمهای کورش را نمی شنود. ایستاد و به پشت سر نگاه کرد. او داشت راه آمده را بر می گشت! پوزخندی زد و به راهش ادامه داد. به کوچه باغی که ویلا در آن واقع بود نزدیک می شد. خواست به سمت کوچه برود اما صدای خروش رودخانه او را سست کرد. همه جا ساکت بود. ویلاهای اطراف خالی به نظر می رسید و هیچ صدایی جز غرش آب سکوت کوهستان را نمی شکست. سرش را بالا گرفت. درختان بلند چنار سایه بر گهای زرد و نارنجی خود را بر بسته زمین پهن کرده بودند. هوا ابری بود و نسیم آرامی بر گهای خشکی را که مقاومت از دست داده بودند، از شاخه ها می چید. چشمان خاکستری و اندوهگین آناهیتا برگ خشک شده ای را که از شاخه ای کنده شد و چرخ زنان روی زمین افتاد، تعقیب کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. با بعضی که آرام آرام حنجره اش را به هم می فشرد، مانند مسخ شدگان به سمت رودخانه رفت. انگار آن امواج سهمگین او را صدا می زدند! سست و آهسته قدم روی پل چوبی که روی رودخانه برای عبور پیاده ها وجود داشت، گذاشت. پل زیر پایش صدایی کرد. دختر لحظه ای ترسید. اما خیلی زود ترسش را بیهوده یافت و از یاد برد. میان پل ایستاد و به آبی که بی قرار و پر جوش و خروش از زیر پایش عبور می کرد نگاه کرد. کمی خیره ماند و بعد زیر لب زمزمه کرد، تو تا بحال چند نفر رو کشتی؟! ... چرا این قدر سر و صدا می کنی؟! ... شاید عذاب وجدان داری؟ تو می دونی عذاب وجدان یعنی چی؟ تو حرفهای من رو می فهمی؟ رودخونه ها به چه زبونی صحبت می کنن؟ ... به زبون فارسی؟! خیلی خوب ناراحت نشو ... من تو رو می فهمم ... این آدمها بودند که از تو به قاتل ساختند ... من مطمئنم که اولین بار یکی از ما با تو خودش رو کشت ... همیشه دیگران ما رو مجبور می کنن کارهای بدی رو انجام بدیم که دوست نداریم ... من تو رو می فهمم. قطرات درشت اشک ابتدا آرام و بعد پشت سر هم از چشمان باز او میان آبهای خروشان زیر پایش می چکید. او کاملا روی نرده ها خم شده بود. حس می کرد نگاهش مستقیم که در چشمان رودخانه است و اشکهایش را در چشمان او می ریزد! کورش هنوز نیمی از راه را نرفته بود که با کلافگی

ایستاد.دستی به گردن خود کشید و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. نمی دانست چرا ناگهان ته دلش خالی شده.منطقش نگرانی را بی مورد می دانست اما دلش آرام نداشت.احساس می کرد دست کودکی را در نیمه راه خانه رها کرده و او را تنها گذاشته.برای یک کودک حتی از ابتدای کوچه تا خانه ممکن بود اتفاقی بیافتد.رفتار آنی برایش عجیب بود اما بیمار بودن او را باور داشت.ضعف دختر،اندام نحیف،چهره بی تفاوت و رنگ پریده او نمی توانست متعلق به دختری سالم و پر توان نوزده ساله باشد.در آن لحظه احساسات مختلف و متفاوتی نسبت به او داشت.هم از او عصبانی بود و هم دلش برای او می سوخت و همان حس غریب و نا آشنا هم قلبش را می فشرد.از طرفی هم وجودش را مزاحم می پنداشت و از طرف دیگر در موردش احساس مسئولیت می کرد.با استیصال به سنگ کوچکی که مقابل پایش بود لگدی زد و به سمت ویلا برگشت تا مطمئن شود او سالم و سلامت رسیده.همانطور که بی حوصله شیب پایین را می آمد و به سمت خم کوچه باغ می رفت ناگهان حس کرد چشمش شبهی را روی پل چوبی انتهایی راه دید.مکت کرد.با دقت به سیاهی خیره شد.ابتدا تصور کرد کودکی روی پل ایستاده اما کمی که جلوتر رفت آناهیتا را تشخیص داد که خود را روی نرده های پل بالا کشیده و طوری خم شده که با تلنگری درون رودخانه می افتد.سرش تیر کشید و برای یک لحظه وحشت تمامی وجودش را در بر گرفت.آناهیتا آرام و خونسرد می نمود.انگار برایش مهم نبود درون آب پرت شود.شاید هم می خوانست پرت شود!فقط کافی بود چند سانتی متر دیگر خود را بالا بکشد. از تصور آنچه ممکن بود رخ بدهد پاهایش قدرت یافت و به سمت او رفت.نزدیک پل که رسید ایستاد.می ترسید با حرکتی نامناسب و بی موقع او را دستپاچه کند و کار خراب شود.آهسته چند قدم برداشت و حالا در آستانه پل بود.نفسش به سختی در می آمد.دستش را به نرده چوبی گرفت و قدم اول را روی پل گذاشت.پل صدا کرد.قلبش در سینه فرو ریخت.دختر حضورش را حس کرد و نگاه خیسش را از چشمان رودخانه گرفت و به چشمان وحشت زده کورش دوخت.کورش با صدایی ملایم گفت: آنی مراقب باش! خیلی آروم بیا عقب.آناهیتا با مشاهده حالت او به خود آمد و کمر راست کرد.لحظه ای چشمانش سیاهی رفت.اما او دیگر ایستاده بود و فقط سرش کمی به عقب کشیده شد.کورش آه عمیقی کشید.پاهایش سست شده و توان ایستادن نداشت.پس همانجا روی زمین نشست و گفت: تا به حال در عمرم اینقدر نترسیده بودم!خودش هم نمی فهمید چرا برای اولین بار در عمرش چنان دچار ضعف شده که اختیار پاهایش را ندارد. اگر آناهیتا درون رودخانه پرت می شد... آنی از دیدن او در آن حال از خود شرمنده شد و دلش سوخت.همانطور که دست به نرده ها داشت به سمت او رفت.قطره اشکی را که در آستانه چکیدن از چشمش بود با انگشت گرفت.انگشتش را به دهان کورش نزدیک کرد و گفت: دهنه رو باز کن.کورش که متوجه کار او شده بود متعجب، کمی دهانش را باز کرد.آنی قطره درشت اشک را در دهان او گذاشت و گفت: مامی ژانت گفته هر وقت کسی خیلی ترسید بهش نمک یا به چیز شور بده.کورش شوری اشک را در دهانش مزه مزه کرد و حیرت زده به او که حالا روی دو زانو مقابلش نشسته بود نگاه کرد.چشمان خاکستری دختر در میان مژه های خیس و پوست رنگ پریده اش می درخشید و با چنان معصومیت کودکانه ای به او خیره شده بود که کورش حس می کرد خلع سلاح شده.او خود را آماده کرده بود خواهر نانتی اش را بابت آن بی دقتی سرزنش کند.آنی که سکوت او را دید ادامه دید: بدت نیومد که اشک من رو خوردی؟! من مجبور شدم ... رنگ صورتت سفید شده بود! ... متأسفم که تو رو ترسوندم.کورش نگاه از او گرفت و از جایش بلند شد.از اینکه آنطور در مقابل آن دختر ضعف نشان داده بود از خود عصبانی بود.در حالیکه با حالتی عصبی خاک و خاشاک را از شلوار جینش می تکاند گفت: این پل ها چندان قابل اعتماد نیستند.بخصوص وقتی اونطور وزنت رو روی نرده بیاندازی ... دیگه این کار رو نکن آنی،باشه ... - من

نوشابه را فراموش کرده اند. نوید به سرعت بلند شد و گفت همراه کورش می رود و نوشابه می خرد. وقتی نوید پژویش را به جاده هدایت کرد گفت: خوب! تعریف کن جریان چی بود؟ کورش متعجب پرسید: جریان چی؟! - چی شد که برگشتید و چی شد که رفتید کنار رودخونه یا اینکه حالت مشکوکی ازش دیدی که نشونه بیماری باشه؟ کورش به سیاهی پشت شیشه نگاه کرد و با صدایی گرفته گفت: بریده بود! خیلی زود و غیر طبیعی بریده بود. رنگ به رو نداشت. وقتی برگشتیم یک جوهرهایی حالیم کرد از اینکه دنبالش راه افتادم ناراحت شده. نزدیک ویلا بودیم که گفتم بهتره باقی راه رو خودش بره. اما وقتی از من جدا شد یک مرتبه دلشوره گرفتم. نوید با خنده گفت: کورش، مثل خاله خانمها حرف می زنی! کورش بی آنکه بخندد، کلافه گفت: بس کن نوید... خیلی خوب بگو. دیگه حرف نمی زنم... - دیدم روی پل چوبی ایستاده و تا کمر خم شده ... یه آن نفسم بالا نیومد. فکر کردم الان پرت می شه توی آب. باور کن نزدیک بود. بعد ناگهان انگار چیزی بخاطر آورده باشد وحشت زده پرسید: نوید! ویروس ایدز از طریق اشک هم منتقل می شه؟! - چی؟ اشک؟! فریاد نوید در گوش کورش مثل کشیدن ناخن روی تخته چوبی، اعصابش را آزرده. کورش تازه متوجه شد حرف خوبی نزده. چطور می توانست برای او توضیح دهد آناهیتا اشکش را به خوردش داده؟! با خود فکر کرد می تواند سر فرصت از شخص دیگری پرسد... - هیچی ... مهم نیست. نوید ماشنی را کناره خاکی جاده پارک کرد و هیجان زده به سمت کورش که از نگاه کردن به او پرهیز می کرد برگشت و گفت: کورش! جان من بگو چی شده ... آنی داشت گریه می کرد؟! ... آه پسر تو که اینقدر لوس نبودی! ترس من غیرتی نمی شم! بگو چی شد؟! - بس کن نوید... سر به سرم نذار. نوید سعی کرد جدی باشد... - بینم اون داشت گریه می کرد ... تو دلداریش دادی و ... اشکهاش رو پاک کردی؟! لحظه ای از تصور آن دو در آن حالت خنده اش گرفت. آنی چنان دختر سرد و بی خیالی به نظر می رسید که گریه کردنش حتی در تصور نمی گنجید و کورش همیشه با وقار و خوددار بود و چنان ابراز احساساتی آن هم به دختری که هیچ کدام از کارهایش را نمی پسندید، بعید می نمود... - بین کورش، تو من رو گیج کردی. چه رابطه ای می تونه بین تو و اشکهای آنی باشه؟ می دونی من دارم از تعجب و کنجکاوی دیوونه می شم. رابطه تو با اون خیلی سرد و جدی به نظر می رسه. تو با اشکهای اون چی کار داشتی؟ چطور با اشکهاش تماس پیدا کردی؟ باور کن من آدم منطقی هستم. به تو اعتماد کامل دارم. چطوری تو ... - اشکش رو خوردم! کلمات با حالت عصبی از دهان کورش بیرون پرید و نوید هاج و واج به نیم رخ او خیره ماند. کورش دستی به صورت و موهای صاف و سیاهش کشید و آرامتر از قبل گفت: یعنی خودش این کار رو کرد ... من وقتی دیدم روی نرده ها پل خم شده خیلی ترسیدم. فکر کردم قصد خودکشی داره. وقتی صاف روی پل ایستاد، تازه حس کردم پاهام مال خودم نیست و روی زمین نشستم ... فکر کنم رنگم هم خیلی پریده بود ... چون آنی هم هول کرده بود ... گفت از مادر بزرگش شنیده وقتی کسی خیلی می ترسه باید یک چیز شور بخوره ... بعد خودش یک قطره از اشکش رو توی دهنم گذاشت ... من شوکه شده بودم ... اما اون اونقدر ساده این کار رو انجام داد که فهمیدم ... فهمیدم بر خلاف ظاهرش، دختر بی ریا و ... اما فکر نکنم ویروس از طریق اشک منتقل بشه. آره ... بیخود هول کردم ... فقط از طریق خون ... به نوید که همچنان با حالتی جدی او را تماشا می کرد، نگاهی انداخت و گفت: چرا اینطوری نگاه می کنی؟ نوید نفس راحتش را با پوزخندی بیرون فرستاد و گفت: یک لحظه نزدیک بود فکت رو خرد کنم! راستی که تو حرف زدن بلد نیست وقتی عصر روز بعد به تهران بازگشتند دیگر اتفاق خاصی نیفتاده بود. بر خلاف تصور صبا، آناهیتا نسبت به دوستی ثمره و راحله تمایلی نشان نداده و همچنان سرد و کناره گیر بود. حتی غیر از رفتارهای خاص گذشته نوعی اندوه خاص نیز در او مشاهده می شد که صبا را نگران تر

می کرد. منصور هم دیگر امید خود را مبنی بر مراجعه داوطلبانه آناهیتا به آزمایشگاه از دست داده و در پی فرصتی بود تا خودش، کاری انجام دهد. دو روز از بازگشتگشان نمی گذشت که فرصت خوبی برای شناسایی بیماری او به دست آمد. آن شب هوا صاف بود و هیچ بادی نمی وزید. برق منطقه هم رفته و همان باعث شده بود سکوت سنگین خاصی در محل و خانه حکومت کند. ساعت به یازده نرسیده بود که همه برای خواب به اتاقهای خود رفتند. منصور آن روز دو عمل جراحی انجام داده و به شدت خسته بود. به همین دلیل هنوز سرش به بالش نرسیده بود خوابش برد. صبا اما بر خلاف او به هیچ وجه احساس خواب آلودگی نمی کرد. پس کتابی برداشته و با نور چراغ قوه مشغول مطالعه آن شده بود. عقربه های ساعت نیمه شب را نشان می دادند که صبا صدای باز شدن در یکی از اتاقها را شنید. فکر کرد یکی از بچه ها می خواهد به دستشویی برود. کنار در دستشویی یک چراغ شارژی گذاشته بودند تا هر کسی خواست دستشویی برود مشکلی نداشته باشد. همچنان به مطالعه اش ادامه می داد که با خوردن چند تکه به در، متعجب شد. کتابش را بست و روی پاتختی گذاشت. از تخت پایین آمد و در را باز کرد. از دیدن آناهیتا که دست به دیوار گرفته و نفس زنان دست دیگرش را روی شکمش گذاشته و خم شده وحشت کرد. -چی شده آنیته؟ دلت درد می کنه؟ او سرش را به علامت مثبت تکان داد. به زحمت صبا را نگاه کرد و گفت: خیلی درد دارم ... آه! خیلی ... بعد همانجا روی زمین نشست و مچاله شد. صبا هراسان به روی دخترش خم شد و سعی کرد به او کمک کند تا برخیزد و به اتاقش باز گردد. همانطور که مضطرب و نگران او را به سمت اتاق خواب خودش می برد گفت: تو که تا یک ساعت پیش حالت خوب بود. یک مرتبه چی شد؟ آنی سعی می کرد صحبت کند، اما درد شدید صدای او را نالان و مقطع کرده بود. -اول دردش کم بود ... فکر کردم خوب می شه ... یک قرص هم خوردم ... اما ... بدتر شد ... خیلی بدتر ... انگار شکمم داره ... سوراخ می شه! از سر و صدای آنها کورش که تازه داشت به خواب می رفت از اتاقش خارج شد. با دیدن آنها در آن وضعیت جا خورد. با نگران جلو آمد و پرسید: چی شده؟ صبا حال او را توضیح داد و از کورش خواست زودتر پدرش را از خواب بیدار کن. کورش با سرعت به اتاق خواب پدر رفت. منصور در خواب عمیقی بود اما کورش تردید را جایز ندید و آرام پدرش را صدا زد. برای بار سوم او را صدا می کرد که منصور چشم باز کرد و انگار خواب می بیند پرسید: چی شده؟ -بابا ... آنیته حالش بد شده ... فکر کنم حالا وقتشه ... باید معاینه اش کنید. بلند شید بابا. منصور دستی به صورت کشید و چشمانش را به شدت مالید تا خواب از سرش بپرد. با آهی از تخت پایین آمد و به دنبال کورش به اتاق آناهیتا رفت. حالا ثمره هم بیدار شده و با چهره ای نگران گوشه اتاق خواهرش ایستاده بود. منصور نگاهی دقیق به آنی که بی قرار روی تخت تکان می خورد انداخت. صبا مضطربانه گفت: معده اش درد می کنه منصور ... دردش اونقدر شدید شده که حتی نمی تونه دراز بکشه ... فکر کنم مثل دختر آقای محمودی شده. منصور به سمت او رفت و گفت: شما بلند شو، اجازه بده من معاینه اش کنم و تشخیص بدم. باشه؟ صبا از کنار تخت برخاست و منصور به جای او نشست. با لحنی آرام و مهربان رو به آناهیتا که حالا از شدت درد قطرات اشک از چشمانش می چکید گفت: اگر می خوای معاینه ات کنم باید اول صاف دراز بکشی. آناهیتا بی حرف سعی کرد به دستور او عمل کند. همان لحظه نگاهش با نگاه کورش که پریشان پایین تختش ایستاده بود تلاقی کرد. کورش معذب شده و سر به زیر از اتاق بیرون رفت. منصور کمی پیراهن او را بالا داد و گفت: حالا نشون بده منطقه درد کجاست. آنی معده و اطراف آن را نشان داد. نگاه منصور به جای بخیه روی شکم او کشیده شد اما مشغول معاینه گشت. چند سوال دیگر از او پرسید بعد گفت: چیز مهمی نیست، اما باید منتقل بشی بیمارستان. من اینجا آمپول مورد نیاز رو ندارم. صبا ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: ولی توی کیفیت ممکنه باشه. نمی خوام بگردیش؟! -نه! می

دونم ندارم. - مثل دختر آقای محمودی شده؟ - چقدر سوال می پرسی. بجای حرف زودتر آمادش کن ببریمش بیمارستان. صبا با وجودیکه طرز بر خورد منصور برایش گران آمده بود. از او اطاعت کرد. کورش در خانه کنار ثمره ماند و زن و شوهر، آیتا را که همچنان در حال درد کشیدن بود به بیمارستان رساندند. برای صبا عجیب بود چرا منصور با وجود دو بیمارستان مجهز نزدیک خانه شان، اصرار دارد آناهیتا را به بیمارستان خودش منتقل کند. - اونجا دست من باز تره. - برای تزریق یک آمپول نیازی به این کارها نیست. آیتا درد داره و همه جا کار مارو راه می اندازند چرا باید مسیر دورتری بریم. - با من بحث نکن صبا. من که بی دلیل کاری رو انجام نمی دم. صبا با دلخوری به پشتی صندلی عقب ماشین تکیه داد و دستی به شانه دخترش که با رنگی پریده همچنان بی قراری می کرد و در جای خود تکان می خورد کشید. صبا با دلخوری به پشتی صندلی عقب ماشین تکیه داد و دستی به شانه دخترش که با رنگی پریده همچنان بی قراری می کرد و در جای خود تکان می خورد کشید. حضور دکتر منصور کیانفر همراه همسرش و دختری جوان و بیمار در بیمارستان پرسنل بخش اورژانس را به تکاپو انداخته بود. وقتی آناهیتا را روی تخت خواباندند، منصور از اتاق خارج شد و به پزشک کشیک گفت: دچار اسپاسم معده شده. بهتره خودت هم معاینه کنی. اما یک چیزی ازت می خوام. زن جوان با تردید به چهره مضطرب، اما مصمم استاد خیره شد. - می خوام جلوی همسرم اسمی از اسپاسم نبری. باید بگی مشکوکه ... - ولی آقای دکتر ... - گوش کن دکتر کبیریان! شما سالهاست من رو می شناسید. فکر کنم حسن نیت من به شما ثابت شده باشه. - اختیار دارید دکتر. منش خوب و حسن خلق شما بر هیچ کس پوشیده نیست. منظور من هم این نبود اما ... - این دختر فکر می کنه بیماره. اما نمی دونم چرا حاضر نیست آزمایش بده. البته یکی از دلایلم ترسه ... اما دلیل قانع کننده ای نیست ... می خوام براش یک سری کامل آزمایش بنویسی. که بصورت اورژانس انجام بگیره. همه نوع آزمایش. از کم خونی گرفته تا ... ایدز و هپاتیت. همه چی ... باشه دخترم. دکتر کبیریان با تعجب به چهره آشفته او نگاهی کرد و در حالیکه لبهایش را به هم می فشرد، به نشانه مثبت سر تکان داد. وقتی به سمت اتاق می رفت، منصور آرام گفت: بهتره جلوی دختره اسمی از آزمایش نبرید می خوام غافلگیر بشه ... توی همین اتاق هم ازش خون بگیرید. با رفتن دکتر، منصور با منزل تماس گرفت و به کورش گفت به ثمره بگوید مسئله خاصی نبوده و بهتر است زودتر بخوابد تا برای فردا در مدرسه کسل نباشد. هنگام خون گرفتن، منصور، به بهانه ای صبا را از اتاق بیرون کشید. صدای اعتراض آناهیتا به گوش می رسید. صبا نگران شد اما منصور درد او را مشکوک دانست و توضیح داد آزمایش لازم است. گرچه دلش نمی آمد همسرش آنگونه بی تاب و پریشان باشد اما چاره ای نداشت. در هر حال اگر به راستی آناهیتا دچار مشکل بود صبا هم می بایست می دانست. بالاخره کار گرفتن خون با تمام تقلاها و اعتراضهای دختر تمام شد. در حقیقت تحمل آن درد شدید رمق زیادی برای او باقی نگذاشته بود تا بتواند مقاومت کند. پس از تزریق دو آمپول به بیمار، پزشک اجازه مرخصی داد و گفت شاید یکی ساعت طول بکشد تا درد آرام شود. منصور وقتی آنها را به خانه رساند با گفتن اینکه کیف پولش را جا گذاشته دوباره به بیمارستان بازگشت. او طاقت نداشت در خانه صبر کند و جواب آزمایشات را تلفنی بشنود و به محض ورود به آزمایشگاه رو به خانمی که مسئول پذیرش بود گفت: چی شد خانم؟ جواب آزمایش آماده نشده؟ - نخیر دکتر. چقدر عجله دارید. خودتو که وارید تردید! منصور در حالیکه سعی در کنترل اعصاب خود داشت خواست به سمت اتاق برود که مردی میان سال با روپوش سفید و ماسکی بر دهان از اتاق خارج شد. - دکتر جان چقدر عجله داری. صبور باشید. بعد با دست او را به سمت در خروجی هدایت کرد. در کریدور او را روی صندلی نشانده ماسک را از روی دهان برداشت و گفت: چند دقیقه دیگه صبر کنید نتیجه مشخص می شه. من حسابی سفارش شما رو

کردم. نگران نباشید ... حالا هم اینجا بنشینید تا خودم براتون یک لیوان چای دیش بیارم. منصور مدتی پشت در آزمایشگاه نشست. به نظرش آن طولانی ترین انتظار عمرش بود. لیوان چای را که همکارش آورده بود در دست می فشرد و از خداوند می خواست تمام تصورات آنی غلط باشد. مرد ماسک به دهان از در خارج شد. خانم مسئول پذیرش نگاهی به او انداخت و گفت: تا به حال دکتر کیانفر رو اینقدر عصبی و پریشون ندیده بودم. - باید بهش حق داد ... شنیدم امروز روز خیلی سختی داشته. دو تا جراحی تو یک روز و این بی خوابی و اضطراب هر کسی رو از پا میندازه. - حالا جواب چی بود؟ نگرانی هاشون بی مورد بود یا نه؟! مرد لبخندی تلخ بر لب آورد و گفت: اسرار بیمار قابل فاش کردن نیست! وقتی برگه های آزمایش را به سمت دکتر کیانفر گرفت لبخند بر لب داشت. منصور نگاهی به صورت آرام همکارش انداخت و گفت: خودت بگو ... مهمترینش رو بگو. من طاقت ندارم. - اون پاکه دکتر! هیچ نوع ویروس خطرناکی توی خونش مشاهده نکردیم ... فقط ... فقط ... فقط چی؟ - فقر آهن ... و یک کم بی نظمی توی تناسب گلبولهای خون که با وجود درد شدید و ضعف جسمانی اش طبیعی به نظر می رسه ... البته استاد شماید ... بفرمائید خودتون هم بررسی کنید. منصور نفسی از سر آسودگی خیال کشید و همزمان لبخندی عمیق بر چهره خسته و رنگ پریده اش نقش بست. - یک مژده گونی خوب پیش من داری. مرد خندید و گفت: خانمم تازگی ها خیلی سر درد می گیره. خیال داشتم بیمارمش پیش شما. به عنوان مژده گونی یک وقت سریع بهم بدید. - چشم! ویزیت هم پرداخت نکن. مرد باز هم خندید و از او دور شد. منصور برگه ها در جیب کتش گذاشت و با دو دست صورتش را ماساژ داد. داشت خمیازه می کشید که تلفن همراهش زنگ خورد. - کورش تو هنوز نخوابیدی؟ - چی شد بابا؟ آزمایش رو می گم. - اون هیچ مشکل خاصی نداره. کاملاً سالمه ... کورش لحظه ای مکث کرد. او در تاریکی اتاقش پشت میز تحریر نشسته و انگار روی لبه ی باریکی که یک سویش آرامش و یک سویش وحشت و اضطراب و اندوه بود حرکت می کرد. وقتی کلام پدر را شنید با سر خوشی خود را به سمت آرامش پرت کرد و لبخند زد. - خیلی خوشحالم بابا. حتی فکر اینکه ... - دیگه حرفش رو نزن کورش. دیگه حرفش رو نزن ... حالا برو بخواب پسر. - فقط یک سوال ... پس دلیل این ضعف و رنگ پریدگی چیه؟ - اول کمبود آهن. بعد هم به احتمال زیاد مشکلات روحی. ناگهان ابرهای تیره تردید بر ذهن کورش سایه افکند و لحنش متفاوت شد. - اصلاً اون چرا باید فکر کنه مبتلا به ایدزه؟! - این اونقدر مهم نیست که عدم ابتلاش مهمه. برو بخواب کورش. شب بخیر. - شب بخیر. به محض قطع تماس، گوشی دوباره زنگ خورد. این بار صبا بود. - چرا خط مشغول بود؟ مجبور شد مانند معدود دفعات زندگیش دروغ بگوید. - داشتم تو رو می گرفتم. می خواستم بگم خیالت راحت باشه، هیچ مشکلی وجود نداره. همه چیز طبیعی و معقوله. درد هم فقط یک اسپاسم شدید بوده که فکر کنم تا حالا رفع شده باشه. - آره. بالاخره آروم شد و خوابید. همین الان از اتاقش بیرون اومدم ... من که به تو گفتم مثل دختر آقای محمودی شده، قبول نکردی! - اعتراف می کنم این بار تشخیص تو بهتر از من بود. صبا با شیطنت گفت: اگر بخوای می تونم از این به بعد به عنوان مشاور کنارت بنشینم مبادا اشتباه کنی. - من که از خدایه. اونقوت دیگه برای دیر کردنم بهانه هم لازم ندارم! صبا در حالیکه لبخند بر لب داشت گفت: امروز خیلی خسته بودی. من هم با سر و صدام دستپاچه ات کردم ... حالا زودتر بیا خونه که دست کم چند ساعتی بخوابی. ساعت از ده می گذشت که آناهیتا چشم باز کرد. می دانست اگر قرص آرام بخش نبود آن شب خواب به چشمانش نمی آمد. وقتی از او خون می گرفتند حس می کرد تمام شیریه جاننش را از تنش بیرون می کشند. این را می دانست برای بیماریهای خاص باید آزمایشهای خاص داد اما می ترسید. می ترسید با همان آزمایش هم بیماری اش قابل تشخیص باشد. با کلافگی از تخت پایین آمد. چشمش یادداشت بزرگی را چسبیده به

آینه دید. "آنی جان برایت صبحانه را آماده کرده ام. بعد از اینکه صبحانه ات را خوردی با من تماس بگیر. فرصت را هم گذاشته ام روی میز آشپزخانه. مراقب خودت باش." یادداشت را به آرامی و با یک مکث روی کلمه "قرص" خواند و بی حوصله به طبقه پایین رفت. یک فنجان چای با یک لقمه نان و عسل خورد. از ترس ابتلا به درد شب قبل، قرصش را هم با لیوانی آب بلعید. محیط خانه برایش قابل تحمل نبود و اضطراب مشاهده عکس العمل منصور، بی قرارش می کرد. تصمیم گرفت از خانه خارج شود که به یاد بهراد افتاد، بهراد به نظرش پسر جالبی می رسید که می توانست ساعتی او را سرگرم کند. طرز خاص صحبت کردن او و ظاهر و رفتارش باعث می شد حواس آنی به جای دیگری نباشد. پس شماره او را گرفت. پس از چندین بوق درست لحظه ای که می خواست با ناامیدی گوشی را قطع کند، صدای جوان بهراد در گوشش پیچید. - الو... سلام... من آنی هستم ... من یادت میاد؟ لهجه آنی در شناسائی اش موثر بود و بهراد خیلی زود او را شناخت. خوشحال و هیجان زده گفت: معلومه که تورو یادم میاد. زودتر از اینها منتظرت بودم. کجا بودی دختر؟ - جاده چالوس، خونه ... و خونه! - پس حسابی پکری! - چی؟ - پکری. یعنی ... حالت گرفته ست ... حوصله ات سر رفته. - اوه، آره ... حوصله ام خیلی سر رفته اوه، آره ... حوصله ام خیلی سر رفته. - می تونی بیایی بیرون؟ - آها! می تونم. - ای ول. پس نیم ساعت دیگه توی همون پارک. روی همون نیمکت می بینمت. - آکی! پس از قطع تماس، شماره صبا را گرفت، به او اطمینان داد حالش خوب است و گفت دو ساعتی از خانه بیرون می رود. صبا با وجودیکه نگران بود اما حرفی نزد. آنی هم اسمی از بهراد نبرد. هم حوصله توضیح دادن برای او را نداشت و هم اینکه می دانست ایرانی ها دوست ندارند دخترشان با یک پسر به گردش برود. اما او خود را مقید به اجرای عقاید دیگران نمی دانست. بارانی سبزش را پوشید. شال نازک بنفش رنگی روی سر انداخت و از خانه خارج شد. درست نیم ساعت بعد روی همان نیمکت نشسته بود که سر و کله بهراد هم پیدا شد. چشمان بهراد با دیدن او درخشید و لبخندی بزرگ چهره اش را از هم گشود. - سلام. چطوریه؟ دستش را جلو آورد و با آنی دست داد. - خوب نیستم. چهره بهراد اندکی درهم رفت. - چرا خوب نیستی؟ طوری شده؟ - دیشب دل دردم داشت. بیمارستان بودم. - لابد هله هوله خورده بودی. - من نمی دونم هله هوله چیه و نخورده بودم. اسپاسم بود. بهراد ابروها را بالا انداخت و بعد دوباره لبخند زد و گفت: حالا که خوبی؟ - دلم آره ... اما خودم نه. - ای بابا! آگه بد خواهه مد خواه داری لب تر کن تا حسابش رو برسم. آنی که به هیچ وجه متوجه منظور او نشده بود با حالتی گنگ به او نگاه کرد و پرسید: تو چی گفتی؟ بهراد با صدا خندید و گفت: اگر بخوام هر حرفی رو برات ترجمه کنم تا فردا باید همین جا وایستیم! اما من می خوام ببرمت یک جای خوب و با صفا. - کجا؟ - بیا بریم تا بهت بگم. - من فقط دو ساعت وقت دارم. - خیلی کمه ... اشکل نداره. یک فکر دیگه می کنم. بهرا او را به سمت دویست و شش جگری رنگی هدایت کرد که دختری جوان پشت فرمان آن انتظارشان را می کشید. قبل از سوار شدن، بهراد گفت: این دختر خالم از اون بچه های باحال و توپه. بخاطر ما امروز از خوابش زده. آنی که باز هم نیمی از حرفهای او را درست متوجه نشده بود شانه بالا انداخت اما سوالی نپرسید و روی صندلی عقب نشست. دختر جوان که موهایش را به صورت سیخ سیخ بالا برده و از روسری بیرون آورده بود و بخاطر مدل موها و آرایش عجیبش حالت مضحکی داشت، به سمت آنی برگشت و گفت: سلام. من ساناز هستم. دستش را به طرف او دراز کرد. آنی به انگشتان پر از انگشتر او نگاهی انداخت و با تردید دستش را فشرده. - آنی هستم. بهراد که روی صندلی جلو پشت به آناهیتا نشسته بود گفت: این آنی خانم ما امروز حوصله اش حسابی سر رفته، اما دو ساعت بیشتر وقت نداره. یه ده، پونزده سالی هم هست ایران نبوده. پس جا برای رفتن کم نیست. ساناز کمی فکر کرد بعد ماشین را روشن کرد و گفت: بریم کافی شاپ اسی. شاید چند تا از بچه ها

اونجا باشند. زیر چشمی نگاهی به بهراد انداخت و ادامه داد: گپی می زنی و با هم حال می کنیم. آئی گفت: اونجا خیلی دوره؟- نه. تو همین محله. پاتوق ماست. - چی؟ بهراد توضیح داد: پاتوق یعنی جایی که همیشه عادت داریم بریم. - اوه. فهمیدم. ساناز پرسید: راستی تو چند سالته؟- نوزده. - من بیست و دو سالمه. کامپیوتر خوندم. البته فوق دیپلم. بهراد با پوزخندی گفت: البته به زور پول و ... یعنی چی؟- یعنی با هزار بدبختی درس خوندم. اما بالاخره مدرک گرفتم. حالا هم تو شرکت بابام کار می کنم. بهراد خندید. - البته فقط شیفت بعد از ظهر. بعد قبل از اینکه آئینا بپرسد یعنی چی؟! خودش توضیح داد. - این ساناز ما تا لنگ ظهر می خوابه. به جای صبحانه، ناهار می خوره و اگر کاری نداشته باشه یک سر می ره شرکت. پولداریه دیگه. منم اگه بابای پولدار داشتم و پشتم قرص بود مثل این بی عار می شدم. ساناز با خنده گفت: بخاطر همین هم هست اینقدر فعالی؟! - قرار نشد ضایع مون کنی. تا مقصد ده دقیقه بیشتر راه نبود. کافی شاپ واقع در پاساژی به نسبت بزرگ در خیابانی خلوت بود. جایی دنج با شیشه های دودی و دکوراسیون چوبی با رنگهای قهوه ای تیره و روشن. آئی فضای کافی شاپ را دلچسب یافت و آرزو می کرد بهراد ساناز پر حرف با آن شکل و شمایل عجیب و غریب همراهش نبودند تا ساعتی در آن مکان استراحت می کرد. اما آنها که حالا با مرد جوانی دیگر، سه نفر شده بودند سعی داشتند او را به حرف بکشند و بابت لهجه و متوجه نشدن حرفهایشان سر به سرش بگذارند و بخندند. آئی کم کم حس کرد کلافه می شود که بهراد متوجه حالت او شد و با اشاره دوستانش را آرام کرد. بعد رو به پسری که اسی معرفی شده بود گفت: برای این رفیق جدیدمون یک قهوه توپ بیار حال کنه. به صندلی اش تکیه داد. پاکت سیگاری از جیبش خارج کرد و به سمت آئی گرفت و با ژستی خاص و تغییر لهجه گفت: سیگارت؟ آئی لبخند زد. - ممنون. و سیگاری از دورن پاکت برداشت و با مهارت مشغول پک زدن آن شد. ساناز ابرویی برای بهراد بالا انداخت و گفت: چند وقته سیگاری می کشی؟- نمی دونم ... ام ... فکر کنم ده روزه. - پس تو ایران سیگاری شدی. - آره. اما زیاد نمی کشم. - بینم تو اهل پارتی هستی؟ پارتی هایی مثل کلاب های اون طرف. آئی حیرت زده پرسید: اینجا کلاب داره؟- آره. یک جورایی. ولی توی خونه. همه جورش رو هم داریم. اگر برنامه اش جور شد تو می آیی؟- نمی دونم. اما بهم خبر بده. شاید بتونم. - شب همین جمعه یه پارتی توپ دعوت داریم. می تونی دوست پسرت رو هم بیاری. - من دوست پسر ندارم. - تو آمریکا جا گذاشتیش؟! - نباید تنها پیام؟- تنها نمی مونی نترس. - باشه وقتی تصمیم گرفتم به بهراد زنگ می زدم. - چرا به بهراد؟! با خودم تماس بگیر. گوشه ات رو بده شماره ام رو برات سیو کنم. آئی گوشه اش را به او داد. ساناز لبخندی معنی دار به روی بهراد و اسی زد و گوشه را گرفت. - عجب گوشه توپی داری. ظاهرت اینقدر ساده ست که فکر کردم گوشه ات هم از این آبکی ها ست. - گوشه آبی یعنی چی؟! شیلک خنده هر سه فضا را پر کرد اما آئی اخم کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد. ساناز زودتر از پسرها خود را جمع و جور کرد و گفت: الهی فدات بشم تو چقدر ساده و با حالی ... اگر پنج شنبه خواستی بیای یک کم زودتر بیا خونه ما تا حسابی درستت کنم. تو خیلی خوشگلی. حسابی می ترکونی!- چی رو؟! دوباره خنده آن سه، اما اینبار کمی آرامتر. فهمیده بودند به او بر می خورد. چند دقیقه مانده به ساعتی که صبا به خانه بازگردد. آئی در خانه بود. آن شب مامان مهین همه را برای شام دعوت کرده بود. کوروش به محض دیدن نوید با اشاره او را کناری کشید و گفت: قضیه بیماری منتفی شد. آئی کاملاً سالمه. بعد در فرصتی که دست داد همه ماجرا را برایش تعریف کرد. وقتی حرفهایش تمام شد نوید با مسخرگی گفت: حالا دیگه خیالت راحت شد که اگر باز هم اشکش رو به خودت داد دستپاچه نشی! کوروش با خنده گفت: تو دیگه ول کن نیستی. نه؟ نوبت من هم می رسه. راحله جای ریخته بود و برای پذیرایی از آشپزخانه خارج شد. آئی کنار ثمره پشت پیشخون آشپزخانه ایستاده و کاهو خرد

می کرد. بی اختیار نگاهش از پی راحله بود. به نظرش او کمی گرفته می آمد اما انگار بیش از هر زمان خود را آراسته بود. آرایش کم رنگ و زیبایی روی صورت داشت و بلوز و دامن سبز و نارنجی اش حالت دخترانه خاصی به او می داد. آنی متوجه شد راحله وقتی چای را مقابل کورش گرفت چیزی زمزمه کرد که کورش را خندانند. بعد رفت و برایش ظرف شکلات را آورد و همانجا کنارش گذاشت. - آنی کاهوها رو خیلی درشت خرد کردی. به ثمره که با ناراحتی آن حرف را زد نگاه کرد و گفت: این طوری بهتره. - نه نیست. نگاه کن! کاهوهای تو درشت شده مال من ریز. - من گفتم بلد نیستم. مامان مهین که غذا را هم می زد گفت: بالاخره باید یاد بگیری عزیزم. - من کاهو درشت دوست دارم. تازه درشت یا ریز مزه اش که فرقی نمی کنه. کاهو همون کاهوست! ثمره با خنده گفت: پس دیگه چرا خردشون کنیم. همین طوری به دسته بذاریم وسط سفره. فکرش رو بکن هر کس یک برگ کاهو دستش بگیره و گاز بزنه. حتی آنی هم از تصور آن حالت لبخند بر لب آورد و گفت: آره! بد هم نیست. خیلی خنده دار می شه. نگاه آنی دوباره بی اختیار به سمت کورش و راحله کشیده شد. به نظر می رسید آن دو همراه نوید در مورد مسئله ای جدی صحبت می کنند. صدایشان از آن فاصله کمی به گوش می رسید. انگار یک مسئله کاری عنوان شده بود که هر سه را جذب خود کرده بود. آنی گوجه فرنگی ها را برداشت و مشغول خرد کردنشان شد. ولی باز هم تمام حواسش پی کورش و راحله بود. - نباید گوجه ها رو اینقدر ریز خرد کنی. وای آنی این گوجه های ریز رو با این کاهوهای درشت چطوری می شه خورد؟! - راحت! با چنگال ... من بهت یاد می دم. مامان مهین به آن دو خندید و از آشپزخانه خارج شد و ماجرای سالاد درست کردن خواهرها را برای دخترانش تعریف کرد. سر میز همه از هر دو سالاد تعریف می کردند تا دخترها ناراحت نشوند. کورش از سس سالاد خیلی خوشش آمد و با حالتی که لذتش را نشان می داد گفت: این سس خیلی عالی شده. کار کدوم یکی از شماهاست؟ ثمره گفت: کار ما نیست. راحله درستش کرده. راحله لبخند زد و گفت: چند روز پیش اختراعش کردم. خیلی اتفاقی چند نوع ادویه توی سس مایونز ریختم، این شد که میل می کنید. همه از سس تعریف کردند و در آخر راحله دستور آن را روی برگه ای نوشت و تحویل کورش داد. - یادت باشه خاله جونم رو اذیت نکنی! این سس رو حتما باید خودت درست کنی. می دونی که خاله ام نسبت به بوی ادویه حساسه. کورش برگه را تا کرد و در جیب پیراهن گذاشت. - بله. حتما. اتفاقا می خوام ببینم چی توش ریختی. آنی لبخندی کج بر لب آورد و یک میگو داخل بشقابش گذاشت. او داشت با خودش فکر می کرد چقدر رفتار آن دو لوس است! کورش زیر چشمی به او که دماغ به نظر می رسید نگاه کرد و دیگر تا پایان شام حرفی نزد. پس از صرف شام آناهیتا همچنان گرفته بود و بی آنکه کمک زیادی برای جمع کردن میز بکند، روی مبلی رو به روی تلوزیون نشست و مشغول عوض کردن کانال ها شد. - انگار حوصله ات سر رفته به کورش که درست روی مبل کناری اش می نشست نگاه کرد و سر تکان داد. - دوست داری با هم شطرنج بازی کنیم؟ - نه. کورش کمی به سمت او خم شد و با صدایی آرام گفت: وقتی ناراحتی اجازه نده این قدر از ظاهرت مشخص باشه. بعد پوزخندی زد. - گرچه یادم نبود تو اکثر مواقع ناراحتی! آناهیتا چشم غره ای به او رفت که باعث خنده کورش شد. - من از این نگاهها نمی ترسم! بهتره راه دیگه ای برای ترسوندنم استفاده کنی. - من دوست ندارم ترسناک باشم. اما دوست هم ندارم کسی منو مسخره کنه. - من مسخره نکردم. جدی گفتم! - فکر می کردم آدم خوبی نیستی! حالا مطمئن شدم. - بهتره به رفتارهای خودت هم فکر کنی. تو مدام باعث ناراحتی مادرت می شی. با شنیدن آن حرف، بیشتر حرصی شد. - به تو مربوط نیست. تو کی هستی که به من این حرف ها رو می زنی؟! بهت گفته بودم تو کارای من دخالت نکن. کورش لبخندش را پر رنگ تر کرد و به عمق چشمان آنی زل زد و با خونسردی گفت: مشکل تو دقیقا چیه؟

انگار از روز اول برای دشمنی اومدی! رنگ آنی کمی پرید و لبه‌ایش را بر هم فشرد. دلش می‌خواست از زیر نگاه نافذ او فرار کند ولی از طرفی هم مایل نبود نقطه ضعفی به دست آن مرد باهوش و نکته بین بدهد. کورش که سکوت او را دید ابرویی بالا انداخت و بی حرفی دیگر به پشتی مبل تکیه زد.

تاکسی سر خیابان نگه داشت. صبا شال پشمی اش را روی سر محکم کرد تا سوز سرد پاییزی آزارش ندهد. داشت با خود نجوا می‌کرد که باید از فردا ماشین همراه خود ببرد که تویوتای نوک مدادی مدل بالایی کنار پایش ترمز کرد. بی توجه به راه خود ادامه می‌داد که صدای مردانه ای از پشت سر شنید.

- خانم یاوری! صبا خانم!

صبا حیرت زده به مردی در آستانه پنجاه سالگی با سر و وضعی مرتب و شیک و چهره ای آشنا و کم ایراد نگاه کرد. مرد لبخندی دوستانه بر لب آورد و گفت: زیاد فرق نکردید! البته کم سن و سال به نظر نمی‌رسید اما هنوز هم زیبا هستید.

- شمارو بخاطر نمی‌ارم.

- تعجب نمی‌کنم.

ناگهان چهره مرد برای صبا آشنا شد. حیرتش بیشتر شده و پرسید: خسرو خان، شمائید؟

- جای شکرش باقیه که من رو یادتون اومد!

صبا کمی خود را جمع و جور کرد و به سردی گفت: سالهای زیادی از اون روزها گذشته. روزهایی که یاد آوریش هیچ وقت برام خوشایند نبوده.

- متأسفم... باور کنید من آرزوم بود زندگی شما و جهانگیر سرانجام خوبی داشته باشه. اما هر دوی شما مقصر بودید.

- یک طرفه به قاضی رفتن شما رو راضی کرده! اما مهم نیست... با من کاری داشتید؟

- می‌تونم خواهش کنم چند دقیقه وقتتون رو به من بدید.

- چرا؟

- کار مهمی با شما دارم. درمورد آناهیتا.

- جهان شمارو فرستاده؟

- بله. باید با شما حرف بزنم.

صبا آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: بالاخره پشیمون شده؟!

می‌خواد بذاره من دخترم رو بعد از این همه سال ببینم؟

خسرو با صدای بلند قهقهه زد و گفت: بازیگر خوبی نیستی! ما می‌دونیم که دختری پیش توست.

- نه پیش من نیست.

- باشه. قبول. اما من چند دقیقه باید وقتت رو بگیرم.

صبا دلش می‌خواست برود اما می‌دانست مجبور است به حرفهای او گوش کند. بی‌حوصله کیفش را در دست جابجا کرد و گفت: خوب گوش می‌کنم.

- می‌دونم درست نیست. اما اینطوری نمی‌شه. لطفا سوار شو.

صبا با دلهره در عقب ماشین را باز کرد و سوار شد. خسرو ماشین را به حرکت درآورد. صبا شیشه را تا آخر پایین کشید. احساس خفقان می کرد. قلبش در انتظار شنیدن حرفهای خسرو به شدت می تپید. اما وقتی دید او با خونسردی مشغول شماره گیری است با کمی حرص گفت: خسرو خان گفتم که عجله دارم. می شه تلفنتون رو بذارید برای بعد.

خسرو با خنده گفت: مثل اون زمانها کم صبر هستی ها! کار من با شما همینه!

بعد انگار شخص مورد نظرش پشت خط آمد، جدی شد و گفت: سلام... آره اینجاست. گوشی ...

گوشی را به سمت صبا گرفت. صبا با دستی لرزان گوشی را گرفت و به گوش چسباند.

- بله.

صدای صاف و آشنای پشت خط انگار با چاقو روی مغز صبا خط می کشید و زخمی اش می کرد.

- سلام! حالت چطوره؟

صبا آب دهانش را فرو داد. دلش می خواست فریاد بکشد. حرفهای زیادی سالیان دراز پشت حنجره اش محبوس مانده بود تا بر سر آن مرد بی عاطفه و خودخواه هوار شود. اما حالا پای آناهیتا در میان بود و صبا می دانست باید بر خود مسلط باشد تا شر او را از سر خودش و دخترش کم کند.

- چرا ساکتی؟ البته حق داری ... فکر کنم حسابی غافلگیر شدی.

صدای پر طعنه و خسته خود را شنید.

- من غافلگیرهای بزرگتر از این رو از تو دیدم. می دونم هر کاری ازت بر میاد.

- خوشحالم که این رو می شنوم. خب بگو ببینم از زندگی راضی هستی؟ آنی که مزاحم خوشبختیت نشده.

صبا با حرص لب به دندان گزید. اما هنوز آرامش خود را می توانست حفظ کند.

- مطمئنم تو بخاطر پرسیدن اینها با من تماس نگرفتی ... بگو کارت چیه؟

- فقط می خواستم مطمئن بشم که از بین بردن زندگیمون ارزش بدست آوردن منصور رو داشت یا نه!

- زندگی ما هیچ وقت آباد نبود که کسی بخواد اون رو از بین بیره. این رو تو بهتر از هر کسی می دونی. خوب می

فهمم که همین اراجیف رو تو سر آناهیتا هم فرو کردی. اما مطمئن باش اون آروم آروم خودش همه چیز رو می

فهمه.

صدای قهقهه چندش آور جهانگیر پشت خط پیچید و صبا برای حفظ خود گوشی را روی پایش گذاشت. لحظاتی

تمرکز کرد. نیم نگاهی به خسرو که بی اعتنا به او رانندگی می کرد انداخت و دوباره گوشی را به گوش چسباند.

- من هنوز منتظر حرفهای اصلی تو هستم.

صدای جهانگیر جدی و سرد شد.

- آناهیتا چند تا فایل و یک مقدار پول از من دزدیده. من کاری بهش ندارم.

کاری به تو و خانواده ات هم ندارم. فقط چیزهایی رو می خوام که مال خودمه ... اون بچه داره با من لجبازی می کنه ...

صبا با وجودیکه از شنیدن آن حرفها شوکه شده بود، خود را نباخت و میان حرف او دوید.

- چرا باید با تو لجبازی کنه؟! تو باهاش چیکار کردی جهانگیر ... چرا ظلم و ستمت رو نسبت به اون با دور کردنش

از من تموم نکردی؟

- من حوصله بحث و توضیح رو ندارم صبا. هر چی بوده دیگه تموم شده. باهاش حرف بزنی. فکر کنم تو این مدت

تونستی یک کم محبتش رو جلب کنی! بخاطر خودش هم شده تلاشت رو بکن ... توی اون فایل ها مدارک مهمی

هست که اگر دست آدمهای ناجور بیفته در دسر زیادی برای من و خیلی های دیگه درست می شه. اونوقت دیگه آنی در امان نیست! البته نه از دست من ... همکارهای من رهاس نمی کنن. همین حالا هم من جلوی اونارو گرفتم و اجازه نمی دم به دخترم آسیب برسونن.

صبا با نفرت غرید: تو تبدیل به چه موجودی شدی؟! چه بلایی سر دخترم آوردی؟

- هنوز هیچی! باور کن هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ... اون همکارهای من رو بهتر از خودم می شناسه! بگو من می دونم پول ها و مدارک رو از آمریکا خارج نکرده. خارج کردن اونا برای دختری مثل اون آسون نیست. مطمئنم اون ریموند احمق هم کمکی نتونسته بکنه ...

- مطمئن باش راضیش می کنم پول های کثیف تو رو بهت پس بده. فقط یه چیز ازت می خوام.

- بگو. اگر بتونم انجامش می دم

- می خوام یک روز با تو خیلی مفصل در مورد آنی صحبت کنم. در مورد اونچه بهش گذشته و اونچه به آینده اش مربوطه.

- صبا، اون دختر عادی نیست. از وقتی من می خواستم ژانت رو بذارم خونه سالمندان حالش بد شد و ...

صبا حیرت زده شده بود. آنی هرگز در حرفهایش اشاره ای به آن موضوع نکرده بود.

- جریان ازدواجت چی؟

- اون با هیچ کس سازگاری نداشت. حتی با همکلاسیهای خودش. با من هم همیشه سر جنگ داشته و داره. توقع داری با نامادری بسازه.

- جهانگیر! من می خوام با تو مفصل و سر فرصت حرف بزنم. این طوری نمی شه ...

- من الان دبی هستم. شاید بتونی یک سفر به اینجا داشته باشی تا مفصل صحبت کنیم ... فکر کنم شوهرت اونقدر پولدار هست که هزینه سفر تو رو به راحتی تقبل کنه.

صبا بی توجه به حرفهای نیش دار او گفت: چطور می تونم پیدات کنم؟

- شماره همراهت رو بده خسرو. ما دوباره خودمون باهات تماس می گیریم.

- من فقط با تو طرفم و فقط با خودت حرف می زنم. هیچ پیغامی برام سندیت نداره.

- چقدر بی اعتمادا! تو چطور به آنی اعتماد کردی؟ غیر از اینکه اون دختر توست چه چیز درست دیگه ای رو ازش می دونی ... رو حرفهای خودش زیاد حساب نکن. فکر نکنم گند کاریهای خودش رو برات تعریف کرده باشه!

- برای همین باید با تو حرف بزنم. می تونم شماره خسرو خان رو بگیرم تا اگر مسئله خاصی پیش اومد یا آیتا جای پولها و مدارک رو گفت برات پیغام بذارم.

- نمی خوام برای خسرو در دسر درست کنم. بعد از سالها پیداش کردم و خواستم یکی دو تا کار برام انجام بده. نمی خوام تو مزاحمش بشی.

صبا سعی کرد خونسرد باشد .

- اگر قرار نیست شماره ای از طرف تو داشته باشم بهانه نیار ... باشه من شماره ام رو می دم و منتظر می مونم.

- راستی به آنی بگو حاضرم ارثیه اش رو بهش بدم تا هر جور و هر کجای دنیا دلش می خواد زندگی کنه.

قلب صبا از شنیدن آن حرف در سینه فرو ریخت. تصور دوری دوباره از دخترش که به طور حتم نیاز به کمک روحی زیادی داشت برایش غیر قابل تصور بود.

وقتی از ماشین پیاده شد گنج بود. چند قدمی به زحمت و بی خبر از اطرافش برداشت. با صدای گریه ی بلند کودکی توجه اش جلب شد. دختر بچه ای چهار پنج ساله با موهای بلند و خرمایی روشن روی زمین خم شده بود و گریه می کرد. مادر دخترک هم سعی داشت جای زخمی را که بر اثر زمین خوردن روی زانوی دخترک بوجود آمده بود ببیند. صبا با چهره ای مات زده به آنها نگاه می کرد. لحظه ای خودش را بجای آن زن و آناهیتای کوچک را بجای دخترک دید. در حساس ترین سن و در حساس ترین موقعیت دخترش را از او جدا کرده بودند. چرا نتوانست بزرگ شدن دخترکش را ببیند؟ چطور توانستند آن حق را از او بگیرند؟! یعنی آنی وقتی با دوستش قهر می کرده با چه کسی در آن مورد حرف می زده؟! وقتی به سن بلوغ رسیده چه کسی وضعیت تازه اش را برایش شرح داده؟ وقتی احتمالا دوستان نامناسبی پیدا کرده چه کسی راهنمائیش کرده؟ وقتی درد و دل های دخترانه داشته چه کسی سنگ صبور و محرم اسرارش بوده؟

ناگهان بعضی مثل سیم خاردار هنجره اش را در هم فشرد. چرا جهانگیر دست از سر ما بر نمی دارد؟! ساعتی بعد او اندکی آرامش خود را بدست آورده بود. اطراف خانه قدم زده و فکر کرده بود. او وحشت آناهیتا را از یافته شدنش دیده بود و مردد بود چگونه پیغام جهانگیر را به او برساند. کلید را به سستی در قفل چرخاند و در را باز کرد. صدای بلند موسیقی به راحتی از فضای خانه به حیاط می رسید. تا آن روز ندیده بود آنی چنان با صدای بلند موزیک گوش کند. وقتی وارد خانه شد صدا با شدت بیشتری در سرش کوبیده شد. فقط جای شکرش باقی بود که موسیقی چندان جنجالی و با ریتم تند نبود. صبا به سمت سالن پذیرایی که پخش در آن قرار داشت رفت. آنی روی مبل لم داده و نگاهش به نقطه نامشخصی خیره بود. صبا لحظه ای در او دقیق تر نگریست. موهای بلند موج زیتونی رنگش از دسته مبل به طرز زیبایی آویزان شده و پوست مهتابی اش مثل همیشه بی رنگ می نمود. او را مانند تابلویی بدیع و زیبا یافت. تابلویی که اگرچه زیبا بود اما گرما نداشت و یک نوع درد، یک نوع ترس در زوایایش حس می شد. ترسی که انسان را جذب نمی کرد و وجودش را می لرزاند. صبا همانطور که دخترش را بر انداز می کرد به او نزدیک شد. آنی متوجه اش شد و روی مبل نشست. صبا قطره اشکی را که گوشه چشمش خانه کرده بود دید.

- سلام.

صدایش کمی لرزان بود و آرام. صبا به سمت ضبط صوت رفت و صدای آن را کم کرد. بعد کنار آنی برگشت. به رویش لبخند زد و گفت: فکر کردم مارک آنتونی کنسرت گذاشته!

آنی در حالیکه لبخند مخصوص خود را روی لب می آورد، شانه بالا انداخت و گفت: من عاشق صدای مارک هستم.

- بله اما اگر صدایش آرومتر باشه ازش بیشتر لذت می بری. همسایه ها رو هم آزار نمی دی.

- گاهی دوست دارم با صدای بلند گوش کنم. احساس خوبی برام درست می کنه.

- احساس خوبی برام درست می کنه. احساس خوبی بهم می ده.

- آها. همین.

- خب شاید اگر فقط گاهی این طور می شی اشکالی نداره ... حالا بگو بینم ناهار خوردی؟

- نه. همیشه با هم می خوریم.

- آخه چون امروز دیر شد گفتم شاید نگران شده باشی.

- من نفهمیدم دیر شد. خیلی وقته اینجا هستم ... به ساعت نگاه کردم.

با ورود منصور حرفهای آن ها نیمه کاره ماند و بعد از آمدن ثمره همه مشغول صرف ناهار شدند. ساعتی بعد منصور به مطب رفت. ثمره برای استراحت در اتاقش بود و صبا غرق در افکار خود روی کاناپه نشیمن مقابل تلویزیون لم داده بود و به ظاهر برنامه ای را تماشا می کرد. در حال خود بود که آنی را حاضر و آماده خروج از خانه مقابل خود یافت.

با تعجب پرسید: کجا؟

- حوصله ام سر رفته. می خوام قدم بزنم و خرید کنم.

- بذار منم آماده بشم با هم بریم.

- نه! می خوام تنها باشم!

صبا از صراحت او رنجید. اما به روی خودش نیاورد.

- پس زود برگرد.

آنی باشه ای گفت و از خانه خارج شد. سر خیابان که رسید یک تاکسی گرفت و آدرسی را که در جیبش مچاله کرده بود به راننده داد. مرد نیم نگاهی به او و آدرس انداخت و گفت: کرایه تون سه هزار تومان می شه.

- باشه. مهم نیست. من پول بیشتر می دم اگر منتظر بمونید.

- همین جا بر می گردی؟

- بله.

مقابل در آزمایشگاه کمی این پا، آن پا شد. در آن هوای سرد، عرق کرده و از پشت گردنش رگه باریکی از عرق جاری بود. با دستمال پیشانی اش را پاک کرد. روسری اش را مرتب کرد. هنوز تصمیم نگرفته بود وارد شود که با صدای زنی به خود آمد.

- خانم چرا سر راه ایستاده ای؟ منصور مشغول معاینه زن میانسالی بود که زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد. معاینه را سر فرصت تمام کرد و به سمت گوشی رفت. تماس قطع شد به نمایشگر نگاه کرد. شماره برایش آشنا نبود. فکر کرد شاید یکی از بیمارانش بوده. شماره را گرفت. صدای زنی در گوشی پیچید.

- دکتر کیانفر؟

- بله. بفرمائید.

- من از آزمایشگاه تماس می گیرم. دختر خانمی که سفارشش رو کرده بودید چند ساعت پیش اومد اینجا آزمایش داد. طبق امر شما بهش گفتیم جواب رو برایش می فرستیم. اما قبول نکرد و گفت فردا میاد جواب رو می گیره. در ضمن مشکلی نداشت.

منصور با لبخندی زیر لب زمزمه کرد: پس بالاخره دل به دریا زد!

- چیزی فرمودید؟

- نه خانم. ممنون. خیلی لطف کردید با من تماس گرفتید.

- خواهش می کنم وظیفه بود.

پس از قطع تماس روی صندلی چرمی اش لم داد. چهره اش بی اختیار می خندید و زن مراجع و همراهش با تعجب به او نگاه می کردند.

خبر بود و می دانست او از طریقی سعی خواهد کرد منصور را خرد کند. گنج شده و امیدوار بود بتوند راه حل مناسبی برای آن مسئله بیابد که هم زندگی اش حفظ شود، هم دخترش. همان لحظه در اتاق کورش، سه خواهر و برادر با هم نشستند و کورش در حافظه کامپیوترش به دنبال آوازی سنتی و مناسب بود تا برای آناهیتا پخش کند. بعضی از آهنگها فاقد نام بود و او مجبور می شد کمی به آن ها گوش کند تا تشخیص دهد کدام ترانه است. همانطور که قسمتی از آن ها پخش می شد، ناگهان آناهیتا با کمی هیجان گفت: صبر کن! صبر کن! این آهنگ رو من شنیدم. بابا بزرگ اون وقتها خیلی گوش می کرد.

کورش لبخندی زد و دوباره آن را از ابتدا گذاشت. آوای خوش خواننده با طیننی دلنشین در فضا پخش شد.

آمد، آمد، با دلجویی گفتا با من، تنها منشین

برخیز و ببین گلهای خندان صحرائی را

کمی که گذشت کورش صدا را کم کرد و به آناهیتا گفت: متوجه منظور آواز می شی؟

- معنی ها ... یعنی کلمه ها رو می فهمم ... چند تا هم نفهمیدم.

اما معنی آهنگ ...

کورش دوباره آهنگ را از اول گذاشت و اینبار با صدایی ملایم همراه خواننده خواند. چند بیت اول که تمام شد آن را قطع کرد و مشغول توضیح دادن شد.

آمد، آمد، با دلجویی گفتا با من تنها منشین

برخیز و ببین گل های خندان صحرائی را از صحرا دریا این زیبایی را

یعنی کسی او مد پیش من با حالتی که می خواست من رو آروم کنه. بعد به من گفت تنها نشین، تنها نمون. بلند شو و

گل های شاداب صحرا رو ببین و این همه زیبایی صحرا رو درک کن و بفهم و منظور از صحرا همون زندگیست.

ثمره گفت: چه جالب! کورش حالا که دارم فکر می کنم می بینم من هم تابه حال توی معنی این آواها دقیق نشده بودم. فقط می شنیدمشون.

کورش آواز را تا آخر گذاشت و با حوصله برای آنی معنی کرد. از اینکه معانی اشعار درست مطابق با حال و روز او بود حیرت کرده و در عین حال خوشحال بود.

آناهیتا با دقت به کورش گوش می کرد. بعد از پایان آواز، کورش دوباره آن را از اول گذاشت و اجازه داد آناهیتا

گوش کند و این بار او نه مثل اینکه کلماتی بی مفهوم می شود، بلکه انگار تمام اشعار را درک می کرد.

تا کی تو چنین باشی عمری دل غمین باشی

گل گشته چمن سبز یا گوشه نشین باشی

تا کی باید باشی افسرده در بند دنیا

خندان رو شو چون گل، تا ببینی لبخند دنیا

بعد از پایان آهنگ کورش گفت: این یکی از آوازهای خیلی قدیمی و معروف ایرانیه. ببین مفهوم رو چقدر زیبا در

کلمه های خوش طنین گنجونده و برعکس بعضی ترانه هایی که این روزها باب شده از دلمردگی و بدبختی و نفرت

و نفرین حرفی زده. به نظر من هم زندگی اونقدر زیبایی داره که بتونی به روی زشتیهاش چشم ببندی.

آنی گفت: اما زشتیها هم هست. برای بعضی از آدمها خیلی بیشتر!

- بین توی این اشعار منظور اینه که تو با وجود تمام غم و غصه ات می تونی با دیدن یک گل یا خوشیهای طبیعی زندگی غمها رو فراموش کنی. عمر انسان جاودانی نیست و ارزش این همه غم و حسرت رو نداره. ثمره که کم کم حوصله اش سر می رفت گفت: کورش تنها ماندم رو بذار. اجرای جدیدش هم باشه که کیفیتش بهتره.
- این آواز غمگینه.
- آنی گفت: باشه. بذار ببینیم چطوره.
- کورش کمی گشت و بالاخره صدای محزون خواننده در اتاق پیچید.
- تنها ماندم، تنها ماندم تنها با دل بر جا ماندم چون آهی بر لبها ماندم رازم را به کس نگفتم مهرش را به دل نهفتم با یادش شبی که خفتم چون غنچه سحر شکفتم
- کورش به آنی که به نظر می رسید تحت تاثیر قرار گرفته نگاه کرد.
- منظورش رو می فهمی؟
- آنی آرام سر تکیه داد و گفت: این یکی رو بهتر می فهمم.
- آره اشعارش ساده تره. از تنهایی و بی وفایی می گه.
- می شه درست برام معنی کنی ... می خوام بهتر بفهمم.
- معنی کلی اش این می شه که یک نفر کسی رو دوست داشته اما حرفی نزده. با خیالش خودش بوده و آرزوی رسیدن به اون رو داشته ... اما حالا تنها مونده و غمگینه.
- آناهیتا که مشخص بود متأثر شده با لحنی اندوهگین گفت: او! چقدر بد! خوب چرا حرفش رو نگفته؟
- کورش و ثمره خندیدند.
- من نمی دونم این فقط یک شعره.
- تو گفتی شعرهای ایرانی معنی های خوب داره. اما این خیلی نرمال نیست. نمی دونم چه طوری بگم ...
- می فهمم. منظورت اینه که غیر منطقی و غیر واقعیه. درسته.
- آها! چرا باید وقتی اینقدر دوستش داره حرف نزنه.
- شاید مانعی بینشون بوده ... البته زمانهای قدیم بعضی جوونها شرم و حیای خاصی داشتند. شاید یک کم زیادی خجالتی بودن. مدتها کسی رو دوست داشتن اما جرأت ابراز پیدا نمی کردن و وقتی به خودشون می اومدن می دیدن معشوقه شون ازدواج کرده. گاهی مثلا سفر کردن، موقعیت ازدواج نداشتن و یا روابط بد خانوادگی باعث می شده این ابراز علاقه عقب بیفته. در مورد دخترها هم غرور و عزت نفسی که داشتن باعث می شده کمتر برای ابراز علاقه پیش قدم بشن ... همیشه این طور بوده که پسرها از دخترها تقاضای ازدواج کنن و به خواستگاریشون برن. اگر دختری این کارو می کرده خیلی بد جلوه ای داشته و انگار خودش رو دست کم گرفته بوده.
- آنی گفت: اگر اون دختر می گفت که عاشقه، اونوقت اون پسر تنها نمی موند و این آواز غمگین رو نمی خوند!
- کورش بی اختیار نگاه در چشمان سبز عسلی آنی دوخته و حس می کرد حال عجیبی را تجربه می کند. لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: نمی دونم ... شاید!

ثمره که موس را از دست کورش گرفته و دنبال آهنگ دلخواهش می گشت گفت: به نظر من هم وقتی دختری از عشق پسری مطمئن و خاطر جمعه و می بیند اون بخاطر مشکلات خودش حرفی نمی زنه باید پیش قدم بشه. آنی به ثمره نگاه کرد و به کورش فرصت داد از سنگینی نگاهش فرار کند.

- تو این کار رو می کنی؟

ثمره خجالت کشید و با حالتی حق به جانب گفت: صد سال! همه باید به من التماس بکنن!

کورش با صدا خندید و آنی گفت: امیدوارم روزی تو عاشق یه آدم بشی که از تو بیشتر عاشق خودش باشه! کورش اینبار با صدای بلندتری خندید و آناهیتا و ثمره را هم به خنده انداخت. ثمره ناگهان به سمت آناهیتا برگشت و پرسید: تو چی؟

آنی کمی جا خورد. شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم!

ثمره لبخندی با معنا بر لب آورد و مستقیم به چشمان خواهرش زل زد.

- اصلا تو تا بحال عاشق شدی؟

آنی پوزخندی زد. کورش از روی صندلی اش بلند شد. با دست پشت ثمره کوبید و گفت: آئی! دختر!

اولا که مراقب باش چی می پرسى و بعد هم برای سن و سال تو هنوز خیلی زوده از این حرفها بزنی.

ثمره با اعتراض گفت: خواهرمه حق درام ازش بپرسم! تازه من که حرف عشق و عاشقی نزدم. شما خودتون شروع کردید.

- بس کن ثمره. اینقدر عشق، عشق نکن!

- آ! من کی ...

با خنده کورش کمی آرام شد اما برای اینکه خجالت خود را بپوشاند با همان چهره اخمو اتاق را ترک کرد. با رفتن او کورش در حالیکه هنوز چهره اش می خندید گفت: خدا به دادمون برسه. هنوز چهارده سالش تموم نشده اینه! وای به حال چند سال دیگه .

آنی با تعجب به او نگاه کرد. کورش کمی جدی شد و شروع به جمع کردن ورق های روی میز تحریرش کرد.

- اون که حرف بدی نزد. چرا شما مردهای ایرانی این قدر فکر می کنین باید این طوری باشین؟!

کورش با نیم نگاهی به او ابرو بالا انداخت.

- چه طوری؟

- همین طوری دیگه! این غیرت ... من فکر کردم تو زیاد غیرت نداری و بهتر از مردهای دیگه هستی! بهتر فکر می کنی!

کورش با استیصال خود را روی صندلی متحرکش رها کرد. به آنی که موشکافانه نگاهش می کرد خیره شد و گفت: آخه دختر من غیرت رو باید چطوری برای تو معنا کنم.

- غیرت یعنی حسودی!

نه. اینها خیلی با هم متفاوتند. غیرت به زن احساس غرور و امنیت می ده اما حسادت آزار دهنده و ناراحت کننده ست.

- ها؟! غیرت، غرور و امنیت می ده؟! چطور؟! اوه خدای من! تو خیلی از خود راضی هستی!

آنی در حالیکه حیرت زده آن حرفها را می زد دستانش را در هوا تکان می داد. کورش با صبوری لبخندی بر لب آورد. دستانش را روی سینه بهم گره زد و صبر کرد تا هیجان آنی فروکش کند. در حقیقت او منتظر چنان فرصتی بود و حالا می توانست مفصل برای او حرف بزند.

آناهیتا با مشاهده حالت او کمی اخم کرد و گفت:

چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

- می خوام برات توضیح بدم. اگر قول بدی آروم بنشینم و وسط حرفهام نپری، شاید بتونم طوری که متوجه بشی فرق حسادت رو با غیرت و حتی تعصب های بی جا بگم .

- آکی. باشه ...

بعد از روی صندلی بلند شد و به سمت تخت خواب کورش رفت.

- می تونم روی تخت بنشینم. اون صندلی راحت نیست.

کورش " خواهش می کنم " گفت. آنی پایین تخت نشست و به دیوار تکیه داد. زانوانش را درون شکم کشید و دستانش را دور آنها حلقه کرد. بعد منتظر چشم به دهان کورش دوخت.

کورش کمی مکث کرد. در ذهنش به دنبال جملاتی بود تا برای دختر جوان ملموس و قابل هضم باشند.

- ببین ... حسادت همیشه باعث نابودی آدمها می شه. هم نابودی شخص حسود و هم نابودی اطرافیانش. وقتی مردی به زنی حسادت کنه، مانع رسیدن اون به تعالی می شه ... تعالی یعنی مقامهای بالای روحی و عقیدتی. متوجه که هستی؟

آنی به نشانه فهم سر تکان داد

- ... در این مواقع مرد یا زن حسود سعی می کنند از هر طریقی که می توند بخصوص از طریق بدبینی و بهانه گیری طرف مقابلشون رو توی موقعیت پایین تر از خودشون حفظ کنن ... یا اینکه بی دلیل اونها رو از مرادوه با اشخاص دیگر منع کنند. در کل شخصیت اون رو تحقیر کنن و اعتماد به نفسش رو می گیرن. اما غیرت به جا و مناسب انسان رو به تعالی می رسونه. کسی که غیرت داره زیر بار حرف زور نمی رده و برای شخصیت طرف مقابلش احترام و ارزش قائله. به اون بها می ده و مراقبه کسی بهش صدمه نرسونه. این صدمه حتی می تونه یک نگاه ناپاک باشه ... غیرت مرد نسبت به زن به معنی توجه و علاقه مرد به زنه.

زن و مرد وقتی ازدواج می کنند مثل یک روح در دو جسم می شوند اون وقت نسبت به هم احساس مالیکت پیدا می کنند. همون طور که زن از شوهرش توقع وفاداری داره مرده هم همین توقع رو داره حالا چه از لحاظ جسمی ، چه روحی. پدر و برادر یک زن هم بخاطر علاقه زیاد ، خودشون رو موظف می دونند از زن حمایت کنن و این نشونه ضعف زن نیست نشونه ارزش زنه. تو مسلما وقتی یک الماس گرانبها داشته باشی اون رو همین طور جلوی دست و پای دیگران نمی اندازی. بلکه امن ترین جا رو برای پنهون کردنش پیدا می کنی. زن هم وقتی غیرت و توجه خانواده رو می بینه احساس امنیت بیشتری می کنه و توی جامعه هم راحتتره و راه هموارتری برای پیشرفتش باز می شه.

بخصوص تو جامعه ما با فرهنگ خاص ما.

آنی چند لحظه ای در سکوت به او که مهربان تر و نرم تر از همیشه به نظر می رسید نگاه کرد . صدای گیرا و لحن ملایم او حس آرامش خاصی را به وجودش می ریخت که مدتها می شد تجربه اش نکرده بود . برای اولین بار در زندگی اش دوست داشت کسی به جز پدر بزرگ و مادر بزرگش کنارش بنشیند و او بتواند گرمای وجودش را

احساس کند . کورش در حالیکه ضربان قلبش شدت گرفته بود از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت . چشمان آنی کم کم آرامشش را سلب می کردند . کمی لای پنجره را گشود و گذاشت هوای خنک ، التهابش را کاهش دهد . با صدای چند ضربه به در اتاق هر دو کمی به خود آمدند . صبا با لبخند وارد شد و گفت :

- مزاحم نباشم.

در پاسخ صبا آنی حرفی نزد اما کورش با گفتن "این چه حرفیه؟" به سمت میز کامپیوتر برگشت و روی یکی از ترانه های مورد علاقه صبا کلیک کرد. همچنان که آهنگ پخش می شد آرزو می کرد حرفهایش روی دختر تأثیری حتی اندک داشته باشد. او غافل بود که آنی با حالتی معنادار به نیم رخش خیره شده. حتی صبا هم متوجه حالت آنی نبود و نگاهش به شکلهای رنگی صفحه مانیتور بود.

جواب آزمایش در دستش مچاله شده بود. دوباره نگاهی به آن انداخت. نمی توانست باور کند تمام آن مدت بیهوده خود را عذاب داده. زنده ماندن برایش مهم نبود اما همان که فهمیده بود با رنج و درد نمی میرد خوشحال بود! از روی نیمکت پارک بلند شد. به سمت خانه حرکت کرد و بر گه های آزمایش مچاله شده را در اولین سطل آشغالی که دید انداخت.

به خلوت خانه نیاز داشت. می دانست یک ساعتی تا آمدن صبا مانده. می خواست کمی دراز بکشد و به هیچ چیز فکر نکند. بارانی اش را روی مبل پرت کرد و شالش را روی آن. با آهی بلند هیکل ظریفش را روی کانپه انداخت و چشمانش را بست.

حس می کرد باری سنگین از روی دوشش برداشته شده. لبخندی بی اختیار بر لبهایش نشست و دستانش را روی شکم قفل کرده بود. کم کم در فکر فرو رفت و نفهمید چه زمان فرشته خواب به سراغش آمد.

اطرافش را مهی غلیظ پوشانده بود. وقتی گام بر می داشت هیچ صدایی شنیده نمی شد. انگار روی ابرها قدم بر می دارد. مضطرب به جلو می رفت که کم کم مه رقیق شد و صدای امواج دریا گوشش را نوازش داد. حالا هوا روشن تر شده و می توانست بخوبی انوار طلایی خورشید را که شنهای ساحل و امواج کوچک دریا را برق می انداخت ببیند. چه احساس خوبی داشت. تنش گرم شده و آرام کنار ساحل قدم می زد. مه هنوز وجود داشت اما خیلی کم و رقیق. ناگهان در امتداد نگاهش شبی را دید . انگار او را می شناخت. سرعتش را زیاد کرد و سعی کرد تشخیص دهد او کیست. با دیدن ژانت دلش می خواست فریادی از شادی بکشد اما صدا در گلویش خفه شد. کمی جلوتر رفت. چشمان سبز مادر بزرگ با نگرانی به او خیره بود. می خواست حرف بزند. چیزی پیرسد. اما انگار به دهانش قفل خورده بود. سعی کرد با نگاهش علت نگرانی را از او پیرسد. ژانت لبخندی غمگین بر لب آورد پشت به او کرد تا برود. آنی حس کرد او به شدت ناراحت و پریشان است. موهایش ژولیده و لباسهای معمولی بود. مثل مواقعی که بیمار می شد و حوصله رسیدگی به خود را نداشت. آنی به دنبالش دوید اما او همانطور که پیدا شده بود ناگهان محو شد. آنی سرگشته و حیران سعی می کرد نام او را فریاد کند. سعی کرد به دنبالش بدود اما دوباره مهی غلیظ او را احاطه کرد. لحظه ای که حس می کرد ذرات مه به درون ریه هایش کشیده می شوند ناگهان نفسش را با شدت بیرون داد و از خواب پرید.

با صدای آه بلند او کورش از آشپزخانه بیرون آمد.

- چی شده آیتا؟ حالت خوبه؟

آنمی دستی به موهایش کشید و تلاش کرد بر خود مسلط شود.

- چیزی نیست. خواب دیدم ... تو کی اومدی؟

- آنی دستی به موهایش کشید و تلاش کرد بر خود مسلط شود.
- چیزی نیست. خواب دیدم ... تو کی اومدی؟
- من تازه رسیدم .
- امروز زودتر اومدی ؟
- فقط به کم .
- آناهیتا سعی کرد بنشیند . سرش کمی گیج می رفت و رنگش پریده بود . کورش با احتیاط زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد به پشتی مبل تکیه دهد . بعد خواست برود تا برای او آب بیاورد که آنی نا خودآگاه آستینش را چسبید . کورش با حیرت به او که چشمانش گریزان شده بود ، نگاه کرد و کنارش نشست . آنی سر به زیر داشت . کورش با نوک انگشت ، چند تار موی روی پیشانی عرق کرده اش را کنار زد .
- معلومه خواب بدی دیدی ... بهش فکر نکن .
- هنوز انگشتانش روی پیشانی و موهای او می لغزید که نگاه سبز ، عسلی آنی ، چشمانش را غافلگیر کرد . کورش انگار در دام افتاده باشد ، چند بار پلک زد و نگاهش را دزدید .
- می رم آب بیارم .
- وقتی بلند شد حس می کرد سرش داغ شده . برایش قابل باور نبود در مقابل نگاه دختری نوزده ساله ، آن چنان خود را بیازد .
- تمام آن روز آناهیتا در فکر رویایی که دیده بود، گذشت و کورش هم سعی می کرد بیشتر در اتاقش بماند و به کارهای عقب افتاده اش رسیدگی کند .
- صبا متوجه حالات آناهیتا و گرفتگی اش بود اما به او فرصت داد تا بر خودش مسلط شود. او حرفهای مهمی داشت که به دخترش بزند و منتظر بود فرصت مناسبی به دست آورد.
- آن فرصت مناسب همان شب دست داد. آنی که به علت خواب بعد از ظهر بد خواب شده بود به کتابخانه رفت تا کتابی بردارد. صبا با شنیدن صدای در اتاق او، آهسته از تخت پایین آمد.
- نگاهی به منصور که مثل همیشه زود به خواب رفته بود کرد و از اتاق خارج شد.
- آناهیتا هنوز نتوانسته بود کتابی انتخاب کند که صبا به درون آمد.
- امشب هم بد خواب شدی؟
- آره ... قرص آرام بخش داری؟
- از حالا زوده بخوای با این چیزها بخوابی ... موافقی یک کم با هم صحبت کنیم. آخه من هم بد خواب شدم!
- هر دوی روی صندلی های چرمی راحتی که مقابل میز کار منصور قرار داشت نشستند. دختر به خوبی از حالات مادر متوجه بود او حرف مهمی برای گفتن دارد.
- گوش می کنم.
- قبل از هر چیزی می خوام بدونی من از هنر نظر تو رو حمایت و کمک می کنم ... و در حال حاضر مهمترین مسئله زندگی من تو هستی.

تو باید سعی کنی به گذشته ها فکر نکنی. نمی گم فراموش کن. می دونم سخته ... فقط بهشون نگاه نکن. فکر کن زندگیت از امشب شروع شده. فکر کن قراره دوباره متولد بشی. من پشتیبان تو هستم ... آنی من درک می کنم که چقدر از دست پدرت ناراحت هستی. اما بخاطر خودت بهتره بذاری همه چیز زودتر تموم بشه.

آناهیتا با دقت در چهره مادرش خیره شد و پرسید: از من می خواهی چیکار کنم؟! آن پرسش بیشتر از روی شک و کنجکاوی عنوان شد و صبا به خوبی فهمید دخترش همچنان در موضع قبلی خود قرار دارد. پس ترجیح داد با او رو راست و محکم باشد.

- پدرت با من تماس گرفته.

رنگ آنی کمی پرید اما رفتارش نشان می داد انتظارش را داشته.

- اون تمام چیزهایی رو که دست تو امانت داده می خواد ... حدس می زد تو نتونستی اونها رو از آمریکا خارج کنی. فقط کافیه بهش بگی کجاست.

آنی پوزخندی زد. به پشتی صندلی تکیه داد و در حالیکه یک پایش را روی پای دیگر می انداخت گفت: اگر می خواستم آسون بهش بدم پس چرا با سختی زیاد گرفتمشون!

صبا سعی کرد در عین مهربانی جدی تر باشد.

- فکر کنم به اندازه کافی این بازی رو ادامه دادی. دیگه وقتشه خودت رو درگیر زندگی خودت کنی.

- من باید حق و بهش بدم! ... اون پدر خوبی نیست و باید بخاطرش یک چیزهایی رو از دست بده.

- منظورت چیه؟ تو با برداشتن پول و یک سری مدارک داری ازش انتقام می گیری؟! فکر می کنی این طوری می فهمه که پدر خوبی نبوده؟ اشتباه نکن آناهیتا! این وسط فقط توت مقصر می شی و بازنده اصلی هم تو هستی. برو اون پولهای کثیف و اون مدارک رو پرت کن جلوش و اون رو به حال خودش بذار. مطمئن باش وجدان خودش اون رو محاکمه می کنه و روزی می رسه که تو با چشمهای خودت آثار کارهای غلطش رو توی زندگیش می بینی ... چرا بیخودی باید اوقات با ارزش زندگیت رو با اضطراب و احساس نفرت و انتقام به هدر بدی؟

- ازش می ترسی؟

صبا جا خورد. می خواست بگوید از این که تو را از دست بدهم می ترسم، اما بجای آن گفت: مقصود تو از این کارها چیه؟

- می خوام ترس و استرس رو احساس کنه! من چیزهای زیادی برایش دارم که سورپرایزش می کنه ...!

- از کجا معلوم که اون تورو سورپرایز نکنه؟! به قول خودت اون دوستان قدرتمندی داره ... تازه اگر هم تو موفق بشی اذیتش کنی چی به تو می رسه؟ غیر از اینکه وقتی رو که می تونی برای درس خوندن و تفریح کردن داشته باشی از دست دادی.

آنی کمی به سمت مادرش خم شد و آرام گفت: من اون کاغذها رو سوزوندم! پولها رو هم به گداهای هارلم استیریت دادم ... بگو بره پیرسه!

صبا وحشت زده و عصبانی گفت: با این حرفها نمی تونی اون رو بازی بدی. ممکنه همکارهاش بلایی سرت بیارن.

- من از تو کمک خواستم. تو گفتی کمک می کنی. قول دادی!

- من به تنهایی در برابر یک مشقت آدم خلافاکار و قاچاقچی چی کار می تونم بکنم؟! آنی بهتره رویایی فکر نکنی ... چشمهات رو باز کن. شاید راه حل بهتری پیدا کنی ... جهانگیر هم قول داده کاری به کارت نداشته باشه و سهم ارث تو رو تمام و کمال بهت پرداخت کنه.
- پس من پول ها رو به جای ارث بر می دارم.
- اون پول ها چقدر بوده؟
- سه میلیون دلار.
- صبا سست شد. ناباورانه نگاهش را به دختر جوان و جسوری که مقابلش نشسته بود دوخت.
- آنی تو باید اون پول رو پس بدی.
- من دروغ نگفتم. پول دادم به آدمهای بیچاره ... یک کم دادم به ریموند و یک کم خرج سفرم کردم.
- تو وارد بازی خطرناکی شدی. حالا که بعد از مدتها پیش من برگشتی ، حقش نیست اینطور آزارم بدی.
- من اینطور هستم! آزار می دم. به بابا! به تو! اگر خسته شدی اُکی ... مشکلی نیست. من می رم.
- صبا سعی کرد نقطه ضعفی از خود نشان ندهد.
- تا آخر عمرت که نمی تونی از دستش فرار کنی.
- وقتی پول نیست، مدرک نیست، من چی کار می تونم بکنم؟! من مجبورم فرار کنم ... از تو اگر دور باشم ناراحت نمی شم. من هیچ وقت مادر نداشتم ... عادت دارم به مادر نداشتم. تو هم عادت داری!
- صبا دلش می خواست به صورت دخترش سیلی بزند. به صورت دختری که سالها از دوریش رنج کشیده بود و بخاطر او هرگز طعم یک خوشی واقعی زیر زبان مزمزه نکرده بود. به او که مانند بچه های تخس و لجهاز با انگشتان دستش بازی می کرد خیره شده و به واقع نمی دانست چه حرفی باید بزند. فقط حس می کرد قلبش تیر می کشد و چیزی در وجودش می خواهد منفجر شود. از جایش برخاست. بغض کرده بود اما نگذاشت دختر بغضش را ببیند و آرام از اتاق خارج شد.
- با رفتن او آناهیتا با حرص روی پایش کوبید. گوشی اش را از جیب ژاکت نازکش بیرون آورد و برای ساناز پیامک فرستاد. دو دقیقه نگذشته بود که زنگ گوشی به صدا درآمد. صدای سرخوش ساناز در گوشی پیچید .
- سلام خانم! چرا مسیج فرستادی؟ ترسیدی پول تلفنت زیاد بشه؟
- و با صدای بلند خندید.
- گفتم شاید خواب باشی.
- شوخی کردم بابا ... خواب چیه؟ تازه سر شبه! چیه تو بی خواب شدی؟
- آره ... اما برای این تماس نگرفتم ... من می خواستم آدرس کلاپ رو بپرسم.
- مرسی! بالاخره دل به دریا زدی؟!
- چی؟
- هیچی بابا. تو آدرس من رو بنویس و فردا بیا خونه ما تا درستت کنم. باور کن یک داف حسابی ازت می سازم.
- چی می سازی؟
- داف. یعنی یک دختر همه چی تموم و با حال.
- همه تموم یعنی چی؟

ساناز پوزخندی زد و گفت: یعنی عالی، پرفکت.

آناهیتا بی حوصله گفت: من بلد هستم چطور کلاپ برم. تو فقط آدرس بده.

- آکی! بنویس.

آناهیتا با دقت آدرس را روی کاغذی نوشت و پس از خداحافظی گفت به احتمال زیاد خواهد آمد. روز بعد آناهیتا تا ساعت دوازده ظهر در اتاقش ماند. آن روز صبا کلاس نداشت، اما آن قدر از حرفهای آناهیتا دلگیر و پریشان بود که سراغش نرفت. غرق افکار خود ناهاری آماده کرد و بعد پشت میز آشپزخانه نشست و به گل های زرد و نارنجی رومیزی خیره شد. ساعت یک بود که آناهیتا دوش گرفته، با بلوز جذب خاکستری و شلوار راحتی مشکی از پله ها پایین آمد. موهایش را باز گذاشته بود تا خشک شوند و حوله ای روی شانه انداخته بود تا موها بلوزش را خیس نکنند. با همان بی خیالی خاص خود سلامی به صبا که با چشمهای خسته سالاد درست می کرد، گفت و لیوانی شیر از یخچال برای خود ریخت. پشت میز نشست و نیم نگاهی به مادرش انداخت. جرعه ای از شیر سرد که نوشید، لرزی خفیف اندامش را لرزاند. دستی به بازوی نیمه لختش کشید و گفت: بخاطر حرفهای دیشب متأسفم. من می دونم حرفهام خوب نبود.

صبا با وجودیکه می دانست حرفهای شب گذشته ی آنی تا حدود زیادی حرف دلش بوده اما باز هم کمی آرام شد. همان قدر نرمش را هم از او غنیمت می دانست. - اشکالی نداره. گذر زمان به هر دوی ما برای شناخت بهتر احساسمون نسبت به هم کمک می کنه و ... با شنیدن صدای زنگ در، حرفش را نیمه کاره رها کرد و رفت تا در را باز کند. لحظاتی بعد صدای صبا به گوش آنی می رسید. - منصور مگه تو کلید نداری هر دفعه زنگ می زنی. - این طوری بهتره! - چرا بهتره؟ غیر از اینکه من رو از هر جای خونه که هستم تا جلوی آیفون می کشونه چه فایده ای داره؟ صدای منصور آهسته تر شد اما هنوز به گوش آناهیتا می رسید. - مثل اینکه آنی تا رو یادت رفته. من که نمی تونم با وجود اون همینطوری کلید بیاندازم توی قفل و پیام تو. - این حرفها چیه اون هم مثل دخترته. - معلومه که مثل دخترمه. اما در هر حال اینطوری من راحتترم ... حالا بگو ببینم ناهار چی داریم که دارم از گرسنگی می میرم. - تو که هر وقت میایی خونه گرسنه ای ... ناهار هم خورش قیمة داریم. دیروز ثمره هوس کرده بود. - به به! چه هوس خوبی. منصور تازه از پله ها بالا رفته بود که سر و کله ثمره و بعد از او کورش هم پیدا شد. منصور زودتر از بقیه به آشپزخانه آمد و با رویی گشاده پاسخ سلام سرد آناهیتا را داد و در ادامه گفت: عافیت باشه خانم. - مرسی! - ا. باریکلا معنی عافیت باشه رو می دونی؟! - بله. ماما ژانت هم همیشه می گفت. - ژانت خانم زن خوبی بود. یادمه همیشه می گفت عاشق زبان فارسی و مردم ایران. - آره دوست داشت. صبا دیس برنج را وسط میز گذاشت و گفت: خب هر چی باشه اقوام مادربیش ایرانی بودند. ثمره که وارد آشپزخانه می شد گفت: من نفهمیدم بالاخره این ژانت خانم دقیقا کجایی بود! صبا خندید و گفت: پدر ژانت خانم فرانسوی بود. اون توی فرانسه با پسری ایرانی که دانشجو بود آشنا می شه. بعد از چند سال دوستیشون عمق پیدا می کنه و یکبار پدر ژانت برای دیدار ایران همراه دوستش راهی تهران می شه. اونجا مادر ژانت رو می بینه. بعد هم علاقه می شن و با هم ازدواج می کنن. بعد بر می گردن فرانسه. اونجا ژانت به دنیا میاد. سال ها بعد وقتی ژانت ده دوازده ساله بود برای همیشه به ایران مهاجرت می کنن. بعد هم اینجا رفت با سرهنگ که البته اون موقع یک افسر ساده بوده ازدواج می کنه. ثمره با لبخند گفت: چه جالب! همان لحظه کورش هم وارد شد و جمله ثمره را شنید. - چی جالبه؟ منصور گفت: داستان زندگی ژانت خانم. اما نخواه توضیح بدم. بهتره تا غذا سرد نشده شروع کنیم. کورش ظرف خودش را از مادر گرفت و روی میز گذاشت. وقتی می

خواست از پشت سر آنی رد شود تا سر جای خود بنشیند دستش با موهای نم دار او تماس پیدا کرد. - موهای خیست رو باز گذاشتی سرما نخوری. آنی سری به نشانه منفی تکان داد و صبا گفت: تو که همیشه موهاات رو با حوله می بستی. امروز هوا یک کم سرد تره، بهتر بود باز هم موهاات رو می بستی. آناهیتا در حالیکه کمی برنج در بشقابش می کشید با خونسردی گفت: بخاطر مهمونی امشب باز گذاشتم تا راحت موهامو درست کنم. همه نگاهی متعجب به صبا انداختند. صبا به نشانه بی اطلاعی شانه بالا انداخت و پرسید: مهمونی؟! یادم نیاد مهمونی دعوت شده باشیم. - من دعوت شدم! ثمره سعی کرد با گذاشتن قاشقش در دهان جلوی خنده اش را بگیرد. کورش با حیرت به آنی خیره بود. صبا باز هم پرسید: کی دعوت کرده؟ - دوست جدیدم! غذا خوردن همه کند شده و صبا به کلی دست از خوردن کشید. - یعنی من نمی شناسمش؟ - نه. باهاش تو پارک آشنا شدم. دختر بدی به نظر نمی رسه. من رو کلاب دعوت کرده. حوصله ام سر رفته. می خوام برم. کورش سرخ شد و صبا سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. همه در سکوت همه چیز را به دست صبا سپرده بودند. - ولی درست نیست آدم جایی بره که نمی شناسه. - باید رفت تا بشناسه. من ساناز رو می شناسم. فکر کنم کافی باشه. - نه کافی نیست! سخنش محکم اما صدایش آرام بود. آنی متعجب سر بلند کرد و در حالیکه چشمانش را گرد می کرد گفت: ولی من می خوام برم. چون حوصله ندارم. چون می خوام کلاب ایران رو ببینم. - ولی من صلاح... منصور با حرکت دست صبا را ساکت کرد و با لبخندی پدرانگه گفت: چه اشکالی داره. می خواد ببینه جوونای خوشگذرون اینجا با اونجا چه فرقی می کنن. صبا حیرت زده به منصور نگاه کرد. - یعنی بذاریم بره؟! آنی پوزخندی زد. - اوه من اینجا زندانی نیستم. من نوزده سالمه! ثمره که از رفتار او نسبت به مادرش رنجیده شده بود با تمسخر گفت: می دونیم چند سالته! تا حالا چند بار گفتی! آنی انگشت اشاره اش را با جسارت به سمت او نشانه رفت و محکم گفت: تو دخالت نکن لطفا! ثمره بغض کرد و نگاه متوقفش را به دیگران دوخت یعنی ببینید با من چطور رفتار می کنه! کورش با نگاهش او را آرام کرد و منصور که هنوز سعی می کرد لبخند بر لب داشته باشه گفت: - این مسئله ای نیست که اینقدر به خاطرش جنجال درست بشه. آنی اگر دلش بخواد میتونه بره. اما برای اینکه خیال ما و بخصوص مادرش راحت باشه من ازش می خوام تنها نره. فکر می کنم کورش بدش نیاد همراهش باشه! همان دم غذا در گلویش کوروش پرید و او به سرفه افتاد. منصور دستی به پشت او زد. صبا برایش لیوانی آب ریخت. منصور با خنده گفت: دیدی چقدر خوشحال شد! فکر کنم خیلی وقت کلاب نرفته! کورش که تا آن لحظه سعی داشت مداخله نکند گفت: اما من و نوید برنامه چیده بودیم و می خواستیم آنی و دخترها رو غافلگیر کنیم. ثمره با هیجان پرسید: چه برنامه ای؟ کورش لختی اندیشید. اما طوری وانمود می کرد که انگار برایش سخت است بگوید و کمی دلخور شده. - اول می خواستیم بریم کاخ سعد آباد و نیاوران. به چهره بی تفاوت آنی نگاهی انداخت. - بعد فکر کردیم بریم این تأثر خنده داری که تازگیا خیلی تعریفش رو می کنن. دوباره نیم نگاهی به آنی که همچنان بی علاقه می نمود انداخت و بالاخره تیر آخر را رها کرد. - اما آخر سر تصمیم گرفتیم بریم شمال... البته با اجازه شما فقط ما چند نفر می ریم. منصور با خنده ای معنی دار به بازوی او کوبید و گفت: ای حقه باز روت نمی شه بگی ما جوونها... هان؟ می ترسی ما ناراحت بشیم؟ کورش لبخند زد اما بجای جواب به چهره مردد آنی نگاه کرد. - البته باز هم میل خودته... الان جاده چالوس و عباس آباد حسابی دیدنی، دریا هم که جای خود داره. به نظر من که شمال توی این فصل از همیشه دیدنی تره. وقتی حرفهایش تمام شد نفس عمیقی را مثل اینکه حرفهای سخت و مهمی زده از سینه بیرون داد و سعی کرد باقی غذایش را بخورد. گرچه دیگر چیز زیادی از آنچه می خورد نفهمید. دیگران هم دیگر حرفی نزدند. فقط ثمره بود که گاهی با حسرت نگاهی به آنی می انداخت و کاملاً مشخص بود آرزو می کنه او

تصمیمش را تغییر دهد. دقایقی بعد همه به غیر از منصور که غذایش را با اشتها خورده بود از پشت میز بلند شدند، تا میز را مرتب کنند. آنی بشقاب و لیوان خود را درون ماشین ظرفشویی گذاشت. پارچ آب را در یخچال نهاد و به اتاقش رفت. با رفتن او ثمره با حسرت گفت: من می گم به راحله بگیرم باهاش صحبت کنه شاید راضی بشه. منصور خندید. صبا نگاه مهربان و قدر دانش را به کورش که ناشیانه میز را پاک می کرد دوخت و گفت: کورش سفر وسوسه انگیز و خوبی رو پیشنهاد کردی. مطمئنم که آناهیتا به تردید افتاده. منصور با صدایی آرام و چهره ای پر از خنده گفت: چطور به ذهنت رسید این حرف رو بزنی؟ حالا اگر آنی قبول کرد نوید و راحله و رامین رو چطوری راه میندازی. شاید برای خودشون برنامه داشته باشن. صبا گفت: اونها با من. فقط آنی این مهمونی رو نره ... نباید اجازه می دادم اینقدر تنهایی از خونه بره بیرون. معلوم نیست با کی دوست شده که اول کاری پارتی دعوتش کرده ... لابد از این دخترهای ولگرد توی خیابونه.

منصور اشاره ای به ثمره کرد و صبا ساکت شد. هیچ گاه چنان حرفهایی و یا چنان مشکلاتی در خانه وجود نداشت. او گرچه اعتقاد داشت که بچه ها باید نسبت به تمام مسائل اجتماع خود آگاهی داشته باشند اما هنوز برای دختر احساساتی چهارده ساله اش زود می دانست که در آن موارد فکر یا کنجکاوی کند. - حالا داداشی اگر آنی نیومد همیشه ما لاقل تأثر رو بریم؟ کورش خندید. - هنوز متوجه نشدی که من همه اینهارو از خودم در آوردم؟ - چرا فهمیدم. اما وقتی اسمشون رو آوردی وسوسه شدم. - خوب نیست اینقدر بی اراده باشی. تازه اگر آنی نیاد لابد می ره مهمونی و درست نیست تنها باشه. - خب دایی نوید با اون بره، تو هم بیا با هم بریم تاتر یا سینما. - باشه. من هر طور شده امروز تو رو یک جای خوب یا می برم یا می فرستم. ثمره اخمهایش را درهم کشید و گفت: اصلا چرا باید اینقدر به حرف آیتنا گوش بدیم؟! اگر راحله یک همچین حرفی می زد خاله صنم قیامت می کرد. صبا گفت: قضیه آناهیتا فرق می کنه. من که با تو صحبت کرده بودم. اون شرایط خاصی داره. ما نباید زیاد بهش سخت بگیریم فقط باید مراقب باشیم کار نادرستی انجام نده. - اما وقتی عصبانی می شه، رفتار بدی پیدا می کنه ... تازه خیلی هم رک و راحت حرفش رو می زنه. من تا حالا یادم نمیاد که کورش با وجودیکه پسره از این حرفها بزنه. یا راحله و حتی رامین ... بیچاره راحله اگر بخواد تکون بخوره دایی نوید و رامین مثل برج مراقبت بالا سرش هستند. همه از اصطلاحی که او بکار برده بود خندیدند. منصور گفت: مگه قراره راحله کاری بکنه؟! کورش در حالیکه روزنامه ای را که خریده بود باز می کرد گفت: راحله خودش اونقدر سالم و عاقله که نیاز به برج مراقبت نداره. ثمره باز شروع کرد به حرف زدن تا هر طور می تواند بعد از ظهر خوبی برای خود دست و پا کند و در آن میان نگاه معنادار منصور و صبا به هم و اشاره شان به کورش از چشمش دور ماند. آنها نمی دانستند همان لحظه آناهیتا آمده تا خبر موافقتش با مسافرت را به آنها بگوید و حرفهای آخرشان را شنیده. لحظه ای حس کرد چقدر از راحله بدش می آید. اما زود نرفتیش را بی دلیل یافت. با تمام آن احوال حس می کرد نمی تواند آن لحظه در چهره کورش نگاه کند. پس به اتاقش بازگشت. کمی قدم زد و بالاخره با تشر به خود گفت: چرا باید تعریف کورش از راحله برایش مهم باشد؟! او آن سفر را دلپذیر تر از حضور در میهمانی غریبه ها یافته بود و می خواست بعد از آن همه تعریفی که از دوست و آشنا در مورد زیبایی طبیعت شمالی کشورش شنیده بود، آنجا را با چشم ببیند. بخصوص که می دانست پائیز زیباترین رنگها را به طبیعت می زند و جلوه همه چیز را صد چندان می کند. از اینکه پس از مدتها شور سفر را در خود می دید متعجب بود. او به شدت وسوسه شده و مایل بود آن کار را انجام دهد. در آن بین حتی حضور راحله و توجهات کورش به او مانعش نبود. وقتی از پله ها پایین می آمد، دوباره در جلد بی تفاوتی خود فرو رفته و اثری از حالات عصبی لحظاتی قبل در

وجودش نبود. به او چه مربوط که آن دختر و پسر لوس به هم علاقه داشته باشند. او می خواست خودش از سفر لذت ببرد و شمال را ببیند! وقتی در اتاق نشیمن موافقتش را اعلام کرد ثمره جیغی از خوشحالی کشید و کف زد. صبا نیز بی اختیار لبخند بر لب آورده بود و منصور با دقت کورش را زیر نظر داشت. او از ته دل لبخند می زد و مشخص بود خیلی از تصمیم او خوشحال شده اما سعی دارد خود را آرام نشان دهد. آناهیتا که به اتاق خود برگشت صبا گفت: خیالم راحت شد. می رم به بچه ها زنگ بزنم. کورش گفت: من خودم باهاشون تماس می گیرم. راستش از صبح با نوید تصمیم داشتیم برای فردا برنامه ای بچینیم که آنی کسل نشه. حالا برنامه جور شد. دو ساعت بعد هر کدام از آنها یک ساک دستی برای خود برداشته و در پاترول کورش راهی جاده چالوس بودند. هیچ کس از آن سفر ناگهانی ناراحت به نظر نمی رسید و همه آن غافلگیری را دلپذیر یافته بودند. کورش موسیقی پاپ ایرانی را در پخش اتومبیل گذاشته بود و نوید زیر لب با خواننده هم سرایی می کرد. رامین و راحله پشت سر کورش نشسته و راحله گاهی نیم نگاهی از آینه به او می انداخت. البته سعی می کرد او متوجه نشود. آناهیتا هم پشت نوید نشسته بود و غرق منظره بیرون و افکار متخلف خود بود. ثمره هم بین دخترها نشسته و او هم در عالم خود در جاده چالوس کورش سرعت ماشین را کمتر کرد و پس از دقایقی از آینه نگاهی به آنی انداخت. همان لحظه متوجه شد نگاه راحله هم به او بوده که زود نگاهش را دزدید. آن اتفاق آنقدر سریع رخ داد که کورش نتوانست تعبیر درستی از رفتار راحله داشته باشد. به سد کرج نزدیک می شدند که نیروهای پلیس برایشان دست تکان دادند و آنها را متوقف کردند. آناهیتا حیرت زده گفت: چی شده؟ ما که کار بدی نکردیم. نوید خندید. - نگران نباش عزیزم. من کمبرندم رو نیستم. - خب چرا نیستی؟ این کار خیلی خطر داره. - خربت! عزیز دلم. گاهی این مغز راست راستی بوی قرمه سبزی می ده. آنی گفت: قرمه سبزی که بوی خوبی داره! خندید اما نوید قهقهه زد و گفت: یعنی مغز من بوی گند می ده؟ - نه. منظور من این نبود. اما فکر کردم ... - خیلی خب بابا فهمیدم. با نزدیک شدن پلیس، نوید شیشه اش را پایین کشید. - سلام سرکار. خسته نباشید. - وقتی عدم رعایت قانون رو می بینیم خستگی به تنمون می مونه. - درست می فرمائید. شرمنده. الان می بندم. آها ... آها! - خیلی خوبه. اما در هر حال تا اینجا بدون کمربند ایمنی اومدید و باید جریمه بشید. - چشم سر کار، اما نمی شه بخاطر جوونی و جهالت از ما بگذری! باور کنید من دیگه متنبه شدم و بهتون قول شرف می دم که این بار آخری باشه که کمربندم رو نیستم. پلیس نیش خندی زد و گفت: شاید بتونم یک کاری بکنم ...! شاید تو بتونی بگی چی کار باید بکنم! کورش پوزخندی زد که همه به غیر از پلیس متوجه آن شدند. نوید هم لبخندی خاص بر لب آورد و گفت: شما خودت از ما واردتری شما بگو ما چیکار کنیم. پلیس نگاهی دقیق به درون ماشین انداخت و گفت: غیر از اینکه تخطی از قانون راهنمایی و رانندگی داشتی ... یک جورهایی هم به نظر می رسه ... و با ابرو اشاره ای به دخترها کرد و ادامه داد: باید تا آخرش رو خونده باشی مرد! حالا چی؟ کورش با خشمی فرو خورده گفت: ما خلاف کردیم جریمه اش رو پرداخت می کنیم. شما لطف کن بنویس. پلیس که از رفتار او خوشش نیامده بود گفت: برای ما مسئولیت داره. شما فعلا گواهینامه و کارت ماشین رو لطف کنید. کورش با سرعت گواهینامه و کارت ماشین را به نوید داد. نوید که همچنان لبخند بر لب داشت مدارک را تحویل پلیس داد و گفت: سرکار عصبانی نشو. این جوونه و خام. من و شما حرف همدیگرو بهتر می فهمیم. شما بی زحمت ما رو جریمه کن بریم. - شما یک سبقت هم داشتید. کورش حیرت زده گفت: سبقت؟! ما از وقتی وارد جاده شدیم با سرعت مناسب و بدون سبقت راهمون رو اومدیم. تازه جاده اونقدر شلوغ نیست که نیاز به سبقت گرفتن باشه. نوید به او نگاهی کرد و گفت: آروم باش کورش جان. حتما اشتباه شده. سرکار خودشون ... هنوز نتوانسته بود ادامه دهد که آناهیتا با عصبانیت میان

حرف او آمد. - ما هیچ خلاقی نکردیم. به تو هم پول نمی‌دیم! تو فکر کردی چون لباس پلیس پوشیدی هر کار بخوای می‌تونی بکنی؟! یک پلیس باید معلم و دوست مردم باشه. نه از این پول‌ها بگیره ... بهش چی می‌گن؟ رامین با سرعت و جسارت گفت: رشوه! - آها! همین! رشوه! الآن ... جلوی ما ... داری حرف بدی می‌زنی. به قانون احترام بذار و با مردم با قانون حرف بزن. تو حالا خلافاکارتر از ما هستی! پلیس که به نظر نمی‌رسید از نوید چندان بزرگتر باشد از حرفهای او هم جا خورده بود و هم از لهجه خاص و صراحت کلام آنی حیرت زده بود. راحله و ثمره با رنگی پریده به آنی و پلیس نگاه می‌کردند. رامین به سختی سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد و کورش و نوید لبخندی معنی‌دار بر لب داشتند. پلیس پوزخندی از سر حیرت زد و گفت: اوه! اوه! این خانم از کجا اومده که اینقدر راحت به مأمور قانون توهین می‌کنه. نوید خواست حرفی بزند که آنی گفت: من ایرانی هستم ... از آمریکا اومدم ... ایران رو دوست دارم ... و تو اولین پلیس آفیسری هستی که من اینجا با اون حرف زدم ... من حرف بد نزدم. حرف واقعی گفتم. شاید خوشت نیاد. اما حرف واقعی همیشه خوب نیست! اگر هم مشکل داری به رئیس بگو بیاد. راحله با همان وحشت گفت: آنی خواهش می‌کنم! دیگه کافیه. آنی شانه بالا انداخت و ساکت شد. نوید رو به پلیس که همچنان شگفت زده بود گفت: جناب، من معذرت می‌خوام این خواهرزاده من یک کم رکه؟ - یک کم؟! زبون این دختر از شم شیر تیز تره! - تازه از خارج کشور اومده به رسم و رسومات ما وارد نیست! آب به آب هم شده و یک کم اعصابش بهم ریخته! شما بی‌رحمت جرمه ما رو بنویس سرکار، تا شب نشده به یک جایی برسیم. پلیس با حرص یک برگه جرمه نوشت و در حالیکه آنرا همراه مدارک تحویل نوید می‌داد گفت: مراقب این خانم جوون باشید. همه آدمها مثل من صبور نیستند. به دلیل مهمون بودنش گذشت می‌کنم و گرنه ... شما بزرگوارید. ممنون به محض حرکت ماشین، صدای قهقهه رامین و نوید فضای ماشین را پر کرد. کورش و ثمره هم آرام می‌خندیدند اما راحله هنوز شوکه بود و مدام به پشت سر نگاه می‌کرد مبادا آن پلیس پشیمان شود و به دنبالشان بیاید. رامین در میان خنده گفت: خوب حقش رو کف دستش گذاشتی. - من که چیزی به دستش نذاشتم! صدای خنده‌ها باز به هوا برخاست. کورش گفت: یعنی چیزی رو که سزاش بود ... یعنی حق واقعیش رو بهش گفتم و بهش فهموندی. آنی ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد: حقش به دستش گذاشتم. راحله که حالا او هم آرام می‌خندید گفت: اما بهتره دیگه از این کارها نکنی شاید بعضی‌ها لج بازی کنند و وضع بدی پیش بیاد. - چه وضع بدی؟ مارو تو زندان نگه می‌دارن؟! یعنی می‌شه بدون دلیل کسی رو زندانی کرد؟ - نه. اما تا بخوای ثابت کنی بدون دلیل بوده کلی معطل شدی و ناراحتی کشیدی. پس بهتره از این به بعد یک کم بیشتر مراقب باشی. رامین گفت: آنی تو چرا برای پلیس شدن اقدام نکردی؟ باور کن پلیس خوبی می‌شدی. این کار رو دوست هم داشتی. همه از حرف رامین تعجب کردند. نوید کمی به عقب برگشت و گفت: تو دوست داشتی پلیس بشی؟ - اووم. شاید بشم ... شاید یک روز من یک پلیس آفیسر خوب بشم. من یک کم کنگ فو بلدم و یک کم کاراته. این حرف او حیرت همه را بیشتر کرد. رامین با همان تحیر پرسید: تو چه جور کنگ فو کاری هستی که موقع از کوه بالا اومدن نفست گرفت؟! چهره آناهیتا کمی درهم رفت. شال حریر سفید رنگش را کمی جلوتر کشید و گفت: بیشتر از دو سال تمرین نکردم. من از وقتی هفت سالم بود کنگ فو و کاراته یاد می‌گرفتم. نوید گفت: من هم چند سالی کار می‌کردم. شاید بد نباشه یک خورده با هم تمرین کنیم. - آگی. شاید ... تا وقتی به ویلا برسند دیگر حرفی خاصی میانشان رد و بدل نشد و اگر هم می‌شد آناهیتا خود را درگیر نمی‌کرد. او محو بر گهای زرد و نارنجی درختان اطراف شده بود که در غروب رنگ دیگری داشتند. اما نیمه‌های راه هوا دیگر کاملاً تاریک شده و او افسون سیاهی شب بود. کورش ماشین را در حیاط ویلا پارک کرد و همه به سمت

عقب ماشین رفتند تا ساکهای خود را بردارند. آناهیتا ساک به دست نگاهی به اطراف انداخت. ویلایی که در آن بودند، عبارت بود از حیاط و باغچه ای بزرگ و مشجر که شاید مساحتش به هزار متر می رسید و ساختمانی یک طبقه و بزرگ که روبروی در ورودی حیاط قرار داشت. در ساختمان همه چیز لوکس و شیک بود. کف از سنگ مرمر و دیوارها تمیز و پاکیزه بودند. مبلمان راحتی زرشکی رنگی گوشه ای از سالن و میز ناهارخوری دوازده نفره ای در طرف دیگر سالن قرار داشت. آشپزخانه آپن و کابینت ها همه لوکس بودند. آنی به آن همه حسن سلیقه نگاه کرد و با حالتی جدی از راحله پرسید: اینجا مال نویده؟ راحله لبخندی زد و گفت: آره. به قول خودش حاصل دسترنجش! اون عاشق این ویلاست. دو سه سالی می شه که اینجا رو خریده و خودش هم ساخته. - نوید چند سالشه؟ با صدای بلند نوید که از حیاط به درون می آمد به پشت نگاه کرد. - دختر جان تو به سن و سال من چی کار داری؟ فکر کن من هم سن و سال کورش هستم. آنی کمی اخمهایش را درهم کشید و گفت: تو چهار یا پنج سال از کورش پیرتری. - پیرتر چیه دختر؟ بزرگتر ... آره. درست حدس زدی. راحله خندید و گفت: اون درست سه سال از کورش بزرگتره. نوید اعتراض کرد. همان دم بقیه هم وارد سالن شدند. کورش که متوجه بحث شده بود گفت: تو چرا همیشه سعی داری وانمود کنی جوونی. بابا دیگه پیر شدی. - پیر خودتی. اصل کار دل که دل من از تو یکی جوونتره. تو سینه من قلب یک پسر بیست ساله می تپه! آنی پرسید: نوید چرا ازدواج نکردی؟ مردهای ایرانی زود ازدواج می کنن. بجای او راحله گفت: آقا نوید هنوز دختر دلخواهش رو پیدا نکرده. نوید گفت: بله. هنوز دارم دنبالش می گردم. اما اگر پیدا کنم دیگه ولش نمی کنم ... چون پیدا کردن کسی که بیشتر از همه شبیه تو باشه و آرومت کنه خیلی سخته. بعد به چشمان آنی زل زد و با حالتی شوخ ادامه داد: تو هم اگر گیرش آوردی ولش نکن! آنی زهر خندی زد و گفت: تو تا حالا پیدا نکردی. من که فکر نکنم تا آخر عمر پیدا کنم! نوید خندید و کمی سر به سر او گذاشت. بقیه هم می خندیدند. کورش اما در سکوت، به اتافی که همیشه در آن می خوابید رفت تا لباسهایش را تغییر دهد. شام را در رستورانی که همان حوالی بود خوردند و دوباره به ویلا بازگشتند. به پیشنهاد نوید و ثمره از باغچه کمی هیزم جمع کردند و بردند کنار ساحل تا آتش روشن کنند. ویلای نوید ساحل کوچک اختصاصی داشت و آنها می توانستند به راحتی ساعتی دور آتش بنشینند. هوا سرد بود و همه کاپشن و پالتوهای پاییزه خود را به تن کرده بودند. آسمان صاف و آرامش دریا، حس خوبی به همه القا می کرد و حتی نوید و رامین را هم از تب و تاب انداخته و صبور کرده بود. راحله کمی پالتوهایش را محکمتر به خود پیچید و گفت: بیایید با هم آواز بخونیم. رامین گفت: باز حس شاعرانه راحله خانم گل کرد. نوید گفت: چه اشکالی داره. اتفاقاً مزه می ده ... حالا چی بخونیم؟ همه بجز آناهیتا پیشنهادی دادند و بالاخره ترانه ای را که ثمره خواسته بود خواندند. آنی آن ترانه را شنیده بود اما از حفظ نبود. پس آرام نشسته و تماشایشان می کرد. بعد از اینکه ترانه تمام شد راحله گفت: بهتره چیزی بخونیم که آنی هم بلد باشه. تو چه آهنگی بلدی؟ آنی شانه بالا انداخت و گفت: من از آواز خوندن خوشم نمیاد! شما بخونید، من گوش می دم. راحله کمی دیگر اصرار کرد اما وقتی احساس کرد آنی به راستی علاقه ای به همراهی آنها ندارد دیگر کوتاه آمد. بالاخره خواندن ترانه دیگری آغاز شد. آنی نگاهش را به آتش دوخته و به صدای آنها که ترانه ای غمگین را می خواندند گوش می داد. گل گلدون من شکسته در باد تو بیا تا دلم نکرده فریاد گل شب بو دیگه، شب بو نمی ده کی گل شب بو رو از شاخه چیده گوشه آسمون، پر رنگین کمون من مثل تاریکی، تو مثل مهتاب ... بی اختیار نگاهش به سمت کورش کشیده شد و او را غرق آتش یافت که آرامتر از همه لبهایش را تکان می داد. بعد آهسته نگاهش روی چهره راحله سر خورد. راحله غرق کورش بود! با احساس سنگینی نگاهی سرش را کمی بالا گرفت. نوید در همان حال که آواز را

با صدایی رسا می خواند به او خیره شده و لبخندی معنی دار بر لب داشت! آناهیتا سعی کرد پاسخ لبخند او را با لبخند بدهد اما همان لبخند کم جان و کج همیشگی گوشه لبش نقش بست. بهت که گفتم! اون زیر بار نمی ره. جهانگیر، دیگه نه پولی وجود داره و نه مدرکی. اگر زیاد به پر و پای این بچه بیچیم ممکنه از اینجا هم فرار کنه. صدای خشمگین جهانگیر در گوش صبا پیچید. - تو مثل اینکه متوجه نیستی. اون مدارک خیلی مهم هستند. آنی هم خوب این مسئله رو می دونه. بخاطر همین من مطمئنم کار احمقانه ای انجام نداده. - من نمی دونم باید چی کار کنم. باهاش خیلی حرف زد. جهانگیر من می دونم تو شغل خوبی نداری. بهتره قبل از اینکه پای پلیس به میون بیاد همه چیز رو فراموش کنی. - تو داری منو تهدید می کنی؟ ... گوش کن صبا! من دارم خیلی جدی صحبت می کنم. بهتره توی مسائل من و آنی دخالت نکنی. تو تلاش خودت رو کردی که بی فایده بود از این به بعد همه چیز رو به عهده خودم بذار. - می خوام چیکار کنی؟ - فعلا هیچی. - جهانگیر به تو اجازه نمی دم به آناهیتا آسیبی برسونی. از این به بعد تو با من طرفی. دیگه نمی تونی آزارش بدی. - تو فکر می کنی من کی هستم؟! یادت باشه اون دختر من هم هست. - پس یادته که اون دخترته! بخاطر همین اون قدر بلا سرش آوردی؟! - من ازدواج کردم، تو هم همین طور. بچه دار شدم، تو هم همین طور. حالا این موضوع که اون از هر کاهی برای خودش کوهی درست می کنه ربطی به من نداره. صبا پوزخند محکمی زد و گفت: پس اون جای چاقو روی شکمش چیه؟ لابد بخاطر عدم درکش خواستی توجیهش کنی! پشت خط لحظه ای سکوت برقرار شد. صبا بی صبرانه گفت: چرا خوب نمی دی؟ ... جهانگیر هر چی بوده دیگه گذشته و تموم شده. تا حالا مسئولیت نگهداری آناهیتا با تو بوده اما دیگه این حق منه که دخترم رو برای خودم داشته باشم. تو تمام شخصیت و کودکی اونو نابود کردی. بذار من کمکش کنم تا بتونه گذشته هارو فراموش کنه و آینده خوبی داشته باشه. صدای آرام و نا امید کننده جهانگیر به نظرش وهم آور بود. - به این راحتی ها نمی تونی کمکش کنی! صبا نامطمئن و نگران پرسید: چه چیزهایی هست که تو از من پنهان می کنی! - دوباره باهات تماس می گیرم. و قبل از اینکه صبا بتواند حرفی بزند تماس قطع شد. او مستاصل و عصبی گوشی همراهش را در دست فشرد و بعد آن را در جیب بارانی اش انداخت. چند ساعتی از رفتن بچه ها نمی گذشت که جهانگیر با تلفن همراهش تماس گرفته بود. آن موقع منصور داشت باغچه را آب می داد و صبا در آشپزخانه چای دم می کرد. چقدر خوشحال شده بود که منصور متوجه تماس جهانگیر نشده. تماس را قطع کرد و به بهانه خریدن کیک ساده برای عصرانه از خانه خارج شده بود. حالا او خریدن کیک را فراموش کرده، با نگرانی عمیقی که دلایل مشخص و نامشخصی برایش داشت به سمت خانه می رفت. وقتی وارد کوچه شد منصور شیلنگ را از حیاط بیرون کشیده و درختان و بوته های شمشاد جلوی خانه را آبیاری می کرد. با دیدن او بغض کرد. چطور می توانست این طور برایش نقش بازی کند. فرصت اندیشه بیشتری نیافته بود که منصور او را دید. صبا سعی کرد خوددار باشد و با حالتی عادی به راهش ادامه دهد. - پس چی شد؟! - چی؟ - کیک؟ قرار بود یک عصرانه حسابی دو نفره با هم بخوریم! - کیک ساده نداشت ... توی خونه یک کم بیسکویت داریم. و تقریباً از زیر نگاه کنجکاو منصور گریخت. نیمه شب شده بود. آسمان صاف و دریا آرام بود. ماه، مانند مادری مهربان، انوار نقره ای خود را مانند ملحفه ای از حریر بر روی دریا و زمین کشیده بود تا بی وحشت از تاریکی به خواب روند. کورش با وجود خستگی چشمانش را به سقف اتاق دوخته و به وقایع اخیر می اندیشید. به اینکه چقدر همه در آرزوی پیدا شدن آناهیتا بودند و حالا که او کنارشان بود نمی توانستند شخصیت خاصش را به خوبی بفهمند. او شانزده سال دور از وطن و دور از آنها زندگی کرده و شکل گرفته بود. معلوم نبود به طور دقیق چه بر او گذشته اما قدر مسلم از او دختری این چنین تو دار، بی اعتنا و بی احساس، مثل درختی سرما زده

ساخته بود. با شنیدن صدایی، گوش تیز کرد. لحظاتی سکوت بود و بعد صدای قدمهایی آهسته در خارج از ویلا. از رختخواب بیرون آمد و پشت پنجره ایستاد. پنجره اتاق رو به دریا بود و او توانست آناهیتا را ببیند که اشارپ پشمی اش را به دور خود پیچیده و با قدمهایی سست و آرام به سمت دریا می رود. در نور مهتاب، کورش به خوبی می تونست او ببیند. به ساعتش که روی لبه پنجره گذاشته بود نگاهی انداخت. ساعت نزدیک دو بعد از نیمه شب بود و حدود یک ساعت قبل همه برای خواب رفته بودند. کورش همچنان به او که مانند شبی جلو می رفت نگاه می کرد. او آنقدر به دریا نزدیک شد که انگشتان امواج توانستند پاهایش را لمس کنند. درست لحظه ای که کورش حس می کرد او خود را به دریا خواهد زد، دختر ایستاد. کورش بی اختیار نفس راحتی کشید. نمی دانست چرا حس می کند او قصد خودکشی دارد. در حقیقت این بار دومی بود که آن فکر مثل برق از ذهنش می گذشت. او انگار تا لبه خطر می رفت و بعد نیرویی خاص محافظتش می کرد. با وجود فاصله به نسبت زیاد، کورش متوجه شد او سیگاری روشن کرده، کمی عصبانی شد. چرا باید دختری به سن و سال او آلوده به چنان چیز وحشتناکی بشود. - تو راجع به اون چه فکری می کنی؟ با صدای گرفته نوید، جا خورد. نوید که روی تختی آنسوی دیگر پنجره دراز کشیده بود آرام خندید و گفت: ترسیدی؟ - فکر نمی کردم بیدار باشی. - من هم مثل تو بد خواب شدم ... نگفتی نظرت در موردش چیه؟ - در مورد کی؟ - همونیکه داری نگاهش می کنی! - تو از کجا می دونی من دارم کی رو نگاه می کنم. - من هم صدای در رو شنیدم و با شناختی که از بچه های خودمون دارم می دونم هیچ کدوم جرأت نمی کنن نصفه شبی اون هم تنهایی راه بیفتند برن کنار دریا. - نمی دونم چرا حس کردم می خواد بلایی سر خودش بیاره. - اگر می خواست این کار رو بکنه تا به حال کرده بود. - به نظر من اون نسبت به مرگ بی اعتناست اما وقتی اون رو در چند قدمی خودش می بینه نمی تونه قبولش کنه. انگار توی این دنیا چیزی وجود نداره که اون رو با زندگی پیونده بزنه و چیزی هم وجود نداره که اون رو محکم به سمت مرگ بکشونه ... خیلی دلم می خواد بدونم دقیقا به اون چی گذشته. -

بالاخره می فهمیم. نوید به پهلو خوابید، دستش را زیر سرش گذاشت و ادامه داد: ولی من نگرانم ... برای صبا ... برای تو ... برای راحله! کورش متعجب به او نگاه کرد. در نیمه تاریک اتاق چهره جدی و چشمان خیره نوید به او فهماند که حرفهایش بی دلیل نیست. - برای من و راحله چرا؟ نوید نشست و پاهایش را از تخت آویزان کرد. دستی به موهای آشفته اش کشید. حالاتش طوری بود که می شد فهمید حرفهای مهمی برای گفتن دارد. - کورش بنشین باهات حرف دارم. کورش نیم نگاهی به آنی که موهایش با وزش نسیم ملایم اندکی تکان می خورد و در میان دود سیگار مانند ارواح گمشده به نظر می رسید انداخت و گفت: اینجا راحتترم. - نترس اون کار احمقانه ای نمی کنه. بیا بشین من این طوری راحت نیستم. کورش روی تختش روبه روی او نشست و خود را آماده شنیدن نشان داد. - کورش من باید با تو حرف بزنم. با منطق و درکی که در تو می شناسم می دونم بهترین کاریه که با تو صحبت کنم و بهت هشدار بدم ... من در قبال همه شما احساس مسئولیت می کنم و آینده و احساساتون برام مهمه ... لحظاتی مکث کرد و وقتی کورش را منتظر دید ادامه داد: درسته که من ازدواج نکردم و گاهی ممکنه نسبت به جنس مخالف بی توجه نشون بدم، اما تو بهتر از هر کس می دونی که من هم دل دارم. تابحال چند بار عاشق شدم و این چیزها رو خیلی خوب درک می کنم. به قول معروف در این راه چند تا پیراهن پاره کردم ... بین کورش من مدتی در رفتارهای تو و دخترهای دور و برت دقیق شدم ... می دونی که چقدر دوستت دارم و با وجودیکه هیچ نسبت خونی با هم نداریم به اندازه خواهرزاده هام و مثل یک دوست برام عزیز. اگر می گم تو رفتارهای دقیق شدم به این خاطر بود که اولاً نمی خواستم اشتباه کنی و بعد می خواستم هر جا لازم بود کمکت کنم. اوایل ... یعنی قبل از اینکه سر و کله آنیتا پیدا بشه به این نتیجه رسیده

بودم که از راحله بدت نمیداد. - پس کن نوید! معلومه که راحله رو دوست دارم، اما نه اون طوری که تو فکر می کنی. -

بذار حرفهات تموم بشه ... اعتراف می کنم خیلی خوشحال شدم. تو و راحله و خانواده هاتون نقاط مشترک زیادی با هم دارید ... اما حالا فهمیدم کمی به خطا رفتم. اشتباه من این بود که بیشتر در احوال تو دقیق می شدم و از راحله غافل بودم! از وقتی آنیتا اومده من نگاه نگران راحله رو روی تو به وضوح احساس می کنم! کورش اون به تو تمایل داره و جالب اینجاست که احساس می کنم آنی هم به تو بی میل نیست ... اما تو داری این وسط خودت رو به اون راه می زنی و می خوای نسبت به هر دو یک رفتار داشته باشی. تو غافل می باشی. تو غافل می باشی که ممکنه این دو تا دختر هم توجه و رفتار خاص تو رو به حساب علاقه تو نسبت به خودشون بذارن. کورش با حیرت گفت: من نمی فهمم تو چی میگی؟ حتی باور نمی کنم حرفهات درست باشه. - کورش جان من اگر این هارو به تو می گم برای اینکه هر سه نفر شما برام مهم هستین و نمی خوام این میون کسی لطمه بخوره. تو خیلی باید مراقب باشی. می دونم و می فهمم که احساس خاصی نسبت به هیچ کدوم نداری اما در قبال اونها مسئولی. من نمی تونم اجازه بدم جلوی چشمهات مرتکب خطا بشی. راحله و آنی هر دو حساس و شکننده هستن. بخصوص آنی که توی زندگی رنج زیادی کشیده. کورش مستأصل پوزخندی زد و گفت: در مورد آنی مطمئنم اشتباه می کنی. اون بی تفاوت تر از اونیه که بخواد به من یا هر کس دیگه ای علاقه مند بشه. - اون هم انسانه! یک دختر جوونه با امیال و احساسات خاص خودش. الان با تو زیر یک سقف زندگی می کنه و تو تنها پسر جوون و قابل توجهی هستی که دور و برش وجود داره. - آخه من باید چیکار کنم؟ - فقط مراقب باش. سعی کن اگر نسبت بهش احساسی نداری این رو بهش بفهمونی. در مورد راحله هم همین طور ... احساس اونها در حال جوونه زدن. بخصوص در مورد آنی. در مورد راحله مطمئن نیستم تا کجا پیش رفته. اما می دونم اگر بفهمه تو واقعا تمایلی بهش نداری می تونه خودش رو جمع و جور کنه. راحله قدرتش رو داره ... من به عنوان دایی دخترها و دوست خوب تو بهت هشدار دادم، چون زندگی هر سه نفر شما برام بی نهایت مهمه. کورش دستی به موها و بعد به صورتش کشید. چهره اش را میان دستانش پنهان کرد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. حرفهای نوید زنگ خطری را برایش به صدا در آورده بود که او سعی داشت به آن بی توجه باشد یا در حقیقت باورش نکند. اما نوید برای او راه فراری نگذاشته بود. حالا او مجبور بود بیش از قبل مراقب رفتارش باشد یا حداقل احساس خودش را هم آن میان محک بزند. نوید به موقع او را بخود آورده و تلنگری به عقلش زده بود. نگرانی او برایش قابل درک بود و حس می کرد اگر خودش هم جای نوید بود همان کار را می کرد. هر دو دختر برای خود کورش هم مهم بودند به اضافه اینکه رابطه عاطفی و دوستانه ای هم از زمان کودکی با راحله داشت و حالا می فهمید دیگر نمی تواند مثل گذشته ها با راحله راحت باشد. با به یاد آوردن دختر تنهایی که در ساحل پاک و خلوت، دود مسموم سیگار را به ریه ها می کشید دلش گرفت. دوباره از جایش بلند شد و به او نگاه کرد. آنی حتی ذره ای از جای خود حرکت نکرده بود. مثل انسانی مسخ شده! درست شبیه وقتی که به امواج رودخانه خیره شده بود، انگار افسون درخشش مهتاب روی امواج کوچک و خواب آلود دریا بود. - هنوز همونجاست؟ - آره. اون یه طوریه نوید ... گاهی احساس می کنم اصلا وجود نداره. مثل یک روح سرگردان یا یه تصویر مجازی! انگار هر لحظه قراره ناپدید بشه، به حدی که باور می کنی هرگز وجود نداشته! نوید هم از جایش بلند شد و کنار کورش ایستاد. چند لحظه به دختر نگاه کرد و گفت: باید کمکش کرد ... اما هیچ کدوم از شماها نمی تونه به اون کمک کنه. اون به یک روانکاو نیاز داره. - فکر نمی کنم به راحتی قبول کنه. - پس تو هم قبول داری که مشکل حاد روحی داره. - هر کس دو مرتبه با اون برخورد داشته باشه می فهمه عادی نیست. دست کم نگاهش عادی نیست. گاهی حس می کنم اون مرده! درست مثل اینکه روی مرز مرگ و زندگی با

خونسردی قدم می زنه. گاهی به سمت مرگ سکندری می خوره و گاهی به سمت زندگی! کمی دیگر که گذشت نوید از سر پا ایستادن خسته شد و روی تختش دراز کشید. - چه قدرتی داره! خسته نشد این همه مدت یک جا ایستاده و تکون نمی خوره! - حرکت کرد. -! چه عجب! منتظر بود من از پشت پنجره پیام کنار؟! - سیگارش رو پرت کرد روی شنها ... از وقتی اومد همین یک سیگار رو کشید، اما خیلی با حوصله و آروم. بعد ناگهان خود را از جلوی پنجره کنار کشید. - داره بر می گرده. - پس دیگه بیا بخواب. جای نگرانی نیست. کورش روی تخت دراز کشید و باز به سقف سپید اتاق چشم دوخت. از شنیدن سر و صداهایی پلکهایش را به زحمت گشود. همان لحظه در باز شد و ثمره با قیافه ای اخمو به درون آمد. - بلند بشید که بلا نازل شده! کورش خواب آلود پرسید: چه خبر شده؟ چرا اینقدر سر و صدا می کنید؟ - مهمون داریم! پاشو دایی نوید. ساعت از ده گذشته. نوید چشمان خمارش را مالید و گفت: اول صبحی کی اومده؟! - کسانی که شما دو نفر عاشقشون هستید! اودیسه و ارسطو. با شنیدن نام آنها خواب از سر هر دو پرید. کورش حیرت زده در جای خود نشست. - اونها از کجا می دونستند ما اینجا هستیم؟ بجای ثمره نوید گفت: کار مامان مهینه. باز هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره. لابد به خاله شهین گفته، اون هم به پسرش و پسرش به بچه هاش. ثمره گفت: اونها هم از دیروز شمال هستند وقتی فهمیدند ما اینجا لطف کردند و اومدند با هم باشیم. - الان کجا هستند؟ - توی حیاط ... صدای جیغ جیغ اودیسه رو که می شنوید. همان لحظه راحله هم با قیافه ای پکر وارد شد. - زود باشید پاشید دیگه. آقا ارسطو لطف کردند کله پاچه گرفتند. ثمره با ناله گفت: آه! من که حالم به هم می خوره. نوید خنده ای کرد و گفت: شاید بخاطر کله پاچه وجودشون رو تحمل کنم! وقتی کورش و نوید از اتاقشان بیرون آمدند میهمانان ناخوانده هنوز در حیاط بودند و صدای خودش و بششان با آنی به گوش می رسید. دقایقی بعد میز صبحانه در حیاط، زیر آفتاب ملایم پاییزی چیده شده و همگی سر میز نشسته بودند. آناهیتا با چهره ای درهم به کله پاچه ای که وسط میز گذاشته بود نگاه می کرد. ثمره هم بی توجه به غذا برای خود چای شیرین می کرد. ارسطو با لبخند رو به آنی گفت: شما تا به حال کله پاچه خوردی؟ - نه! اما فکر نکنم هیچ وقت بخورم. نوید که با اشتها مشغول خوردن بود گفت: یک کم برای امتحان بخوری ضرر نداره ... راحله براش آبلیمو بریز شاید خوشش بیاد. آنی دست جلوی کاسه خالی اش گرفت و گفت: نه. امتحان نمی کنم! من چای می خورم با نون و پنیر. مثل ثمره. ثمره گفت: حق داری. من درکت می کنم. این غذا از کله و پای گوسفند درست شده. حتی فکرش حالم رو بهم می زنه. کورش گفت: چون تو دوست نداری نباید دیگران رو هم دلزده کنی. اودیسه گفت: من که عاشق کله پاچه هستم، بخصوص مغز. آنی با شگفتی گفت: مغز؟ یعنی مغز واقعی؟ ارسطو با خنده گفت: نخیر مغز مصنوعی! عزیز من مغز یکی از لذیذترین قسمت های کله پاچه ست. اودیسه گفت: تازه چشمش رو نخوردی؟ نوید که به شدت خنده اش گرفته بود گفت: به! پس دماغش رو چی می گی. این ارسطو عاشق دماغشه! از این حرف او همه به خنده افتادند. فقط آنی بود که چهره اش را بیشتر در هم کشید و ناباورانه گفت: یعنی دماغش رو هم می خورید؟! خنده ها با شدت بیشتری به هوا برخاست. نوید که اشک از چشمانش جاری بود در میان خنده گفت: تازه بناگوش هم هست. آنی که حس می کرد سر به سرش می گذارند لبخندی بر لب آورد و گفت: شما من رو مسخره می کنید؟ راحله زودتر از بقیه به خود آمد. کورش هم سعی کرد دیگر نخندد. - نه عزیزم. نوید یک کم سر به سرت می زاره! - سر به سر؟ یعنی چی؟ کورش گفت: یعنی باهات شوخی می کنه. البته چشم و بناگوش خوردنیه اما دماغ نه. ثمره نالید: آه! حالمون رو بهم زدید سر صبحونه. اگر مامان بود حسابی حالتون رو جا میاورد. بعد از صبحانه راحله و اودیسه در آشپزخانه مشغول جمع آوری شدند و ارسطو هم بساط قلیان را در ساحل به پا کرد. کورش که همراه نوید

ظرف و زیر دستپهای میوه را حمل می کرد تا به ساحل ببرد با حرص گفت: این عوضی هر جا می ره باید این آشغالش رو هم با خودش بیاره؟- می دونی که بسته به جونشه! مگه فهمیه خانم نمی گفت این قلیون رو آقام به ارسطو داده، حالا هم انگار بسته به جون ارسطو شده. کورش به نوید که مانند فهمیه خانم حرف می زد خندید و در حالیکه سعی داشت آرامش خود را حفظ کند به سمت ارسطو رفت. آنی در حیاط قدم می زد که ثمره با دو راکت بدمینتون به سراغش رفت. - حالش رو داری؟ - چی؟ - حوصله داری با هم بازی کنیم؟ آنی شانه بالا انداخت و با بی میلی یکی از راکتها را گرفت. پس از ربع ساعت دست از بازی کشید و گفت: خسته شدم ... می رم ساحل. ثمره با دلخوری راکت را تحویل گرفت و به ساختمان ویلا بازگشت. وقتی آنی به ساحل رسید ارسطو یکی محکم به قلیانش می زد. کورش بی توجه به او میوه پوست می کند و نوید آواز می خواند. همچنان که عاقبت پس از همه شب بدمد سحرناگهان نگار من، چونان مه نو آمد از سفر من هم، پس از آن دوری، بعد از غم مهجوری یک شاخه گل بردم به برش، یک شاخه گل بردم به برش نوید آواز را با احساس و با تکان سر و دست می خواند و همین آنی را به لبخند واداشته بود. کورش که متوجه او شده بود نگاهش کرد و فهمید او از رفتار نوید خنده اش گرفته. نگاه آنی به او افتاد. لبخند همچنان بر روی لبش بود و کورش بی اختیار پاسخ لبخند او را داد. ارسطو لوله قلیان را از بین دو لب خارج کرد و گفت: آنی جان اهل قلیون هستی؟ - اهل قلیون؟ - یعنی تا حالا قلیون کشیدی؟ و به وسیله اش اشاره کرد. - اوه. نه. از این ها دیدم اما نکشیدم. - بیا امتحان کن. کورش ناگهان چهره ای جدی به خود گرفت. - اگر هم امتحان نکنی چیزی رو از دست نمی دی! نوید از لحظه سخن گفتن آنها دست از خواندن کشیده بود گفت: به نظر من امتحان نکنی بهتره. دوری از هر نوع دود و دمی به نفع آدمه. بخصوص برای دخترها که شکننده ترند. ارسطو خود را از تک و تا نیانداخت و برای اینکه نوید و کورش هم عصبانی نشوند گفت: البته نوید جان درست می گه. خانمها بخاطر لطافتی که دارن زودتر از آقایون تحت تأثیر دود و دم قرار می گیرن. آنی روی زیرانداز بزرگ، طرف دیگر قلیان نشست و گفت: دوست دارم یک بار امتحان کنم. شکل جالبی داره! کورش خواست حرفی بزند اما نوید با چشم و ابرو به او اشاره کرد ساکت باشد. ارسطو با خوشحالی سر لوله را عوض کرد و به دست آنی داد. او هنوز پک نزده بود که اودیسه، راحله و ثمره هم آمدند. اودیسه گفت: باید هوای داخل لوله رو بکشی به دورن ریه هات. آنی بی هوا گفت: مثل سیگار؟ ارسطو لبخند معنی داری به روی کورش زد و گفت: خودت که واردی! آره مثل سیگار. آنی بی اعتنا به گافی که داده بود پک ملایی زد. از دود غلیظ به سرفه افتاد و ارسطو و اودیسه خندیدند. نوید هم با حالتی مسخره خنده ای کرد، دست برد لوله را از دست آنی گرفت و گفت: دیدی که چیز جالبی نبود ... کورش با حالتی میان شوخی و جدی رو به ارسطو گفت: بی زحمت چند دقیقه دیگه این رو جمعش کن تا چیزی رو اینجا بذاریم که همه استفاده کنن. ارسطو پوزخندی زد و اودیسه گفت: اِ وَا! کورش تو که اینقدر بد خلق نبودی نوید هم می کشه. نوید گفت: از الان ترک کردم. از حالت او همه خندیدند. راحله گفت: به نظر من هم جمعش کنیم بهتره. آنگه عمو منصور و بابا بفهمند ناراحت می شن. - چشم! چشم! فقط چند تا پک دیگه. اودیسه تو نمی خوای تا جمع نکردم بکشی؟ - نه، حوصله ندارم. بیا بید با هم دبلنا بازی کنیم. بالاخره ارسطو مجاب شد که بساط قلیانش را جمع کند و تن به بازی دست جمعی بسپ خورشید با حوصله به سمت مغرب حرکت می کرد. باد سردی شروع به وزیدن کرده بود. صبا شال پشمی اش را جلوتر کشید و رو به صنم و شوهرش که تا جلوی در به استقبال آمده بودند گفت: دیگه برید تو. هوا خیلی سرده. صنم گفت: حالا چی می شد شام می موندید؟ بچه ها که تا ده، بازده شب بر نمی گردند. - باور کن کلی بر گه های امتحانی دارم که باید تصحیح کنم. ما که ناهار مزاحم بودیم. آقا مجید کمی تعارف کرد، اما

منصور که در ماشین منتظر همسرش نشسته بود با زدن بوقی آنها را به عجله واداشت. صبا دوباره با هر دو خداحافظی کرد و به سمت ماشین که آن سوی کوچه بود دوید. وقتی داخل ماشین نشست نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت: چقدر هوا سرد شده. - هوای اواسط پاییز باید هم سرد باشه ... راستی بچه ها تماس نگرفتند . - چرا. کورش تماس گرفت گفت شب دیر وقت می رسن نگران نشیم. - امیدوارم به همه اونها بخصوص به آینتا خوش گذشته باشه. این سفر برای تغییر روحیه اش خیلی خوب بود. - اگر دوباره حرف از این مهمونی های کذایی زد چی؟ - مهم نیست. کورش هواش رو داره. اون الان تو موقعیته که نباید زیاد بهش سخت گرفت. ممکنه دلزده بشه. باید یک کم آزادش بذاریم اما حسابی مراقبش باشیم. در هر حال اون با فرهنگ دیگه ای رشد کرده و بخاطر مشکلاتی که داشته فعلا این ما هستیم که باید باهاش راه بیاییم. تا به خانه برسند فقط در مورد آنی صحبت می کردند. هوا هنوز تاریک نشده بود که منصور ماشین را جلوی در پارکینگ نگه داشت و پیاده شد تا در را باز کند. وقتی ماشین را داخل می برد صبا با لبخند گفت: درهای ریموت دار این روزهای سرد بدرد می خورند. به قول ثمره کلاس خونمون هم بالاتر می ره. منصور خنده ای کرد. از ماشین پیاده شد تا در را ببندد اما با مشاهده مردی در آستانه در قدمهایش کند شد. مرد قامت بلندش را در بارانی خاکستری رنگش پوشانده بود. موهای بلند و خوش حالتش را پشت سر با کشی باریک بسته بود و ته ریش جو گندمی اش او را جذاب و قابل توجه کرده بود. در گرگ و میش غروب، چهره مرد چندان قابل تشخیص نبود. حالا صبا هم از ماشین پیاده شده و مرد را می دید. او زودتر از منصور او را شناخت. دل در سینه اش فرو ریخت و پاهایش سست شد. جهانگیر آنجا چه می کرد؟! آن هم آن طور بی خبر! چطور به خود جرأت داده بود آن گونه سر زده وارد زندگی اش شود؟ حالا چه توضیحی داشت که به منصور بدهد. او از تماس آنها با هم بی خبر بود و حضور او را به سختی می توانست بپذیرد. منصور به چند قدمی جهانگیر رسید. حالا برق چشمان خاکستری مرد را می شناخت. - سلام آقای دکتر. صدایش همانگونه رسا و محکم بود. منصور سعی داشت خوددار و خونسرد باشد. - سلام. - تعارفم نمی کنید پیام تو. - می دونی! یک کم تعجب کردم ... بهم حق می دی . مگه نه؟ - آره. حق داری تعجب کنی. بعد نگاهی به صبا که با رنگی پریده به ماشین تکیه زده بود انداخت و ادامه داد: خانمت هم خیلی شگفت زده شده. مثل اینکه حسابی غافلگیرتون کردم. اما ... باید بگم برای حضور ناگهانی ام دلیل خوبی دارم ... اگر دعوت کنید داخل براتون توضیح می دم ... منصور لحظه ای مکث کرد. مدتها به دنبال این مرد گشته و حالا او با چهره ای حق به جانب و همان ژست های قدیمی اش مقابل او ایستاده بود. حرفهای نیش دار زیادی نوک زبانش بود اما با دیدن صبا که ملتسانه نگاهش می کرد بر خود مسلط شد. منصور بی آنکه حرفی بزند به سمت در باز حیاط رفت و یک لنگه در را جا انداخت. جهانگیر هنوز وارد نشده بود. وقتی خواست لنگه دیگر را ببندد با نگاهی نه چندان دوستانه از او دعوت کرد به درون بیاید. جهانگیر پاهای بلندش را حرکت داد و با برداشتن دو قدم داخل حیاط بود. قبل از اینکه منصور برگردد او به سمت صبا رفت. صبا به سختی نفس می کشید. اما با نزدیک شدن جهانگیر به خود نهبیب زد که خونسرد باشد. حالا جهانگیر در چند قدمی اش بود. صبا به چهره اش لحظه ای دقیق شد. هنوز هم بی اغراق مرد جذاب و خوش قیافه ای بود. شاید با بالاتر رفتن سن و جا افتاده تر شدن، جذاب تر هم شده بود. پوست گندمی روشن اش کمی تیره شده و چین های ریزی اطراف چشمانش خودنمایی می کرد. چین هایی که انگار خوش فرمی چشمانش را بیشتر به رخ می کشید. اما نگاه همان نگاه بود. مغرور و از خودراضی. انگار نگاهش در همان سالهای گذشته در جا زده بود. اثر رنج و اندوه کمی خاکستری چشمانش را تیره کرده اما غرور نگاهش را نگرفته بود. به آرامی به صبا سلام کرد. صبا در جواب فقط سرش را تکان داد. از یاد آوری خاطرات تلخی که با او و بعد از

رفتن او داشت، لحظه ای تنش لرزید. - چقدر تغییر کردی صبا! پیر شدی! مگه منصور برات شوهر خوبی نبوده؟! صبا به خشم آمد. در چشمان روشنش حلقه درشت اشک خانه کرد و وقتی حرف زد صدایش به وضوح می لرزید. - داغی که تو به دلم گذاشتی غیر از اینکه پیرم کرد داشت نابودم می کرد. اگر منصور نبود تو به هدفت می رسیدی. جهانگیر آهسته خندید. خنده چندان آورش هم برای صبا آشنا بود. حس کرد بدنش مور مور می شود. آرزو داشت می توانست سیلی محکمی به گوش مردی که سالهای جوانی اش را تباه کرد و عمری آسایش خاطر را از او گرفته بود بزند. صدای محکم و لحن صریح منصور هر دو را به خود آورد. - بقیه حرفها رو داخل می زنی. و ایستاد تا آنها زودتر از او وارد ساختمان شوند. جهانگیر به محض ورود در حالیکه اطراف را با دقت برانداز می کرد گفت: خونه قشنگی دارید. زن و شوهر هیچ کدام پاسخی ندادند. منصور روی مبل راحتی اتاق نشیمن نشست و با دست به او تعارف کرد بنشیند. صبا به سمت آشپزخانه رفت تا چای دم کند. می دانست برای تمدد اعصاب شان به آن نیاز دارند. چایی ساز را به برق می زد که ناگهان به یادش آمد که در مورد تماسهای جهانگیر حرفی به منصور نزده. اگر او در میان صحبتهایش اشاره ای به آن موضوع می کرد به طور حتم منصور به شدت از او رنجیده می شد و بلکه جهانگیر هم می فهمید منصور از موضوع بی اطلاع بوده. صدای نامشخص سخن گفتن آن دو را می شنید اما بی توجه، جلوی در آشپزخانه رفت و منصور را صدا زد. با صدای او هر دو مرد به چهره اش نگاه کردند. جهانگیر با لبخندی عصبی و تمسخر آمیز و منصور با نگرانی. صبا دوباره گفت: منصور بیا کارت دارم. جهانگیر با همان حالت گفت: بفرمایید جناب دکتر. خانم کارتون دارند. منصور از جایش بلند شد اما بجای آنکه نزد صبا برود قدمی به سمت جهانگیر برداشت. نگاه جدی اش را به او دوخت و گفت: تو حالا اینجا مهمونی ... ما اونقدر از تو زخم خوردیم که به خودمون اجازه بدیم بدترین رفتارها رو با تو داشته باشیم. اما به عنوان میزبان حرمتت رو نگه می داریم. تو هم مراقب رفتارت باش و حرمت ها رو نگه دار. جهانگیر پوزخندی زد و گفت: حرفهای زیادی برای دفاع از خودم و محکوم کردن شما دارم. اما من بخاطر این مسال کهنه شده اینجا نیومدم. من و صبا وجه اشتراکی به نام آناهیتا داریم که بخاطرش من مجبور شدم پیام اینجا و شما هم مجبورید من رو تحمل کنید. - درسته. پس لطفا اجازه بده راحتتر تحملت کنیم! بعد پشت به او کرد و به آشپزخانه رفت. صبا با حالتی دستپاچه فنجانها را در سینی می گذاشت که منصور کنارش رفت و گفت: چی شده؟ چرا اینقدر بی قراری؟ آروم باش. صبا دستی به صورتش کشید و گفت: باید یه چیزی به تو بگم. منصور با یک دستش بازوی او را گرفت و به سمت خود چرخاند. - اول آروم باش. تو دیگه برای خودت یک خانم چهل ساله ای. تجربه زیادی در زندگی بدست آوردی و تونستی من رو مثل همون روزهای اول دیوونه خودت نگه داری. پس چرا مضطربی؟ چشمان صبا از آن همه محبت پر از اشک شد. سرش را کمی بالا گرفت و گفت: من بخاطر اون نیستم که ناراحتم ... بخاطر تو ... به چند دلیل ... - نگران نباش. من خوبم و دارم به خوبی وجود اون مردک رو تحمل می کنم. - منصور من یک چیزی رو از تو پنهون کردم. دست منصور شل شد و لحنش گزنده. دست منصور شل شد و لحنش گزنده. - و حالا مجبور شدی برام بگی ... شاید اگر مجبور نمی شدی هرگز حرفی نمی زدی. - نه ... باور کن نه ... من فقط می ترسیدم ... می دونی ... وجود آناهیتا تو این خونه یک کم باعث ناراحتی شده ... می دونم که رفتار خوبی با تو نداره، همینطور با ثمره و کورش ... می دونم چقدر اونها برات ارزش دارن. می دونم فقط بخاطر من صبوری می کنی ... راستش جهانگیر دو مرتبه با من تماس داشته. البته ما فقط راجع به آنی با هم حرف زدیم ... خیلی کوتاه ... می ترسیدم بهت بگم. نمی خواستم بیش از این ناراحت بشی ... متأسفم. می دونم کار خوبی نکردم. اما نمی خواستم دل چرکین باشی ... - راجع به این قضیه بعدا صحبت می کنیم. حالا هم بهتره زودتر چایی ها رو بریزی و

خودت هم بیایی تو اتاق. فقط آروم باش. باشه؟ رنجیدگی از حالت او کاملا هویدا بود اما صبا دل به حرفهایش خوش کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دقایقی بعد هر سه در اتاق نشیمن طوری نشسته بودند که هر کدام بخوبی بر چهره دیگری اشراف داشت. جهانگیر جرعه ای از چایی اش نوشید و با حسرت گفت: چای خونگی با آب تهران واقعا می چسبه. منصور با حوصله گفت: ما منتظریم علت حضور ناگهانی تو رو زودتر بفهمیم. جهانگیر به صبا که حالا بر خود مسلط شده و در بلوز آستین بلند سورمه ای و شلوار مشکی جوانتر از دقایقی قبل به نظر می رسید، نگاهی کرد و گفت: علت حضور من واضحه. من بخاطر آنیتا اینجا هستم. صبا با پوزخندی حرف او را قطع کرد. - به خاطر پول و مدارک! - صادقانه بگم برای هر دو ... اما قبلش باید یک سری توضیح بدم. توضیحاتی در مورد آنی و علت کاری که با من کرده ... آنی از همون اول دختر لجباز و ناسازگاری بود. پدرم و مامان ژانت بخاطر نبودن مادر بالای سرش بی حد و اندازه به اون محبت می کردند. من با رفتارشون مخالف بودم. به نظر من اون باید با شرایط خودش کنار می اومد و نباید بخاطر فقدان مادر بهش باج می دادیم. در هر حال اون وابستگی زیادی به پدر و مادر من پیدا کرده بود و چون من همیشه باهاش جدی و محکم برخورد می کردم فقط لجبازیهاش نصیب من می شد. در ضمن من برای پدر و مادرم قدغن کرده بودم حرفی در مورد مادرش بهش بزنن. به من حق بدید. نمی خواستم در حسرت و آرزوی دیدار مادرش باشه. حقیقت این بود که این وسط اون یا باید با من زندگی می کرد یا با صبا. صبا باردار بود و من به خودم این حق رو دادم که آنی مال من باشه و اون بچه مال صبا. علم غیب نداشتم که بچه سقط می شه ... صبا با خشم میان حرف او آمد و گفت: تو که محبت خودت رو از اون دریغ کردی نباید از من هم ناامیدش می کردی. - اشتباه کردم ... دیر فهمیدم که اشتباه کردم. من تمام واقعیات رو در مورد تو بهش گفتم. صبا پوزخندی عصبی زد. - واقعیات! کدوم واقعیات؟! چیزهایی که با ذهن بدبین و خودخواهی های خودت فهمیده بودی؟! - من نیومدم در مورد گذشته خودمون حرف بزنم. همه ما به قدر کافی تنبیه شدیم. صبا فریاد زد ک چرا؟! من چرا باید تنبیه می شدم؟ چرا سختتر از همه؟ تو هیچ نفهمیدی با من چکار کردی؟ حالا تقریبا به گریه افتاده بود و هیچ کنترلی روی صدایش نداشت. منصور کلافه و پریشان سعی کرد او را آرام کند. - صبا بذار حرفهایش تموم بشه. - نه! من هم حرف دارم. اون باید به حرفهای من گوش کنه. به حرفهایی که شونزده سال تمام تو سینه ام حبس بوده. تو چه می فهمی که مادر بودن یعنی چی؟ تو بی انصافی که درست وقتی داغدار از مرگ پدرم بودم ضربه کاری رو به من زدی. چطور تونستی احساسات من و احساسات یک دختر سه ساله رو نادیده بگیری. به من نگو آناهیتا همون روزهای اول من رو فراموش کرد. به من نگو بخاطر دوری از مادرش رنج نکشید. تو حتی به دختر خودت هم رحم نکردی. دست کم می تونستی مثل همه آدمهای دیگه از من جدا بشی و اجازه بدی قانون در مورد سرنوشت آنی تصمیم بگیره. تو فکر می کنی کی هستی که بجای من، بجای قانون و بجای دخترمون تصمیم گرفتی ... و این پستی رو اونقدر ادامه دادی که سعی کردی من رو جلوی آنی خراب کنی. که چی؟ که آرزوی دیدار مادرش رو نداشته باشه؟! فکر نکردی یک بچه چقدر سر خورده می شه وقتی فکر کنه مادرش اون رو نخواسته. همیشه حالم از این همه تکبر و خودخواهی تو بهم می خورده. بدبختانه تو حالا هم تغییر نکردی. مطمئنم اونقدر احمقی که حتی اگر زمان به عقب برگرده تو باز هم حماقت و پستی خودت رو تکرار می کنی. - آروم باش صبا ... بگیر بنشین. جهانگیر نگاهش را به گل های صورتی قالی دوخته بود و منصور از جایش بلند شده و سعی می کرد همسرش را آرام کند. گر چه در دل به او حق می داد. او می دانست آن حرفها سالها در لاش تلمبار شده. - تو پستی رو تا جایی رسوندی که باعث فرار دخترت شدی. تو باهاش چیکار کردی؟ اگر می خواستی اون رو بکشی چرا از من دزدیدیش؟ اگر بلد نبودی تربیتش کنی چرا بردیش؟ فقط می

خواستی من رو تنبیه کنی؟! می خواستی تقاص بگیری؟ تقاص چی؟ تقاص بی مهری های خودت رو؟ تقاص چشم چرونیهای خودت رو؟! - تقاص این رو که عاشق کسی دیگه ای بودی و با من ازدواج کردی! صدای فریاد خشمگینانه جهانگیر ناگهان صبا را ساکت کرد. منصور که دلش نمی خواست بحث به آنجا کشیده شود. صبا را روی مبل نشانده به چشمانش خیره شد و آهسته گفت: آروم باش خانم. نمی گم حرف نزن. حرف بزن، اما آروم. و صبا آرام و شمرده گفت: من به تو امیدوار بودم. می خواستم یک زندگی تازه رو شروع کنم. می خواستم سعی کنم عاشق تو بشم ... اما تو چی کار کردی؟ فقط تحقیرم کردی. فقط دستور دادی ... فقط من رو با زناهی دیگه مقایسه کردی و تمام حسن های من رو نادیده گرفتی. فقط چرا رفتی؟ چرا اومدی؟ با کی حرف زدی؟ با کی بیرون رفتی؟ چرا اون به تو اینطوری نگاه کرد؟ چرا تو به اون نگاه کردی؟ چرا خندیدی؟ خنده ات معنی دار بود! اصلا چرا زنده ای؟ تو داشتی همه وجود من رو نابود می کردی. می خواستی من رو بشکنی و اونطور که خودت دوست داری دوباره از نو بسازی. مثل همین چیزی که از شخصیت من جلوی چشم آنی ساختی. جهانگیر خنده ای عصبی سر داد و گفت: مثل اینکه یادت رفته چقدر تو و این آقا منصور هوای همدیگرو داشتید. - تو به همه حساس بودی، بخصوص منصور، چون با ما رفت و آمد زیادی داشت و نسبت به زندگی من احساس مسئولیت می کرد. - احساس مسئولیت! خیلی جالبه! اون ... منصور میان حرف او آمد و گفت: تا حالا ساکت بودم اما از این به بعد نمی خوام یک کلمه راجع به گذشته ها بشنوم. تو بخاطر آنی اینجا هستی و فقط راجع به اون حرف می زنی. صبا تو هم خواهش می کنم تمومش کن. فکر کنم خالی شدی ... اگر بیش تر از این در این مورد حرف بزنی من هم خواه ناخواه وارد ماجرا می شم و ممکنه این بحث به هیچ جا نرسه. ما سه نفر همه چیز رو پشت سر گذاشتیم. اما آنی تازه اول راهه. باید ریشه مشکلاتش رو فهمید تا بشه کمکش کرد. بعد نگاه نافذش را به جهانگیر دوخت. جهانگیر در برابر او خاموش ماند و چایی اش را تلخ نوشید. کمی تامل کرد تا دوباره بر خود مسلط شود و بالاخره لب باز کرد. - منصور درست می گه. این زخم کهنه رو هر چه بیشتر بازش کنیم وضعیتش وخیم تر می شه. چه درست چه نادرست آنی احساس خوبی نسبت به صبا نداشت. نسبت به من هم همین طور، بخصوص از وقتی ازدواج کردم ... با مرگ پدرم اوضاع کمی بدتر شد و با به دنیا اومدن پسر من بدتر از بد. آنی دیگه سایه من رو با تیر میزد. من هم مقصر بودم. همیشه خواستم با اون منطقی و جدی برخورد کنم. متوجه نبودم که اون فقط یک دختر بچه ست. از اون توقع یک انسان بالغ و کامل رو داشتم. فکر می کردم چون دختر منه باید بهتر از هم سن و سالان خودش بفهمه. در حالیکه اون حساس تر و غیر منطقی تر از بچه های هم سن و سال خودش بود. به همین دلیل با هم کلاسی هاش کنار نمی اومد. اکثر مواقع تنها بود و بخاطر همین وابستگیهاش به مامان ژانت بیشتر شده بود. این اوضاع ادامه داشت تا اینکه مامان ژانت دچار بیماری استخوانی شد. بیماریش طوری بود که نیاز به پرستار داشت. اون موقع من ورشکت شده بودم. - ولی این طور که من شنیدم وضع تو همیشه خوب بوده. بخصوص به برکت شغل آبرو مندانه ات! صبا با طعنه آن حرف را زد و منصور با کنجکاوی به جهانگیر خیره شد. جهانگیر زهر خندی بر لب آورد و گفت: من دوستی داشتم که قاچاق اسلحه می کرد. البته من در جریان کارهاش بودم اما دخالتی نداشتم. ما فقط با هم دوست بودیم و اون چند باری به من کمک کرده بود. اون زمان من یک شرکت حمل و نقل داشتم. کارم خوب بود و درآمد خوبی داشتم ... تا اینکه شریکم بهم خیانت کرد. من ورشکست شدم و همه دارایی ام از بین رفت. شریکم هم ناپدید شد. دوستم توی اون بحران خیلی کمکم کرد. ما از دوران دبستان همدیگر رو می شناختیم. از زمان دانشکده از هم جدا شده بودیم و بعد دوباره همدیگر رو پیدا کرده بودیم. آنی از شغل دوست من با خبر بود. یک بار که من و اون با هم حرف می زدیم آنی گوش ایستاده بود. از اون به بعد فکر می کرد من هم تو

کار قاچاق هستم. بخاطر این موضوع خیلی ناراحتی کشید و خیلی با من درگیر شد. هر جای دنیا که یک نفر با اسلحه کشته می شد آنی با نفرت من رو نگاه می کرد. رفتارهاش برام قابل تحمل نبود. سرطان سینه ژانت هم هر دوی ما رو عصبی تر کرده بود. تا اینکه من تصمیم گرفتم ژانت رو بذارم خانه سالمندان و آنی رو پیش خودم ببرم. آه! نگفتم که آنی با ژانت توی خونه قدیمی زندگی می کرد. اون هرگز تحمل سوزی رو نداشت. سوزی هم هیچ وقت به اون علاقه مند نبود ... خلاصه آنی به شدت با من مخالف کرد. یک روز که من مست بودم اومد خونه ما و جلوی سوزی و پسر من بدترین حرفها رو به من زد. من هم باهاش تندى کردم و گفتم از پس مخارج ژانت بر نیام و به علت اینکه ورشکست شدم مجبورم خونه قدیمی رو بفروشم. سوزی هم به هیچ عنوان وجود پیرزنی بیمار رو تو خونه تحمل نمی کرد. حتی تحمل آنی هم براش سخت بود. آنی که به شدت مستأصل و درمانده شده بود از آخرین ضربه استفاده کرد. فکر کنم اون هم به حال خودش نبود. نمی دونم شاید چیزی کشیده یا خورده بود. در هر حال چاقوی تیزی برداشت و روی رگ دستش گذاشت و تهدید کرد که اگر من، اون و ژانت رو به حال خودشون نذارم خودش رو می کشه و تا آخر عمر من رو اسیر عذاب وجدان می کنه. من سعی کردم جلوش رو بگیرم. باهاش درگیر شدم و نمی دونم چی شد که چاقو به شکمش فرو رفت! در حینی که جهانگیر صحبت می کرد صبا دستمالی جلوی دهانش گرفته و بی صدا و آرام اشک می ریخت. از تصور آن لحظات قلبش تیر می کشید. - فوری اون رو به بیمارستان رسوندیم خوشبختانه زخم عمیق نبود و به اعضای داخلی آسیبی نرسیده بود. اما به دلیل اینکه چاقو کمی روی شکم کشیده شده بود جای زخم بزرگتر از یک فرو رفتگی ساده بود و همین ما و آنی رو حسابی ترسونده بود. از اون روز آنی دیگه حتی نمی خواست یک لحظه من رو ببینه. دختر وقیح و لجباز ادعا می کرد من می خواستم بکشمش! حتی از من به پلیس شکایت کرد. بخاطر این ادعای اون مدتی بازجویی شدم تا اینکه بالاخره با شهادت سوزی و پسر من و دوستان و همسایه ها که تا حدودی در جریان مشکلات ما بودند، رهام کردن. این چند سال اخیر آنی واقعا برای من دردسر ساز بوده ... کلافه دستی به صورت و گردن خود کشید و با حالتی عصبی ادامه داد: این کار آخرش هم بدتر از تمام کارهاش. این دختر یاغی و سرکشه! برای انجام کارهای بد هم استعداد عجیبی داره! گویا یکی از خلافکارهای محل رو اجیر می کنه و با کمک اون و یکی از دوستهاش به خونه من دستبرد می زنه ... یعنی در حقیقت به گاو صندوقی که توی دفتر کارم بوده. نمی دونم رمز گاو صندوق رو چه جوری به دست آورده بی شرف! گاهی فکر می کنم اون فرزند شیطونه! گاهی هم فکر می کنم فرشته عذاب منه! نمی دونم ... واقعا گیج شدم. منصور با کنجکاو پرسید: تو گفتی ورشکست شده بودی پس قضیه پول چیه؟ - شریکم دستگیر شد و پس از مدتی همه چیز سر جای خودش برگشت. البته من ضرر زیادی کرده بودم اما داشتم خودم رو جمع و جور می کردم ... در ضمن نیمی از اون پول مال من نیست. متعلق به یکی از دوستانمه که همون روز به من تحویل داده بود تا به دست شخص دیگه ای برسونم ... اینهاش مهم نیست. مهم اینه که آنی سه میلیون دلار و یک سری مدارک مهم مربوط به کشتی هایی که با شرکت من کار می کنن رو دزدیده و حالا باید پسشون بده. منصور سعی کرد حیرت خود را از شنیدن مبلغ پنهان کند. از حالت صبا فهمید که او از همه چیز با خبر بوده و نمی خواسته جهانگیر متوجه بی اطلاعی او شود. صبا اشکهایش را پاک کرد و گفت: من که گفتم. آنی می گه مدارک رو از بین برده و از پول ها هم مقدار کمی برایش مونده. - مطمئنم دروغ می گه. من باید باهاش حرف بزنم. - تا حالا که توی حرف زدن با اون موفق نبودى! - من اجازه نمی دم اون منو بازی بده. به فرصت دیگه به تو می دم تا شاید بتونی بدون دردسر همه چیز رو ازش بگیری. صبا با پوزخند گفت: اگر قبول نکردى! جهانگیر قاطعانه در چشمان پر از نفرت صبا خیره شد. - اونوقت با پلیس طرفه. خودش می دونه که این کار

رو می‌کنم. منصور بی حوصله گفت: مطمئنم کار به اونجاها نمی‌کشه. با صبر و حوصله همه چیز رو می‌شه حل کرد. جهانگیر از جایش بلند شد. بارانی اش را از روی دسته مبل برداشت و در حالیکه نشان می‌داد قصد رفتن دارد گفت: اون دختر مریضه. فکر کنم تا وقتی احساس خطر نکنه عکس العمل خاصی نشون نده. بعد به سمت در رفت و منصور هم به دنبالش. صبا اما پریشان و اندوهگین در جای خود مانده و بغض بزرگش را کنترل می‌کرد که تا قبل از رفتن جهانگیر نترسد. منصور تا جلوی در برای بدرقه جهانگیر رفت. هر دو مرد وقتی برای خداحافظی مقابل هم ایستادند، جدی و مسلط بودند. جهانگیر در آخرین لحظه گفت: من دو روز دیگه بر می‌گردم. منصور دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت: وقتی برگردی دو حالت برای تو پیش میاد. یا امانتت رو پس می‌گیری یا نمی‌گیری. گر پس نگرفتی پلیس رو وارد ماجرا می‌کنی و اگر گرفتی ... اونوقت تصمیمت چیه؟ - خب معلومه بر می‌گردم آمریکا. منصور پوزخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت: تصمیمت رو در مورد خودت نپرسیدم. مطمئنا نه فرقی برام می‌کنه و نه برام اهمیت داره. دارم در مورد آینتا حرف می‌زنم. جهانگیر خندید. موزیانه به او نگاه کرد و گفت: چیه؟ از دستش خسته شدی! ها! برام سواله چرا جلوی صبا این رو ازم نپرسیدی؟! منصور با اعتماد به نفس پاسخ داد: چون نمی‌خواستم بیش از این ذهنش رو درگیر و نگران کنم. اگر تو واقعا دست از آناهیتا کشیدی من رو خوشحال کردی! این طوری می‌ونم با خیال راحت برای زندگی تازمون برنامه ریزی کنم! جهانگیر که نمی‌خواست خود را از تک و تا بیاندازد دستش را در هوا تکان داد و در حالیکه از او دور می‌شد گفت: او دختر ارزونی خودتون! مطمئنم همونطور که زندگی من رو زیر و رو کرده. به زندگی شما هم رحم نمی‌کنه! وقتی منصور به خانه برگشت صبا عنان اشکهایش را رها کرده و با صدا می‌گریست. منصور آه بلندی کشید. به آشپزخانه رفت و لیوانی آب برایش آورد. مقابلش ایستاد و در حالیکه آب را به سمتش می‌گرفت گفت: خیلی وقت بود اشکهای تو رو ندیده بودم. صبا لیوان آب را از او گرفت. جرعه ای نوشید و در میان گریه گفت من می‌دونستم دلواپسی هام بی دلیل نیست. تمام اون شبها و روزهایی که نگران آینتا بودم تمام اون لحظه‌هایی که یک مرتبه دلم پایین می‌ریخت، یا می‌گرفت می‌دونستم یک چیزی هست. دختر بیچاره من چقدر رنج کشیده. اون موقعیکه ثمره توی بغلم با خیال راحت و آسوده می‌نشست آنی من تنها بوده و فکر می‌کرده مادرش رهاش کرده ... تمام مدتی که من به ثمره به کورش و تو محبت می‌کردم، اون چشمای منتظرش رو به دست های مادر بزرگ و پدر بزرگ پیرش دوخته بوده ... آه منصور دلم داره می‌ترکه ... جهانگیر چطور تونست این کار رو با آنی انجام بده ...؟ چطور تونست؟! ازش متنفرم دلم می‌خواست اونقدر بزنمش که تنونه روی پاهاش بایسته! منصور ... منصور ... تو می‌فهمی من چی می‌کشم؟ آخه چطور می‌تونم جبران کنم؟ چطور می‌تونم به این دختر بفهمونم که چقدر بخاطرش ناراحتم ... باورت می‌شه دختر من ... دختر من ... چاقو کشیده ... و اون موقع انگار به حال خودش نبوده. نکنه معتاد باشه؟ چشمان پر از اشک و التماسش را به چشمان نمناک شوهرش که همچنان مقابلش ایستاده بود دوخت. منصور نگاه از او گرفت. دستمالی از روی میز عسلی کنار مبل برداشت و به دستش داد. - گمون نکنم معتاد باشه. اگر بود حتما ما می‌فهمیدیم. اعتیاد چیزی نیست که بتونه به این راحتی از ما مخفی‌ش کنه ... شاید اون روز از شوک ناراحتی مثلا به اصرار دوستی ... در هر حال جای امیدواریه که در هوشیاری نمی‌خواسته دست به چاقو بشه ... این خودش نشونه خوبییه. صبا در میان گریه زهر خندی زد و گفت: آره باید خوشحال باشیم که شاید حشیش یا ماری جوآنا کشیده بوده و به حال خودش نبوده! وقتی کلمات آخر را بر زبان می‌آورد دوباره چانه اش لرزید و گریه اش با شدت بیشتری ادامه یافت. منصور کنار او روی مبل نشست. یکی از دستان او را بین دستانش گرفت و گفت: گذشته‌ها تموم شده. بخصوص اینکه تو در این مورد به هیچ

وجه مقصر نبودی. پس دلیلی برای عذاب دادن خودت نداری. - چرا من مقصرم ... من اصلا نباید با جهانگیر عروسی می کردم ... تو به من گفתי اون شوهر مناسبی برام نمی شه اما من گوش نکردم. ساعت نزدیک به نه شب بود که مسافران از راه رسیدند. منصور در را برایشان باز کرد و در حالیکه ژاکتشان را به دور خود می پیچید در حیاط به استقبالشان رفت. وقتی همه با ساکهای خود وارد خانه شدند ثمره پرسید: پس مامان کجاست؟

- یک کم سرش درد می کرد. خوابیده.

- چرا سرش درد گرفته؟

- احتمالا سرما خورده. راستی شام خوردید؟

کوروش گفت: آره! این ثمره خانم گرسنه اش شده بود ساندویچ گرفتیم.

آنی ساکت بود. برای برداشتن دستمال کاغذی به سمت جلو مبلی رفته و همانجا روی مبل نشسته بود و حرفی نمی زد. منصور نگاهی به او انداخت و گفت: مثل اینکه خیلی خسته شدی؟ نکنه بت خودش نگذشته.

آنی با دقت به او نگاه کرد و با لحنی آرام گفت: سفر خوب و جاده زیبا و دریا آروم بود.

- چه خوب! حالا بهتره یک دوش بگیرد که خستگی سفر از تنتون بیرون بیاد

ثمره با سرعت به سمت پله ها دوید و گفت: اول من دوش می گیرم.

منصور رو به آنی گفت: چای آماده است. یک فنجان می خوری؟ اگر هم خیلی خسته ای می تونی از حمام پایین استفاده کنی.

- نه، زیاد خسته نیستم. اما چای می خورم.

کوروش گفت: اگه زحمت نیست منم یه چایی می خورم.

منصور به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با سه فنجان چای بازگشت و روی مبل رو به روی دختر نشست.

- اون اینجا بود. مگه نه؟!

جمله اش ناگهانی و کلامش مطمئن و سرد بود. منصور کمی تعجب کرد، اما خوشحال بود که برای حرف زدن دیگر نیاز به حاشیه رفتن نداشت.

کوروش با تعجب به آنی خیره شد ولی وقتی چهره گرفته پدرش را دید چیزی پرسید.

- از کجا فهمیدی؟

- بوی عطر مخصوصش روی مبل جا مونده! این رو مامان ژانت در پاریس برای اون خرید.

- نمی پرسى چرا اومده بود؟ یا چی می گفت؟!

- می دونم!

- فکر نمی کنم بدونی مادرت چقدر از این جریان متأسف شد ... بین آنیتا ... من با بودن تو در اینجا مشکلی ندارم ... تو می تونی برای همیشه پیش ما باشی. می تونی یک زندگی تازه اینجا شروع کنی. به تحصیلات ادامه بدی. مشغول

به کار بشی و دوستان تازه پیدا کنی ... ما تا بحال با هم کنار اومدیم ... فکر کنم بعد از این هم بتونیم. در هر حال

تصمیم آخر با خودتوست ... در مورد پول ها و مدارک هم خودت باید تصمیم بگیری ... من نه می خوام نصیحت

کنم و نه می خوام ادای آدمهای مهربون و دلسوز رو در بیارم ... تو دیگه بچه نیستی. به قول خودت نوزده سالته و

بهتر از هر کسی می تونی آینده خودت رو پیش بینی کنی. تو باید بیشتر از هر چیز و هر کسی به فکر خودت

باشی. فقط باید ببینی چطور می تونی زندگی بهتر و سالم تری داشته باشی.... در هر صورت هر تصمیمی بگیری برای همه محترمه. اما اگر خواستی بمونی بدون که از نظر من هیچ موردی نداره و تازه بخاطر صبا خوشحال هم می شم. ما می تونیم بدون اینکه مزاحمتی برای هم درست کنیم زندگی مسالمت آمیزی داشته باشیم. همونطور که تا حالا داشتیم.

چند جرعه از چای اش را نوشید و در حالیکه از جای بلند می شد ادامه داد: اون دو روز دیگه میاد ... راستی اگر پای پلیس وسط کشیده شد می تونی روی کمک من حساب کنی! من یک دوستی دارم که باز پرسه. البته نمی دونم توی اینترپل آشنا داره یا نه ... در هر حال شاید بتونه کمکی بکنه! خب من دیگه می رم بخوابم. امروز خیلی روز خسته کننده ای داشتم. شب بخیر.

بعد نیم نگاهی به کورش که چشمانش از تعجب گرد شده بود انداخت و به او اشاره کرد فعلا حرفی نزنند. به همین دلیل کورش لیوانش را برداشت، نگاهی عمیق به چهره متفکر آنی انداخت و به دنبال پدر از پله ها بالا رفت. آناهیتا متحیر از حرفهایی که می شنید چای اش را نوشید. با حس کردن و بیره گوشی اش که در جیب شلوارش بود، دست برد و گوشی را بیرون آورد. ساناز بود. آنی بی حوصله گوشی را به گوش چسباند.

- ای دختر بی معرفت کجائی؟ از دیشب تا حالا سه چهار بار باهات تماس گرفتم.

- موبایل سایلنت بود. نشنیدم.

- پس چرا نیومدی دختر؟ نمی دونی چه پارتنی با حالی بود!

- رفتیم سفر. سورپرایز بود. فراموش کردم به تو بگم.

- بی خیال. ما از این پارتنی ها زیاد دعوت می شیم. حالا یکی دیگه فردا شب هست. برو بچس های با حالی هم توش هستند. حالا بگو فردا شب چه کاره ای؟

آنمی با کمی تعجب گفت: فردا شب چه کاره؟ ام ... من کار ندارم.

اینجا کار پیدا نکردم. نخواستم ... چرا پرسیدی؟

صدای قهقهه ساناز از پشت خط به گوشش رسید.

- منظورم اینه که از فردا شب کار خاصی که نداری؟ خنگ بازی در نیار دختر.

- اگر تو خواستی انگلیسی حرف بزنی می فهمیم که کی خنگ بازی!

- خیلی خب بابا. آی آم ساری! بالاخره نگفتی فردا می یایی یا نه؟

- آدرس بگو.

- گفتم که بیا خونه من.

- نه. من خونه تو نمی یام. آدرس بگو خودم می رم.

- می ترسم پیدا نکنی. خیلی سخته.

- پیدا می کنم.

- پس بی زحمت آدرس رو به کسی نده. این پارتنی ها توی ایران ممنوعه. خلاف حساب می شه. فقط آدمهای

مخصوص دعوت دارند. حالته که.

- آره. فهمیدم.

- فردا شب قبل از اینکه راه بیافتی زنگ بزن آدرس دقیق رو بهت بدم. من خودم همیشه همین طور می رم. اسم کوچه و پلاکشون رو نمی دونم.

- باشه. فردا با تو تماس می گیرم.

- سعی کن ساعت هشت راه بیافتی.

- ok! پس خداحافظ. فردا می بینمت.

پس از قطع تماس به سمت اتاق خود رفت تا استراحت کند. او می دانست رفتنش به آن میهمانی باب میل اطرافیانش نیست. اما از طرفی هم می خواست استقلال خود را به همه ثابت کند و هم کنجکاو بود یک کلوپ مخفیانه ایرانی را ببینه و باید می دید!

روز بعد صبا با وجودیکه حال خوبی نداشت راهی محل کارش شد. ظهر که باز می گشت برای ناهار از رستوران محل چند پرس غذا گرفت. به هیچ وجه حوصله پخت و پز نداشت و تمام مدت مشغول یافتن راهی بود تا آنی راضی به پس دادن پول و مدارک جهانگیر شود. وقتی به خانه رسید ثمره تازه آمده بود و آنی مثل همیشه، در اتاق به سر می برد. منصور گفته بود آن روز برای ناهار به خانه نمی آید. صبا دخترها را صدا زد. ناهار در سکوتی که فقط برای ثمره سنگین بود به اتمام رسید. در حقیقت صبا و آنیتا چنان غرق افکار خود بودند که تقریباً حتی چیزی از غذا نفهمیدند. ثمره که غذایش را زودتر از آن دو تمام کرده بود. نیم نگاهی به مادر انداخت و گفت: راستی امروز مهتاب من رو برای تولدش دعوت کرد. قراره تولد همین پنج شنبه باشه. می تونم برم که؟! صبا که درست متوجه حرفهای او نشده بود مویش را پشت گوش داد و گفت: ببخشید عزیزم متوجه نشدم چی گفتی.

ثمره با دلخوری گفت: مهتاب برای شب جمعه دعوت کرده. تولدشه.

- فقط دوستاش رو دعوت کرده.

- نه. جشن مفصلی گرفتن. حدود پنجاه نفری دعوت کردند.

- وقتی جواب ما رو می دونی چرا می پرسی.

قطره ای اشک بلافاصله چشمان تیره دخترک که از پدر به ارث برده بود حلقه زد.

- ولی مامان همه بچه ها قراره برن.

- خب برن! این که دلیل نمی شه. لابد برادر مهتاب دوستای خودش رو هم دعوت می کنه. اونها هم که همگی مشروب خور هستند. به خانواده راحت و بی قید و بند مهتاب هم نمی شه اعتماد کرد.

ثمره با بغض گفت: ما اصلاً با اونها کاری نداریم. ده دوازه نفریم که دور هم می شینیم و فقط هم با هم می رقصیم.

- شاید شما با کسی کاری نداشته باشید، اما ممکنه دیگران با شما کار داشته باشند. اگر اونها خانواده سالمی بودند حرفی نبود اما متأسفانه نیستند و من و پدرت به هیچ عنوان اجازه نمی دیم تو همچین جایی حضور داشته باشی.

ثمره کم کم مجاب می شد و با اخم و لبهایی که گوشه هایش به سمت پایین کشیده شده بود در برابر مادر تسلیم گشت. در مدتی که آنها بحثی آرام داشتند آناهیتا ساکت بود و با اینکه دخالتی نمی کرد در حین بازی با غذایش تمام حواسش را جمع حرفهای مادر و خواهر کرده بود. با رفتن ثمره، صبا به آنی نگاه کرد و با مهربانی پرسید: چرا غذات رو نمی خوری عزیزم؟

- سیر شدم.

- تو خیلی کم غذایی ... باید سعی کنی یک کم بیشتر بخوری. این کسالت و خمودگی تو مربوط به کمبود آهن و ضعف می شه.
- قرصها رو هم اگر من بهت ندرم فراموش می کنی. باید بیشتر به خودت برسی تا با هم کلی نقشه و برنامه برای آینده ات بریزیم.
- آنی بی آنکه به او نگاه کند گفت: چه برنامه ای ؟
- ادامه تحصیل، ورزش و تفریح و خیلی کارهای دیگه که نیاز به انرژی داره ... امشب احتمال داره نوید سری به ما بزنه، می تونیم با اون بنشینیم و صحبت کنیم.
- به عمد نام نوید را آورد. می ترسید: اگر پای منصور یا کورش در میان باشد او حالت تدافعی بگیرد. بخصوص که نوید خودش سر و زبان بود و به نظر می رسید آنی هم نظر خوبی نسبت به او دارد. اما با جواب آنی تمام خیالات صبا بهم ریخت.
- من امشب نیستم. قرار دارم.
- صبا سعی کرد لبخند بزند.
- قرار؟ با کی ؟
- با دوستم. می خوام برم کلاب.
- صبا آب دهانش را به زحمت فرو داد. به یاد حرفهای منصور افتاد که باید در مورد او خونسردی و صبوری خاصی داشته باشند.
- صبا به راستی نمی خواست دخترش را فراری بدهد. او تصمیم گرفته بود با تمام وجود آنی را جذب خانه و خانواده کند. حتی اگر مجبور می شد خودش همراه او به پارتی برود!
- به زحمت لب باز کرد و در حالیکه کلمات شمرده شمرده و آرام از دهانش خارج می شد گفت: نوید هم از این جور جاها بدش نیاید. شاید بد نباشه اون رو هم همراهت ببری.
- نه. تنها می تونم برم.
- منظورم این نیست که تنها نمی تونی بری. ببین عزیزم این جا چون این طور میهمانی ها غیر قانونیه و دسته بندی خاصی نداره به هیچ وجه امن نیست. از طرفی ممکنه همسایه ها پلیس رو خبر کنند و اونها هم همه رو دستگیر کنند که مطمئنم خوشت نیاید و اگر تنها نباشی لا اقل کسی هست که موقعیت تو رو توضیح بده و خلاصه برای تو هم قوت قلبه.
- چیه؟
- قوت قلب یعنی شاید دلت رو کمی آروم کنه. به هر حال تحمل هر سختی، تنهایی سختتر می شه ... از طرفی هم ممکنه محیط اونجا نا مناسب باشه. تو ظاهرا اطلاعی از چگونگی مهمونی نداری ... داری؟
- یعنی چی؟
- یعنی یک مهمونی ساده ست یا مشروب و مواد مخدر هم توش پیدا می شه.
- صبا باور نمی کرد روزی آن چنان خونسرد بنشیند و از دخترش پرسد چه جور پارتی قرار است برود! حس می کرد کمی سرش داغ شده و پشتش تیر می کشد. اما با تمام توان سعی داشت بر خود مسلط باشد و هر طور می تواند آنی

را همراه کسی روانه کند. دختر شانه بالا انداخت و گفت: اون حرفی نزد. فکر نکنم مواد مخدر باشه. اما مشروب هست. فکر کنم هست.

صبا لب زیرینش را گزید و گفت: خب توی این جور مجالس ممکنه هر اتفاقی بیافته. تو که نمی خواهی من رو نگران کنی؟ هان؟!

آنی نگاهی به چهره رنگ پریده صبا انداخت. از رفتار او خنده اش گرفته بود اما برای اینکه خودش هم بدش نمی آمد کسی همراهش باشد در حالیکه از جای بلند می شد گفت: با رامین می رم.

صبا با ناراحتی گفت: با رامین؟ لا اقل با کورش برو. رامین بچست.

آناهیتا در آستانه خروج از آشپزخانه ایستاد. به سمت مادرش چرخید و با چشمانی گرد شده گفت: اون یک سال از من بزرگتره و اگر من نباید تنها باشم با اون راحت هستم.

- پس بذار من با صنم تماس بگیرم ور

آنی پوزخندی زد و بعد در حالیکه حالات عصبی سر و گردنش را تکان می داد از آشپزخانه خارج شد. با رفتن او صبا مستصل، با دستانش صورتش را پوشاند. حالا درد در تمام سرش می پیچید و سوزش سینه اش هم بر دردهای دیگر اضافه شده بود.

لحظاتی به همان حال باقی ماند و بعد انگار چیزی بخاطر آورده باشد به سرعت به سمت تلفن رفت و با صنم تماس گرفت. می دانست او روی فرزندانش چقدر حساس است و بخصوص با تب رامین جوان که جوان تر و خام تر بود چقدر دست و دلش می لرزد. بالاخره هر طور توانست موضوع را برای او شرح داد بعد خواست او رامین را توجیح کند که اگر آنی علت نیامدنش را پرسید قرار قبلی با دوستانش را بهانه کند. با گذاشتن گوشی نفسش را محکم از سینه بیرون داد و به آنی گفت که رامین نخواهد آمد.

تا غروب، آنی پشت کامپیوتر ثمره نشسته و خود را با اینترنت سرگرم کرد.

وقتی کورش به خانه آمد از همه چیز مطلع شد. در حقیقت همه خانواده جریان را می دانستند. تا آن روز سابقه نداشت بچه ها جایی بروند که هیچ شناختی نسبت به آن مکان نداشته باشند و این مسئله باعث نگرانی همه بخصوص صبا بود.

ساعت یک ربع به هشت، کورش در پیراهن سرمه ای اسپرت و شلواری جین آماده بود. آنی آخرین نگاه را در آینه به خود انداخت، بارانی و شال سبز رنگش را برداشت و از اتاق خارج شد. ثمره در اتاقش درس می خواند و منصور هنوز از مطب نیامده بود.

کورش و صبا در اتاق نشیمن نشسته بودند. با آمدن آنی هر دو با کنجکاوی درونی و خونسردی ظاهری، او را از نظر گذراندند. آرایش صوترش زیاد نبود در حد سایه ای سبز تیره و رژ لبی صورتی. او شلواری جین راسته با بلوزی جذب و آستین کوتاه پوشیده بود. رنگ مشکی لباس، او را لاغرتر از آنچه بود نشان می داد و فاق کوتاه شلوار و کوتاهی بلوز موجب می شد خط سفید باریکی از شکم او نمایان باشد. کورش کلافه نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت. آنی دستی به موهای خوش حالتش که به زیبایی اطراف شانه ها رها کرده بود کشید و رو به کورش گفت: تو زفران بلد هستی؟

صبا با تعجب پرسید: زفران چیه؟

- آدرس خونه ... گفت زفران ... کوچه یاس ...

کوروش با کمی حرص گفت: لابد منظورت زعفرانیه است؟

- آها! آره. زفرانیه.

- آره بابا بلام. بریم؟

وقتی از در خارج می شدند صبا به کوروش اشاره ای کرد تا او کی تأمل کند بعد به آرامی گفت: مراقب خودتون باش.

کوروش با چهره ای مطمئن گفت: نگران نباشین. حواسم هست.

بالاخره آنها سوار بر پاترول کوروش حرکت کردند. هیچ کس متوجه نشد یک جفت چشم از پشت پنجره رفتنشان را با نفرت و خشم نگاه می کرد!

ثمره خود را به اتاق پدر و مادرش رسانده و از آنجا چشم به حیاط و کوچه داشت. او با خودش فکر می کرد چرا

خواهرش می تواند به راحتی به چنان جشنی برود اما شرکت در یک جشن خانوادگی برای او ممنوع است.

برای یافتن کوچه کمی دچار مشکل شدند اما برای یافتن خانه هیچ مشکلی نبود. در حقیقت صدای بلند موزیک، خانه

را کاملاً مشخص می کرد. آنجا خانه ای بزرگ و ویلایی بود رد کوچه ای بن بست که در کل شش خانه جنوبی و

شمالی در آن وجود داشت.

آنی با آرامش و کوروش با تردید به سمت خانه رفتند. هوا سرد بود و سوز شدیدی بدن هر دو را به لرز انداخته بود.

کوروش در حالیکه سعی می کرد خونسرد باشد وارد سالن شد. جمعیتی که شاید به سی، چهل نفر می رسید در وسط

سالن و زیر رقص نورهای تند و اعصاب خرد کن خود را تکان می داند و صدای جیغ و خنده شان با صدای بلند

موزیک در هم ادغام می شد. با ضربه ای که به شانۀ اش خورد به خود آمد و به آنی نگاه کرد. آنی او را به دختری

جوان که آرایش غلیظ روی صورت نشانده و لباسش چیزی جز یک تاب دکلته طلایی و دامنی کوتاه به همان

رنگ، نبود، معرفی کرد.

- ساناز، دوستم ... این هم کوروش

ساناز لبخندی معنی دار بر لب آورد و گفت: ای ول!

پس بالاخره یک پسر وطنی تور کردی؟!

آنی که از حرف او سر در نیاورده بود پرسید: پسر چی؟

ساناز در میان خنده با صدای بلندی که در میان سر و صدا به گوش او برسد گفت: می گم یک دوست پسر ایرانی

پیدا کردی؟

آنی خندید و گفت: نه ... این فامیل منه. من دوست پسر ندارم.

ساناز کنار او گوش زمزمه کرد: امشب پیدا می کنی!

آنی در حالیکه همچنان لبخند بر لب داشت سرش را چند بار به علامت منفی تکان داد و گفت: اوه نه! من امشب می

خوام یک کم بهم خوش بگذره. دوست پسر نمی خوام.

- پس خوش باش جیگر!

و شال و بارانی او را گرفت و رفت.

آنی خواست به کوروش چیزی بگوید اما با دیدن چهره بر افروخته او با تبجب پرسید: چی شده؟

کوروش در حالیکه حرص و خشمش را کنترل می کرد گفت: هیچی!

تو راحت باش. می خوام ببینم چی کار می کنی؟

آنی با بد عنقی جواب داد: این جور جاها چه کار می کنند؟!
 - اوه! پس من خیلی مزاحمت شدم.
 - من نمی فهمم تو چرا ناراحتی؟!
 کورش آب دهانش را به سختی فرو داد بعد دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما پسری که به هیچ وجه در حال خود نبود. تنه محکمی به آنی زد و از کنارش دور شد. آنی زیر لب ناسزایی به زبان انگلیسی نثار پسر کرد و گفت: بهتره بریم یک گوشه.
 کورش باز هم تلاش کرد آرام باشد. بار اولی نبود که به آن مجالس می رفت. چند ماه پیش یک بار تجربه کرده می دانست آن جوانها با آن رفتارهای عجیب هیچ کدام حالت طبیعی ندارند اما منتظر بود خود آنی هم بفهمد دقیقا در اطرافش چه می گذرد. از طرفی هم وجود آنی آن قدر برایش مهم شده بود که حضور او را در چنان محیطی تاب نمی آورد. آرزو می کرد می توانست دست او را بگیرد و از آنجا ببرد. دلش می خواست زیباییهای دنیا را نشانش دهد و بگوید اگر او اجازه دهد دیگر نمی گذارد غبار اندوه و تنهایی روی دلش بنشیند.
 بی اختیار به رقص عجیب پسری خیره بود که صدای ساناز او را به خود آورد.
 - بفرمائید نوش جان کنید.
 کورش به گیلاسهای مشروبی که در دست های دختر بود نگاهی انداخت.
 آنی یکی از گیلاسها را گرفت اما کورش تشکر کرد.
 - من به هر کسی تعارف نمی کنم ها! شما مهمون ویژه هستید.
 و نگه وقیحانه ای به کورش انداخت که مضمزش کرد.
 با رفتن ساناز، آنی لبی به گیلاس زد.
 - خیلی دوست داری؟
 آنی که به دلیل سر و صدا متوجه سوال او نشده بود نگاهش کرد.
 - می گم دوستش داری؟
 - کی رو؟
 - همین که داری می خوری.
 آنی نگاه از کورش برگرفت و دوباره کمی نوشید. چشمانش را بست و گفت: گاهی خوبه!
 همین که داری می خوری.
 آنی نگاه از کورش گرفت و دوباره کمی نوشید. چشمانش را بست و گفت: گاهی خوبه!
 - تو امشب خیلی خوشگل شده بودی!
 آنی چشمان حیرت زده اش را به او دوخت. باور نمی کرد آن پسر آرام و کم حرف از آن حرفها هم بلد باشد.
 - کورش ادامه داد: گفتم خوشگل شده بودی! یک گل زیبا وقتی مون گل و لای بیفته دیگه جلوه ای نداره. بخصوص وقتی که به جای آب، الکل پاش بریزی!
 - چرا نمی رقصید؟
 باز هم صدای نخراشیده ساناز مانع ادامه حرفهایش شد.
 - من رقص دوست ندارم.

- ای بابا دختری که تو آمریکا بزرگ شده رقص دوست نداشته باشه؟!
- من دوست ندارم.
- شما چی؟
- کورش با لبخندی پر از تمسخر گفت: وقتی فامیلیم که توی آمریکا بزرگ شده نرقصه، از من توقع داری؟!
- ای بابا! این جوری که نمی شه.
- آنی گیلانسش را تا انتها سر کشید و گفت: ما فقط اومدیم تماشا!
- مگه سینماست؟
- بعد دست در جیبش کرد و قرص به طرف آنی گرفت.
- بزنی روشن شید. اونوقت می فهمیم کی رقص دوست نداره.
- آنی ابروهایش را بالا انداخت، به پشتی فلزی صندلی تکیه داد و گفت: من نمی خورم.
- کورش اما قرص ها را گرفت. ساناز با خوشحالی رفت و دو بطری آب معدنی آورد. بعد کمی سر به سرشان گذاشت و رفت.
- آنی با نگرانی رو به کورش گفت: نخوری ها! اینها اصلا چیزهای خوبی نیستند.
- امتحان کردی؟
- من نه، اما دوستم می خورد. خیلی عصبی و بد اخلاق شده بود ... انگار همیشه مریض بود.
- کورش یکی از قرصها را به دهان گذاشت و آب بطری را تا نیمه سر کشید. آنی وحشت زده نگاهش کرد و گفت: این طوری می خوای مراقب من باشی. تو که الان دیوونه می شی! صبا چه طوری به تو اعتماد کرد؟!
- حرف نباشه.
- یعنی چی؟
- آنی حالا عصبانی شده بود و با خود فکر می کرد اگر حال کورش بد شود چگونه به خانه باز گردد.
- تو ... تو ... دیوونه ای.
- چرا اعتراض می کنی؟! مگه وقتی از این زهرماری خوردی من حرفی زدم.
- این فرق می کنه. اون قرص مغزت رو پوک می کنه.
- اون هم به مرور زمان هم مغز رو پوک می کنه هم تمام بدنت رو از بین می بره.
- آنی ناگهان با همان حالت عصبی از جایش بلند شد.
- کجا؟
- خونه!
- کورش لبخند پیروزی بر لب آورد و برخاست. آنی به دنبال ساناز می گشت تا لباسهاش را از او بگیرد که ناگهان در قسمتی از سالن همهمه شد و متعاقب آن صدای شکستن شیشه آمد.
- کورش دست زیر بازوی آنی انداخت و او را به سمت خروجی کشاند.
- لباسهام!
- آنی هیجان زده و پر اضطراب آن کلمه را بر زبان آورد.

کوروش که باز هم چهره اش بر افروخته شده بود همچنان که بازوی او را می فشرد وارد راهروی باریکی شد که کنار سالن بود.

- دستم رو ول کن داره دردم میاد.

کوروش از فشار انگشتانش کم کرد و گفت: همین جا منتظر بمون تا من اون دختره رو پیدا کنم. و از آنی دور شد. لحظاتی از رفتن کوروش نمی گذشت که چند پسر جوان در حالیکه ز زیر بازوی پسری دیگر را که سر و رویی خونین داشت گرفته بودند وارد راهرو شدند. آنی وحشت زده خود را به دیوار چسباند تا آنها از کنارش عبور کنند. پسر زخمی به شدت بی حال می نمود و درست در لحظه ورود به اتاق آنی دید که او بی هوش شد. یکی از پسرها به سرعت از اتاق خارج شد و با عصبانیت رو به آنی گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ زود برو تو سالن. آنی سعی کرد بر خود مسلط باشد. اما رنگ پریده اش خبر دیگری می داد.

- من منتظر کسی هستم.

- برو تو سالن منتظر شو.

همان لحظه کوروش و ساناز از راه رسیدند. کوروش به سمت پسری که کنار آنی بود براق شد. پسر جوان با نگاهی از سر خشم و حرص به کوروش انداخت و بعد با اشاره جدی ساناز دوباره به همان اتاق بازگشت.

- اون پسره حالش خوب نبود. باید زنگ بزنی آمبولانس خبر کنید.

ساناز که دست پاچه و دلخور به نظر می رسید "باشه ای" سرسری گفت. کوروش غرید: لباسها رو بده. ساناز با حالتی که مشخص بود به شدت از کوروش ترسیده و حساب می برد وارد اتاقی که ته راهرو بود شد و بارانی و شال آنی را آورد.

- آنی جون ببخشید من نمی دونستم امشب اینجا چه خبره. هیچ وقت این طوری ها نبود. این پسره هم که زیادی مشروب خورده و سر شبی حال همه ما رو گرفت.

کوروش بارانی را بالا گرفت و به آنی کمک کرد به سرعت لباسش را بپوشد بعد با حالتی بسیار جدی رو به ساناز گفت: فکر کنم هنوز خیلی تو لجن فرو نرفتی. تا فرصت داری خودت رو نجات بده.

وقتی رفتند ساناز با استیصال به دیوار راهرو تکیه داد و با بدبختی سعی کرد مانع ریزش اشکهایش شود. در ماشین هر دو ساکت بودند. آنی با اضطراب چشم به منظره شب دوخته اما تمام فکرش پی آن پسری بود که با سر روی خونین از مقابلش گذشته بود.

- باید با پلیس تماس بگیرم. ممکنه اون پسره بمیره.

- می خوام همین کار رو کنم. اما اول باید یک کیوسک تلفن پیدا کنم.

- ما که موبایل داریم.

- بهتره شناسایی نشیم.

با دیدن کیوسکی کوروش پیاده شد و با پلیس تماس گرفت. وقتی برگشت آنی به آرامی اشک می ریخت. کوروش نیم نگاهی به دختر سرد و مغروری که حالا مانند دختر بچه های وحشت زده بود انداخت و متأثر گفت: خوشحالم که می بینم تجربه این جور پارتی ها رو نداری.

آنمی چشمان خیسش را به چشمان مهربان کوروش دوخت.

- اگر اون بمیره.

- من پسره رو دیدم، اوضاعش خیلی هم بد نبود. نگران نباش.
- بیهوش شد ... شاید هم مُرد!
- کوروش خندید.
- نه نترس. مطمئن باش کسی بخاطر شکستن یک لیوان نازک توی سرش نمی میره. اون حالش بابت چیز دیگه ای خراب بود.
- تو ... تو خودت ... از اون قرصها خوردی.
- کوروش دستی به پیشانی اش کوبید و گفت: آخ یادم نبود... می گم چرا تو رو دو تا می بینم.
- لحنش چنان جدی بود که دختر را کمی ترساند.
- بهتره زود بریم خونه.
- کوروش با بی خیالی قهقهه ای سر داد و گفت: به! تازه اومدیم بیرون صفا کنیم! امشب می خوام تا صبح تو خیابونها ویراژ بدم.
- آنی حالا عصبانی شده بود. پس با حرص و حالتی جدی تقریباً فریاد زد: من رو برسون خونه بعد هر جا خواستی برو
- یعنی برات مهم نیست امشب چه اتفاقی برام میافته؟!
- وقتی اون قرص لعنتی رو می خوردی بهت گفتم خطرناکه. گوش نکردی.
- ناگهان فکری به خاطرش رسید. گوشی همراهش را از کیفش در آورد و مشغول گرفتن شماره منصور شد.
- چی کار می کنی؟
- دارم به پدرت خبر می دم. اونها باید یک نفر رو می فرستادند تا مراقب تو باشه نه مراقب من!
- کوروش دست برد گوشی را بگیرد. آنی دستش را به سرعتش کشید، در را باز کرد و از ماشین بیرون پرید. کوروش هم به دنبالش رفت. آنی می دوید اما با آن کفشهای ناراحت سرعت زیادی نداشت. کوروش با قدمهای بلند خود را به او رساند و بازویش را چنگ زد.
- ولم کن. تو حالت خوب نیست.
- کوروش دیگر نتوانست بیش از آن نقش بازی کند و شروع به خندیدن کرد.
- قطع کن دختر! من حالم خوبه. قرص رو نخوردم باور کن.
- خودم دیدم که خوردی.
- زیر زبونم گذاشته بودم. بعد تو یک فرصت مناسب درش آوردم. باور کن نخوردم.
- آنی با حرص بازویش را از بین انگشتان بزرگ او بیرون کشید و فریاد زد: خیلی بدی! اصلاً فکر نمی کردم تو این طوری باشی.
- کوروش کمی آرام شد.
- باید وانمود می کردم قرص رو خوردم. اون دوستت حسابی منو تحت نظر داشت.
- با آن حرف آنی هم کمی آرام شد و هر دو در کنار هم به سمت ماشین حرکت کردند.
- وقتی دوباره روی صندلیهایشان جای گرفتند. آنی گفت: می شه خونه نریم.
- تو که تا همین چند لحظه پیش اصرار داشتی زودتر بریم خونه!
- منو اذیت نکن کوروش.

نام کورش با لهجه خاص آنی چنان به گوشش دلنشین آمد که بی اختیار لبخند زد.

- پس امشب نمی ریم خونه! فقط یک شرط داره.

- اوه خدای من! تو دیگه کی هستی؟ من فقط می خوام زودتر نریم خونه. فکر کردی چی؟! اصلا برام مهم نیست ... من می تونم خودم تنهایی برم.

- آدمها وقتی برای کسانی مهم هستند و دوستان بی ریایی هم دارند تنهایی جایی نمی رن!

- گاهی لازمه.

کورش که هنوز بابت حرام خواری آنی دلخور بود و نمی توانست آن مسئله را بپذیرد به سمت دختر عصبانی برگشت و نگاهش کرد. آنی هم به اجبار سرش را به سمت او برگرداند. نگاهشان به طرز غریبی در هم گره خورد و کورش به آرامی نجوا کرد: فکر می کنی الان باید تنها باشی!؟

آنی رویش را برگرداند. کمی دستپاچه و گیج شده بود. نمی توانست حرفها و نگاه کورش را برای خود معنی کند

- ما هیچ وقت تنهات نمی زاریم آنی ... اما ... امشب با رفتارت ... با خوردن اون آشغال ... من رو یک کم ناامید کردی ... اینجا ایرانه ... تو یک دختر ایرانی هستی. دختر خوبی هم هستی. بزرگ شدن میون آدمهای دیگه با فرهنگ دیگه تو رو تحت تأثیر قرار داده. اما تو در نهایت به ذات خودت بر می گردی. من مطمئنم. من اراده و استحکام یک دختر اصیل ایرانی رو در تو می بینم. این اون وجه از روح توئه که ما دوستش داریم و خودت هم دوستش داری.

آن شب کورش دوری در خیابانها زد و در همان حال برای آنی از ایران گفت: از گذشته ها، فرهنگ مردم، عاداتها، خوبیها و حتی بدیهای کشور و مردمش. او می خواست آنی بفهمه ریشه در چه خاک پاک و اصیلی دارد. او می خواست آنی بخاطر ایرانی بودنش احساس غرور کند، همانطور که خودش آن احساس را داشت. البته سعی کرد حرفهایش خسته کننده و شعار مانند نباشند تا در دختر جوان تأثیر بیشتری بگذارند.

وقتی به خانه برگشتند همه خواب بودند. هنگام جدایی، مقابل در اتاق خواب آنی، کورش لحظه ای مکث کرد. به چشمان درخشان آنی خیره شد. هرگز خود را آن گونه بی پروا نیافته بود. در آن دختر جذبه ای وجود داشت که انگار او را در خود غرق می کرد.

- شب بخیر.

آنی هم که دست کمی از کورش نداشت کلمه شب بخیر را زیر لب نجوا کرد و به آرامی وارد اتاقش شد و در را بست.

روز بعد به خواست کورش هیچ کس اشاره ای به میهمانی نکرد. فقط صبا با جمله ای کوتاه پرسید: دیشب خوش گذشت؟

آنی شانه ای بالا انداخت و با گفتن " نه زیاد " مشغول خوردن صبحانه شد.

یک ساعت بعد خانه خلوت شده و فقط آنی و صبا در آن حضور داشتند. حالا فرصت مناسبی بود تا صبا سعی کند دخترش را به حرف بیاورد. پس به اتاق او رفت و شروع به حرف زدن کرد. او تمام تلاشش را کرد تا دختر را قانع کند پول ها و مدارک جهانگیر را پس بدهد. اما آنی فقط یک حرف داشت، "مدارک را سوزانده ام و پول را خرج کرده ام!"

صبا دست از پا درازتر از پله ها بالا رفت. ثمره به شنیدن صدای دمپایی های روی پارکت راهرو و از اتاقش خارج شد و با اندوه او را نگرید. صبا به چهره ملوس دخترش نگاه کرد. چقدر او را دوست داشت. او ثمره عشق بزرگش بود. سعی کرد به رویش لبخند بزند.

- ثمره جان یک آژانس بگیر برو خونه مامان مهین. فردا صبح هم از همونجا برو مدرسه. او نمی خواست وقتی جهانگیر می آید و احتمالا با آنی درگیری لفظی پیدا می کند ثمره خانه باشد و چیزهایی را که نباید بشنود.

دختر بی گلایه به اتاقش بازگشت و به سرعت آماده شد. تحمل آن فضای ناراحت کننده و متشنج برای او دیگر سخت شده و از اینکه کمی از خانه دور می شد احساس خوبی داشت.

با رفتن ثمره، صبا آه پر از دردی کشید و در آشپزخانه کنار تلفن نشست. کم کم فکرش به گذشته های نه چندان دور کشیده می شد. به چند ماه قبل. زندگیشان آرام و با برنامه بود. هرگز صدای فریاد یا پرخاش کسی بلند نشده و مشکلات بچه ها با اخمی کوچک یا تشری جدی حل شده بود. از آنجایی که منصور و صبا هر دو آرام و صبور بودند. بچه ها هم عادت به سر و صدا و داد و فریاد نداشتند. اهل قهر نبودند و به هم احترام می گذاشتند. شاید به همین دلیل تحمل رفتار سرد و خونسردانه آنی کمی برایشان مشکل بود. او خوب می دانست منصور هیچ مسئولیتی در مقابل آنی ندارد، اما بخاطر او حتی حاضر است آن دختر پر دردسر را همیشه نزد خود نگه دارد.

این را هم می دانست آناهیتا الگوی مناسبی برای ثمره نیست و حتی حضورش در خانه با وجود کورش که پسری جوان بود شاید از نظر اطرافیان غیر اخلاقی می آمد. گرچه آن مسئله مربوط به خودش بود و صبا به منصور و کورش به یک اندازه اعتماد داشت. اما از اینکه حرفشان سر زبانها باشد احساس خوبی نداشت. از طرفی هم موضوع جهانگیر و پولش او را به شدت آزار می داد.

از تنوع مسائل و مشکلات مربوط به آناهیتا سرگیجه گرفت. لحظه ای چشمانش را بست و سرش را روی میز گذاشت. او باید همه را حل می کرد. به ترتیب آرام، آرام. او باید دخترش را نزد خود نگاه می داشت. دختری که سالها دوریش رنج کشیده و حسرت عطر تنش را خورده بود. او دیگر مطمئن بود حتی اگر مجبور شود باید خانه را بفرود و خانه ای دو طبقه مجزا بگیرد که او بتواند وجودش را، محبتش را توجه اش را بین آنی و خانواده اش قسمت کند.

صدای زنگ در باعث شد سرش را بالا بگیرد. به ساعت دیواری آشپزخانه که با شکل انگوری بنفش رنگ بود نگاه کرد. آن ساعت را ثمره خریده و گفته بود آن را خریدم چون هم عاشق انگور هستم، هم رنگ بنفش را دوست دارم.

وقتی زنگ دوباره به صدا در آمد مجبور شد حواسش را جمع عقربه ها کند. ساعت نزدیک هفت بود. صبا از جا برخاست. حتما کورش بود. از وقتی آنی بازگشته بود، کورش دیگر بی هوا وارد خانه نمی شد.

به آرامی به سمت آیفون می رفت اما وقتی چهره جهانگیر را از صفحه نمایشگر دید لحظه ای مکث کرد. فکر نمی کرد او باز هم بی خبر بیاید. به اجبار در را گشود. بعد با سرعت به سمت تلفن همراهش رفت و برای منصور یک پیامک به این مضمون فرستاد. "جهانگیر اومده. زود بیا."

وقتی تکمه آخرین حرف را فشرده جهانگیر پشت در خانه رسیده بود. او به سمت در رفت و آن را باز کرد. جهانگیر مثل همیشه مرتب و آراسته بود. کت و شلوار خاکستری خوش دوختی به تن داشت و بارانی سیاهی از روی آن به تن کرده بود.

صبا آهسته سلام کرد و خود را کنار کشید. برخلاف جهانگیر او هیچ توجهی به خود نکرده بود. تاپ و شلوار سیاهی به تن داشت و ژاکت ساده بنفش رنگی روی آن پوشیده بود. آن ژاکت هم هدیه ثمره بود.

موهایش را با کلیپسی پشت سر جمع کرده و چند تار مویی را که به علت کوتاه تر بودن اطراف صورت می ریخت با بی حوصلگی پشت گوش داده بود. از ظاهر او کاملاً می شد پی به آشفتگی حالش برد.

با تعارف او جهانگیر وارد خانه شد و روی همان مبل راحتی که مرتبه قبل رویش نشسته بود، نشست. سینه ای صاف کرد و پرسید: کسی خونه نیست؟

صبا که به سمت آشپزخانه رفت گفت: آنی بالاست. منصور و کورش هم الان می رسند.

وارد آشپزخانه شد. چایی ساز را به برق زد و به کاشیهای نقش برجسته روی دیوار خیره شد.

- رفتارت با اون موقعها خیلی فرق کرده ...! اون روزها جسورتر و محکم تر بودی!

صبا به جهانگیر که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده و با چشمان خاکستری رنگش به او زل زده بود، نگاه کرد. ناگهان به سالها پیش بازگشت. آن روزها هم جهانگیر این طور با تحقیق نگاهش می کرد. در حقیقت در نگاه او جز تحقیر و نکوهش چیز دیگری نسبت به اطرافیان وجود نداشت. چقدر از آن نگاه بیزار بود.

- از زندگی ما برو بیرون! قید مدارک و پول ها رو بزن. بخاطر دخترت این کار رو بکن جهان ... بخاطر تمام بدیهایی که در حق من کردی این ضرر رو تحمل کن ... در مورد مدارک کاری از دستم بر نمی یاد اما پولت رو می تونم پرداخت کنم ... من یک تکه زمین از خودم دارم. می فروشمش. فکر کنم یک پنجم پولت بشه. فقط فرصت بده بفروشمش. جهانگیر پوزخندی زد.

- بقیه پول رو از کجا میاری؟ لابد می خواهی از منصور بگیری! فکر می کنی اون دو و نیم میلیون دلار بابت نگهداری از یک مزاحم می ده! تو چرا اینقدر اصرار داری نگهش داری؟ مطمئنم تا همین حالا هم فهمیدی چقدر مشکل داره. صبا در حالیکه سعی داشت لحنش کنترل شده باشد گفت: اون که پیش تو بر نمی گرده. اگر من هم رهاش کنم هیچ میدونی چه اتفاقاتی ممکنه بارش بیافته؟! مگه تو توی این دنیا زندگی نمی کنی؟!

جهانگیر بی حوصله سری تکان داد و گفت: بس کن دیگه صبا! اون که بچه نیست. تو امریکا اکثر دخترها و پسرها تو این سن و سال برای خودشون زندگی مستقلی تشکیل می دهند.

صبا با حرص گفت: نه اینجا آمریکاست و نه ما آمریکایی هستیم. من نمی تونم راحت بنشینم و نابود شدن دخترم رو ببینم.

- اگر دخترت برات مهم بود همراه من مهاجرت می کردی.

- فکر نمی کردم با نامردی طرفم که بدون اطلاع من دختر سه ساله ام رو می دزده!

- بحث ما در این مورد به جایی نمی رسه ... این طور که از حرفهات فهمیدم آنی قصد همکاری نداره.

- اون جوونه. زخم خورده و می خواد تلافی کنه. من یک پنجم پولت رو می دم و سعی می کنم باقی پول و مدارک رو یک جوری ازش پس بگیرم. شاید چند ماه طول بکشه. اما بالاخره به نتیجه می رسم. قول می دم. اگر نتونستم، شده با سهم ارث پدری ام و فروش این خونه پولت را تا سال دیگه بهت پس می دم.

جهانگیر خشمگین غرید: نمی شه! نمی تونم این همه صبر کنم. اون دختر لجباز رو من می شناسم. اگر تا حالا نتونستی راضیش کنی از این به بعد هم نمی تونی. فکر می کنی براش مهمه تو بخاطرش تمام زندگیت رو بفروشی؟! اون حتی ککش هم نمی گزه. صبا کمی تن صدایش را پایین آورد و گفت: اون مشکل روحی داره. ما خیال داریم در موردش با یک روانشناس صحبت کنیم. مطمئنم راه حلی برای این مشکل پیدا می شه.

جهانگیر در حالیه پشت به او می کرد تا به سمت پله ها برود با خشم گفت: فقط کار خودمه! صبا با وحشت به دنبال او دوید. همان لحظه زنگ در به صدا درآمد. صبا التماس کرد: جهانگیر صبر کن. منصور اومد. بگذار اول با هم صحبت کنیم.

اما او بی توجه به سمت پله ها رفت. وقتی پا روی اولین پله گذاشت صبا در حیاط را گشود و به دنبال جهانگیر دوید. او با پاهای بلندش پله ها را دو تا یکی طی کرد. وقتی به انتها رسید با صدایی که سعی داشت به اندازه خودش خشمگین نباشد تقریباً فریاد زد. آئی! کجایی؟

صبا نفس زنان خود را به او رساند و مقابلش سینه به سینه ایستاد.
- برو پایین جهانگیر. بهت اجازه نمی دم تو خونه من فریاد بکشی.
منصور با شنیدن صدای پر از التهاب همسرش با سرعت خود را به آنها رساند و با خشم و حیرت پرسید: اینجا چه خبره؟

جهانگیر بی آنکه به او نگاه کند گفت: من فقط می خوام با دخترم حرف بزنم.
منصور با خونسردی گفت: باشه. اول برو پایین یک کم که آرام شدی من خودم آئی رو میارم باهاش صحبت کنی ... با این رفتار به هیچ جا نمی رسی.

جهانگیر نگاه از چشمان صبا که چون ماده پلنگی خیره خیره نگاهش می کرد و آماده حمله بود برداشت. زهر خندی زد و در حالیکه از پله ها پایین می رفت گفت: منتظر می مونم ... اما همه تون خوب می دونید که صبرم زیاد نیست! با رفتن او صبا چشمانش را بست و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید. منصور با دیدن حال او به سمت اتاق آئی رفت. چند ضربه به در زد و گفت: ما پایین منتظر هستیم. زودتر بیا.
صدای پر خاش گونه آئی به گوشش رسید.

- من با اون حرف نمی زنم.
- تو مجبوری دختر! تو باید برای همه ما علت کارت رو توضیح بدی.
ناگهان در با شدت روی پاشنه چرخید. منصور از آن حرکت سریع کمی جا خورد. چهره آناهیتا در بلوز جذب قرمز رنگش بر افروخته تر از آنچه بود به نظر می رسید. چشمانش به خون نشسته و لبهای سفید شده بود. با تانی از کنار منصور عبور کرد و روبروی مادرش ایستاد.

- من با اون حرف نمی زنم.
- تو مجبوری دختر! تو باید برای همه ما علت کارت رو توضیح بدی.
ناگهان در با شدت روی پاشنه چرخید. منصور از آن حرکت سریع کمی جا خورد. چهره آناهیتا در بلوز جذب قرمز رنگش بر افروخته تر از آنچه بود به نظر می رسید. چشمانش به خون نشسته و لبهای سفید شده بود. با تانی از کنار منصور عبور کرد و روبروی مادرش ایستاد.

- فکر کنم اول تو و اون باید به من توضیح بدید! من برعکس شماها صبرم زیاد هست! من شونزده سال صبر کردم تا بشنوم ... حالا منتظرم.

جهانگیر که از پایین پله ها به وضوح صدای او را می شنید با تمسخر گفت: راست می گی که صبا! چرا برایش توضیح نمی دی؟!

صبا با لحنی ملایم اما عصبی رو به دخترش گفت: من برات توضیح دادم اگر لازم باشه همه چیز رو مو به مو برات تعریف می کنم ...

اما این طوری نمی شه ... اول تکلیف تو رو با پدرت روشن کن بعد هر چقدر خواستی برات حرف می زنم. اونوقت تصمیم با خودتوست. می تونی هر قضاوتی خواستی بکنی و هر جا که خواستی بری.

- نه! باید با هم حرف بزیند. روبروی هم دیگه دیگه نمی خوام جدا جدا بشنوم. می خوام با هم بشنوم. آنی هیجان زده بود و این هیجان باعث می شد صدایش بلرز و لهجه اش غلیظ تر به نظر برسد.

جهانگیر چند پله بالا آمد. نگاهی پر از خشم به دخترش انداخت و گفت: تو نمی تونی این طوری حرف رو عوض کنی. بیا پایین همونطور که مادرت گفت اول تکلیف مدارک و پول رو مشخص کنیم بعد با هم راجع به گذشته ها صحبت می کنیم.

با صدای زنگ آیفون، صبا فرصت یافت از آن موقعیت خلاص شود و به سمت پایین پله ها برود.

به دنبال او منصور هم پایین رفت. اما آنی با حالت تردید بالای پله ها ایستاده بود. با ورود کورش، صبا سعی کرد کمی خود را جمع و جور کند. کورش با دیدن جهانگیر اندکی مکث کرد. چهره او را در جوانی بخاطر داشت. چقدر همیشه از او بدش می آمد. نگاههای خصمانه و طعنه های تلخ و گزنده مرد هرگز از خاطرش محو نمی شد. با لحنی آرام و چهره ای نه چندان دوستانه به او سلام گفت. اما جلو نرفت تا دستش را بفشارد. صبا معذب بود. از اینکه در این موقعیت گیر افتاده بود حال خوبی نداشت. کورش با نگاهی به او فهمید حضورش در آن جمع چندان خوشایند نیست. برای اینکه هم آنها راحت باشند و هم نشان ندهد که بخاطر صبا خیال ترک خانه را دارد گفت: اومدم یک سری وسایل ببرم. فکر کنم شب دیر برگردم.

منصور گفت: اشکالی نداره.

کورش بی توجه به جهانگیر به سمت اتاقش رفت. وقتی آنی را با آن چهره بر افروخته دید لحظه ای مکث کرد. بعد سرش را اندکی به زیر انداخت و خواست از کنارش بی حرفی رد شود که آنی گفت: وضع مسخره ای دارم! نه؟! کورش که حالا درست کنارش ایستاده بود، بی آنکه نگاهش کند گفت: باید اوضاع را مرتب کرد. من مطمئنم تو می تونی. ناگهان صدای آنی بالا رفت.

- هیچ چیز درست نمی شه! هیچ چیز هیچ وقت درست نبوده برای من!

بعد از پله ها با سرعت پایین رفت و خطاب به جهانگیر گفت: نه پول، نه مدرک، هیچ چیز وجود نداره برای تو! ... تتو خوشبختی و زندگی و خنده رو از من گرفتی ... من فقط یک کم پول و چند کاغذ از تو گرفتم. پول ها و کاغذهایی که بخاطر اونها آدمهای بی گناه کشته بشن ... تو فکر کردی من به تو بر می گردونم؟!

پوزخندی زد و با لبخندی عصبی ادامه داد: من با یک دزد ... با یک قاتل ... با یک نفر مثل تو هیچ کاری ندارم و هیچ چیز هم به تو نمی دم.

جهانگیر ظاهری خونسرد به خود گرفته و در حالیکه دستهایش را درون جیب هایش شلوارش فرو برده بود با ژستی خاص به سخنان نیش دار و پر از نفرت دخترش گوش می کرد. حالت او درست طوری بود انگار با بچه ای دروغ گو و بی منطق طرف است. برای لحظاتی همانطور به او خیره شد. صبا و منصور هم هر کدام با نوعی نگرانی آنها را زیر نظر داشتند. کورش هم میان پله ها آمده و با ناراحتی منتظر بود ببیند آن بحث به کجا ختم می شود. بالاخره جهانگیر لب باز کرد.

- تو دیوونه ای آئی. همه این رو می دونند که تو مشکل روانی داری ... حتی این ها فهمیدن!

و با دست به منصور و صبا اشاره کرد.

آئی با خشمی مهار نشده چند قدم جلوتر آمد و فریاد زد: تو می خواهی با این حرفها خودت رو بی گناه نشون بدی ... من خیلی خوب می دونم چه کارهای کثیفی می کنی ... اون سوزان احمق هم از این کارها خوشش میاد ... اون آشغال همیشه دنبال پول بود. فکر کردی چرا با تو عروسی کرد؟! جهانگیر مستقیم به چشمان او زل زد و با لحنی تهدید آمیز گفت: داری زیاده روی می کنی ... مراقب حرف زدنت باش.

ناگهان آیتا کمی آرام شد. همان لبخند کج و مصنوعی همیشگی را بر لب آورد و با اشاره به صبا گفت: چرا با اون ازدواج کردی؟ دلم می خواد بدونم.

- به تو ربطی نداره. تو در حدی نیستی که بخوای از من چنین سوالاتی بپرسی!

- تو باید به من جواب بدی ... تو و اون باید جواب بدید که چرا من رو به این دنیا آوردید؟ تو چرا با من از اون انتقام گرفتی ... و اون چرا منصور رو بیشتر از من دوست داشت؟!

صبا با ناله گفت: این چه حرفیه؟ اونا به تو چی گفتند که تو اینقدر بی رحمانه قضاوت می کنی.

آئی باز خشمگین شد و در حالیکه صدای فریادش تمام خانه را پر می کرد شروع کرد به حرف زدن.

- من فقط فهمیدم برای شما دو نفر هیچ ... هیچ ارزشی نداشتم. انگار همین طوری ... شاید اشتباهی به دنیا اومدم ... تو من رو نمی خواستی چون عاشق منصور بودی. چون می خواستی با اون عروسی کنی. تو با جهانگیر عروسی کردی فقط برای اینکه منصور رو ناراحت کنی. بخاطر خودت ...

تو بخاطر خودت ... جهانگیر بخاطر خودش ... تو موندی ... اون رفت ... من چی بودم؟ کی بودم؟ ... همیشه به بچه های دیگه نگاه می کردم که پدر و مادر دارند ... یا یکی از اونها رو دارند. من فقط به مادر بزرگ و پدر بزرگ پیر داشتم ...

حالا روی صحبت او با جهانگیر بود.

- هیچ وقت مدرسه من اومدی؟ هیچ وقت مراقب من بودی؟ فهمیدی اون دوست کثیف چقدر دختر کوچولوی تو رو اذیت کرد ... من فقط هفت سالم بود ... اون حال من رو بهم می زد ... ازت متنفرم. چون تو هیچ وقت مراقب من نبودى ... تو فقط به قاتلی. آدمکش! جهانگیر دیگر بیش از آن نمی توانست خود دار باشد.

- خفه شو آئی. تو دروغ گو ترین و عوضی ترین دختر عالمی. چطور می تونی یک همچین اراجیفی از خودت در بیاری.

- پس چرا از تو متنفرم؟! از تو ... از اون دوست آشغال از الکس ... از ریموند ... از اون ... و به منصور اشاره کرد. کورش با حالی غریب در حالیکه عضلات بدن چهره اش از شدت ناراحتی منقبض شده بود، منتظر بود آنی به او هم اشاره کند اما دختر انگار اصلا او را نمی دید.

- من از همه بدم میاد. از همه شما ... از همه شما ... من نمی خوام دختر شما باشم ... اگر هم اومدم اینجا فقط می خواستم صبا رو ببینم ... می خواستم بفهمم چرا به پیرمرد رو از دخترش بیشتر می خواست؟! چرا بخاطر من آمریکا نیومد؟ صبا تو می دونستی جهانگیر پدر خوبی نیست. چرا تنها گذاشتی؟ تو می خواستی طلاق بگیری ... چرا توی آمریکا طلاق نگرفتی ... شاید اون موقع می تونستی من رو با خودت ببری ایران. شاید منصور دنبال میومد. مگه عاشقت نبود؟! شما به خاطر من هیچ کاری نکردید.

جهانگیر خشمگین به سمت او رفت، اما آنی به سرعت خود را عقب کشید و به طرف پله ها دوید. جهانگیر خیز برداشت و با یک حرکت بازوی او را گرفت و محکم فشار داد طوری که چهره آنی از شدت درد در هم کشیده بد. صبا فریاد زد: ولش کن.

منصور خود را جلو انداخت، اما جهانگیر بازوی آنی را محکمتر فشرد و گفت: می خوام باهاش حرف بزنم. تنها! بعد تلاش کرد او را با خود از پله ها بالا بکشد. دختر به طرز عجیبی وحشت زده و در عین حال خشمگین می نمود. صبا به دنبالشان رفت و باز از جهانگیر خواست او را رها کند. منصور هم چند قدم جلو رفت و گفت: چرا آرام نمی شی آنی؟ اون می خواد با تو حرف بزنه. صبا احساس سنگینی شدیدی در پاها و دستان خود می کرد. منصور متوجه حال خراب او شد و سعی کرد او را روی اولین پله بنشاند.

حالا جهانگیر و آنیتا به میانه پله ها، درست جایی که کورش با حرص و غضب ایستاده بود رسیده بودند. آنی هنوز سعی می کرد خود را از دست پدر رها کند و جهانگیر با خشمی کنترل شده او را به دنبال خود می کشید. - اینقدر کولی بازی در نیار! فقط شرایط تازه ای برات دارم ... خفه شو آنی ... داری خسته ام می کنی. آرام باش. کورش همچنان بی حرکت ایستاده بود با وجودیکه بخاطر حال زار او پریشان و نگران بود اما از حرفهای آنیتا خوشش نیامده و حس می کرد پدرش حق دارد از او توضیح بخواهد و آن مدارک با ارزش و پول کلانش را طلب کند. در همان لحظه اتفاقی افتاد که او به شدت غافلگیر شد. آنی با حرکتی پیش بینی نشده، وقتی هنوز از او دور نشده بود، مچ دستش را چنگ زد و با چشمانی پر از اشک و التماس ناله کرد: اون منو می کشه کورش! کمکم کن. این قاتل عوضی من رو می کشه!

جهانگیر نگاهی از سر استیصال به کورش انداخت و گفت: می بینی؟! این دختر خود شیطانها! آنیتا هنوز مچ دست کورش را می فشرد و التماس می کرد.

- اون یک بار می خواست من رو بکشه. باور کن راست می گم. با چاقو می خواست منو بکشه ... کورش! کورش خواهش می کنم منو تنها نزار.

جهانگیر با حرکتی سریع دخترش را به دنبال خود کشید. دست آنی از دست کورش رها شد و در پی آن صدای فریاد جگر خراشش گوشهای کورش را پر کرد. صبا از پایین پله ها فریاد زد: ولش کن ... این راهش نیست. ضجه های دختر شدیدتر شده بود. موهای زیتونی روشنش اطراف صورت و شانه ها ریخته و چند تار مو با اشکهای بی پایان او به صورتش چسبیده بود.

در بالای پله ها آنی خود را روی زمین انداخت تا با کمک وزنش خود را از دست پدر نجات دهد. اما جهانگیر با حرکتی سریع خم شد. دستهای بلندش را دور کمر انداخت و از زمین بلندش کرد. صدیا فریاد آنی باز به هوا برخاست. گریه صبا شدت گرفت. منصور کلافه و پریشان به سمت پله ها آمد تا جلوی جهانگیر را بگیرد. جهانگیر در اولین اتاق خواب را باز کرد.

- اتاق تو کدومه؟

با دیدن عکس ثمره که به دیوار آویزان بود فهمید آن اتاق آنی نیست. در دیگر را باز کرد. آنی به سمت کورس برگشت.

- کورس کمکم کن. کورس!

جهانگیر وسایل دخترش را شناخت. لبخند پیروزمندانه ای بر لب آورد. خواست وارد اتاق شود که حس کرد دو دست قوی یک بازویش را در چنگ فشرد. سر برگرداند و کورس را دید که با نفرت به چشمانش خیره شده.

- بذارش زمین.

- تو دخالت نکن پسر. این به تو مربوط نیست.

منصور با لحنی کنترل شده گفت: این دختر حالش خوب نیست بذار یک کم آروم بشه من راضیش می کنم با تو حرف بزنه.

اما جهانگیر بجای پاسخ با حرکتی سریع کورس را به عقب هل داد و با سرعت وارد اتاق شد و در را بست. کورس به سمت در هجوم برد. جهانگیر آنی را وسط اتاق پرت کرد. به در تکیه داد و در را قفل کرد.

صدای فریاد خشمگین کورس از پشت در به گوش می رسید.

- درو باز کن لعنتی. تو به چه حقی با اون این طوری رفتار می کنی؟

درو باز کن لعنتی. تو به چه حقی با اون این طوری رفتار می کنی؟

جهانگیر توجه به او و به دخترش که وسط اتاق از شدت گریه و وحشت می لرزید به سمت کسوهای میز آرایش کوچک هجوم برد. کسوها را یکی یکی بیرون کشید و وسط اتاق پرت کرد. با سرعت نگاهی به وسایل آی کرد و وقتی چیزی را می خواست نیافت به سمت کمد رفت. لحظاتی بعد کم هم زیر و رو شده بود. حالا تخت خواب آماج حملات او بود. تشک با یک حرکت به گوشه ای پرتاب شد و ناگهان مرد که موهای بلندش آشفته شده و صورتش از شدت هیجان و بر اثر تقلا به شدت بر افروخته بود، آرام شد. حالا آنی بجای گریه هراسان به پدرش خیره بود. کورس و منصور پشت در گوش تیز کرده بودند و جهانگیر به بسته ای که زیر تشک پیدا کرده بود نگاهی کرد.

نفس زنان بسته را برداشت به تندی پاکت را پاره کرد. با ریختن تعدادی ورق نیم سوخته در میان اتاق، آرامشی که می رفت در چهره اش جا خوش کند، تبدیل به طوفانی وحشتناک شد.

شکل لبایش تغییر کرد. فکش را با شدت به هم فشرد و نگاه پر از خشم و نفرتش به دختر وحشت زده و رنگ پریده وسط اتاق دوخته شد. قدمی به سمت او برداشت و از میان دندانهای بهم فشردن اش گفت: پول ها کجاست؟

آنی سعی کرد شجاع باشد و حرف بزند. کمی خود را عقب کشید. با دست لرزانش تکه مویی را که جلوی یک چشمش را گرفته بود کنار زد و تلاش کرد چیزی بگوید. وقتی لب باز کرد صدایش بیش از بدنش لرزش داشت و واضح به گوش نمی رسید.

- دادم به آدمهایی که ... بخاطر اسلحه های تو و دوستات بی چاره و بدبخت ... شدند!

کلام آنی واضح و پر صداقت بود. جهانگیر مطمئن شد دخترش آن کار وحشتناک را در حقش انجام داده. او دیگر حال خود را نمی فهمید. به سمت او هجوم برد همزمان فریاد زد. حالا دیگه راحت می تونم بکشمتم هرزه کوچولو! کورش و منصور با شنیدن صدای او سعی کردند در را بشکنند.

جهانگیر موهای آنی را در چنگ گرفت، دور دست چرخاند و سرش را به دیوار کوبید. صدای ضجه آن قلب کورش را در سینه تکان داد و او با ضربه محکمتری با شانه اش به در زد.

آنی بی حال روی زمین افتاد. از میان چشمهای نیمه بازش به پدرش نگریست که از خشم کف بر دهان آورده بود. نالید: من پشیمون نیستم.

کورش منصور را کنار کشید و با لگدی محکم بالاخره در را گشود. پایش از شدت ضربه، درد گرفت اما او بی توجه به درد خود را جلوتر از پدر، داخل اتاق انداخت. جهانگیر مانند دیوانگان می خواست لگدی حواله پهلوی دخترش کند که کورش طاقت از کف داد و به سمت جهانگیر یورش برد. اول مشت محکمی به صورتش زد و بعد با دستان بزرگش او را که از خودش بلند تر بود به عقب هل داد و به دیوار کوبید. جهانگیر هم به سمت او هجوم برد و آنها به شدت درگیر شدند. منصور با دیدن وضعیت آنها آنی را رها کرد تا کورش و جهانگیر را از هم جدا کند.

- کافیه! کورش آروم باش. جهانگیر تو دیگه شورش رو در آوردی.

دستش را روی سینه هر دو گذاشت، تمام قدرتش را جمع کرد و هر دو را به عقب هل داد. جهانگیر محکم به چهارچوب پنجره خورد و کورش هم نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد.

جهانگیر فریاد زد، این دختر زندگی منو نابود کرد. تمام مدارک رو سوزونده. راست راستی همه رو سوزونده. بعد مانند دیوانه ها خندید و ادامه داد: این دختر دیوونست!

پول ها رو داده به جنگ زده ها ... مدارک رو سوزونده. به سمت برگه های نیم سوخته هجوم برد. آنها را برداشت و به منصور نشان داد.

- ببین. همه رو سوزونده. اینها رو هم لابد نگه داشته که من رو آتیش بزنه.

همانطور که او حرف می زد کورش به سمت آنی دوید. او نیمه جان کف اتاق افتاده بود و رگه باریکی از خونه از کنار پیشانی اش جاری بود. کورش با بغضی شدید سعی کرد او را از روی زمین بلند کند. همان لحظه آنی چشمانش را گشود. با دیدن او به زحمت لب باز کرد.

- چرا کمکم ... نکردی؟! -

قطره اشکی از بین چشمان نیمه بازش بیرون چکید کورش را آتش زد. با یک حرکت، بدن سبک او را روی دو دست بلند کرد و از اتاق خارج کرد.

جهانگیر خواست به دنبال آنها برود. منصور محکم مقابلش ایستاد و گفت: همین حالا از خونه من برو بیرون. وگرنه پلیس خبر می کنم. پس تا بخاطر این لطفی که در حقت می کنم پشیمون نشدم گورت رو گم کن!

جهانگیر پوزخندی زد به طرف برگه های نیم سوخته رفت و آنها را درون جیبهایش گذاشت. دستی به موهای آشفته اش کشید و در حالیکه با غضب از کنار منصور عبور می کرد گفت: وقت برای تصویه حساب زیاده!

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که صدای فریاد وحشت زده کورش به گوش رسید.

- بابا! بابا! صبا ... صبا ...!

منصور با شدت جهانگیر را کنار زد و از پله پایین دوید. با دیدن پیکر بی جان صبا که پایین پله ها افتاده و خونی که زیر سرش جمع شده بود پاهایش سست شد. لحظه ای نزدیک بود کنترلش را از دست بدهد اما می دانست حالا وقت فرصت دادن به ضعف نیست.

به سمت همسرش رفت، صبا نمی توانست آنطور بی رحمانه او را تنها بگذارد. او اجازه نمی داد. در کریدور خنک و خلوت بیمارستان، کورش با تنی خسته، نگاهی نگران و چهره ای غمگین و گرفته، با بی قراری قدم می زد. با برخورد قطرات باران به روی شیشه توجه اش به بیرون پنجره جلب شد. آرام به سمت پنجره رفت و از پشت آن به ریزش تنه قطره های ریز باران نگاه کرد. چرا نفهمیده بود باران کی شروع شده؟! وقتی آمبولانس آمد زمین خشک بود. پس چطور آن قدر ناگهانی باران گرفته بود. بغضی بزرگ گلویش را فشرد و چشمان اندوهگین و سیاهش را به اشک نشاناند. کم کم بغض شدیدتر شد و اشک بیشتر. نگاه ترش را به آسمان بارانی دوخت و زمزمه کرد: خدایا خواهش می کنم صبا رو از ما نگیر. کم کم داشت منفجر می شد. دستش را روی دهانش فشرد و سعی کرد بر آن بغض سرکش مهار بزند. - آقای کیانفر ... بیمار تون بیدار شده.

کورش دستی به صورتش کشید تا آن اشک را پاک کند. به سمت پزشک جوانی که پشت سرش ایستاده بود برگشت.

- حالش چطوره؟

مرد شانه ها را همراه ابروانش بالا داد و گفت: ظاهرا که خوبه. راستش وضعیت ظاهری اش بیش از حد انتظار خوبه اما حالتهاش ...

- یعنی هیچ صدمه خاصی ندیده.

... اما اون گله ای از درد نمی کنه. رفتارش عجیبه. خیلی ساکته! اینجور مواقع بیمار از درد ناله می کنه ... اما اون با وجودیکه مشخصه درد می کشه حرف نمی زنه، حتی مسکن هم نمی خواد.

کورش با کلافگی دست درون جیبهایش فرو برد و نگاهش را به زیر دوخت.

- احتمالا ایشون شوکه شدن ... بهتره باهاش حرف بنیزید، اما اشاره ای به علت حضورش در اینجا نکنید.

کورش غمگینانه پرسید: از پدر و مادرم چه خبر؟

چهره دکتر هم رنگ اندوه بخود گرفت.

- خانم کیانفر هنوز بیهوش هستند. دکتر هم همچنان بالای سرشون.

- اون که خوب می شه دکتر. مگه نه؟

- یک سخته ناقص ... به همراه ضربه مغزی ... باید دعا کنیم.

- نظر دکتر عظیمی چیه؟

- عمل که موفقیت آمیز بود ... دکتر هم راضی به نظر می رسید. فقط باید صبر کنیم تا بیمار به هوش بیاد.

بعد لبخندی روی لب آورد، دستی به شانه کورش زد و گفت: شما بهتره فعلا سری به این خانم جوون بنیزید. دکتر کیانفر خیلی سفارشش رو کردند.

کورش نفس عمیقی کشید و به سمت انتهای کریدور، جایی که اتاق آناهیتا قرار داشت رفت. چند ضربه به در زد اما جوابی نشنید. آرام در را گشود و وارد شد.

آنی به پشت روی تخت دراز کشیده و نگاهش به پنجره بود. سرش را بانداز کرده بودند. از دیدن حالت او دل کورش به درد آمد.

لحظه ای صدای فریادهایش در گوشش پیچید و از شدت تأثر دوباره آن بغض بزرگ هنجره اش را درهم فشرد. موهای بلند و موج آنی، نامرتب اطرافش روی بالش رها شده و انگشتان یک دستش که از زیر پتو بیرون بود محکم مشت شده و نشان از تحمل دردی عمیق داشت.

کورش همچنان ایستاده و با تأثر او را نگاه می کرد که ناگهان آنی سر برگرداند و با چشمان بی حالتش او را نگاه کرد.

کورش سعی کرد لبخند بزند اما بجای آن قطره اشکی در چشمش درخشید. چند قدم جلوتر رفت و به زحمت لب باز کرد.

- حالت چگونه؟

چشمان آنی هم پر از اشک شد و مظلومانه گفت: من دروغ نگفتم ... پشیمون نیستم ... تو حرفهام رو باور می کنی؟ کورش از منصور شنیده بود که جهانگیر چه حرفهایی راجع به آنی زده. در حقیقت هیچ چیز به نفع آنی به نظر نمی رسید!

- اون داشت منو می کشت ...

- اون پدرتونه ... نمی تونستم باور کنم با تو ...

- کاش زودتر کمکم می کردی ... اما مهم نیست ... من پشیمون نیستم. اون قاتله ... قاتله همه آدمهایی که توی افغانستان و عراق و هر جای دیگه تو این دنیا می میرن!

- تو اشتباه می کنی ... اون توضیح داده ...

آنی اندکی هیجان زده گفت: نه! من مطمئنم.

کورش جلوتر رفت. دست روی شانه او گذاشت و با لحنی آرامش بخش گفت: ما بعدها فرصت داریم در این مورد حرف بزنیم. بهتره فعلا آرام باشی.

اما آنی بی توجه به گفته های او با صدای بلندتری گفت: من راست گفتم. تو باید باور کنی ... تو باور کن کورش ... من دزد نیستم ... من دختر بدی نیستم ... من باد اون کار رو می کردم ... آنی ... دست زیر سینه اش گذاشت. درد بر اثر تقلا و هیجان با شدت بیشتری در قفسه سینه اش پیچید، اشکهایش را جاری ساخت و نالش را در آورد.

کورش سعی کرد آرامش کند. اما وقتی بی قراری اش را دید زنگ بالای سر او را فشرد. آنی دست او را که از روی زنگ پایین می آمد در هوا گرفت. میان دو دست عرق کرده خود فشرد و در میان گریه گفت: اگر دروغ می گفتم باید پشیمون بودم ... اما نیستم.

کورش بی طاقت گفت: تو در مورد بیماریت هم اشتباه کردی.

دست آنی سست شد و چهره اش وحشت زده. نفس زنان گفت: اون به من گفت ... اون گفت مریضم ... اون دروغ گفت بود ... من ...

پرستار به محض ورود آنی را دید که گریه می کند. کورش پشیمان از حرفهایی که زده بود سعی می کرد آرامش کند. مدام عذر می خواست و قول می داد در مورد حرفهای او تحقیق کند تا درستی حرفهایش به همه ثابت شود.

پرستار عصبانی جلو آمد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟ شما چی کار کردید؟!

کوروش با ناراحتی گفت: حالش خوب نیست. درد داره.

- بله. متوجه ام. شما بفرمائید بیرون.

آنی دست او را محکمتر فشرد و خواست او ترکش نکند.

پرستار با بی حوصلگی آمپولی آرام بخش آماده کرد و با کمک کوروش آنرا به رگ دست آنی تزریق نمود. بعد با حالتی جدی رو به آنی گفت: اگر می خواهی اجازه بدم این آقا این جا بمونه باید قول بدی ساکت باشی. الان نصف شبه

و همه خوابن. آنی بیینی اش را بالا کشید و در حالیکه نفس های مقطعی می کشید سکوت کرد. کوروش نفس عمیقی کشید. از پرستار تشکر کرد و با نگرانی به چهره آنی خیره شد.

بعد از خروج پرستار کوروش لبخندی بر لب آورد و گفت: با اون ظاهر آرومی که همیشه داشتی فکر نمی کردم اینقدر کولی باشی.

آنی چشمانش را بست و گفت: خودم هم فکر نمی کردم!

کوروش خندید.

- نمی خواهی دستم رو ول کنی؟

آنی دست او را محکمتر فشرد و کمی به سمت خود کشید.

چشمانش را باز کرد. به چشمان معذب کوروش خیره شد و زیر لب گفت: حرفهام رو باور کن ... من دیوونه نیستم ...

دختر بدی نیستم ... من باید اون کارو می کردم ... پشیمون نیستم ... فقط خسته ام ... باور می کنی؟

کوروش در چشمان او جز صداقت چیزی نمی دید. ناگهان تمام احساسات مبهمی که نسبت به او داشت فراموشش شد. او حالا دختری تنها و زخم خورده، اما شجاع و با شهامت را مقابل خود می دید که نمی خواست هویت خود را پیدا کند. که نمی خواست بد باشد یا در بدیهای دیگران شریک باشد.

- باور می کنم ... باور می کنم خانمی ...!

بی آنکه متوجه باشد لفظی را که گاهی منصور در مورد صبا به کار می برد در مورد آنی بکار برده بود. لحظه ای چیزی

درون قلبش فرو ریخت و حس کرد دیگر تاب نگاه کردن به آن چشمان مخمور خاکستری که حالا رگه های سبز و

عسلی بخوبی در آنها هویدا بود، را ندارد. خود را عقب کشید. آب دهانش را به سختی فرو داد و دستش را از میان

دستان شل شده آنی بیرون آورد.

من می رم یه هوایی بخورم!

وقتی از اتاق خارج شد احساس می کرد هنوز دست گرم آنی دستش را گرفته. به واقع آن حس را داشت! تمام بدنش

عرق کرده و در آن هوای خنک احساس خفگی می کرد. کلافه خود را به حیاط رساند. قطرات ریز و سرد باران تن

تب دارش را کمی آرام کرد. سرش را رو به آسمان گرفت تا باران صورتش را هم بشوید. چشمانش باز بود. و گاهی

قطره ای درونشان می افتاد. به یاد حرف آنی افتاد زمانیکه روی پل رودخانه ایستاده بود " به چشمان رودخانه نگاه

می کردم "

احساس می کردم حالا او به چشمان آسمان خیره شده. با صدایی که خودش می شنید گفت: من دارم کجا می رم؟ به

کجا باید برم؟!

تا نیمه های شب کورش چند مرتبه به آنی که بر اثر تزریق مسکن به خواب رفته و به صبا که هنوز در بیهوشی به سر می برد، سر زد. منصور اما همچنان با نگرانی کنار تخت همسرش نشسته و منتظر بود تا علائم هوشیاری را در او مشاهده کند.

وقتی بی قراری کورش را دید به او اصرار کرد به خانه باز گردد تا لااقل چند ساعتی بخوابد. کورش به ظاهر پذیرفت اما نمی توانست به راحتی دل از آنجا بکند. می ترسید این بار هم آنی بیدار شه او را بطلبد. دلش نمی خواست او احساس تنهایی کند. هنوز آن صحنه های دلخراش جلوی چشمانش بود و او را ناراحت و عصبانی می کرد. پس به سمت ماشینش رفت تا هم کمی استراحت کند و هم کنار عزیزانش باشد. به پرستار بخش هم سپرده بود اگر خبری شد می توانند او را در محوطه پارکینگ درون پاترول سیاه رنگی پیدا کنند.

باران هنوز می بارید و کورش حس می کرد حضور باران در آن موقعیت کمی دلداری اش می دهد. از شدت سرما پالتوی سیاهش را محکمتر به دور خود پیچید، ماشین را روشن کرد و بخاری اش را بکار انداخت. کم کم فضای داخل ماشین قابل تحمل تر شد او سر سنگینش را آرام به پشتی صندلی تکیه داد. با شنیدن صدای رعدی از فاصله ای دور به یاد شبی افتاد که آنی سر زده، مانند بلایی بر خانواده اش نازل شده بود. بلایی که به طور حتم دیر یا زود باید اتفاق می افتاد. منصور همچنان به دنبال آنی می گشت و اگر او به خانه نمی آمد آنها بالاخره پیدایش می کردند. بی اختیار به آنی فکر کرد و مشغول تجزیه و تحلیل رفتارهای او شد. دختری که ظاهری سرد و بی تفاوت داشت اما کورش حالا مطمئن بود روحی پر احساس و بی قرار پشت آن نقاب بی تفاوتی وجود دارد. به یاد خلوت او با رودخانه افتاد ...

دلسوزی اش را وقتی از ترس سست شده بود و ... اشکی که در دهانش جای داد! صراحت، سادگی و در عین حال هوشیاری و زرنگی او توجه اش را جلب کرده اما حالات جدی و نگاه تهی او را برای یک دختر نوزده ساله غیر طبیعی می دانست. مسلم بود آنی با مشکلات فراوان روحی و خانوادگی دست و پنجه نرم می کند و این هم مسلم بود او به دنبال تغییر است. تغییری که به خیال خودش با گرفتن انتقام جنگ زده ها از پدرش، قدمی برای یافتنش برداشته بود. قدم دومش هم دیدن صبا بود. مادری که گویی او را بخاطر مردی دیگر رها کرده بود! کورش نمی توانست آنی را بخاطر آن طرز تفکر سرزنش کند. اما تصمیم داشت هر طور شده او را از اشتباه در بیاورد. در مورد صبا آنی به طور حتم در اشتباه بود ... و در مورد جهانگیر؟! تا چند ساعت پیش بدیهی بود که اشتباه می کند و پدرش را به گناهی بیهوده، محکوم کرده ... اما حالا ... حالا دیگر کورش مطمئن نبود. نگاه آنی، هرم دستان عرق کرده و لرزانش ... صدای منقلب و پر التماس ... تمام اینها کورش را به شک می انداخت.

علاوه بر اینها رفتار وحشیانه جهانگیر هم به تردیدش دامن می زد. باز به یاد آخرین نگاه آنی افتاد. نگاهی که بیش از کلام گویا بود. انگار فریاد می زد و از او می خواست باورش کند. کورش در مقابل نگاه او خلع سلاح شده بود. کلافه دستی به صورتش کشید. کمی روی صندلی تکان خورد و ناگهان حس کرد دیگر نمی تواند از آنی دور باشه! از اینکه او بیدار شود و خود را تنها ببیند دلش گرفت. او نباید تنهایش می گذاشت. آنی دختر مغرور و کله شق فقط از او کمک خواسته بود. فقط از او. وقتی از ماشین پیاده شد دیگر پریشان نبود. او می خواست با تمام توان به آنی کمک کند تا حرفهای خود را ثابت کند و به زندگی عادی باز گردد.

آخر آناهیتای صبا فقط از او کمک خواسته بود!

به محض اینکه وارد کریدور شد پرستاری به طرفش دوید.

- آقای کیانفر خوب شد اومدید. داشتم می اومدم دنبالتون ... اون دختر خانم بیدار شده و از همکارم سراغ مادرش رو گرفت. همکار من هم بی خبر از همه جا اوضاع ایشون رو براش شرح داده. حالا اون اصرار داره مادرش رو ببینه. در حالیکه به سمت اتاق آیتا می رفتند، پرستار همچنان توضیح می داد.

- هر چقدر برایش توضیح می دیم که مادرتون ممنوع الملاقات هستند، قبول نمی کنه ... حتی وقتی خواستیم آرام بخش ضعیفی تزریق کنیم به شدت مقاومت کرد. کورش با کمی حرص گفت: شما همیشه بیمارهاتون رو با آرام بخش ساکت می کنید؟! پرستار که توقع شنیدن آن حرف را نداشت با ناراحتی گفت: برای بیمارهای نا آرامی مثل ایشون لازمه.

- شما وظیفه داریم تا اونجایی که ممکنه بیمار رو بدون این مضخرفات تسکین بدید! کورش عصبانی شد. پرستا هم جوابهای زیادی برای او داشت. اما او فرزند دکتر کیانفر بود و با اینکه بر خلاف پدرش چندان منطقی به نظر نمی رسید، بخاطر وجود دکتر باید تحملش می کرد. پس جوابی نداد و با اخم سعی کرد او عقب نماند.

به اتاق که نزدیک شدند صدای آنی به گوش می رسید.

- من فقط می خوام ببینمش ... شما هم با بد اخلاق بودن نمی تونید جلوی من رو بگیرید. کورش با حرکتی سریع در را باز کرد و به دورن رفت. چشمان آنی با دیدن او درخشید. او روی تخت نشسته بود و کاملاً خسته و عصبی به نظر می رسید.

- کورش! من می خوام صبا رو ببینم ... باید ببینم زندست. کورش با لبخند به طرفش رفت و گفت: معلومه که زندست. تو فکر می کنی اگر مشکل بزرگی پیش اومده بود من این قدر راحت بودم! سه پرستاری که در اتاق حضور داشتند با دیدن آرامش نسبی آنی کمی از تحت فاصله گرفتند و به دختر و پسر جوان چشم دوختند.

- ولی باید ببینمش!

- من فکر می کردم از دستش دلخوری!

چهره دختر درهم رفت و لحنش به شدت آرام شد.

- هنوز هستم! اما نمی خوام بمیره. دلم نمی خواد هیچ کس بمیره ... اون بخاطر من این طوری شد ...

- این اتفاق اجتناب ناپذیر بود.

آنی نگاه پر سوالش را به او دوخت.

- یعنی چی؟

یعنی در هر صورت رخ می داد. ربطی به تو نداره.

آنی پوزخند زد.

- لازم نیست دروغ بگی ... تو هم می دونی که همه اش بخاطر من بود.

- تو هر طور راحتی فکر کن. اما بدون من هیچ وقت دروغ نمی گم.

آنی در چشمانش زل زد. حالا نگاهش مثل چند ساعت پیش شده و کورش را بی قرار می کرد.

- منو ببر پیشش.

دقایقی بعد آنی با کمک پرستاری روی ویلچر نشست. او ابتدا اصرار داشت می تواند سر پا بایسته، اما وقتی چند قدم راه رفت، سرش کمی گیج رفت و دردی در تمام بدنش پیچید که موجب شد او از مرکب غرور پایین بیاید و تن به نشستن روی ویلچر بدهد.

با اشاره کورش، پرستار کنار رفت و او خود ویلچر را هل داد.

برای رسیدن به صبا باید از طبقه اول به طبقه سوم می رفتند. وقتی از آسانسور بیرون می آمدند، کورش به آرامی گفت: صبا هنوز بیهوشه ... اما عملش موفقیت آمیز بوده و دکترش معتقدند اون حالش خوب می شه.

در بخش آی سی یو منصور با چشمانی سرخ کنار تخت صبا نشسته و به صورت خاموش او زل زده بود. او آنقدر در خیالات خود غرق بود که حتی متوجه نشد لحظاتی است که کورش و آنی از پشت شیشه تماشایشان می کنند کورش بغض کرده بود. تحمل نداشت آن دو موجود عزیز را ببیند که چنان پژمرده اند. او شاهد عشق آنها بود و خوب می فهمید پدرش چه حالی دارد.

آنمی هم بغض داشت. نه فقط بخاطر دیدن مادرش در آن حال یا احساس تقصیری که می کرد ... او با چشم خود می دید که چگونه انسانی می تواند در عرض یک شب چند سال پیر شود!

دیگر آثاری از ابهت و اقتدار در وجود منصور به چشم نمی خورد.

او مردی شکسته را می دید که چون پیرمردی رنجور بالای سر همسرش چمباتمه زده. حتی احساس کرد چهره او تغییر کرده! خطوط اطراف چشمانش عمیق تر شده، گونه های نه چندان برجسته اش، افتاده و لبهای انگار با بغضی غریب ثابت مانده بود! موهای همیشه مرتب و خوش فرمیش نیز ژولیده شده و کم پشتیشان بیش از همیشه نمایان بود. آنمی همیشه از آن مرد بیزار بود. چه وقتی ندیده بودش و چه زمانیکه او را دید. اما حالا انگار خنثی شده بد. نه نفرت داشت و نه علاقه. فقط یک نوع حس دلسوزی آمیخته با رنجش که هنوز می خواست در وجودش باشد!

دقایقی سپری شد و بالاخره، منصور با احساسات سنگینی نگاهی سرش را کمی بالا گرفت. نگاهش مستقیم به چشمان خشک و خالی آنمی تلاقی کرد. کمی صافتر نشست. چقدر وجود آن دختر باریش مرموز و ناملموس بود. حالا احسا او هم نسبت به آنمی خنثی بود. همیشه در قلب خود او را دوست می داشت. اما همین دختر ناشناس را نمی توانست به راحتی در قلب خود بپذیرد. قضاوت در مورد او سخت می نمود و با آتشی که در خانواده اش به راه انداخت بود، نمی توانست حس خوبی نسبت به او داشته باشد. چشمانش را در میان چهره گرفته اش به کورش که همچنان بالای سر دخترک بود دوخت. با دیدن اشکهای پسرش منقلب شد. سعی کرد لبخند بزند و با اشاره سر و چشم بگوید همه چیز مرتب می شود!

چیزی که خودش هم از آن مطمئن نبود.

آنمی بی توجه به حالت او زمزمه کرد: می خوام برم تو اتاق.

کورش کمی خم شد و گفت: نمی شه تا همین جا هم بخاطر اعتبار پدر جلودمون رو نگرقتند.

- می خوام برم تو.

کورش مستأصل نگاهی به اطراف انداخت. هیچ پرستار یا پزشکی به چشمش نخورد.

- پس فقط چند دقیقه.

به پدرش اشاره کرد می خواهند وارد شوند. منصور عکس العملی نشان نداد.

آنی به محض ورود از شنیدن صدای دستگاہهایی که به صبا متصل بود احساس سرما کرد. به صفحه مانیتوری که پیش قلب را با خطوطی کج و معوج به نمایش می گذاشت نگاه کرد. چقدر آن خط ها مهم و خواستنی به نظرش می آمد.

در آن اتاق انگار هر چیز افقی بوی مرگ می داد.

کوروش با تکان سر به پدر سلام داد و آرام حالش را پرسید. اما آنی همچنان سکوت کرده و به صبا و دستگاہها نگاه می کرد. صدایش با نجوایی آرام در اتاق پیچید. - من نفهمیدم - چه اتفاقی افتاد ... خیلی بی حال بودم ... یادم میاد که صدای فریاد بلند کوروش شنیدم ... اما نفهمیدم چی شد.

صدایش کمی لرزش داشت. رنگش به وضوح پریده بود و با وجود بانداژ سفیدی هم که دور سرش پیچیده بود بی حالی صورتش بیشتر به رخ کشیده می شد. منصور به زحمت گفت: بهتره بری استراحت کنی.

کوروش با احتیاط گفت: شما خودتون هم نیاز به استراحت دارید ... با این جا نشستن شما چیزی تغییر نمی کنه.

منصور خسته اما محکم گفت: چرا! تغییر می کنه.

- پس فقط به اندازه خوردن یک نوشیدنی گرم ...

با ورود دکتر عظیمی حرف کوروش نیمه تمام ماند. او با لبخندی گفت: به به! جمعتون جمعه! یک مهمونی خانوادگی تو

ICU. نظرت در این مورد چیه منصور؟!

منصور پوزخند تلخی زد و گفت: فکر کنم بعد از این راحتتر اجازه بدم ملاقات کننده ها به این بخش بیاین!

- از تو بعیده دکتر! ما اینجا کم بیمار نداشتیم ... خود تو همیشه با همراهان بیمار در عین اینکه برخورد خوبی داشتی

اجازه ندادی آرامش بیمار رو بهم بریزند.

منصور با بغض گفت: ولی اون بیش تر از اونچه باید آرومه! ...

دکتر عظیمی به کوروش اشاره کرد هر طور می تواند حتی برای دقایقی پدرش را از اتاق خارج کن. کوروش به سمت

پدر رفت. دست روی شانه های پهن او گذاشت و گفت: بابا! اگر همین طور روی این صندلی بنشینید مهره های کمر

و گردنتون آسیب می بینه. شما که نمی خواهید صبا بعد از بیداری از شما پرستاری کنه. منصور نگاهی به چهره نگران

دکتر عظیمی انداخت و نفس عمیقی کشید.

- دکتر، می خوام یک پرستار تمام مدت مراقبتش باشه تا خودم برگردم.

گفت: وقتی سر حال تر برگشتی یک سری به اون پسر بچه بزن.

امروز باید حتما ویزیتش کنی.

منصور قبل از اینکه از جای بلند شود، لحظه ای دست صبا را فشرد. انگار می خواست به او بگوید زود بر می

گردم. منصور متوجه نبود آنی تمام مدت با دقت رفتار او را زیر نظر دارد.

در اتاق استراحت پزشکان، فقط دو پزشک زن میان سال حضور داشتند که با ورود آنها به بهانه ای اتاق را ترک

کردند. منصور خود را روی کاناپه بزرگ انداخت و پاهایش را روی میز جلو مبلی دراز کرد. کوروش از فلاسکی که

روی میز بود برای پدرش چای ریخت.

منصور تعارف کرد: برای خودتون هم بریز.

کوروش تمایل زیادی برای نوشیدن چای در خود می دید پس لیوانی هم برای خودش پر کرد. یک لیوان چای هم به دست آنی داد منصور نگاهش را به لیوان چای دوخته بود در حالیکه بخار برخاسته از چای را با چشم دنبال می کرد، انگار با خودش حرف می زد نجوا گونه لب باز کرد و شروع به حرف زدن کرد.

- اولین مرتبه که دیدمش فقط شش سالش بود!

با آن جمله توجه کوروش و آنی را به خود جلب کرد. هر دو اندکی متعجب و متأثر از لحن و حالت او به چهره اش خیره شدند. در نگاه منصور چیز غریبی موج می زد. حالتی داشت انگار حالا صبا ی شش ساله را پیش رو دارد!

- ختم پدرم بود!... من خیلی بهش وابسته بودم ... بعد از فوت مادرم، تمام زندگی من اون بود. وقتی مرد به شدت احساس تنهایی می کردم. اقوام درجه یک هم همگی مثل یک مشت کفتار، بعد از یک قهر طولانی به خونه ما اومده بودند و منتظر بودند ببیند پدرم چه تصمیمی در مورد ثروتش گرفته ... پدرم وصیت نامه اش رو تحویل وکیل جوانمون داده بود ... پدر صبا ... اون رو وکیل سابقمون قبل از مرگ پدرم معرفی کرده بود ... من ارتباط زیادی باهاش نداشتم ... اما اون روز، پیوندی ناگسستنی بین ما بوجود اومد ... من خسته از اون همه دو رویی و سنگدلی به باغ بزرگ خونه مون رفته بودم. صدای جمعیت و قرآن از داخل ساختمان به گوشم می رسید اما من کم کم محور درختی می شدم که گاهی اوقات تابستانها پدرم یک صندلی زیرش می گذاشت و رویش می نشست و مطالعه می کرد. نزدیک بود به گریه بیافتم که صدای کودکانه ای مثل صدای فرشته ها منو به نام خوشه و چقدر قشنگ! هنوز طنین صداش توی گوشمه " آقا منصور " ی که اون فرشته کوچولو به زبون آورد دلم رو لرزوند. بی اختیار به سمت صدا برگشتم. باور نمی کردم اون موجود کوچولویی که جلوم ایستاده انسانه! صبا جالبترین بچه ای بود که تا اون روز دیده بودم. یک جورایی خاص بود ... با همه فرق داشت. موهای روشن و مواجش رو که تا کمرش می رسید اطرافش رها کرده بود ... صورت گرد و سپیدش بخاطر سوز و سرما سرخی مطبوعی داشت. چشمان عسلی و خوش فرمش به وضوح می درخشید و لبای به شدت سرخش با لبخندی معصومانه به نظرم مثل غنچه نیمه باز شده ای می اومد ... وقتی چهره ماتم رو دید قدمی به سمتم آمد. لبخندش کمرنگ تر شد و گفت: آقا منصور شما هستید دیگه؟! سرم را به آرامی تکان دادم. دوباره لبخندش جان گرفت و با هیجان گفت: این خونه مال شماست؟ از سوالش هم تعجب کردم و هم خنده ام گرفت. چند قدم پیش رفتم و گفتم: بله. چطور؟ او نگاهی به اطرافش انداخت و با شیفتگی و حسرت گفت: خوش به حالتون! با تعجب بیشتری پرسیدم: چرا خوش به حالم؟! او با حالت قشنگی شانه های کوچکش را بالا انداخت و گفت: برای اینکه اینجا خیلی قشنگه و خیلی بزرگه و باغ داره و ...

ناگهان لحنش تغییر کرد و با هیجان بیشتری ادامه داد: خوش بحال بچه هاتون. حتما حسابی اینجا قایم باشک بازی می کنن ... گرگم به هوا هم خیلی خوبه ...

به حرفها و حالتش خندیدم و گفتم بچه ندارم

با ناراحتی گفت: زن هم ندارید؟

- نه! من هیچکس رو ندارم.

نمی دونم چرا باید در مورد بی کسی ام به یک دختر بچه شش ساله حرفی می زدم. اما گفتم ... دلم می خواست اون باز هم با اون لحن شیرین و چشمان درخشان کنجکاو برام حرف بزنه. چهره اش اندوهگین شد و نگاهش به برگهای زرد پاییزی زیر پاهایش خیره ماند.. کمی مکث کرد و بعد گفت : چقدر بد!
با خنده گفتم: شاید بتونی جای دختر من باشی.
به سرعت گفت: نه! من خودم بابا دارم! اما با شما دوست می شم. یا شاید ...
یک مرتبه انگار چیز مهمی به خاطر آورده باشد با خوشحالی تقریباً فریاد زد: من دایی ندارم! شما دایی من بشید. باشه.

با همه وجودم گفتم: باشه!
وقتی شیفتگی اش را نسبت به خانه و تنهایی ام دیدم به او پیشنهاد دادم تمام قسمتهای عمارت و باغ را نشان دهم. دیگر، میهمانان مجلس، اندوه از دست دادن پدرم و تنهایی از یادم رفته بود و آن دختر بچه با نشاط و فرشته سا تمام ذهنم را مشغول خود کرده بود. نیم ساعت بیشتر همراه او بودم. دستان کوچک و نرمش در دستم بود و حتی چند بار برای اینکه حس کردم خسته شده او را در بغل گرفتم. عطر خوش کودکانه و آرام بخشش رو هنوز هم حس می کنم. من اون روزها به دنبال یک مسکن بودم و خداوند دارویی برای من فرستاده بود که داشت کم کم تمام قلبم رو مال خود می کرد!

تا وقتی یکی از پیشخدمتها به سراغمان آمد ما با سرخوشی مشغول تماشای خانه بودیم. او گفت پدر صبا با نگرانی دنبال دخترش می گردد. تازه آن وقت بود که فهمیدم او دختر وکیل جوانمان است. رضا یآوری وقتی دخترش را در آغوش من دید نفس راحتی کشید. اما چهره اش همچنان پریشان و منقلب بود. گویا همسرش پا به ماه بود و او صبارا به علت شیظنتهایش با خود آورده بود تا مادر کمی استراحت کند.

بعد از صرف شام تلفنی به خانه شد که برای رضا بود. درد زایمان همسرش شروع شده و او را به بیمارستان برده بودند. صنم را هم گویا به دست همسایه ها سپرده بودند. وقتی جریان را شنیدم و دست پاچگی رضا را دیدم پیشنهادی به او دادم که کمی مرددش کردم. می دانستم مجبور است اول صبا را به دست کسی بسپارد و بعد نزد همسرش برود. این مسئله وقت زیادی از او می گرفت. پس دل به دریا زدم و گفتم: بذار دخترت اینجا بمونه. قول می دم مثل چشمم ازش مراقبت کنم.

با تردید نگاهم کرد و به شدت به فکر فرو رفت. اصرار کردم و گفتم قدسی خانم، پیشخدمت منزل هم هست و هوش رو داره. صبا با شنیدن پیشنهاد دست پدر را گرفت و با التماس گفت: بابایی، اجازه بده دیگه!

او متعجب به دخترش نگاه کرد و گفت: یعنی دلت می خواد بمونی؟

او سرش را معصومانه و ملتمس تکان داد و رضا با خنده گفت: باور نمی کنم!

صبا سمت من آمد. دستم را گرفت و گفت: دایی منصور هنوز چندتا اتاق رو نشونم نداده.

بالاخره رضا موافقت کرد و یگراست به بیمارستان رفت. وضع مهین خانم خیلی نگران کننده بود ... بچه اش دو ساعت بعد از تولد فوت کرد و خودش هم حال روحی و جسمی مناسبی نداشت. من خیلی زود جریان رو فهمیدم و تصمیم گرفتم خودم قضیه رو برای صبا کوچک توضیح بدم.

اون شب، شب فراموش نشدنی و خاطره انگیزی برای من بود. برای اولین بار در عمرم کنار تخت خواب دختر بچه ای نشستم و برایش قصه تعریف کردم تا بخوابد. او که کمی ترسیده بود دستم را محکم در دستش نگه داشته و همانطور به خواب رفت. چقدر معصوم و شیرین بود.

من هر طور می توانستم چند روزی صبا را پیش خودم نگه داشتم. اوضاع خانه رضا بهم ریخته بود. خانواده اش به علت فوت ناگهانی شوهر خواهرش نتوانسته بودند از شیراز به تهران بیایند. خانواده و خواهر مهین خانم هم آن زمان اروپا زندگی می کردند. پدر و مادرش هم که فوت کرده بودند. اوضاع خوبی نبود. بالاخره خاله پیر مهین به دادشان رسید و صبای کوچک من هم بعد از سه روز به خانه شان برگشت. البته روز آخر خودش هم بی قراری می کرد و از اینکه برادر کوچیکش مرده به شدت افسرده و غمگین بود.

منصور آه عمیقی کشید. جرعه ای از چای سرد شده اش نوشید و ادامه داد: از اون روز به بعد صبا تکه ای مهم از زندگی من شد. ما با هم در مورد هر چیزی حرف می زدیم و ابراز عقیده می کردیم. اون اکثر سوالات خودش رو از من می پرسید و برایم شیرین زبانی می کرد. من هم پاسخ سوالات بی پایانش رو با دقت می دادم. برای او و صنم لباس و اسباب بازیهای رنگارنگ می گرفتم و هر چند وقت یکبار با اصرار دو خواهر رو به خانه ام می بردم. قدسی خانم هم عاشق بچه ها شده بود و حسابی به آنها می رسید. من دیگر درد بی پدري و تنهایی رو کمتر حس می کردم و روابطم هر چه می گذشت با خانواده یاوری عمیق تر و وسیع تر می شد. کم کم به عضوی از خانواده شان تبدیل شده بودم که حتی در میهمانیهای خصوصی دعوت می کردند ... من هم مثل یک دایی واقعی، مهربان و دلسوز به بچه ها و بخصوص صبا محبت می کردم. نمی دونستم او هم روز به روز به من بیشتر وابسته می شود ... نمی دونستم بالاخره روزی تفاوت مرا با یک دایی به خوبی می فهمه. من فقط عاشق اون بودم و تمام عشقم رو بی دریغ نثارش می کردم.

وقتی جملات آخر را بر زبان می آورد صدایش لرزید و چشمانش پر از اشک شده بود. کورش هم چشمانش نمناک شده و هنجره اش را بعضی سمج می فشرد. آناهیتا اما با چهره ای به شدت درهم و حالتی متفکر به چهره منصور خیره بود. لحظاتی در سکوتی سنگین، انگار زمان متوقف شده گذشت تا اینکه با خوردن تقه ای به در و ورود دکتر عظیمی هر سه به خود آمدند. منصور قطره اشکی را که روی گونه اش جاری بود پاک کرد. چهره مردانه اش را بیشتر درهم کشید و چای اش را تلخ نوشید.

کورش ویلچر آبی را آرام به سمت اتاقش هدایت کرد و در همان حال به رفتار و حرفهای پدرش می اندیشید. وقتی به دختر کمک کرد روی تخت دراز بکشد لحظه ای به چهره اندوهگین او نگاه کرد و گفت: تا به حال بابا رو این طوری ندیده بودم ... اون حتی برای ما زیاد از گذشته ها حرف نمی زنه.

- یعنی اولین بار بود این داستان رو شنیدی؟!

کورش متفکرانه سر تکان داد.

- براش نگرانم. اون خیلی به صبا وابستگی داره ... می ترسم از پا بیافته.

بعد لبخندی کم جان بر لب آورد و ادامه داد: بهتره استراحت کنی. من هم می رم پایین ... کاری داشتی خبرم کن.

کورش داشت می رفت که آبی گفت: ممنون که به حرفهام گوش دادی.

کورش لبخندی دوستانه به رویش پاشید و از اتاق خارج شد.

بعد از اینکه هوا به طور کامل روشن شد، کورش با نوید تماس گرفت و اتفاقاتی را که افتاده بود خلاصه در چند جمله کوتاه برای او تعریف کرد. هنوز یک ساعت نگذشته بود که نوید همراه مامان مهین، صنم و مجید در بیمارستان بودند.

وضعیت صبا چون ساعاتی قبل بود و آنی هم در خواب عمیقی به سر می برد. منصور نیز به اصرار دکتر عظیمی و کورش در یکی از اتاقهای خالی بخواب رفته بود. ملاقات کنندگان صبا و آنی را از دور دیدند و با اندوه و نگرانی رفتند تا بعد از ظهر باری دیدار آنها باز گردند.

با صدای اذان چشمانش را آرام گشود. اتاق خالی بود و نور خورشید با سخاوت تا میان اتاق کشیده می شد. دیگر از ابر و باران خبری نبود و فقط صدای وزش باد از میان درز پنجره به گوش می رسید. آنی در اتاق خالی چشم گرداند و به زحمت روی تخت نشست. سرش هنوز کمی گیج می رفت و بدنش دردناک بود. آن خواب عمیق خستگی را تا حد زیادی از وجودش به در کرده و بجای آن کسالتی غریب به جانش ریخته بود. همان دم پرستاری از در وارد شد. به بدنش لبخندی زد و با مهربانی گفت: خوب خوابیدی؟ آنی سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- چند مرتبه من و آقای کیانفر بت سر زدیم، اما اونقدر خوابت عمیق بود که متوجه هیچ چیز، حتی سر و صدای بیمارستان نمی شدم ... اون قرص خوابی که بهت داده بودم تأثیر زیادی روت داشت ... فکر کنم باید یکی هم به آقای کیانفر بدم! طفلک از دیشب تا بحال اصلاً نخوابیده. مدام یا به تو سر می زد، یا به پدر و مادرش. بعد لبخندش را پر رنگ کرد و در حالیکه بالش های پشت آنی را مرتب می کرد ادامه داد: معلومه خیلی به هر سه نفر شما علاقه داره. آنی آه عمیقی کشید و بعد پرسید: از صبا چه خبر؟

- مادرتون؟ راستش حال ایشون تغییری نکرده. بیچاره آقای دکتر هم خیلی ناراحت هستند. دختر به بالش ها تکیه داد و پرستار با گفتن اینکه حالا برایش غذا می آوردند او را ترک کرد. با بی میلی چند قاشق غذا به دهان گذاشت و بعد میز را به عقب هل داد. شال نارنجی رنگش را که برایش کنار تخت گذاشته بودند روی سر انداخت و از تخت به زیر آمد. قبل از غذا پرستار کمکش کرده و لباس راحتی را که کورش از خانه برایش آورده بود به او پوشانده بود. یک پیراهن خواب با پارچه ای ضخیم آبی رنگ که طرحهایی از گل های ریز صورتی روی آن بود. آنی به علت مدل دخترانه لباس و اینکه اندازه ای تا کمی بالای قوزک پائین می رسید و در حقیقت کمی برایش کوتاه بود، فهمید که لباس متعلق به ثمره است. در هر حال وقتی از اتاق خارج می شد فکر می کرد لباسش به اندازه کافی پوشیده است.

سرش در محل شکستگی هنوز دردناک بود و حس می کرد برای راه رفتن باید دستش را دیوار بگیرد مبادا سرش گیج رود.

چند متری از اتاقش دور نشده بود که در آسانسور روبرویش باز شد و کورش با کیسه ای در دست از آن خارج شد. با دیدن آناهیتا متعجب و کمی عصبانی قدمهایش را تند کرد.

- تو اینجا چه کار می کنی؟

آنمی پاسخی نداد. کورش حالا به او رسیده بود. بی آنکه لمسش کند او را به سمت اتاقش راهنمایی کرد.

- برگرد توی اتاق. برات مانتو آوردم، گذاشتم توی کمد اتاق. چرا با لباسهای خواب راه افتادی تو راهرو؟

آنی اخمی کرد و گفت: هوا خوبه ... لباسم هم آستین بلند داره ... دامن بلند داره ...
 - بله، اما لباس خوابه. درست نیست.
 آنی با حرص گفت: اینجا بیمارستانه ... خیابون نیست. من هم هر جوری دلم بخواد میام بیرون.
 کورش لحظه ای به چشمان خشمگین او نگاه کرد.
 - این طوری حالت خوبی نداری ... من که نمی تونم همه چیز رو برات توضیح بدم. یک کم صبر کن برات مانتو بیارم.
 از او دور شد و آنی را متعجب بر جای گذاشت.
 دختر، منظور او را خوب درک نکرده بود، اما حالتی در کورش وجود داشت که تنها او را آزرده نمی کرد حتی حس غریب و خوشایند در دلش می نشانید.
 با کمک کورش مانتوی کوتاه خاکستری رنگش را پوشید. کورش با لبخند گفت: حالا بهتر شد.
 آنی خواست موهایش را از مانتو بیرون بکشد که کورش مچ دستش را به نرمی گرفت و گفت: اینطوری بهتره. بذار این آبشار سرکش کمی مهار شه!
 آنی با حیرت پرسید: چی بشه؟!
 کورش بجای جواب پرسید: حالا کجا می خواستی بری؟
 - پیش صبا.
 چهره کورش به غم نشست.
 - صبا رفته تو کما ... دکتر عظیمی می گفت معلوم نیست کی بیدار شه.
 آنی حس کرد پاهایش سست می شود. دستش را به دیوار تکیه داد و گفت: یعنی ممکنه بمیره؟!
 کورش دوباره به چهره رنگ پریده و نگران آنی نگاه کرد.
 - ما باید دعا کنیم ... من مطمئنم صبا دووم میاره ... محله اون مارو ترک کنه.
 اون تازه تو رو پیدا کرده حالا چطور می تونه به این زودی تنهات بذاره؟!
 آنی پشت به کورش کرده و در حالیکه به سمت اتاقش بر می گشت گفت: می خوام تنها باشم.
 کورش بی توجه به او از پی اش رفت.
 - برات یک کم خوراکی آوردم. کمپوت، میوه و کیک ... می بینم غذات رو هم نخوردی ... شاید یک کیک و یک لویان آب میوه بد نباشه.
 آنی انگار حرفهای او را نمی شنود، روی تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد.
 - من کی از اینجا می رم؟
 - منظورت اینه که کی مرخص می شی؟
 - اوهوم ... همین که تو گفتی.
 - فردا صبح می تونی مرخص بشی ... اما باید چند روزی تو خونه استراحت کنی و حسابی مراقب باشی. من با مامان مهین صحبت کردم اون گفت میاد پیش ما می مونه.
 دختر بی آنکه عکس العمل خاصی نشان بدهد با مانتو روی تخت دراز کشید. پتو را تا روی سر بالا آورد و در حالیکه پشت به کورش می کرد گفت: می خوام بخوابم.

کوروش نگاه پر اندوهش را به او که زیر پتو مچاله شده بود دوخت. لحظاتی همان گونه نگاهش کرد و بعد بی آنکه حرفی بزند اتاق را ترک کرد.

ثمره وقتی متوجه اتفاقات افتاده شد عکس العمل وحشتناکی داشت. با صدای بلند گریست. به آنی ناسزا گفت و چند ساعت خودش را در اتاقی محبوس کرد. کوروش، نوید و مامان مهین سعی داشتند او را آرام کنند و دلداری دهند و بالاخره وقتی کمی آرام شد همگی به سمت بیمارستان حرکت کردند. حالا راحله و رامین هم که تا آن لحظه دانشگاه بودند از موضوع مطلع شده و به بیمارستان رفته بودند.

هر کدام به نوبت از پشت شیشه جسم بی حرکت و صامت صبا را نگاه کرده، اشک بودند و ثمره بیش از همه. او حتی حاضر نشد به دیدن آنیتا برود. مهین و صنم هم دل خوشی از آنی نداشتند اما تجربه به آنها یاد داده بود خوددار باشند و احساسات خود را پشت پوششی از آرامش حفظ کنند.

بالاخره روز بعد آنی مرخص شد و به خانه بازگشت. خانه ای که بیش از گذشته در آن احساس غربت می کرد. قرار بود مهین و نوید هم به خواهش منصور چند روزی میهمان آنها باشند تا حال آنی بهتر شود و صبا هم به خانه باز گردد. بازگشتی که هیچ کس از آن مطمئن نبود.

سومین شب پس از حادثه بالاخره منصور به خانه اش بازگشت تا اولین شب را بدون همسرش در خانه به صبح برساند. چند روز دیگر گذشت. ثمره همچنان با آنی سر سنگین بود و حتی حالش را نمی پرسید. آنیتا هم تلاش برای برقراری ارتباط با او نمی کرد.

یک شب که منصور، مانند آن اواخر، دیروقت به خانه بازگشت. کوروش، نوید و مهین را دید که در اتاق نشیمن چایی می نوشیدند.

تلویزیون خاموش بود و آنها نیز با چهره هایی که مشخص بود روزهاست رنگ خنده به خود ندیده روی مبل ها نشسته بودند.

منصور پالتو اش را روی چوب لباسی جلوی در ورودی آویزان کرد و به سمت آنها رفت. از چهره و اندامش خستگی می بارید و در آن مدت به وضوح پیر و شکسته شده بود. مهین با دیدن او از چشمان همیشه نمناکش قطره ای اشک چکید. با دستمالش سریع اشک را پاک کرد و به سلام دامادش پاسخ داد. کوروش و نوید هم به منصور سلام کردند و از خواستند کنارشان بنشینند.

منصور اندکی متعجب روی مبلی نزدیک مهین نشست و پرسید: چیزی شده؟

مهین با بغض گفت: چه خبر از صبا؟ تغییری نکرده؟

منصور سرش را پایین انداخت و با اندوهی مشخص گفت: نه ... اما من مطمئنم حالش خوب می شه.

هیچ چیز نگران کننده خاصی در موردش وجود ندارهک.

مهین به گریه افتاد.

- یک هفته گذشته ... منصور اگر چیزی هست به من بگو. چرا بچم به هوش نیامد؟!

بغض در گلوی هر سه مرد نشست. کوروش بجای پدر گفت: مامان مهین آروم باشید. شما که می دونید اغما چیه. فقط باید صبر کنیم. بعضی ها حتی ماهها و شاید سالها توی کما می موندند. اما بعد بیدار می شوند و مثل آدمهای عادی به زندگیشان ادامه می دهند.

مهین کمی دیگر گریست و کورش و نوید سعی در تسلايش داشتند. منصور اما حرفی نمی زد. او خود نیازمند تسلی بود و به شدت درمانده و پریشان.

بالاخره مهین با کلام محکم نوید بغضش را مهار زد و در حالیکه لبهائیش بر اثر کنترل بغض به سمت پایین مایل شده بود، چشم به گلدان خالی روی میز مقابلش دوخت.

نوید با ناراحتی رو به منصور گفت: منصور خان ... ما برای گفتن مطالب مهمی منتظر تون بودیم.

چهره منصور رنگ نگرانی به خود گرفت.

- چی شده؟ دیگه چه بلایی سرمون اومده؟!

- اتفاق خاصی نیافتاده ...

فقط یک مسئله ای در مورد دخترهاست.

ثمره و آناهیتا هر دوشون به شدت منزوی و غمگین هستند. وضعیت ثمره حتی به نظر من بدتر شده. اون وجود

آناهیتا رو توی این خونه به سختی تحمل می کنه. امروز با مامان مهین حرف زده و گفته حتی از شنیدن صدای

قدمهاش توی این خونه احساس بدی پیدا می کنه! ... این خیلی بده. من فکر می کنم دوری شما هم از خونه باعث

فشار روحی بیشتری روی ثمره شده ...

منصور کلافه دستی به موهای جو گندمی اش کشید و گفت: این روزها من اصلا حال خودم رو نمی فهمم ... حتی چند

تا عمل مهم رو به همکارانم سپردم. می دونم از خونه، از بچه ها و از بیمارام غافل شدم. می دونم کم آوردم ... من دیگه

جوون نیستم. دیگه از نظر روحی و جسمی قدرت سابق رو ندارم.

کورش هیجان زده و پریشان خواست حرفی بزند که منصور دستش را به نشانه مکث او بالا برد و ادامه داد:

اما این رو هم می دونم که به عنوان پدر خانواده مسئولیت بزرگی به دوش دارم ... من کم کم خودم رو پیدا می کنم

... متأسفم که این مدت همه چیز رو رها کردم. صبا وقتی به هوش بیاد و بفهمه چقدر بد عمل کردم ازم نا امید می شه

... من همین فردا با ثمره حرف می زنم. اون نباید نسبت به خواهرش چنین احساسی داشته باشه.

نباید نسبت به خواهرش چنین احساسی داشته باشه.

مهین گفت: به نظر من حق داره. اون فقط چهارده سالشه و تا امروز رنگ غم و غصه رو به خودش ندیده.

کورش حیرت زده پرسید: یعنی شما هم مثل اون فکر می کنید؟

فکر می کنید آنی باعث همه این مشکلات شده؟

- شاید نه به طور مستقیم. اما اون ...

نوید گفت: مامان از شما بعیده. هر بچه ای برای پدر و مادرش مشکلاتی داره. اگر برای حل مشکلاتش از اونها کمک

نگیره باید چی کار کنه و به کی پناه بیره؟!

- می دونم. شماها درست می گید. اما منظور من اینه که ما باید قضیه رو از چشم ثمره بینیم و سعی کنیم باهاش مدارا

کنیم.

منصور گفت: اون باید بفهمه که وجود آنی از زندگی ما و خودش جدا نیست. مشکلات و مسائل اون به همه ما مربوطه

و اتفاقاتی هم که افتاده خارج از اختیار آنی بوده. ثمره اگر دختر من و صباست باید این چیزها رو بفهمه ... اگر هم

روی حرف خودش بمونه مجبورم اعتراف کنم من و صبا توی تربیتش کوتاهی کردیم.

مهین با دلخوری گفت: شما دو نفر هیچ کوتاهی نکردید. بخصوص صبا که تمام زندگیش رو برای کورش و ثمره گذاشته ... اما حرف من اینه که بهتره یکی از دخترها یک مدتی توی این خونه نباشه.

منصور به مادرزنش که فقط چند ماه از خودش بزرگتر بود نگاه کرد و گفت: بابت نگرانیتون ممنونم. اما این جا خونه خونه هر دوی اونهاست و ثمره باید این رو قبول کنه. فعلا اون در جایگاه تصمیم گیری نیست و باید بفهمه اوضاع همیشه بر وفق مرادش پیش نخواهد رفت.

مهین با حرص گفت: مثل همیشه وقتی چیزی به نظرت درست میاد لجباز می شی! ثمره فقط یک بچه ست. نباید تحت فشار باشه. اون بخاطر مادرش به اندازه کافی غصه می خوره. حقش نیست آنی هم بشه آینه دقش!

کورش با ناراحتی گفت: ماما مهین این حرفها چیه؟! آنی هم مثل ثمره نوه شماست.

- ولی اون درست مثل پدرش، دلش از سنگه! تو این چند روز فهمیدم این دختر یک ذره احساس تو وجودش نیست! دریغ از یک قطره اشک برای مادرش. دریغ از یک کم پشیمونی. نه یک کلام با آدم حرف می زنه، نه حتی حال مادرش رو می پرسه. انگار فقط ...

منصور با لحنی گله مند گفت: بس کنید مهین خانم! از شما بعیده!

مهین بی توجه به او ادامه داد: رفتارهاش درست مثل پدر گور به گور شده! همونقدر بی رحم و از خود راضیه!

اینبار صدای اعتراض نوید بلند شد.

- ماما مهین دیگه کافیه.

- من دیگه نمی تونم این دختر رو تحمل کنم ... فردا از این جا می رم. اگر صلاح بدونی ثمره رو هم با خودم می برم. کورش ناراحت و ناباور گفت: این طوری آنی خرد می شه. اون به اندازه کافی ناراحت هست. فکر می کنید الان خوشحاله؟

من مطمئنم اگر ناراحتیش بیشتر از ما نباشه، کمتر هم نیست. فقط نمی تونه احساساتش رو بروز بده. به نظر من اون چون گریه نمی کنه و حرف نمی زنه بیشتر از ما عذاب می کشه. شما، خاله صنم، دایی نوید و حتی من رو دارید که کمی درد و دل کنید و سبک بشید. ما هم هیچ کدوم تنها نیستیم ... اما آنی ... اون برای کی می تونه حرف بزنه؟ از این ها گذشته همه ما می دونیم صبا چه احساسی نسبت به اون داره.

وقتی صبا برگشت چطور می تونید توی چشمش نگاه کنید و بگید دخترش رو تنها گذاشتید؟! حتی اگر دختر مغرور و بی احساسی هم باشه ما بخاطر صبا نباید رهاس کنیم. نباید اجازه بدیم فکر کنه اون رو مقصر می دونیم.

از نگاههای متعجب و خیره آنها، ساکت شد. حس کرد زیادی حرف زده، اما نمی توانست بی تفاوت باشد. لحظه ای چهره هر سه نفر را از نظر گذراند. منصور متفکر به نظر می رسید. نوید بهت زده و نگران و ماما مهین با پوزخندی کمرنگ و ناباورانه براندازش می کرد. پوزخندی که گرچه به سختی قابل تشخیص بود اما حرفهای زیادی در خود داشت. حرفهایی که هیچ کدام خوشایند کورش نبود. او مهین را همیشه مانند مادر بزرگ و بلکه مادرش دوست می داشت و هرگز چنان نگاهی را از او به خاطر نمی آورد.

کلافه از جایش بلند شد و با گفتن اینکه خسته است و می خواهد بخوابد به اتاقش رفت.

به محض دور شدن او مهین با نگرانی رو به منصور گفت: مراقب کورش باش منصور! مبادا گرفتار این دختر بشه! ما برای این بچه آرزوهای بزرگی داریم!

منصور عرق پشت لبش را پاک کرد و گفت: من به کورش اعتماد دارم. درسته که یک کم احساساتیه اما در عین حال عاقله ...

نوید هم نگاهی به منصور کرد و گفت: اما به نظر من اون نسبت به آنی احساسات خاصی پیدا کرده ... شاید ترحم ... شاید هم حس مسئولیت ... شاید هم ...

- همون طور که گفت بخاطر صبا احساس مسئولیت می کنه، که به نظر میاد این احساس مسئولیت خیلی قویه!

مهین در حالیکه فنجانهای چای را در سینی می چید گفت: انشاء ...

که یکی از همین هاست.

داشت می رفت که منصور گفت: مهین جان یک لحظه بنشینید.

مهین با نفس عمیق سر جای اول خود نشست.

- می دونم این مدت بخاطر ما دچار زحمت شدید ...

- این حرفها چیه؟ مگه ما با هم تعارف داریم ...

- نه، اجازه بده من حرف بزنم ... اوضاع خونه حسابی بهم ریخته شده. شما بهتر از من می دونید که درست نیست من و کورش و آنی تو این خونه تنها باشیم. من که صبح تا شب نیستم، کورش هم اگر بخواد صبر کنه با من خونه بیاد آنی تمام روز تنها می مونه و این اصلا درست نیست. پس بردن ثمره منتفی می شه.

بدبختانه نه اون و نه آنی هیچ کدام اهل پخت و پز نیستند و اگر کسی اینجا نباشه ممکنه شام و ناهارشون بشه شیر و

کیک ... از طرفی با این اوضاع روحی که دارن نمی شه رهاشون کرد ... من می دونم این مدت حسابی از خونه و

زنگی خودتون غافل شدید اما خواهش می کنم فردا رو هم بمونید تا من با عفیفه خانم صحبت کنم بیاد چند روزی اینجا بمونه.

نوید و مهین کمی تعارف کردند که می توانند بیشتر بمانند اما منصور سر حرف خود بود.

روز بعد اولین کار منصور این بود که با عفیفه خانم تماس بگیرد. زن میان سال که همه بچه ها را خانه بخت فرستاده و تنها زندگی می کرد در مقابل مبلغ پیشنهادی کار فرمایش با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفت و همان روز عصر با ساکی در دست راهی خانه شان شد.

برای سکوت چند روزه اش، تنها اتاق خواب طبقه پایین را به او دادند تا کاملا راحت باشه.

مهین هم تا بعد از شام آنجا ماند و تمام توضیحات لازم را به عفیفه خانم داد و تاکید اگر مشکلی پیش آمد سریع با او تماس بگیرد.

بعد از رفتن میهمانان منصور نفس عمیقی کشید. هیچ چیز را بیشتر از استقلال دوست نداشت و از اینکه حس کند افرادی بخاطرش در تنگنا قرار گرفته اند، بسیار معذب و پریشان می شد.

قبل از خواب به اتاق ثمره رفت تا با او در مورد شرایط تازه شان و رفتاری که او باید در پیش بگیرد صحبت

کند. حرفهای پدر و دختر به دو ساعت کشید و منصور به هر ترتیب بود توانست دخترش را آرام کند و او را وادار

کند تحملش را بیشتر کند تا خودش کمتر عذاب بکشد. در آخر هم حرف به صبا کشیده شد و دختر دقایقی طولانی

در آغوش پدر گریست. منصور آنقدر او را نوازش کرد و دلداری داد تا اینکه ثمره بخواب رفت. سپس نگاهی عمیق و

پر از درد به چهره افسرده دخترش کرد، پیشانی او را آرام بوسید و با بغض از اتاق بیرون آمد. لحظه ای ایستاد و به

در اتاق آنی که مثل همیشه بسته بود نگاه کرد. به سمت اتاق چرخید اما مردد پشت در مانده بود ... به راستی که آن

دختر دیوار عظیمی از سکوت و غرور به دور خود کشیده بود که عبور از آن سخت و دشوار می نمود. به یاد حرفهای کورش افتاد "چه کسی هست تا این دختر را دلداری دهد؟! چه کسی هست تا حرفهایش را بشنود؟" از درک تنهایی دختر دلش به درد آمد. احساسش به او می گفت داخل برو و با او حرف بزن اما عقلش می گفت که عکس عملهای آنی قابل پیش بینی نیست و ممکن است کار از آنچه هست خراب تر شود. نگاه اندوهبارش را با آهی از در اتاق گرفت و به اتاق سرد و خالی خودش رفت. چند روز دیگر مانند اینکه قرنها طول بکشد در انتظاری تلخ گذشت. هنوز تغییری در وضعیت صبا حاصل نشده بود. همه هر روز پریشان تر و نگران تر می شدند. منصور بخاطر اصرارها و حرفهای دکتر عظیمی و آقا مجید و کورش به مطب می رفت و بیماران را ویزیت می کرد اما تمام اوقات بی کاری اش را کنار صبا می ماند و باز شبها بخاطر فرزندانش سعی می کرد دل از صبا بکند و برای شام خود را به خانه برساند.

کم کم اشعه های نورانی خورشید شب را پس می زدند و آسمان شهر را روشن می کردند. روزی دیگر داشت بی تفاوت به هر اتفاقی در زمین آشکار می گشت. منصور جانمازش را جمع کرد و درون کمد گذاشت. به جانماز دست نخورده صبا نگاه کرد. بی اختیار دست برد و آن را برداشت. سجاده را گشود و عطر مقنعه آبی رنگش را به مشام کشید. کم کم چشمه اشکشی می جوشید که با شنیدن صدایی گوش تیز کرد. صدای گریه ثمره را شناخت. با سرعت جانماز و سجاده را سر جایش گذاشت و از اتاق بیرون دوید. در اتاق ثمره را گشود و با نگرانی وارد اتاقش شد. ثمره روی تخت نشسته، موهای خرمایی اش اطراف صورت پریشان بود و با صدای بلند هق هق می کرد منصور او را در آغوش کشید و سعی کرد آرامش کند. - چی شده بابا؟ چرا اینطوری گریه می کنی؟ آرام باش دخترم ... اما گریه ثمره در آغوش پدر شدیدتر شد. از صدای او کورش و آنیته هم بیدار شده و به اتاقش آمده بودند. کورش نزدیک خواهر کوچکش رفت. دستی به سرش کشید و در حالیکه دلش از شنیدن صدای گریه و ناله او ریش می شد گفت: آرام باش ثمره ... چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی؟ ثمره لحظه ای سر آغوش پدر بیرون کشید. خواست دست برادرش را بگیرد که چشمش به آنی افتاد. او با چهره ای گرفته روبرویش به دیوار تکیه زده و تماشایش می کرد. با دیدن او ثمره انگار ناگهان منفجر شد و صدای فریاد بلندش تمام فضای خانه را پر کرد. - همش تقصیر توئه! چرا برگشتی؟ تو که هیچ کدوم ما رو دوست نداری چرا برگشتی؟ چرا حالا که این همه بلا سرمون آوردی از اینجا نمی ری؟ - بس کن ثمره ... دیگه کافیه. منصور تلاش می کرد او را ساکت کند و کورش با نگرانی به آنی خیره شده بو. - از وقتی اومدی فقط ما رو اذیت کردی ... مامان عزیزم رو آزار دادی ... اونقدر آزارش دادی که سخته کرد ... تو حق نداشتی مامانم رو از من بگیری ... ازت متنفرم ... ای کاش هیچ وقت بر نمی گشتی ... هیچ وقت.

منصور دو طرف بازوی او را گرفت و محکم تکانی داد و فریاد زد: بس کن ... گفتم تمومش کن. من با تو حرف زده بودم ثمره! زده بودم؟!

اما آنی دیگر حالت عادی نداشت. حرفهای ثمره تأثیر خود را بر وجود شکننده دختر گذاشته بود. او به طرزی غیر عادی نفس نفس می زد. رنگش پریده بود و بدترین افکار ممکن در ذهنش جولان می دادند. کورش که تمام حواسش پی او بود چند قدم به سمتش رفت و با لحنی دلداری دهنده و در عین حال مضطرب گفت: ثمره حالش خوب نیست ... باید درکش کنی ... حرفهای رو جدی بگیر ...

آنمی بی توجه به حرفهای کورش به اتاق خودش برگشت.

کورش مستاصل آهی کشید و رو به ثمره که هنوز به شدت می گریست گفت: رفتارت خیلی بد بود. می دونم چقدر بخاطر مامان ناراحتی اما آنمی که به عمد این کارها رو نکرده.

منصور گفت: چی شد بابا یک مرتبه این کار رو کردی؟ تو که حالت خوب بود.

ثمره که انگار گریه اش تمام ناشدنی بود گفت: خواب دیدم مامان مرده ... همه دور جمع بودیم . آنمی هم بالا سر مامان ایستاده بود و با همون قیافه همیشگی اش به من زل زده بود.

انگار داشت می گفت: دیدی مامانت رو کشتم! آه بابا! ازش بدم میاد!

کورش طرف دیگر تخت نشست و گفتک این فقط یک خواب بد بوده. خواب های ما، تأثیرات اتفاقات و افکار روزانه ما هستند. تو نباید اجازه بدی یک خواب اینقدر رویت تأثیر بگذارد که با خواهرت بد رفتاری کنی.

- اون خواهر من نیست!

کورش رو به پدر گفت: بهتره شما با آنمی صحبت کنید ... من کنار ثمره می مونم.

هنوز ثمره از آغوش امن پدر بیرون نیامده بود که صدای باز و بسته شدن در اتاق آنمی به گوش رسید. کورش و منصور نیم نگاهی به راهرو که از در باز اتاق ثمره پیدا بود انداختند و در کمال حیرت آناهیتا را دیدند که حاضر و آماده با ساکی در دست از مقابلشان گذشت.

هنوز ثمره از آغوش امن پدر بیرون نیامده بود که صدای باز و بسته شدن در اتاق آنمی به گوش رسید. کورش و منصور نیم نگاهی به راهرو که از در باز اتاق ثمره پیدا بود انداختند و در کمال حیرت آناهیتا را دیدند که حاضر و آماده با ساکی در دست از مقابلشان گذشت.

کورش به دیدن او مثل برق از جا جهید. منصور هم ثمره را از خود دور کرد و از اتاق خارج شد. آنمی با سرعتی باور نکردنی پله ها را پیموده و در آستانه خروج از خانه بود. منصور داد زد: صبر کن آنیتا. بذار باهات حرف بزنم. اما قبل از اینکه جمله اش تمام شود در با صدایی محکم پشت سر آنمی بسته شد. کورش وحشت زده به پدر خیره شد و بی لحظه ای درنگ از پی او دوید. منصور باز هم فریاد زد: با ماشین برو دنبالش. بهتره بجای من تو باهات حرف بزنی.

کورش پله ها را سه تا یکی پیمود، گرم کنی را از روی جالباسی جلوی در قاپید و از در خارج شد.

در حیاط را گشود و وقتی سوار بر پاترول سیاه رنگش از حیاط خارج شد دیگر بازنگشت تا در را ببندد.

وقتی به سر کوچه رسید لحظه ای ماشین را نگه داشت و دو طرف خیابان را از نظر گذراند. آناهیتا از سرازیری خیابان با سرعتی عجیب می دوید. تقریباً به سر خیابان اصلی می رسید که کورش کنار پایش ترمز زد. آنمی بی توجه به او راه خود را به طرف پیاده رو کج کرد. کورش پیاده شد و به دنبالش دوید.

- صبر کن آنی ... صبر کن ... برای چی از من فرار می کنی؟

آنی ایستاد. سینه و شانه هایش بر اثر دویدن و نفس نفس زدن به شدت بالا و پایین می رفت و کلمات به زحمت از دهانش خارج می شد.

- همون طور ... که ... اومدم ... بر می گردم ... از تو ... فرار نمی کنم.

کوروش هم که اندکی نفس نفس می زد خم شد و کف دستهایش را روی زانویش گذاشت.

- باشه برو ... فقط بذار به عنوان یک دوست تو رو به هر جایی که مایلی برسونم.

بعد سر پا ایستاد به آنی که شالش روی شانه هایش رها بود نگاه کرد و با لبخند گفت: تا گرفتارمون نکردی راه بیفت.

دختر متعجب به او نگاه کرد و کوروش به شالش اشاره کرد. آنی پوزخندی زد و شال را روی سرش کشید. کوروش دست دراز کرد و ساک او را به آرامی از میان انگشتانش بیرون آورد. آناهیتا دیگر مقاومتی نکرد و بی حرف به دنبال کوروش رفت.

وقتی سوار ماشین شدند، کوروش بالا فاصله بخاری را روشن کرد. هوای سرد صبحگاه پائیزی او را که تنها تی شرت و گرم کن خانگی به تن داشت به شدت تحت تأثیر قرار داده بود.

آنی نیم نگاهی به او انداخت. کوروش گفت: بعد از اون همه هیجان و یک کم دوندگی نباید سرمای زیادی حس کنم ... اما واقعا سردمه!

بعد با لبخندی معنی دار ادامه داد: تو احتمالا قهرمان دوی سرعت مدرسه نبودی؟!

آنی به تلخی گفت: نمی دون چرا با تو اومدم! و چرا الان اینجا هستم ...! ای کاش دنبال نمی اومدی!

- فکر کردی به این راحتی تو رو رها می کنیم؟! ما تازه پیدات کردیم.

- به من دروغ نگو. می دونم تو هم دلت می خواد من اینجا نباشم.

مثل ثمره، مثل مامان مهین، مثل راحله ...

کوروش حیرت زده گفت: راحله؟! اون اتفاقا خیلی تو رو دوست داره. در مورد ثمره هم باید بگم اون فقط بخاطر صبا تحت فشاره. تو نباید حرفهایش رو جدی بگیری.

- حرفهای اون جدی بود ... خیلی جدی ... حرفهای اون واقعی هستند. اون راست می گه و این چیزیه که من منتظر شنیدنش بودم. من می دونستم که با اومدنم برای شما بدبختی آوردم ... برای رفتن هم فقط یک بهونه می خواستم ...

ثمره تقصیر نداره. اون فقط حرف درست زد. من دیگه نمی تونم بمونم ... اگر ... اگر صبا بمیره ...

کوروش با لحنی محکم گفت: اون حالش خوب می شه. بابا امیدواره. دکتر عظیمی امیدواره، ما باید امید داشته باشیم.

ناگهان آنی فریاد زد: اگر مرد چی؟ نه، من صبر نمی کنم تا اون وقت همه شما با نگاهتون منو شکنجه بدید.

حالا تن صدای کوروش هم بالا رفت.

- تو از چی فرار می کنی؟ از عذاب وجدان؟ از نگاههای دیگران؟ یا اینکه فکر می کنی کارت تموم شده و حالا می تونی با خیال راحت برگردی به همون خراب شده ای که ازش اومدی؟!!

آناهیتا حیرت زده با دهانی نیمه باز به او خیره شد و کوروش با همان لحن ادامه داد: پدر من و صبا که درست مثل مادر خودم دوستش دارم سالها دنبال تو می گشتند. بعد درست موقعی که فکرش رو هم نمی کردند خودت پیدات

شد. فکر می کنی نفرت و سردی وجود تو رو حس نکردند؟ هیچ فکر کردی چرا با جهانگیر در افتادند در حالیکه حرفهای تو رو کاملا باور نداشتند؟! صبا می خواست با چنگ و دندون تو رو حفظ کنه. تو دخترش هستی. اون تو رو به وجود آورده و علاوه بر احساس مسئولیت احساس مادری اش اجازه نمی ده تو رو به حال خودت رها کنه. سرنوشت و آینده تو برایش مهمه. حالا که در مورد گذشته ات نتونسته کاری بکنه می خواد از این به بعد برات مفید باشه. تو اصلا معنی عشق رو می فهمی؟ می فهمی که یک مادر برای انجام دادن این کارها نیازی به دلیل نداره؟ اصلا یک بار سعی کردی از این خود از خود راضی و مغرورت فاصله بگیری و خودت رو بجای دیگران بذاری؟ بعد ناگهان لحنش آرامتر شد. ماشین را کنار خابان خلوتی پارک کرد و به سمت آنی که با حالتی عصبی با بند ساکش بازی می کرد نگاه کرد.

- اما تو واقعا این چیزی نیستی که سعی داری باشی ... دختری که بخاطر مردم جنگ زده رنج می کشه و سعی می کنه دردی از اونها دوا کنه ... دختری که نمی تونه وجود پدری رو که با قاچاق اسلحه گذران زندگی می کنه، تحمل کنه ... دختری که با جسارت از میون کثافت خودش رو بیرون می کشه و بخاطر تصور مرگ یک انسان اونقدر از خود بی خود می شه ... و بالاخره دختری که با یک قطره اشکش یک نفر رو افسون می کنه ... نمی تونه خودخواه و بی رحم باشه ...

آنی چشمان پر از اشکش را از نگاه خیره کورش دزدید.

- تو با کی لجبازی می کنی؟ حالا که وارد زندگی ما شدی نمی تونی به این راحتی همه چیز رو رها کنی ... اعضای یک خانواده توی سختی ها کنار هم می مونن ... تو هم باید بمونی و تحمل کنی. من مطمئنم تو این بحران رو به خوبی پشت سر می ذاری. فقط بدون من و پدرم محکم پشتت ایستادیم ... تو به اندازه من و ثمره توی اون خونه و از پدر و مادرمون حق داری. بمون و از حقت محافظت کن.

آنی با صدایی لرزان زمزمه کرد: اگر صبا بمیره؟!

- اون زنده می مونه ... اما اگر تقدیرش این باشه که ما رو ترک کنه، ما باید با این واقعیت کنار بیاییم. همه آدمها یه روزی می میرند. فقط نوعش متفاوته. اگر صبا زنده نمونه تقدیرش این بوده ... تو می فهمی تقدیر یعنی چی؟
آنی به علامت مثبت سر تکان داد و گفت: مامان ثنات خیلی از تقدیر حرف می زد.
- خب، حالا که می دونی تقدیر یعنی چی، باید بگم مثل اینکه امروز تقدیر من و تو با هم یکی شده و قراره ما به یک جای فوق العاده بریم.

آنیتا متعجب به او نگاه کرد و پرسید: کجا؟

کورش ماشین را روشن کرد و گفت: یک بار که توی زندگیم به شدت از خودم نا امید شده بودم رفتم اونجا. نمی دونم چه نیرویی من رو به اونجا کشوند. فقط وقتی به خودم اومدم دیدم توی اون محل ایستادم و آرامش عجیبی تو وجودم حس می کنم. دیگه همه مشکلات به نظرم کوچک شده و من بزرگتر از همه ناامیدها بودم.
دختر جوان به نیم رخ کورش که انگار با خودش حرف می زد خیره بود و فکر می کرد او چه مشکلی می توانسته در زندگیش داشته باشد که چنان ناامیدش کند.

کورش بی توجه به آنی، یک سی دی از پشت آفتاب گیر برداشت و درون پخش گذاشت. صدای روح نواز موسیقی ملایم کم کم هر دو را به حالتی فلسفه آمیزی برد و از دیگری غافل می کرد.
به راستی چه سری در بعضی موسیقیها وجود دارد که ذهن را افسون و روح را به پرواز در می آورد.

کم کم نوای موسیقی با مناظر طبیعی و زیبای خارج شهر هماهنگی خاصی پیدا می کرد و دختر جوان لذتی را در خود احساس می نمود که مدتها تجربه اش نکرده بود. هوای نیمه ابری کوهستان، جاده خلوت، درختان کم برگ و گاهی بی برگ و صخره هایی عظیم که هر چه بالاتر می رفتند لایه برف روی آنها پهن تر و قابل توجه تر می شد.

هر دو همچنان ساکت بودند و کورش غرق جاده و آبی غرق مناظر اطراف بود. آنها تا آنجا رفتند که دیگر همه جا پوشیده از برف بود و حتی حرکت در جاده به کندی و با سختی صورت می گرفت.

تا قله انگار فاصله ای نبود که کورش ماشین را کنار جاده، رو به دره ای عمیق پارک کرد. با خاموش شدن ماشین صدای موسیقی هم قطع شد و ناگهان سکوت داخل ماشین با سکوت کوهستان یکی شد.

هر دو به کوههای سینه پوش آن سوی دره خیره بودند.

- به اینجا میگن دیزین ... من عاشق اینجا هستم.

بعد از ماشین پیاده شد. کاپشنش را از صندلی عقب برداشت و پوشید. اما هنوز پوشش مناسبی برای آن هوا نداشت. او آنقدر برای تعقیب آنیتا عجله داشت که حتی کفش به پا نکرده و با سر پایی هایی خانه بیرون دویده بود. شاید اگر سوئیچ ماشین در جیب کاپشنش نبود، آن را هم بر نمی داشت.

آناهیتا که به نسبت لباس مناسب تری به تن داشت به تبعیت از کورش از ماشین خارج شد. منظره ی بدیع رو به رو هر دو را به سکوت و احترام واداشته بود. آنی که در طرف دیگر ماشین ایستاده بود، نگاهش از قله های سپید به دنبال عقابی کشیده شد که در آسمان، مانند سلطانی بر همه چیز نظارت داشت.

با دور شدن عقاب به حرف های کورش فکر کرد. به این که او در این مکان، که انگار جدا از دنیا بود، ناامیدی هایش را کمتر حس کرده، شاید ناامیدی هایش چندان بزرگ نبوده!

اما هر چه بوده او را به آن جا کشانده تا دل دردمندش را آرام کند. به نیم رخ متفکر کورش نگاه کرد. کورش سنگینی نگاه او را احساس کرد و طنین صدای آرام، اما نافذش سکوت میان شان را شکست. صدایی که انگار مراقب بود از یک متری شان آن سوتر نرود و کوهستان نیمه خواب را هوشیار نکند.

- وقار و ابهت کوهستان رو حس می کنی؟

- یعنی این هایی که گفتی باعث شد تو نا امید نباشی؟!

کورش جدی نگاهش کرد. چشمان دختر با کنجکاوی انتظار پاسخ می کشیدند.

- سردت نیست؟

- نه زیاد ... اما تو لباس مناسب نیست.

کورش با حسرت گفت: ای کاش پوتین هام رو برداشته بودم ... سوار شد!

هر دو باز هم سوار ماشین شدند. کورش بخاری را روشن کرد و در حالی که نگاهش هنوز منظره ی مقابل را می بلعید شروع به حرف زدن کرد.

- هجده سالم بود. یک سال کوچک تر از حالای تو، با تمام خصوصیتی که اکثر آدمها تو اون سن و سال دارن. مدام به آینده فکر می کردم. از وقتی یک پسر بچه بودم آقای دکتر صدایم می زدند و از جایی که پدرم پزشک بود همه مسلم می دونستن که من هم پزشک می شم. حتی این آرزو رو در نگاه پدرم و صبا می خوندم. من عاشق این دو موجود عزیز بودم و خیلی برام سخت بود بگم از پس این رشته بر نیام! بارها به خودم تلقین کرده بودم که می تونم اما هر وقت با بابا به بیمارستان می رفتم و یک بیمار می دیدم تا مدت ها از فکر اون بیمار خارج نمی شدم. یک

پزشک خوب باید بتونه در عین دل رحم بودن پر طاقت باشه، اما من نبودم. وقتی می فهمیدم بیماری روزهای آخر عمرش رو طی می کنه افسرده می شدم و این افسردگی روی زندگیم و رفتارم تاثیر می داشت. در حالی که یک پزشک همیشه باید دست کم ظاهر خودش رو حفظ کنه... تمام این احساسات باعث شده بود در وجود خودم احساس ضعف کنم... شاید درک نکنی برای پسری هجده ساله که در اوج غروره چقدر سخته که اعتماد به نفسش رو از دست بده. این که فکر کنه خیلی کمتر از اون چیزیه که دیگران در موردش فکر می کنن... من سر یک دو راهی واقعی ایستاده بودم که زندگی آینده ام با انتخاب یکی از اون دو راه مشخص می شد. انتخاب رشته ی تحصیلی به منزله ی انتخاب شغل آینده ست و برای مرد، که می دونه همیشه باید شاغل باشد و یک سوم عمرش رو برای کارش بده خیلی سخته که شغلش رو تحمل کنه. به خصوص برای من که هرگز چیزی در زندگیم وجود نداشت که بابتش مجبور به صبر و تحمل زیادی باشم. درسته که مادر نداشتم و پدرم مدام در سفرهای خارجی یا مطب و بیمارستان بود، اما به آن وضعیت عادت کرده بودم و وجود خانواده ی یآوری هم کمتر فرصت فکر کردن به اون خلاء بزرگ رو می داد... در هر حال با اون شرایط و سن و سال غم بزرگی روی دلم سنگینی می کرد که من حتی نمی تونستم در موردش با کسی حرف بزنم.. در حقیقت شرم مانع می شد. شرمی که می دونستم شاید نابودم کنه. مستاصل و درمانده بودم... روزی که دفترچه ی کنکور رو گرفتم انگار حکم حبس ابدم رو خریده بودم! می دونم به نظرت غم بچه گانه و خنده داری داشتم اما پای تمام عمرم در میون بود... شاید خنده ات بگیره، حالت دختری رو داشتم که می خواستند به زور به پیرمردی عبوس شوهرش بدن! شاید این طوری بهتر درکم کنی. شغل من برای من مهم تر از ازدواج محسوب می شد یا شاید به یه میزان پراهمیت... چند روزی فرم دانشگاه رو مثل آیینیه ی دق مقابلم گذاشتم و فکر کردم... صبا زودتر از همه متوجه تغییر حالاتم شد... بابا همیشه درگیر کارهاش بود. حالا خیلی بهتر شده... اون روزها جوان تر و پر انرژی تر بود و گاهی فقط برای خواب به خانه می اومد. کورش در میان خنده ادامه داد: چند سال پیش یک بار صبا حسابی جوش آورد و یک بحث حسابی به راه انداخت و بابا رو تهدید کرد اگر بخواد به آن رفتارش ادامه بده، عکس العمل های بدی می بینه.

آنی نیم نگاهی به او انداخت و پرسید: چه عکس العمل هایی؟

کورش که هنوز در چهره اش آثار خنده بود شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم! کار به عکس العمل نکشید. بابا عاشق صباست... همیشه هم بوده... بی اون که نشون بده از حرف های اون ترسیده کم کم از فشار کارش کاست... دعوای اونا واقعا دیدنیه... اول هیچ کدوم کوتاه نمیان اما در عمل مطابق میل هم رفتار می کنن. این رفتارشون تا همین چند سال پیش خیلی مشخص بود اما حالا مدتی بحث و مشاجره ای ندیدیم... به قول خودشون دیگه با وجود یک دختر و پسر جوون تو خونه باید بیشتر مراقب رفتارشون باشن.

لجظه ای سکوت کرد. نگاهش هنوز به رو به رو مانده و از دیدن آن همه شکوه خسته نشده بود.

- صبا فهمید من دچار مشکل شدم... یک روز که بی حوصله تلویزیون تماشا می کردم گفت: هر وقت فکر کردی از پس مشکلات بر نمی آیی مطمئن باش شارژ اعتماد به نفست داره تموم می شه! اگه خودت نتونستی شارژش کنی اشکالی نداره دنبال یه شارژر دیگه بری. این شارژر هر شخص مطمئن یا هر چیز با مفهومی می تونه باشه... صبح روز بعد ماشین صبا رو ازش قرض گرفتم و از خونه زدم بیرون. فقط حرکت کردم. نمی دونستم کجا باید برم. فقط رفتم. یک آن به خودم اومدم دیدم به جاده ی چالوس رسیدم... سر دو راهی دیزین پیچیدم بالا. شیب تند جاده و رودخونه ای که بر خلاف مسیر من با شتاب پایین می رفت تحریکم می کرد که بالاتر برم. اون روز یک

روزی بود مثل امروز. حتی هوا هم همون طوری به نظرم می رسه. فکر می کنم ماشین رو همین جا نگه داشتم... آره... شاید فقط چند متری اون طرف تر بود... یک ساعت تمام من اینجا ایستاده بودم و نگاه می کردم و فکر می کردم. اما نه فکرهای مغشوش و نا امید کننده. انگار این کوه ها با من حرف می زدند. حتی خدا رو بیشتر احساس کردم. ذره بودن خودم رو توی این دنیای بزرگ بیشتر فهمیدم و در عین حال قدرتی رو که خداوند به من داده. تا به حال فکر کردی انسان با تمام کوچکی خودش دست به چه کارهای بزرگی زده. فکر کردی که ذهن آدم ها چقدر وسیعه؟ شاید به اندازه ی کائنات. مغز انسان حد و مرزی نداره و تا هر جایی که بخواد می تونه برسه حتی تا به خدا! - خدا همه جا هست.

- بله، درسته. اون همه جا هست. چیزی از خدا به ما نزدیک تر نیست. اما ما چی؟ ما به خدا نزدیک هستیم؟ فاصله ی ما تا خدا خیلی زیاده... خیلی... در هر حال خداوند به ما این لیاقت رو داده که زنده باشیم... پس باید خوب زندگی کنیم. در هر جا و در هر موقعیتی که هستیم باید بهترین راه رو انتخاب کنیم... و من با وجودی که برای پزشکی درس خونده بودم و مطمئن بودم قبول می شم، اما بهترین راه رو برای خودم انتخاب کردم. من با شجاعت تمام فرم پزشکی و غیر پزشکی رو پر کردم و در کمال تعجب هم در رشته ی پزشکی و هم رشته ی مورد علاقه ام قبول شدم. نمی دونی بعد از قبولی چقدر همه حیرت زده شده بودند وقتی فهمیدند من مهندسی الکترونیک رو به پزشکی ترجیح دادم. همه منتظر یک جراح موفق دیگه بودن که کار پدرش رو ادامه بده. حتی پدرم... شاید نا امید شد اما من هدفم رو انتخاب کرده بودم. من می خواستم موفق باشم و از زندگی لذت ببرم. من فهمیدم که عمر آدمی چقدر زود می گذره و این فرصت کوتاه ارزش عذاب کشیدن نداره. فهمیدم اگر خوب و موفق باشم هم خودم از زندگی بهره می برم و هم به دیگران بهره می رسونم. هم خودم به آرامش می رسم و هم اطرافیانم از آرامش من در راحتی خواهند بود... آه... خیلی حرف زدم تا به حال این قدر پشت سر هم حرف زده بودم. بعد نگاهی به آنی که متفکر می نمود انداخت و ادامه داد: خسته ات کردم. می دونم. او سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت: تو خوب حرف می زنی.

- من اهل نصیحت کردن و این حرف ها نیستم اما فکر کردم بد نباشه این تجربه ام رو برای تو تعریف کنم. حداقلش اینه که یک کمی سرگرم شدی.

آنی نگاهش را به چشمان شوخ کورش دوخت و با حالتی جدی و در عین حال ملایم گفت: تو خیلی مهربونی... بعد سرش را زیر انداخت و ادامه داد: همیشه از تو بدم می اومد... یعنی اون وقت که تو رو نمی شناختم... وقتی تو رو دیدم اول، ازت بدم می اومد هنوز... اما... هر چی بیشتر تو رو شناختم... فهمیدم که تو... خیلی آروم... مهربون... عمیق و چی می گن...؟! مسئولیت... مسئول... هستی. اما یک کمی هم عجیب هستی! کورش خندید و گفت: مهم نیست من چی هستم. مهم اینه که تو چی می خواهی باشی. فکر کنم الان این تو هستی که سر دو راهی ایستادی و باید تصمیم بگیری. فقط...

آناهیتا میان حرفش پرید: من هم می خوام خوب و موفق باشم. مثل تو.

- اگر واقعا همچین خیالی داری اجازه بده یک نفر کمکت کنه تا اول با مشکلات روحیت کنار بیایی. تو باید از درون خودت رو بسازی و بعد برای آینده ات یک تصمیم درست بگیری.

- من از این وضع خسته هستم... تو بگو چی کار کنم؟

کورش که با تمام وجود لبخند بر لب آورده بود ماشین را روشن کرد و گفت: همه چیز رو بسپار به من.

اولین کاری که انجام داد این بود که با پدرش به صورت خصوصی در مورد تصمیم آناهیتا صحبت کرد و از او خواست آن‌ها را به یکی از دوستان خوب روانکاویش معرفی کند. منصور که از تصمیم او کمی متعجب و در عین حال خوشحال شده بود. در اولین فرصت با دوستش تماس گرفت و یک وقت فوری قبل از پشیمانی احتمالی آناهیتا گرفت.

کوروش هم برای این که به آناهیتا بقبولاند کسی از ماجرا مطلع نیست به او اطمینان داد خودش با دوست پدرش تماس گرفته و برای روز بعد قرار ملاقات گذاشته.

همه چیز آن چنان سریع رو به راه شده بود که آناهیتا کمی گیج و ناباور به نظر می‌رسید. بالاخره روز ملاقات با دکتر هوشمند فرا رسید. آنی از صبح آن روز کمی بی‌قرار بود. کوروش یک مرتبه از شرکت با او تماس گرفت تا قرارشان را یادآوری کند و به او قوت قلب دهد. شب قبل نیز از ثمره خواسته بود از آناهیتا عذرخواهی کند که او به اصرار پدر و کوروش تن داد و با اکراه از او معذرت خواست. آناهیتا به خوبی متوجه حالات او بود اما نشان می‌داد که اهمیتی به آن موضوع نمی‌دهد!

ساعت از شش می‌گذشت که کوروش به خانه آمد. عقیفه خانم از آشپزخانه به استقبالش آمد و طبق سفارش مامان مهین لیوانی آب میوه به دستش داد تا قبل از رفتن به اتاقش بنوشد. مهین روزی چند بار با خانه‌ی آن‌ها تماس می‌گرفت سفارش‌هایی به عقیفه خانم می‌کرد و گاهی با ثمره و کوروش و به ندرت با آنی صحبت می‌کرد. کوروش آب میوه اش را با عجله سر کشید و به سراغ آنیتا رفت. طبق معمول او در اتاق خود یافت، چند ضربه آرام به در زد. آنی پشت کامپیوتری که منصور به تازگی برایش خریده بود نشسته و مشغول بود. با شنیدن صدای در حدس زد که کوروش است. کش موهایش را باز کرد و با سرعت دوباره به دور موهایش بست تا مرتب باشد. بی‌اختیار ابروهایش را با انگشت به طرف بالا کشید و اجازه‌ی ورود داد.

کوروش در را به آرامی باز کرد اما فقط یک قدم به درون گذاشت و گفت: فکر کنم بهتره دیگه حاضر بشی. آنی بی‌آن که از جایش بلند شود صندلی را به سمت او چرخاند و گفت: فکر کردم گفتی برای آخر وقت می‌ریم. - باید ساعت هفت اون جا باشیم. تا من یه دوش بگیرم و حاضر بشم تو هم آماده شو. نیم ساعت دیگه راه می‌فیم. به نظرش رسید دختر کمی مضطرب است و دوباره سایه‌ی خاکستری نگرانی چشمانش را تیره کرده. کوروش با شیطنت لبخندی زد و گفت: تا اون جایی که من می‌دونم این خانم دکتر هنوز کسی رو توی مطبش به قتل نرسونده! از حالت او آنی هم لبخندی کمرنگ روی لب نشانده. لبخندی کم‌جان و سریع. کوروش باز فکر کرد «لبخند جرقه ای!»

در حالی که هنوز چهره‌ی اشک‌ناز داشت با گفتن اینکه تا نیم ساعت دیگه پایین باش از اتاق خارج شد و در را بست. با رفتن رفتن کوروش چهره‌ی دختر به غم نشست. با تانی از جایش بلند شد و در کمد لباس هایش را باز کرد. در آن مدت، قبل از این که آن اتفاق برای صبا بیافتد هدایای زیادی از اقوام گرفته بود. از میان لباس‌های رویش، ژاکت زرشکی رنگ روی زانو و خوش پوشی که صبا برایش گرفته بود با جین سرمه‌ای انتخاب کرد. شال پشمی اما نازک و ظریفی هم‌رنگ شلوار روی سر انداخت. بوت‌ها و کیف سرمه‌ای اش را نیز در دست گرفت و از پله‌ها پایین رفت. آرایش ملایم و دلپذیری که مانند اغلب اوقات روی صورت نشانده و رنگ تیره‌ی روسری او را جذاب تر از همیشه ساخته بود. می‌دانست رنگ‌های تیره بیش از رنگ‌های روشن به او می‌آید و ناخودآگاه می‌خواست تاثیر خوبی روی روانکاویش داشته باشد. از طرفی هم حس می‌کرد شاید با داشتن ظاهری خوب اعتماد به نفس

بیشتری پیدا کند. ثمره که روی مبل لم داده بود و درس های فردایش را مرور می کرد با دیدن او پرسید: این ساعت کجا داری می ری؟

قبل از این که بتواند حرفی بزند عقیفه خانم از پشت سرش گفت: کورش خان می خواد آئینتا خانم رو ببره خرید. ثمره نگاهی که هنوز دوستانه نبود به صبا انداخت و در حالی که حس می کرد توجهات کورش به او معنی ندارد با دل خوری سرش را داخل کتابش فرو کرد. آناهیتا مقابل در ورودی شالش را مرتب کرد، بوت هایش را به پا کرد و به حیاط رفت تا آن جا به انتظار کورش بماند. کورش مثل همیشه مرتب و ساده از پله ها پایین آمد. عقیفه خانم که با وسواس لکی را از روی نرده ی پله ها پاک می کرد با دیدن او گفت: کورش خان برای شام بر می گردید؟

- بله، گمونم تا دو ساعت دیگه خونه باشیم.
بعد نگاهی به ثمره انداخت. او را بی توجه مشغول مطالعه دید.
- فردا امتحان عربی داری؟

ثمره بی آن که نگاهی به برادر بکند با دل خوری گفت: بله.
- اشکالاتت رو یادداشت کن وقتی برگشتم باهات کار کنم.
- مشکل خاصی ندارم. اگر هم بود تلفنی از راحله می پرسم. شما به کارتون برسید مبادا به خانم بد بگذره!
کورش با لبخند به سمت خواهر کوچکش که چون کودکان بهانه گیری می گرد رفت. دستی به موهای صاف و تیره اش کشید. ثمره هنوز خوددار و بی تفاوت بود. کورش آهسته چند تار از موهایش را کشید. ثمره نالید و خودش را لوس کرد.

-! نکن دیگه. دارم درس می خونم.

- تو که این طوری نبودی ثمر!

ثمره با بغض قطره اشکی را فرو خورد و گفت: تا وقتی مامان برنگرده من همین طوری ام. خوب هم نمی شم.
کورش کنار او نشست. کمی خم شد و نزدیک گوشش زمزمه کرد: وقتی صبا برگرده نمی گه این دختر اخمو و نر کیه تحویل من دادید؟!

ثمره باز هم کمی خودش را لوس کرد و بالاخره طاقت نیاورد به گردن برادر آویزان شد و او را بوسید تا بد اخمی اش را جبران کرده باشد.

وقتی کورش وارد حیاط شد آنی از شدت سرما در خودش مجاله شده بود و با حرص از این سو به آن سو قدم می زد.

- ببخشید دیر کردم... حالا چرا این جا منتظر موندی؟!

آئینتا نگاهی غضب آلود تحویل او داد. اشاره ای به ساعتش کرد و در حالی که باز هم بر اثر عصبانیت لهجه اش غلیظ تر شده بود گفت: گفتمی نیم ساعت بعد... یعنی شش و نیم. حالا ده دقیقه از نیم ساعت گذشته. ده دقیقه من اینجا لرزیدم!

- گفتم که معذرت می خوام و این رو هم گفتم نباید می اومدی توی حیاط.

او می خواست بگوید تحمل رفتار ثمره را نداشت اما سکوت کرد و به طرف در کوچه رفت.
کورش که ماشین را مقابل در پارک کرده بود به دنبال او از خانه خارج شد. در طول مسیر هر دو ساکت بودند و فقط به موسیقی ملایمی که از ضبط صوت پخش می شد گوش می کردند. حدود ربع ساعت بعد کورش ماشین را کنار

خیابان اصلی مقابل ساختمان بزرگ پزشکان نگه داشت. ضبط را خاموش کرد و گفت: طبقه ی سوم، واحد دو. دکتر هما هوشمند. آئینتا نگاهی به او که خونسرد می نمود انداخت و گفت: این یعنی من باید تنها برم؟! کورش برگشت و نگاهش کرد.

- بله. مگه چه اشکالی داره؟ دکتر هوشمند الان منتظر توست. کافی یه خودت رو به منشی معرفی کنی.

- پس تو کجا می ری؟

- می رم یک روزنامه می خرم. بعد بر می گردم همین جا می مومم و منتظر می شم تا تو برگردی. تو که نمی خواهی من با تو پیام پیش خانم دکتر.

آئینتا کمی دستپاچه گفت: نه... نه... فقط فکر کردم اول با من می آیی

اولین کاری که انجام داد این بود که با پدرش به صورت خصوصی در مورد تصمیم آناهیتا صحبت کرد و از او خواست آن ها را به یکی از دوستان خوب روانکاویش معرفی کند. منصور که از تصمیم او کمی متعجب و در عین حال خوشحال شده بود. در اولین فرصت با دوستش تماس گرفت و یک وقت فوری قبل از پشیمانی احتمالی آناهیتا گرفت.

کورش هم برای این که به آناهیتا بقبولاند کسی از ماجرا مطلع نیست به او اطمینان داد خودش با دوست پدرش تماس گرفته و برای روز بعد قرار ملاقات گذاشته.

همه چیز آن چنان سریع رو به راه شده بود که آناهیتا کمی گیج و ناباور به نظر می رسید.

بالاخره روز ملاقات با دکتر هوشمند فرا رسید. آنی از صبح آن روز کمی بی قرار بود. کورش یک مرتبه از شرکت با او تماس گرفت تا قرارشان را یادآوری کند و به او قوت قلب دهد. شب قبل نیز از ثمره خواسته بود از آناهیتا عذرخواهی کند که او به اصرار پدر و کورش تن داد و با اکراه از او معذرت خواست. آناهیتا به خوبی متوجه حالات او بود اما نشان می داد که اهمیتی به آن موضوع نمی دهد!

ساعت از شش می گذشت که کورش به خانه آمد. عقیفه خانم از آشپزخانه به استقبالش آمد و طبق سفارش مامان مهین لیوانی آب میوه به دستش داد تا قبل از رفتن به اتاقش بنوشد. مهین روزی چند بار با خانه ی آن ها تماس می گرفت سفارش هایی به عقیفه خانم می کرد و گاهی با ثمره و کورش و به ندرت با آنی صحبت می کرد. کورش آب میوه اش را با عجله سر کشید و به سراغ آئینتا رفت. طبق معمول او در اتاق خود یافت، چند ضربه آرام به در زد. آنی پشت کامپیوتری که منصور به تازگی برایش خریده بود نشسته و مشغول بود. با شنیدن صدای در حدس زد که کورش است. کش موهایش را باز کرد و با سرعت دوباره به دور موهایش بست تا مرتب باشد. بی اختیار ابروهایش را با انگشت به طرف بالا کشید و اجازه ی ورود داد.

کورش در را به آرامی باز کرد اما فقط یک قدم به درون گذاشت و گفت: فکر کنم بهتره دیگه حاضر بشی.

آنی بی آن که از جایش بلند شود صندلی را به سمت او چرخاند و گفت: فکر کردم گفتمی برای آخر وقت می ریم.

- باید ساعت هفت اون جا باشیم. تا من یه دوش بگیرم و حاضر بشم تو هم آماده شو. نیم ساعت دیگه راه میفیم.

به نظرش رسید دختر کمی مضطرب است و دوباره سایه ی خاکستری نگرانی چشمانش را تیره کرده. کورش با شیطنت لبخندی زد و گفت: تا اون جایی که من می دونم این خانم دکتر هنوز کسی رو توی مطبش به قتل نرسونده! از حالت او آنی هم لبخندی کم رنگ روی لب نشانده. لبخندی کم جان و سریع. کورش باز فکر کرد «لبخند جرقه ای!»

در حالی که هنوز چهره ای بشاش داشت با گفتن اینکه تا نیم ساعت دیگه پایین باش از اتاق خارج شد و در را بست. با رفتن رفتن کورش چهره ی دختر به غم نشست. با تانی از جایش بلند شد و در کمد لباس هایش را باز کرد. در آن مدت ، قبل از این که آن اتفاق برای صبا بیافتد هدایای زیادی از اقوام گرفته بود. از میان لباس های رویش، ژاکت زرشکی رنگ روی زانو و خوش پوشی که صبا برایش گرفته بود با جین سرمه ای انتخاب کرد . شال پشمی اما نازک و ظریفی هم رنگ شلوار روی سر انداخت. بوت ها و کیف سرمه ای اش را نیز در دست گرفت و از پله ها پایین رفت. آرایش ملایم و دلپذیری که مانند اغلب اوقات روی صورت نشانده و رنگ تیره ی روسری او را جذاب تر از همیشه ساخته بود. می دانست رنگ های تیره بیش از رنگ های روشن به او می آید و نا خود آگاه می خواست تاثیر خوبی روی روانکاوش داشته باشد. از طرفی هم حس می کرد شاید با داشتن ظاهری خوب اعتماد به نفس بیشتری پیدا کند. ثمره که روی مبل لم داده بود و درس های فردایش را مرور می کرد با دیدن او پرسید: این ساعت کجا داری می ری؟

قبل از این که بتواند حرفی بزند عقیفه خانم از پشت سرش گفت: کورش خان می خواد آئینا خانم رو ببره خرید. ثمره نگاهی که هنوز دوستانه نبود به صبا انداخت و در حالی که حس می کرد توجهات کورش به او معنی ندارد با دل خوری سرش را داخل کتابش فرو کرد. آناهیتا مقابل در ورودی شالش را مرتب کرد، بوت هایش را به پا کرد و به حیاط رفت تا آن جا به انتظار کورش بماند. کورش مثل همیشه مرتب و ساده از پله ها پایین آمد. عقیفه خانم که با وسواس لکی را از روی نرده ی پله ها پاک می کرد با دیدن او گفت: کورش خان برای شام بر می گردید؟

- بله، گمونم تا دو ساعت دیگه خونه باشیم.

بعد نگاهی به ثمره انداخت . او را بی توجه مشغول مطالعه دید.

- فردا امتحان عربی داری؟

ثمره بی آن که نگاهی به برادر بکند با دل خوری گفت: بله.

- اشکالات رو یادداشت کن وقتی برگشتم باهات کار کنم.

- مشکل خاصی ندارم. اگر هم بود تلفنی از راحله می پرسم. شما به کارتون برسید مبادا به خانم بد بگذره!

کورش با لبخند به سمت خواهر کوچکش که چون کودکان بهانه گیری می گرد رفت. دستی به موهای صاف و تیره اش کشید. ثمره هنوز خوددار و بی تفاوت بود. کورش آهسته چند تار از موهایش را کشید. ثمره نالید و خودش را لوس کرد.

- ! نکن دیگه. دارم درس می خونم.

- تو که این طوری نبودی ثمر!

ثمره با بغض قطره اشکی را فرو خورد و گفت: تا وقتی مامان برنگرده من همین طوری ام. خوب هم نمی شم. کورش کنار او نشست. کمی خم شد و نزدیک گوشش زمزمه کرد: وقتی صبا برگرده نمی گه این دختر اخمو و نر کیه تحویل من دادید؟!

ثمره باز هم کمی خودش را لوس کرد و بالاخره طاقت نیاورد به گردن برادر آویزان شد و او را بوسید تا بد اخمی اش را جبران کرده باشد.

وقتی کورش وارد حیاط شد آنی از شدت سرما در خودش مچاله شده بود و با حرص از این سو به آن سو قدم می زد.

- ببخشید دیر کردم... حالا چرا این جا منتظر موندی؟! آئینا نگاهی غضب آلود تحویل او داد. اشاره ای به ساعتش کرد و در حالی که باز هم بر اثر عصبانیت لهجه اش غلیظ تر شده بود گفت: گفתי نیم ساعت بعد... یعنی شش و نیم. حالا ده دقیقه از نیم ساعت گذشته. ده دقیقه من اینجا لرزیدم!

- گفتم که معذرت می خوام و این رو هم گفتم نباید می اومدی توی حیاط. او می خواست بگوید تحمل رفتار ثمره را نداشت اما سکوت کرد و به طرف در کوچه رفت.

کوروش که ماشین را مقابل در پارک کرده بود به دنبال او از خانه خارج شد. در طول مسیر هر دو ساکت بودند و فقط به موسیقی ملایمی که از ضبط صوت پخش می شد گوش می کردند. حدود ربع ساعت بعد کوروش ماشین را کنار خیابان اصلی مقابل ساختمان بزرگ پزشکان نگه داشت. ضبط را خاموش کرد و گفت: طبقه ی سوم، واحد دو. دکتر هما هوشمند. آئینا نگاهی به او که خونسرد می نمود انداخت و گفت: این یعنی من باید تنها برم؟! کوروش برگشت و نگاهش کرد.

- بله. مگه چه اشکالی داره؟ دکتر هوشمند الآن منتظر توست. کافی یه خودت رو به منشی معرفی کنی.

- پس تو کجا می ری؟

- می رم یک روزنامه می خرم. بعد بر می گردم همین جا می مونم و منتظر می شم تا تو برگردی. تو که نمی خواهی من با تو پیام پیش خانم دکتر.

آئینا کمی دستپاچه گفت: نه... نه... فقط فکر کردم اول با من می آیی.

آئینا کمی دستپاچه گفت: نه... نه... فقط فکر کردم اول با من می آیی.

- کم کم باید یاد بگیری تو این مملکت تنهایی از پس کارها بریایی. جلسه ی بعدی هم من می رسونم، اما با تاکسی، که یاد بگیری چطور به ایجا رفت و آمد کنی.

آنی سرش را به نشانه ی استفهام تکان داد. بعد آینه ای از کیفش خارج کرد و در حالی که نگاهی در آن به خود می انداخت گفت: فکر کنم من بدترین و استرس دار ترین مریض اون باشم... می دونی... کوروش میان حرف او آمد و با چهره ی شوخ و لبخندی دوستانه گفت: اما به نظر من تو قشنگ ترین هستی!

آنی با حالتی عصبی پوزخند زد و از ماشین پیاده شد. آن حرف کوروش تاثیر خوبی بر روحیه اش داشت و بی اختیار حس می کرد از شنیدن آن سخن از دهان کوروش لذت برده.

دکتر هوشمند زنی جا افتاده، حدود چهل ساله بود. قامتی متوسط، اندامی پر و چهره ای نه چندان زیبا اما گیرا و دل نشین داشت که در همان اولین برخورد تاثیر خوبی به روی مخاطبش می گذاشت.

برخوردش با آنی بسیار دوستانه و آرام بود و توانست با لبخند بی ریا و رفتار صمیمانه اش تا حدی توجه و اعتماد دختر را جلب کند. ابتدا او کمی حرف زد تا آنی احساس راحتی بیشتری کند و بعد ساکت شد تا دختر به حرف بیاید اما آنی انگار برای حرف زدن دچار تردید بود. موردی که او شناخت کافی نسبت به آن حالت در برخی بیمارانش داشت. برای به حرف آوردن آنی دست به شگردهای خاص خودش زد و توانست کمی اعتماد او را جلب کند. راجع به کمک هایی که می توانست به او بکند حرف زد و او را ترغیب کرد برای داشتن زندگی بهتر و رهایی از اضطراب و ناراحتی های گذشته اش تلاش بیشتری بکند. او به آئینا اطمینان داد حرف هایش را در دل نگاه خواهد داشت و آن را وظیفه ی اصلی کاری خود خواند.

آن شب او پس از رفتن آنی با دکتر منصور کیانفر تماس گرفت تا نتیجه ی کلی اولین دیدارش را با آنی بازگو کند. منصور تازه از بیمارستان و نزد صبا به خانه بازگشته و از پله ها بالا می رفت تا لباسش را تغییر بدهد. با مشاهده ی شماره ی تماس دکتر هوشمند سریع گوشی همراهش را به گوش چسباند.

- سلام دکتر خسته نباشید.

- سلام از ماست. طبق خواسته ی شما تماس گرفتم تا نتیجه ی ملاقات تمشب رو براتون مفید و مختصر توضیح بدم. باعث زحمت شما شدم.

هما هوشمند صادقانه گفت: خواهش می کنم. این باعث افتخار منه که به من اعتماد کردید.

- چند نفری رو که طی چند سال قبل به شما معرفی کردم همه در وضعیت های خیلی بهتری هستند و از طرفی خوش نامی شما بین همکاران باعث شد شما اولین نفری باشید که به ذهنم رسید. حالا اگه ممکنه تماس رو قطع کنید تا من با مطب تون تماس بگیرم.

- از تعریف هاتون ممنونم استاد. هر طور شما راحت ترید. من قطع می کنم.

وقتی دوباره تماس برقرار شد منصور با آرامش روی تختش لم داده بود و گوشی تلفن را که فقط به اتاق خودش و صبا و اتاق کارش وصل بود به دست گرفته بود.

- خب خانم دکتر گوش می کنم.

- اجازه بدید برم سر اصل مطلب. این دختر به نوعی دچار دوگانگی شخصیت شده. با تعریف هایی که از شما شنیده بودم و صحبت های کم خودش و ارزیابی حالات و رفتارش به خوبی مشخصه اون نمی دونه از زندگی چی می خواد و حالا چی کار باید بکنه. سر در گم و پریشانه و از طرفی یک نوع بی اعتمادی خاص نسبت به آدم ها به خصوص اطرافیانش داره. ضربه هایی که از افراد نزدیک خانواده به ویژه پدرش خورده در این بی اعتمادی و منفی گرایی او تاثیر به سزایی داشته... راستش با چیزهایی که شما برام تعریف کردید تقریباً منتظر یک همچین دختری بودم. اون از این حالات خودش خوشش نمی یاد به همین دلیل هم مدام دنبال مقصر می گرده که چرا تبدیل به یک دختر منزوی، بی اعتماد و گاهی بی اعتماد به نفس شده. اما این بین یک چیز خیلی خوب وجود داره که اون مشکلش رو پذیرفته و می خواد تغییر کنه. من احساس می کنم هنوز نکات مبهم زیادی در زندگی این دختر وجود داره که به مرور زمان متوجه می شیم. البته نباید از من توقع داشته باشید اسرار بیمارم رو پیش شما فاش کنم. شما بهتره منتظر نتیجه باشید دکتر.

منصور آرام خندید. خنده ای که مثل خنده های آن روزهاش کم جان و بی حال بود. هیچ کس نمی دانست به واقع او به خاطر صبا چه دردی را تحمل می کند و خود را سرپا نگه می دارد. گاهی آرزو می کرد می توانست به بهانه ی مسافرت همه چیز را رها کند و روز و شب کنار صبایش بماند تا او به هوش آید.

- همین که شما مثل حالا یک گزارش کلی به من بدهید من راضی ام. اون هم فقط به خاطر این که حس می کنم ما با توجه به روحیه ی این دختر می تونیم رفتار بهتری باهاش داشته باشیم.

- صد در صد رفتار شما تاثیر بسیار زیادی در اون داره. همه ی ما باید تلاش کنیم اعتمادش رو جلب کنیم. و این جز با صداقت عملی نمی شه. البته فکر می کنم آقا کورش تا حدی موفق شده.

- بله کورش پسر حساس و با عاطفه ای به. اون نتونست این رفتارهای آنی رو تحمل کنه و به خاطر صبا هر کاری می کنه تا آنی رو این جا نگه داره. البته خودش حرف زیادی در این مورد نمی زنه اما من خوب می فهمم که چقدر تلاش می کنه .

دکتر هوشمند لحظه ای مکث کرد و بعد با تردید گفت: اجازه بدید یک مسئله رو صادقانه و دوستانه عنوان کنم. . . آیتا بعد از این همه زخم خوردن از نزدیکان و بعد از این همه انزوا حالا داره توسط پسر شما به دنیای تازه ای قدم می گذاره. انگار دوباره داره متولد می شه و این پسر شماسه که اون در لحظات اول تولد می بینه و بهش اعتماد و یا حتی نیاز داره. مثل نوزادی که وقتی به دنیا می یاد هر کس رو اول می بینه اون رو حامی خودش می دونه و . . . بهش عشق می ورزه و نبودنش به شدت آزارش می ده. . . متوجه منظورم هستید دکتر.

منصور آهی کم صدا از درون سینه ی پر دردش بیرون فرستاد و گفت: شما حالا از حالا محرم اسرار خانواده ی ما هستید و من به خودم این اجازه رو می دم که به شما بگم احساس می کنم کورش هم از این قضیه بدش نمی یاد. فقط موندم واقعا این رفتار اون به یک علاقه ی واقعی می رسه یا این که فقط از روی ترحم و دلسوزی به. علاقه ای که از روی ترحم باشه به مرور زمان آدم رو سرخورده می کنه. می ترسم این اتفاق برای کورش یا حتی برای آنی بیفته و هر دو در آینده ضربه ی بزرگی رو در زندگی متحمل شوند. این ترسم به خصوص برای آنی بیشتره. اون حقیقتا حالا حق داره یک زندگی آرام و بی دغدغه رو شروع کنه. . . راستش من تا به حال فکر می کردم کورش به شخص دیگه ای علاقه داره و همین . . .

- درک تون می کنم دکتر. من باز هم باید بیشتر این مورد رو بررسی کنم. اگر حس کردم احساس آنی در این مورد جدیه حتما با پسر شما هم وقت یک مصاحبه می گذارم. فکر می کنم هنوز دیر نشده. آنی داره تو پیدا کردن احساس نسبت به آقا کورش تاتی تاتی می کنه. اون هنوز نمی تونه با تردیدهاش کنار بیاد. نگران نباشید. - از توضیحات عالی تون ممنونم.

- خواهش می کنم. وظیفه است. امیدوارم هر چه زودتر خانم کیانفر به منزل برگردند تا ما دوباره اون پزشک با روحیه و سرزنده ی خودمون رو ببینیم.

منصور باز هم تشکر کرد. وقتی تماس قطع شد صدای ورود پاترول پسرش را به پارکینگ شنید و قبل از این که بغض همیشگی به سراغش بیاید با سرعت به حمام رفت تا با دوش آب گرم بر خود مسلط شود. چند روز دیگر به سرعت سپری شد. در آن مدت چند مرتبه خانواده ی خاله صنم، یک بار ارسطو و ادیسه همراه خانواده شان و یک بار هم دوستان ثمره به آن ها سر زده بودند و در تمام مدتی که آن ها در خانه حضور داشتند آناهیتا خود را در اتاقش حبس کرده بود. کورش از رفتار او متعجب بود چرا که فکر می کرد او بهتر از قبل شده اما نمی دانست او تحمل نگاه های سرزنش آمیز یا دست کم به خیال خودش ، سرزنش آمیز را ندارد. از جزئیات اتفاقی که برای صبا افتاده بود هیچ کس به جز خانواده ی صنم و مامان مهین و نوید با خبر نبود که آن ها را هم ثمره مطلع کرده بود. همه فکر می کردند صبا می خواسته به اتاقش برود که روی پله ها دچار سکنه ی ناقص شده و از پله ها پرت شده. در آن بین هیچ نامی از آنی و جهانگیر به میان نیامده بود، اما دختر جوان حس می کرد نمی تواند حضور

در جمع را تحمل کند. اصرارهای نوید و راحله و کورش هم بی ثمر بود. در آن بین اغمای طولانی صبا روز به روز همه را نگران تر و منصور را ساکت تر و در خود فرو رفته تر می کرد. در آن خانه دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود. چهره ها پژمرده و خنده از یادها رفته بود. ثمره امتحانات میان ترم را به سختی پشت سر می گذاشت و شب ها اکثر مواقع سر بر بالش خیس می گذاشت. کورش همان طور که گفته بود آنی را برای جلسه ی بعدی همراهی کرد اما با تاکسی تا راه را به او یاد دهد. نمی خواست آنی دختری بی دست و پا و وایسته باشد. دختر هم از آن بابت ممنون بود و کم کم نام خیابان های اطراف را یاد می گرفت.

از سر شب برفی سبک باریدن گرفته بود. دختر جوان پشت پنجره ی سالن در تاریکی ایستاده بود و بارش زیبایی برف را نگاه می کرد. سکوت مطلق خانه و حیاط احساس خوبی را که از شب قبل داشت تشدید می کرد. با باز شدن در حیاط توجه اش از دانه های برف به کورش که درهای ورودی را باز می کرد جلب شد. برای نخستین بار با دقت او را که بی توجه به اطراف بود برانداز کرد. او در شلوار جین و کاپسن سفید جوان تر و پر انرژی تر به نظر می رسید و با این که چهره اش خوب دیده نمی شد آنی توانست چهره ی غمگینش را تشخیص دهد. او می فهمید کورش چقدر نگران صباست. احساس کرد دیگر نمی تواند بی تفاوت همان جا بایستد و بارش برف را تماشا کند. نیرویی غریب او را از سالن بیرون کشید و وقتی به خود آمد دید که به استقبال کورش رفته. عقیقه خانم آن شب مرخصی گرفته بود و ثمره در اتاق خودش با تلفن صحبت می کرد. آن دو هنوز کمی با هم سرسنگین بودند و هنگام تنهایی هر کدام به خود مشغول می شد. کورش در حالی که از سرما می لرزید به سمت در ورودی دوید. با دیدن آناهیتا که در میان در به انتظارش ایستاد، کمی تعجب کرد و نگران شد.

- چیزی شده؟ از صبا خبری رسیده؟

آناهیتا به تلخی لبخند زد و در را برای او تا آخر باز کرد. سوز سرد بدنش را لرزاند اما او بی توجه منتظر شد کورش وارد شود و به محض ورودش در را بست. کورش پوتین هایش را از پا خارج کرد و باز با نگاهی پر از سوال به او خیره شد. آنی شانه بالا انداخت و گفت: خبری نیست. دیدم سردته، در رو باز کردم که زود بیایی خونه و گرم بشی. بعد از زیر نگاه حیرت زده ی کورش به آشپزخانه گریخت. لیوانی را پر از آب کرد و داخل مایکروفر گذاشت. کورش به دنبال او با قدم هایی آهسته به آشپزخانه رفت. آنی برای این که حرفی زده باشد گفت: عقیقه خانم امشب نیست. اما غذا را برای شام گذاشته توی یخچال.

با صدای اخطار مایکروفر در آن را باز کرد و لیوان را برداشت از داخل کابینت کافی میکس را خارج کرد و مشغول آماده کردن آن شد.

- توی هوای سرد و برفی یک لیوان نوشیدنی گرم خیلی خوبه.

- آره... ممنون که به فکر منی.

آنی با لبخند لیوان کافی میکس را مقابل او گذاشت و خواهش می کنمی گفت. کورش آن همه تغییر را نمی توانست باور کند. حس می کرد از توجه آنی هیجان زده شده. دست برد و لیوان را به لب ها نزدیک کرد. از داغی آن بی اختیار آخی گفت و آنی را به خنده انداخت.

- سوختم!

- عجله کردی. باید صبر کنی کمی سرد بشه.

کوروش هم خندید. آب دهانش را فرو داد و گفت: می دونی که امشب طولانی ترین شب ساله؟

آناهیتا گفت: یعنی شب یلدا؟

- پس می دونی شب یلدا چیه.

- آره. مامان ژانت خیلی این شب رو دوست داشت.

از یادآوری مادر بزرگ، چهره اش کمی در هم رفت. کوروش به روی خودش نیاورد و گفت: می دونی که توی این

شب همه خونه ی بزرگ فامیل جمع می شوند و هندوانه و تنقلات می خورند و گپ می زنند و فال حافظ می گیرند؟

آنی سرش را به نشانه ی آری تکان داد و گفت: پس باید امشب همه خونه ی مامان مهین باشند.

- ما هم هستیم... درست نیم ساعت وقت داری آماده بشی.

- پس بابات؟!

- اون از بیمارستان میاد. گفته امشب می خواد یک کم بیشتر پیش صبا بمونه. من الان پیش شون بودم.

آنی با نگرانی گفت: چرا اون بیدار نمی شه؟

- نمی دونم... نمی دونم...

آنی نتوانست اشکی را که در چشمان کوروش حلقه زد ببیند. برایش سخت بود درک کند کسی بتواند مادر خوانده ی

خود را آن چنان دوست بدارد. کوروش زود به خود آمد. کمی از کافی میکس اش را نوشید و گفت: بهتره عجله کنی..

. به ثمره هم بگو حاضر شود.

همه خانه ی مامان مهین جمع بودند به جز منصور که گفته بود برای شام خودش را می رساند. پس از صرف شام

بازار حرف و سخن داغ بود و همه سعی داشتند آنی خاطره ی خوبی از اولین شب یلدایش در ایران داشته باشد. آنی

برخلاف همیشه از پوسته ی خود کمی بیرون آمده و می خواست طعم یک شب خوب را بچشد. وقتی نوید با دیوان

حافظ آمد، رامین دست هایش را به هم کوفتو با خوشحالی گفت: به قسمت مورد علاقه ی من رسیدیم! بیا نوید جان.

بیا اول فال من دل خسته را بگیر.

همه می خندیدند و نوید سر به سر رامین می گذاشت. با اصرار رامین اول برای او کتاب را باز کردند. نوید دیوان را

به دست منصور داد و گفت: منصور خان شما بهتر از همه می خوانید.

منصور گفت: کوروش هم خوب می خونه. تازه صدایش از من بهتر و رساتره.

و کتاب را به دست کوروش داد. در حقیقت منصور احساس می کرد حوصله و تمرکز کافی برای خواندن اشعار حافظ

را ندارد. کوروش با صدای خوش طنین خود مشغول خواندن شد. یکی دو بار تیق زد اما همه از خواندنش لذت بردند.

رامین هم که گویی فالش بر وفق مراد بود با خوش حالی از او تشکر کرد. بعد از او ثمره خواستار فال شد و به

ترتیب جوان ترها فال خود را گرفتند تا نوبت به آناهیتا رسید. به نظر کمی هیجان زده می رسید و وقتی خواستند

برای نیت کردن تمرکز کند چشمانش را بست و لحظاتی طولانی مکث کرد. مکثی که دیگران را واداشت با

لبخندهای معنی دار به هم نگاه کنند. کوروش که منتظر نشسته و با دقت او را نگاه می کرد گفت: بهتره یک نیت کنی.

آنی با چهره ای اندک برافروخته چشم ها را باز کرد و گفت: خب من آماده ام.

منصور گفت: کوروش هم خوب می خونه. تازه صدایش از من بهتر و رساتره.

و کتاب را به دست کوروش داد. در حقیقت منصور احساس می کرد حوصله و تمرکز کافی برای خواندن اشعار حافظ

را ندارد. کوروش با صدای خوش طنین خود مشغول خواندن شد. یکی دو بار تیق زد اما همه از خواندنش لذت بردند.

رامین هم که گویی فالش بر وفق مراد بود با خوش حالی از او تشکر کرد. بعد از او ثمره خواستار فال شد و به ترتیب جوان ترها فال خود را گرفتند تا نوبت به آناهیتا رسید. به نظر کمی هیجان زده می رسید و وقتی خواستند برای نیت کردن تمرکز کند چشمانش را بست و لحظاتی طولانی مکث کرد. مکثی که دیگران را واداشت با لبخندهای معنی دار به هم نگاه کنند. کورش که منتظر نشسته و با دقت او را نگاه می کرد گفت: بهتره یک نیت کنی. آنی با چهره ای اندک برافروخته چشم ها را باز کرد و گفت: خب من آماده ام.

از حالت او لبخند همه پر رنگ تر شد و کورش کتاب را با تمرکز باز کرد. برعکس آنی و دیگران او با چهره ای جدی شروع به خواندن کرد اما تا دهان باز کرد و کلمه های اول را بر لب جاری ساخت دیگران هم جدی تر شدند. آنی که از معنی اشعار سر در نمی آورد متعجب از رفتار آن ها فقط گوش می کرد.

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش اومد
 بگوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
 ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
 چه جای صحبت نا محرم است مجلس انس سر پیاله بیوشان که خرقة پوش آمد
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

صنم، منصور و مامان مهین با دستمالی قطره های اشک را از چشمانشان گرفتند. کورش با لبخندی کم رنگ به آنی نگاه می کرد و راحله تقریباً رنگش پریده بود! آنی با مشاهده ی آن حالات کنجکاوانه و بی قرار پرسید: چی شد؟! مگه شعر چی بود؟!

نوید گفت: خیلی عالی بود... شاید حافظ جواب همه رو داد!

آنی با دلخوری گفت: اما من نفهمیدم. من شعر زیاد خوب نمی فهمم.

رامین گفت: یعنی خبرهای خوبی توی راهه و چون اولاً شعر با اسم صبا شروع شد ما این نتیجه رو گرفتیم که به زودی خاله صبا بر می گرده. نوید ادامه داد: و روزهای خیلی خوبی رو در پیش رو داری که باید نهایت استفاده رو ازشون ببری.

راحله که حالا بر خود مسلط شده بود ادامه ی حرف های نوید را گرفت

- یک تغییر بزرگ توی زندگیت به وجود می یاد که خیلی برات خوبه و تو به آرزویی که کردی می رسی... اما نباید اسرار دلت رو برای هر کسی بگی... حرف دل رو به اهل دل می زندی.

آنی که غرق تعبیرهای آنان بود با حالتی متفکر زیر لب تکرار کرد «حرف دل رو به اهل دل می زندی»

ثمره با لبخند کم جانی که آن روزها نهایت خنده اش بود، گفت: در این مورد حافظ نباید به خودش زحمت می داد چون آنی حرف معمولی رو هم به سختی می زنه، وای به حرف دل!

آنی با چهره ای گلگون لبخند زیبایی بر لب نشانده و بی اختیار نیم نگاهی به کورش که با چهره ای بشاش برای خودش سیب پوست می گرفت انداخت. او نمی دانست منصور، نوید، راحله زیر چشمی حرکاتش را می پایندا!

ساعت از دوازده می گذشت که آن ها به خانه بازگشتند. خوشبختانه روز بعد جمعه بود و همه می توانستند با خیال راحت استراحت کنند. یک ساعتی گذشت. آنی که بی خواب شده و افکار گوناگونی به مغزش هجوم آورده بود از رختخواب بیرون آمد. حس می کرد ذهنش به شدت درگیر شده و نمی خواست آن افکار کلافه اش کند. با احتیاط به سمت کتاب خانه یا همان دفتر کار منصور رفت تا کتابی بردارد و با مطالعه ی آن به افکارش جهت دهد. به محض ورود متوجه منصور شد که پشت میز نشسته، چراغ مطالعه را روشن کرده و مشغول دیدن آلبوم بزرگ عکس است. از دیدن او کمی دستپاچه شد و سلام کرد. منصور از سلام بی موقع او لبخندی بر لب آورد و گفت: سلام، بد خواب شدی؟

- بله... می خواستم یک کتاب بردارم.

- من هم امشب بد خواب شدم و ذهنم مدام توی خاطرات گذشته دست و پا می زنه... بیا جلو... تو تا به حال این آلبوم رو ندیدی.

آنی با تانی جلو رفت. هنوز حسی موافق نسبت به منصور نداشت و با او راحت نبود. اما دیگر آن تنفر سابق نیز در وجودش نبود.

منصور کمی صندلی اش را عقب کشید و گفت: اون صندلی گوشه ی اتاق رو بیار و کنار من بنشین.

آنی با تردید اطاعت کرد. وقتی کنار منصور نشست هنوز احساس خوبی نداشت. به خصوص که تا به آن لحظه آن قدر به او نزدیک نشده بود. منصور آلبوم را جلو آورد و خودش را هم جلوتر کشید. عطر ادکلن ملایم و رفتار راحت و بی غرضانه ی او کمی به دختر آرامش و اطمینان خاطر بخشید.

منصور کودک خندانی را با موهای پریشان و موج در عکس سیاه و سفید و قدیمی نشان داد و گفت این مادرته. می بینی چقدر خواستنی بود. اون فقط یک بچه ی قشنگ نبود. چیزی تو وجودش به انسان آرامش می داد. من بچه های زیباتر از اون هم دیده بودم اما صبا موجود خاصی بود. تاثیر عمیقی روی اطرافیان داشت و هر کی اون رو می شناخت شیفته اش بود... و من بیشتر از همه.

بعد به عکسی دیگر که زن و مردی جوان با صبای کوچک و یک دختر بچه ی دیگر انداخته بودند اشاره کرد و گفت: این ها مهین و نادر هستند و این هم صنم.

آنی به پدر بزرگش در عکس خیره شد. او قد و قامت متوسطی داشت. اما شانه های پهن و سر بر افراشته اش جذبه و ابهت خاصی در او ایجاد می کرد. چشمانش حالتی عمیق داشت و نگاهش انگار از درون عکس به او دوخته شده و او را برانداز می کرد.

زیر لب گفت: اون چرا مرد؟

منصور آهی کشید و گفت: داستانش مفصله.

آنی به عکسی که زنی جوان با چهره ای آرام و معصوم و موهای تیره و بلند را نشان می داد اشاره کرد و گفت: این کیه؟

منصور با چهره ای گرفته گفت: این مادر کورشه... اسمش فهیمه بود.

آنی زیر چشمی به منصور که غرق عکس بود نگاه کرد و با احتیاط پرسید: دوستش داشتید؟

منصور آرام سر تکان داد و گفت: آره... اون زن با محبت و صبوری بود.

آنی عکس پسر بچه ای را که با شیطنت خاصی به لنز دوربین زل زده بود، نشان داد و گفت: این باید کورش باشد.

منصور با خنده گفت: آره خودش.

آناهیتا با دقت عکس کورش و مادرش را نگاه کرد. تا آن لحظه فکر می کرد کورش شبیه پدرش است، اما حالا که عکس فهیمه را می دید متوجه شد که چشمان کورش نسخه ی دوم چشمان مادرش هستند. چشمانی نه چندان درشت اما خوش فرم و نافذ و آن قدر سیاهکه تشخیص مردمک از عنیبه دشوار می نمود. در حقیقت تیپ کلی کورش شبیه پدر بود اما خصوصیات خاص و کوچکی را از مادر به ارث برده بود. آنی دوباره به چهره ی معصومانه ی فهیمه نگاه کرد و با احتیاط گفت: کورش، خاله یا دایی یا ...

- مادر کورش مثل من تک فرزند بود. پدر و مادرش بعد از سال ها نذر و نیار اون رو از خدا گرفته بودند اما ... فهیمه همیشه رنجور و بیمار بود. بیشتر هم ناراحتی های عروقی گوارشی داشت. . . در حقیقت اون یکی از بیماران خردم بود. وقتی باهاش آشنا شدم تازه تخصص گرفته بودم. هم توی بیمارستان مشغول طبابت بودم و هم برای فوق تخصص درس می خوندم. اون مدام بیمار بود اما با وجود بیماری روحیه ی خوبی داشت. پدر و مادرش نگران حالش بودند و با کوچک ترین علائم بیماری اون رو پیش من می آوردند. . . فهیمه دختر خاصی بود. آرام و کم حرف، صبور و مثبت اندیش. من از اون همه قدرت روحی متعجب بودم. همون قدرت روحی هم باعث شد جذبش بشم. یک بار به شوخی بهش گفتم پدر و مادرش باید اون رو به یک دکتر شوهر بدهند تا دیگه نگرانی نداشته باشند. اون خندید و گفت این دقیقا آرزوی پدر و مادرشه! ازش پرسیدم نظر خودش چیه به تلخی گفت اصلا به ازدواج فکر هم نمی کنه. حرفش من رو به فکر فرو برد. من فهمیدم به خاطر وضعیت جسمانی اش این حرف رو زده. از مادرش شنیده بودم چند تا خواستگار خوب داشته که همه رو رد کرده. اون ها خانواده ی ثروتمندی بودند و مادرش در کمال ناامیدی عقیده داشت که تمام اون ها به خاطر ثروت دختر شون اقدام به خواستگاری کرده اند. . . یک بار فهیمه به خاطر خون ریزی معده تو بیمارستان ما بستری شد و اون فرصتی بود که بیشتر بشناسمش. بدون این که بفهمم چرا، برام مهم شده بود. یک بار هم صبا رو بردم دیدنش و اون هم مثل من شیفته ی صبا شد. فهیمه می گفت از این دختر نیروی مثبتی ساطع می شه که انسان رو به وجد می یاره. . . از اون روز به بعد صبا بهانه ی دیارهای گاه به گاه ما شد. حتی چند بار با هم سینما رفتیم. محبت و علاقه ی من و صبا باعث تعجب و شگفتی فهیمه بود و حتی یک بار به شوخی گفت اگر صبا کمی بزرگتر بود ما زوج فوق العاده ای می شدیم. از این حرف او خیلی خندیدم اما . . اما همون حرف انگار مثل حسرتی نا گفته گوشه ی قلبم پنهان شد. . . آه. . . سرت رو درد آوردم. . . فکر کنم با این قصه کمی خواب آلود شده باشی.

آنی که کاملا سرحال و هوشیار بود با علاقه مندی خاص گفت: نه! نه! خیلی خوبه. من دوست دارم بشنوم. . . واقعا دوست دارم بشنوم.

منصور به روی او لبخندی زد. به پشتی صندلی بزرگ و چرمی اش تکیه داد و گفت: قبل از اون چند مورد ازدواج برای من پیش اومده بود اما من اون قدر گرفتار درس و کار بودم که نمی تونستم زنی رو درگیر این گرفتاری ها بکنم. تصمیم داشتم وقتی کارم تثبیت شد و دیگه درس و دانشگاه در کار نبود به زندگی ام سر و سامون بدم. نمی خواستم دختر جوونی که با هزار امید و آرزو به خونه ام می یاد رو با تنهایی خودش رها کنم. اما فهیمه با همه فرق داشت. به طرز غریبی قانع و صبور بود و می دونست چطور باید تنهایی خودش رو پر کنه. اون به تنهایی عادت داشت. اصلا یک جورهایی عاشق تنهایی بود و نکته ی جالب این جا بود که صبا با وجود تمام حساسیت های کودکانه

اش نسبت به زن های جوانی که سعی داشتند خودشان رو به من نزدیک کنند، از فهیمه خوشش می اومد و حتی یک بار هم از من پرسید چرا با اون ازدواج نمی کنم!

- یعنی صبا به زن های دیگه حسودی می کرد؟!

- نه اون طور که فکر می کنی... مثل یک دختر بچه ای که عمو یا دایی یا حتی پدر خودش رو خیلی دوست داره و فکر می کنه با وجود یک زن که همسر اون ها بشه محبت عزیزانش رو از دست می ده.

- و بالاخره شما با فهیمه ازدواج کردید.

- بله... حدود دو سال بعد از ازدواج مون کورش به دنیا اومد و از همون موقع بیماری های مختلف فهیمه هم شروع شد. من می دونستم زایمان ضعیفش می کنه اما فکر نمی کردم تا اون حد. در حقیقت یک بیماری نهفته در وجودش بود که با حاملگی نمایان شد و من با تمام تلاشی که کردم نتونستم نجاتش بدم... کورش هنوز دو سالش تموم نشده بود که فهیمه از دنیا رفت. در تمام اون مدت خانواده ی یآوری به راستی یار و یاور ما بودند. صبا که مدام خانه ی ما بود و از کورش مراقبت می کرد. صنم و مهین هم گاهی می آمدند. البته فهیمه زمین گیر نشده بود اما قادر نبود به تنهایی هم از خود مراقبت کند و هم از کورش. در آن مدت رابطه ی او با صبا آن قدر صمیمی شده بود که گاهی او را خواهر کوچولو صدا می زد. صبا هم دختری چهارده ساله و عاقل بود مثل یک خاله ی خوب و مهربان مراقب کورش بود. با او بازی می کرد به او غذا می داد و او را روی پاهایش می خواباند. بعد از مرگ فهیمه هم که وابستگی عجیبی به کورش پیدا کرده و باز هم ما را تنها نگذاشت... در آن بحران روحی که بر اثر مرگ همسرم داشتم وجود صبا و خانواده اش واقعا برای من قوت قلب بود.

- شما با پدر صبا دوست بودید؟

- اوایل نه. اما بعد از مرگ پدرم خواه نا خواه روابطم با او که وکیل ما بود بیشتر شد. رفتار صمیمانه و خانواده ی گرمش کم کم مرا جذب کرد و به مرور زمان دوستی عمیق بین من و نادر به وجود آمد. او حتی از برادران خودش بیشتر به من اعتماد داشت.

- پدر بزرگم چرا مرد؟

منصور اندکی مکث کرد. آلبوم بزرگ و سیاه را بست و گفت: تصادف کرد.

آنی به خوبی متوجه چهره ی گرفته و لحن سرد او بود و احساسش به او می گفت پدر بزرگش یک مرگ عادی نداشته! اما می دانست منصور توضیح بیشتری در آن مورد نخواهد داد پس سوال دیگری مطرح کرد.

- بعد از مرگ فهیمه چرا با صبا ازدواج نکردید؟

- اون فقط یک بچه بود.

- وقتی بزرگ شد... صبا بیست ساله بود که عروسی کرد. چرا اون موقع عروسی نکردید؟

منصور به روی او لبخندی زد و گفت: من یک مرد زن از دست داده بودم با چهل سال سن و یک پسر هشت ساله... و صبا دختر جوون و زیبایی بود که خواستگار از در و دیوار خانه شان بالا می رفت... چطور می تونستم اینقدر خودخواه باشم. تازه مسئله ی نادر هم در بین بود. اون سال ها به من اعتماد کرده بود و همه من رو به چشم دایی بچه ها می دیدند. حتی خواستگارهای صنم و صبا روی من حساسیت جندانی نداشتند و من رو به عنوان دایی و محرّم خانواده می پذیرفتند... شرایط خاصی بود... من حتی تصور ازدواج با صبا رو هم نمی تونستم بکنم.

- اما دوستش داشتید.

- همیشه دوستش داشتم اما نه اون طور که تو فکر می کنی. صبا واقعا یک دختر بچه بود و من نمی تونستم اون رو به عنوان همسر خودم قبول کنم. حالا هر چقدر هم که کورش اون رو دوست داشت و بهش وابسته بود.

- پس به صبا هم گفتمی که باهاش عروسی نمی کنی.

- نه. ما هیچ حرفی در این مورد نزدیم. جهانگیر به خواستگاری صبا اومد. . . من می فهمیدم که صبا دچار تردیده. . . حس کرده بود علاقه اش به من خطرناکه. . . اما. . . من نمی تونستم به احساسات خام یک دختر جوون اعتماد کنم. نه به خاطر خودم. به خاطر خودش. . . می ترسیدم روزی پشیمون بشه که جوونی خودش رو به پای یک مرد میان سال ریخته باشه.

- و گذاشتید اون اشتباه کنه.

- من باهاش صحبت کردم. . . ازش خواستم بیشتر فکر کنه. اما جهانگیر اون قدر سماجت به خرج داد تا بالاخره رضایت صبا رو گرفت. البته تیپ و قیافه ی خوب و خوش سر و زبونی جهانگیر تاثیر بسیار زیادی در جواب مثبت صبا داشت.

بعد آهی کشید و ادامه داد: در حقیقت رفتار صبا طوری بود که انگار با زبون بی زبونی می گفت یا تو یا جهانگیر. . . مثل این که من باید انتخاب می کردم. . . و من ترجیح دادم صبا تجربه ی زندگی با یک مرد جوون رو داشته باشه. . . راستش رفتار عاشقانه ی جهانگیر من رو هم فریب داد. . . شاید هم اون موقع واقعا عاشق بود. . . دلم نمی خواد از پدرت بدگویی کنم. . . اما اون واقعا مادرت رو آزار می داد. اون می خواست صبا تسلیم محض باشه و فقط کارهایی رو انجام بده که اون صلاح می دونست. جهانگیر صبا رو به شدت تحت فشار می گذاشت و این طور که بعدها فهمیدم از هفت روز هفته شش روزش با هم جر و بحث های شدید داشتند. حتی چند مرتبه هم کار به جاهای باریک کشید.

- یعنی چی؟

منصور که نمی خواست مستقیم و آشکار از رفتارهای وحشیانه ی جهانگیر حرف بزند در لفافه گفت: یعنی دعواهاشون شدید شد.

آنی با چهره ای در هم رفته و اندک متغیر گفت: صبا رو کتک زده. . . اون وقتی خیلی عصبانی باشه کتک می زنه. منصور به سختی لبخندی زد و گفت: دیگه مهم نیست. حالا همه چیز تموم شده.

- بعدش چی شد؟

- جی چی شد؟

- می خوام همه چیز رو بدونم.

- صبا تقاضای طلاق داد. تو سه سالت بود و تا هفت سالگی طبق قانون به مادرت تعلق می گرفتی. صبا امیدوار بود بعد از اینکه تو هفت ساله شدی جهانگیر کوتاه بیاد و حضانت تو رو به اون بده. . . من اول خیلی تلاش کردم کار به حدایی نکشه اما. . . اما جهانگیر به همه بدبین بود. به خصوص به من که یک بار به خاطر رفتار بدش با صبا با اون درگیر شده بودم. در جریان کارهای طلاق بودیم که پدر بزرگت فوت کرد. اون موقع فهمیدیم که صبا بارداره. . . اوضاع بدی بود. مرگ نادر همه چیز رو به هم ریخت. دیگه هیچ کس دل و دماغ هیچ کاری نداشت و مسئله ی طلاق حتی از یاد خود صبا هم رفت. مرگ پدر واقعا او رو داغدار کرده بود. مهین و صنم هم حال روز خوبی نداشتند. . . اون وضعیت به جهانگیر فرصت داد تا کارهاش رو انجام بده و وقتی به خودمون اومدیم دیدیم تو رو برد به جایی که هیچ کس نمی دونست. جهانگیر و خانواده اش که سابقه ی بد سیاسی هم داشتند ناگهان ناپدید شدند. شوک خبر

اون قدر زیاد بود که صبا رو از پا انداخت. بچه سقط شد و خودش هم تا پای مرگ رفت... هنوز گاهی فکر می‌کنم چه نیرویی اون روزها اون قدر به من قدرت می‌داد که همه چیز رو کنترل کنم. از طرفی مرگ بهترین دوستم. از طرفی بیماری روحی و جسمی صبا که گاهی حس می‌کردم حتی از کورشم بیشتر دوستش دارم... و مثل همیشه رسیدگی به کار مطب و بیمارستان که گرچه کمترش کرده بودم اما قادر نبودم ازشون دست بکشم. خوشبختانه اقوام صبا دور و بر خانواده‌ی اون بودند... اما من نمی‌تونستم صبا رو به حال خودش رها کنم... پس از مشورت با مهین و عموی بزرگ صبا اون رو خونه‌ی خودم بردم تا از اون شلوغی و فضای پر از غم دور باشد. یکی از بهترین پرستارهای بازنشسته‌ی بیمارستان مون رو به صورت شبانه روز استخدام کردم و خودم هم مدام به صبا سر می‌زدم. حال صبا خیلی خراب بود... یک مرتبه با ارزش‌ترین چیزهای زندگیش رو از دست داده بود. پدرش، تو... زندگی و بچه‌ای که در شکم داشت. انگار یک مرتبه تابود شده بود... بهش قول دادم تو رو برایش پیدا کنم، اما سعی و تلاشم به جایی نرسید... پس وکیل گرفتم تا از راه قانونی و حتی غیر قانونی ردی از تو پیدا کنم. اما شما انگار آب شده بودید و به زمین رفته بودید... صبا روز به روز بدتر می‌شد. اون صبا سرزنده و پرهیاهو یک مرتبه خاموش و پژمرده شده بود. عزیزترینم داشت جلوی رویم پرپر می‌زد و کاری از دست من بر نمی‌اومد. منصور برای چندمین بار هوای درون سینه‌اش را با صدا بیرون داد. دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

کارش به روانکاو و روان‌پزشک کشیده شد. من و اطرافیانم هم تمام سعی مون رو می‌کردیم که بهش امید بدیم. حتی یک بار به دروغ گفتم که ردی از شما توی ایتالیا پیدا کردم... بیشتر از دو سال طول کشید تا اون یک کم رو به راه شد. حالا اون فهمیده بود واقعا تنها نیست... محبت اطرافیان و امید به پیدا شدن تو دوباره اون رو سر پا کرد. توی اون مدت وابستگی ما به هم شدید تر از قبل شده بود و خوب می‌دونستیم توی این دنیای بزرگ هیچ کس مناسب تر از ما برای هم پیدا نمی‌شه... اون قدر هم روابط مون صمیمانه نزدیک شده بود که حتی اطرافیان منتظر بودند عن قریب خبر ازدواج ما رو بشنوند و بالاخره من از صبا خواستم کنار من و کورش زندگی کنه. ازدواج ما ساده و بی‌سر و صدا اما با یک دنیا عشق و امید بود. من به جرات می‌تونستم بگم خوشبخت‌ترین مرد روی زمینم و شاید اگر تو بودی صبا هم همین احساس رو داشت. اما عدم حضور تو همیشه مثل یک سابه‌ی کم‌رنگ اما پایدار تو بهترین لحظات زندگی صبا و مسلما زندگی من تاثیر داشت... ما هنوز دنبال تو بودیم و من هنوز صدای گریه‌های شبانه‌ی صبا رو که سعی می‌کرد خفه شون کنه می‌شنیدم. گاهی شب‌ها از خواب می‌پریدم و انگار دچار کابوس شده بودم، خودداری از دست می‌دادو با گریه و زاری اسم تو رو می‌برد و نگران می‌شد که تو در چه حالی هستی؟ چی می‌خوری؟ جات راحت؟ باهات خوش رفتاری می‌شه؟ بهت محبت می‌شه؟ به درس‌هات رسیدگی می‌کنند؟ به درد و دل‌هات گوش می‌کنند؟... و این نگرانی‌ها با بزرگتر شدن تو بیشتر می‌شد.

چشمان منصور از یادآوری دل‌شوره‌های صبا به اشک نشست لبخندی تلخ بر لب آورد و ادامه داد: روز تولد شانزده سالگی با غصه گفت اگر دخترم عاشق بشه یا از کسی خوشش بیاد... با کی می‌تونه مشورت کنه... نکنه فریب کسی رو بخوره. اون داره وارد حساس‌ترین سال‌های زندگیش می‌شه...

نگاه آنی به فضای تاریک و روشن مقابل دوخته و چشمانش غرق اشک شد. بی‌اختیار لب‌باز کرد و با صدایی لرزان زمزمه کرد: من هیچ وقت فرصت نکردم عاشق بشم!

منصور با تعجب و اندوه از زیر چشم نگاهی به چهره ی غمگین و چشمان براق از اشک او انداخت. می خواست بپرسد منظورش از فرصت نداشتن چه است؟ اما به جای آن با لبخند گفت: تو هنوز خیلی جوانی و برای عاشق شدن فرصت زیادی داری دخترم.

آنی سر به زیر انداخت تا چهره ی مغمومش را از منصور پنهان کند. منصور به سمت او چرخید و دستان سرد و ظریفش را در میان دست های بزرگ و گرم خود فشرد.

- گذشته دیگه تموم شده. اگر امروزت رو خوب بسازی آینده ی خوبی خواهی داشت. صبا در بدترین شرایط زندگی سر پا ایستاد و خودش رو حفظ کرد... تو دختر اونی... و حالا داری چیزهای خوب و تازه ای به دست میاری... اگر گذشته ات رو دیگران تباه کردند آینده ات رو خودت بساز. همه ی ما هم کمکت می کنیم. اما اولین قدم رو باید خودت برداری که فکر می کنم برداشتی... از نظر من تو با اون دختری که دو ماه پیش به خونه ی ما اومد خیلی فرق داری... خودت چی فکر می کنی؟

آناهیتا شال پشمی اش را بیش تر روی موهای خیسش کشید و در حالی که دندان هایش از شدت سرما به هم می خورد گفت: حالا دارم فریز می شم.

راحله به حرف او خندید. دستش را زیر بازوی او انداخت و او را واداشت که سریع تر حرکت کند.
- تا ماشین راهی نمونه، بدو آنی.

قدم های بعدی را بلندتر و سریع تر برداشتند. راحله دکمه ی ریموت ماشین را زد و هر دو با هیجان خود را درون ماشین انداختند. راحله جیب کوتاهی از سرما کشید و ماشین را با دستانی لرزان روشن کرد.

- لباس مون خیلی کمه دختر. فکر کنم هر دو مون سرما بخوریم و حسابی مامان رو عصبانی کنیم.

آنی بخاری ماشین را روی درجه ی بالای آن گذاشت و با خنده گفت: اما استخر و سونا عالی بود.

- باید موهامون رو خشک می کردیم.

- اون وقت به بیمارستان دیر می رسیدیم.

- آره، ساعت ملاقات تموم می شد.

وقتی ماشین به حرکت درآمد راحله سی دی را درون پخش هل داد. صدای گرم فرهاد فضای داخل ماشین را دلپذیرتر کرد.

بوی عیدی بوی توت بوی کاغذ رنگی

بوی تند ماهی دودی وسط سفره ی نو

بوی خوب جانماز ترمه ی مادر بزرگ

آنی لبخندی بر لب آورد و گفت: این میوزیک رو خیلی دوست دارم.

- آره، من هم همین طور... من رو یاد اون وقتایی می اندازه که همه خونه ی مامان مهین جمع می شدیم تا سال

تحویل بشه... یا وقت هایی که با بچه ها توی حیاط یا جلوی در خونه بازی می کردیم.

آنی با اندوهی کم رنگ گفت: من اما این چیزها یادم نمی آد!... فقط شعری رو که می خونه دوست دارم. یک جوری می شم... انگار به یه قصه ی قدیمی گوش می کنم.

راحله که او را درک می کرد برای تغییر حال او گفت: یادت نره هفته ای سه روز اینجا کلاس داری ها. روزهای زوج از ساعت 11 تا 12/15. به ثمره هم می گم یادت بیاندازه. . . گر چه تو شنا رو خیلی خوب بلدی. امیدوارم حوصله ت سر نره.

-شنا همیشه به من آرامش می ده. تازه می تونم شنای پروانه هم یاد بگیرم.
-راستی کتاب هایی رو هم که بهت قول داده بودم برات آوردم. توی صندوق عقبه. . . عمو منصور گفته زودی ترتیب ثبت نامت رو توی مدرسه ی بین المللی می ده. فقط مونده تلاش و پشتکار خودت. . . من که مطمئنم تو یک ضرب دیپلم می گیری و راهی دانشگاه می شی.
آنی نگاهش را به خیابان پر برف دوخت و گفت: بعضی وقت ها از این که باید این جا زندگی کنم یک جورهایی می ترسم.

راحله در میان خنده گفت: این که ترس نداره. تو این مدت فارسی ات خیلی بهتر شده مطالعه هم که داشتی. . . فکرش رو بکن وقتی خاله صبا به هوش بیاد ببینه که تو داری درس می خونی چه حالی می شه! در مورد فرهنگ هم بالاخره عادت می کنی نگران نباش.

در بیمارستان منصور مانند اکثر اوقاتی که فرصتی به دست می آورد بالای سر صبا بود. روز قبل همه برای ملاقات صبا رفته بودند و آن روز اتاق، خالی و خلوت بود.
یک هفته از حرف های منصور با آنی در کتابخانه می گذشت. درست صبح روز بعد از آن شب، آنی به سراغ دکتر هوشمند رفته بود و با بی قراری خواستار صحبت با او شده بود. دکتر هوشمند متعجب و خوشحال از اینکه بالاخره اومی خواهد حرف های مهمش را بگوید با بیمارش تماس گرفته و وقت او را به روز دیگری موکول کرد. فرصت غنیمت بود و دکتر می خواست تا آنی پشیمان نشده حرف های او را بشنود. به محض این که در اتاق تنها شدند آنی بی آن که فرصتی به دکتر بدهد با حالتی منقلب و پریشان انگار که می خواهد نزد کشیشی اعتراف به گناه کند، شروع به حرف زدن کرد.

از دیشب تا حالا نخواهیدم. . . فقط فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم. . .
دکتر هوشمند به چشمان متورم و سرخ او نگاه کرد و با صبوری منتظر بقیه ی حرف های او شد.
-هفت، هشت سالم بود. . . دوست بابام خونه ی ما می اومد و می رفت. بابا به اون اعتماد داشت. خیلی اعتماد داشت. اما اون عوضی. . . اون عوضی آشغال من رو اذیت می کرد. هر وقت، هر جا و هر جوری که می تونست به من دست می زد. من ازش می ترسیدم. از چشماش، از لبخندش. اون نشون می داد من رو نوازش می کنه و با من مهربونه اما من می فهمیدم داره کار بدی می کنه. . . وقتی می دیدمش حالم بد می شد. تمام تنم می لرزید. . . به بابا می گفتم از دوستش خوشم نمی یاد اما اون من رو دعوا می کرد. مامان ژانت هم نمی فهمید. . . وقتی بزرگ هم شدم اون کار خودش رو می کرد. توی دبیرستان اگر پسری می خواست به من نزدیک بشه رفتار بدی نشون می دادم. همه مسخره ام می کردند. اول نمی دونستم چه طوری باید خودم رو کنترل کنم اما کم کم یاد گرفتم کاری نکنم تا بهم بخندند. یک جوری خودم رو کنار کشیدم که نفهمند من چقدر از این که بهم دست یزنند بردم می یاد.
حالا آنی تقریباً به گریه افتاده بود.

-یک بار دوست بابا رفتارش خیلی بدتر شد. من اون رو زدم. بعد هم به بابا گفتم دوست آشغالش رو از من دور کنه ... بابا از اون طرف داری کرد و گفت من از بچگی از اون بدم می اومد و حالا می خوام با دروغ های بی خودی بگم دوستش آدم بدی یه ...

مکشی کرد. سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد: من یک کم دروغ گو شده بودم. یک دروغ هایی می گفتم که بابا از جسیکا بدش بیاد یا مامان ژانت رو نفرسته خونه ی سالمندان...

باز هم سکوت و باز هم انتظار آرام دکتر برای شنیدن باقی حرف ها. او نمی فهمید چه چیزی باعث شده تا آنی کم حرفی که باید به سختی حرف را از دهانش بیرون می کشید، آن روز چنان مشتاق حرف زدن شده!

-می دونم تقصیر خودم هم بود. اگر من اون دروغ ها رو نمی گفتم بابا حرف هام رو قبول می کرد. ... اما اون موقع خیلی ناراحت و عصبانی شدم که بابا باور نکرد... ولی... ولی اون باید دقت می کرد. تازه یک بار وقتی با دوست بابا بد رفتاری کردم اون گفت چند سال قبل وقتی تصادف کردم خون آلوده به HIV به من زده بودند و من ایدز دارم اما غیر از بابا و اون کسی نمی دونه بعد گفت چون خودش هم ایدز داره ما می تونیم راحت با هم باشیم! بابا دوستش رو بیشتر از من دوست داشت... ازش متنفر بودم... از ددی، جسیکا، دنی، دوستام... از همه... وقتی در مورد ایدز با بابا حرف می زدم فقط خندید و مسخره ام کرد. جواب درست به من نداد. من چند ماه عذاب کشیدم تا فهمیدم همه چیز دروغ بوده. دیگه فقط با ریموند بودم... از اون هم زیاد خوشم نمی اومد... اما فقط اون نمی خواست به من دست بزنه و همیشه کنارم می موند... با من دعوا نمی کرد... بحث نمی کرد... نصیحتی نمی کرد... وقتی مامان ژانت مرد بابا خواست من برم پیش اون ها... اوه مای گادا! این وحشتناک بود! زندگی با جسیکا... با اون دوست های عوضی بابا و جسیکا... با دنی... من نمی تونستم... فهمیدم بابا با همون دوست عوضی اش قاچاق اسلحه می کنند. برای همین هم یک مرتبه بابا اون قدر پول به دست آورد. بابا باید مجازات می شد. چون دخترش رو دوست نداشت... چون یک بابای بد و بی... بی... بی...

-بی توجه!

-آها! بی توجه بود... چون من رو به خاطر جسیکا و دوستش کتک زد... یک مرتبه من چاقو برداشتم. بهش گفتم باید حرف هام رو قبول کنه. حالم خوب نبود... با ریموند توی فرناند بار کلی مشروب خورده بودیم... من عادت نداشتم. زیاد مشروب نمی خوردم هیچ وقت...

آنی تقریبا می لرزید. در میان جمله های خود کلمه های انگلیسی نیز به کار می برد و بریده بریده و گریان حرف می زد.

آنی تقریبا می لرزید. در میان جمله های خود کلمه های انگلیسی نیز به کار می برد و بریده بریده و گریان حرف می زد.

-بابا وقتی چاقو دید خندید... فکر کنم اون هم خورده بود... گفت اگر بخوام بمیرم اون کمک می کنه... چاقو توی دست خودم بود... وقتی فرو شد توی شکمم... اون این کار رو کرد اما با دست های من... دستش رو گذاشته بود روی دست من... خیلی ترسیده بودم... خیلی ترسیده بودم... خیلی ترسیده بودم... خیلی بدبخت بودم... خیلی...

ناگهان نگاه خیسش را به چشمان پر از اشک دکتر دوخت و نالید: چند نفر توی دنیا به وسیله ی بابای خودشون کشته می شوند؟! حتما خیلی کمه... خیلی کم... چرا من؟! چرا من باید؟! وقتی چاقوبهم زد فکر نکردم دارم می

میرم... فکر کردم چرا باید این طوری بمیرم؟! اما نمردم. خوب شدم... زخم شکم خوب شد اما زخم قلبم نه... بیشتر ازش متنفر شدم... اون موقع وقت مجازات شد!

آنی دست از گریه کشید و با جهره ای خشمگین و پر از نفرت به سخن گفتن ادامه داد.

- ریموند کمکم کرد یکی از آدم های خلاف کار رو انتخاب کردیم. اون با ما کار کرد. من چیزهای زیادی از کارهای بابا می دونستم. با دوربین موبایلم که یک گوشه ای قايم کرده بودم رمز گاو صندوق رو فهمیدم. من خودم رو آروم و خوب به بابا و به همه نشون می دادم جون می خواستم راحت تر توی خونه برم. بابا جواهرات زیبایی توی گاو صندوق داشت... یک شب که اون ها میهمانی بودند پیشخدمت رو مرخص کردم و با کمک اون مرد و ریموند گاو صندوق را خالی کردیم. من می تونستم کاری بکنم که فکر کنند دزدی کار من نبوده. اما من می خواستم بابا درد بکشه و همون قدر احساس بدبختی کنه که وقتی... من رو می خواست بکشه من احساس بدبختی کردم!... همه چیز برنامه داشت. ما نقشه ی خوبی داشتیم. من به مکزیك رفتم. ریموند از خیلی وقت پیش می خواست بره لندن یا کانادا درس بخونه... پدر و مادرش کانادا بودند. ریموند رفت کانادا. بعد اومد مکزیك پیش من... ما جواهرات رو به خیریه دادیم و پولی رو که توی گاو صندوق بود برای خودمون برداشتیم... برای مسافرت... برای اون دزد خلافکار... البته اون یک تکه جواهر هم برداشت و توی فرار به من کمک کرد. من اومدم ایران... اومدم مادرم رو ببینم... بابا گفته بود اون عاشق مرد دیگه ای شده و من رو نخواسته... برگشتم تا اون هم مجازات بشه... من دیدم خوشحال و خوشبختی یه... خانواده داره... بچه داره... بچه هاش رو دوست داره... ازش بدم اومد... اما... نمی دونم چرا نتونستم... یک کم سعی کردم... اما نشد. من دختر بدی نیستم... شاید هم باشم... اما نمی خوام صبا بمیره... نمی خوام... من... نمی دونستم اون بدون من زیاد خوشبخت نبوده... من نمی خوام... آیتا دوباره به گریه افتاد. گریه ای که کم کم به هق هق بدل شد. دکتر هوشمند که اشک هایش روان بود او را در آغوش گرفت و به خود فشرد. کمی که دختر را آرام کرد زیر گوشش گفت: حالا تو فهمیدی که این جا همه دوستت دارند و به خاطر تو خیلی کارها انجام می دهند... این خیلی خوبه آنی. شانس به تو رو آورده. خداوند راه خوشبختی رو به تو نشون داده. نباید فرصت رو از دست بدی عزیزم.

دکتر هوشمند نیم ساعت دیگه آنی را پیش خودش نگه داشت. اما دیگه حرفی نزد و فقط سعی داشت به او آرامش دهد. هنگام خداحافظی قرار دیگری برای روز بعد گذاشت. دکتر دیگه کاملا امید به بهبود آن دختر رنج کشیده و تنها داشت. می دانست غیر از آن دانسته ها، چیز دیگری آنی را تحریک می کند هر چه زودتر سلامت کامل روحی را به دست بیاورد. واضح بود دختری که همیشه فکر می کرده مطرود و مورد بی مهری بوده حالا که می بیند اطرافیان بی غرض و بدون نیت سوء به او محبت می کنند و دوستش دارند، بخواهد طعم یک زندگی متفاوت را با احساسات متفاوت بجشد. احساساتی به دور از نفرت و خشم. دکتر هوشمند او را ترغیب کرد در یک کلاس ورزش ثبت نام کند و در مورد ادامه ی تحصیلش در ایران اقدام کند. آن مسئله را با منصور نیز در میان گذاشت و بی آن که از جزئیات سرگذشت آناهیتا حرفی به میان آورد توضیح داد که آن دختر سختی های فراوانی متحمل شده و به خاطر همان ها از ابتدا از همه و به خصوص منصور دوست میان سال پدر صبا محسوب می شده می توانسته تمام خصوصیات دوست پدر خودش را داشته باشد، بیزار بوده.

با ورود آیتا و راحله، منصور اتاق را ترک کرد تا آن جا زیاد شلوغ نباشد. راحله هم کمی ماند و بعد آنی را با مادرش تنها گذاشت. آنی به چهره ی خاموش و بی حرکت مادر نگاه کرد. او حالا دست احساسش را باز گذاشته بود که تا

هر جا می خواهد برود! دیگر سعی نمی کرد از مادرش متنفر باشد... حتی حس می کرد او را دوست دارد و منظر است وقتی او بیدار شد به او بگوید چه احساسی در موردش پیدا کرده. او نیاز داشت به صبا گوید چقدر کمبودش را احساس می کرده و چقدر دل تنگش بوده. دست مادر را میان دستانش فشرد و برای اولین مرتبه او را با آن چه لایقش بود نامید: مامان! مامان خوبم...

حتی خودش هم از به زبان آوردن آن کلمه ی مقدس هیجان زده شده بود. چشمانش پر از اشک شد و زمزمه کرد: زودتر بیدار شو مامان... من بیشتر از همه منتظر تو هستم... می دونم تو هم دوست داری من رو خوشحال ببینی... پس عجله کن.

وقتی به خانه برگشت ساعت از هفت شب می گذشت. منصور و کورش هنوز خانه نیامده بودند. منصور گفته بود دیر وقت به خانه باز خواهد گشت و خواسته بود شام را بدون او صرف کنند. انگار او هر روز بی تاب تر از روز قبل می شد. اما کورش دیر کرده بود. او در نهایت قبل از ساعت هفت در خانه بود اما آن شب... یک ساعت دیگر هم گذشت. حالا عقیفه خانم و ثمره هم مانند آنی چشم انتظار بودند. ثمره چند مرتبه شماره ی همراه او را گرفت اما تماس برقرار نشد. آنی گفت: شاید با دوستانش باشد. ثمره گفت: اگر با دوستاش بود زنگ می زد خبر می داد. تا حالا سابقه نداشته کورش ما رو بی خبر بگذاره.

آنی گوشی تلفن را از دست ثمره گرفت تا خودش شماره بگیرد. نیم ساعت دیگر گذشت. ثمره خواست با نوید تماس بگیرد که صدای زنگ در هر سه از جا پراند. ثمره با سرعت به سمت آیفون دوید، در را باز کرد و در همان حال با غرولند گفت: کورش باید توضیح بده! یعنی چی که ما رو این قدر نگران می کنه...! پس چرا ماشین رو نمی یاره تو؟

هنوز حرف به طور کامل از دهانش خارج نشده بود که کورش با چهره ای خون آلود از در وارد شد. با دیدن او ثمره جیغ کوتاهی کشید و عقیفه خانم و آنی هم که جلوی در آمده بودند، وحشت زده به او خیره شدند. آنی حس می کرد چیزی در درونش خالی شده و پاهایش قدرت حرکت ندارد. کورش لبخند زد و با دستمالی که دستش بود کمی صورتش را پاک کرد.

- طوری نیست. نترسید. یک تصادف کوچک بود! بابا الان درستش می کند.

عقیفه خانم با چهره ی نگران کمی نزدیکش شد تا زخم را نگاه کند.

- نگران نباشید، فقط یک خراشه.

و نگاهش به ناگاه به چهره ی بیرنگ و چشمان پر از اشک آنی دوخته شد که نگاهش می کرد. در چشمان آنی چیزی جز یک نگرانی ساده ندید.

عقیفه خانم از کورش خواست همراهش به دستشویی برود تا زخمش را آرام بشوید.

- خودم می رم. طوری نشده که.

از کنار آنی عبور کرد و وارد دستشویی شد. زخمش را با احتیاط شست. ثمره مقدار زیادی پنبه به دستش داد. زخم هنوز خونریزی داشت و این همه را نگران تر می کرد. ثمره با بغض گفت: شاید بخیه بخواد.

- بابا هر کاری لازم باشه می کنه.

- بابا امشب خیلی دیر میاد.

آنی برای نخستین بار پس از ورود کورش لب باز کرد.

- تماس بگیر زودتر بیاد.

صدایش می لرزید چشمانش هنوز نم ناک بود.

کوروش ژاکت خونی اش را در آورد و گوشه ی حمام انداخت بعد روی کاناپه دراز کشید. هنوز پنبه ها را روی پیشانی اش نگه داشته بود. بالاخره منصور آمد، زخم را دید و پانسمان کرد. به نظر او احتیاجی به بخیه نبود. چند ساعت بعد همه پس از خوردن شامی سبک در اتاق های خود به خواب رفته بودند. همه به غیر از آنی. او به یاد احساسی بود که هنگام ورود کوروش با سر و رویی خونین، در وجودش کشف کرده بود. از تصور اینکه او درد می کشید و ممکن بود بود اتفاق بدی برایش افتاده باشد نزدیک بود نفسش بالا نیاید!

با خود فکر کرد یعنی الآن کوروش راحت است؟ درد ندارد؟ شاید سرش گیج برود! شاید بد خواب شده باشد. شاید دوباره خون ریزی کرده باشد و خودش در خواب متوجه نشود. با پریشانی جلوی پنجره ی اتاقش رفت. آسمان صاف بود، با دیدن ستاره ها و ماه درخشان دلش کمی گرم شد. اما هنوز نگران کوروش بود. دلش می خواست آن دیوارهای ما بین شان وجود نداشت تا او به راحتی تا صبح بر بالینش می نشست و مراقبش می شد. آن فکر بی قرارترش کرد. حس کرد دیگر آن اتاق گنجایش روح نا آرامش را ندارد! به آرامی از اتاق خارج شد و پاورچین، پاورچین به سمت اتاق کوروش رفت. اول کمی گوش ایستاد و وقتی مطمئن شد سکوت مطلق در اتاق حاکم است، بی صدا دستگیره را پایین کشید و وارد اتاق شد. در را پشت سرش طوری بست که موقع برگشت احتیاجی به پایین کشیدن دستگیره نباشد. تاریکی اتاق با پرتو کم رنگ نور ماه کمتر شده و او می توانست چهره ی غرق در خواب کوروش را تشخیص دهد. پانسمان سفید روی پیشانی نیز به خوبی مشخص بود و دل دختر را به درد می آورد. ای کاش می توانست تا صبح تماشایش کند. خودش هم نمی دانست از چه وقت آن مرد برایش چنان عزیز شده. شاید تا آن لحظه خودش هم نمی دانست اصلا احساسی به او داشته باشد! اما آن شب وقتی چهره ی خون آلود کوروش را دید فهمید که تحمل کوچک ترین رنج او را ندارد. چند دقیقه ای همان جا ایستاد و نگاهش کرد و وقتی مطمئن شد او راحت به خواب رفته و مشکلی ندارد با جسارت خم شده روی پانسمان را به نرمی بوسید و در حالی که قلبش از شدت هیجان نزدیک بود در سینه بایستد خود را عقب کشید و از اتاق خارج شد. او نفهمید که کوروش بیدار بوده و حضورش چقدر پریشانش کرده!

صدای بلند انواع و اقسام موسیقی از انواع و اقسام ماشین ها بیرون می آمد. آنی هیجان زده در پاترول را باز کرد و بیرون پرید. از دیدن آن همه اسکی باز و پیست بزرگ رو به رویش به وجد آمده بود.

- اوه! این عالی یه!

راحله کنارش ایستاد و گفت: خیلی شلوغه...

نوید که همراه کوروش چوب های اسکی را از در عقب خارج می کرد فریاد زد: آهای دخترا خسته نشین یه وقت. آنی با سرعت به سمت نوید رفت و چوب های خود را پایین آورد. می خواست کفش های اسکی اش را بردارد که کوروش خم شد و آن ها را برایش پایین گذاشت. بعد وسایل ثمره را به خودش داد. ثمره کلاه قرمزش را کمی عقب داد و گفت: خوبه! هوا آفتابی یه.

همه مشغول آماده شدن بودند که ارسطو و ادیسه همراه دو دختر دیگر خندان و پر سر و صدا به آنها نزدیک شدند. یکی از دخترها که آرایش عجیبی روی صورت داشت رو به کوروش گفت: وای که چقدر آروم رانندگی می کنی! حوصله مون سر رفت ...

کوروش بی توجه به حالت شوخ و خندان او گفت: تو این جاده نباید سریع تر از این حرکت کرد... شما می تونستید تندتر برید.

ارسطو گفت: دست فرمون نانا حرف نداره. منتها نخواست شما رو گم کنه.

همه در حالی که خوش و بش می کردند به سمت پیست راه افتادند. وقتی همه از تله اسکی ها پایین پریدند رامین با سرخوشی هوای درون ریه ها را بیرون فرستاد و گفت: فکر کنم دو سالی بود برای اسکی نیومده بودم. راحله با لبخند گفت: این رو از آنی داری رامین.

همه در حال حرکت بودند و رامین و آنی و راحله و کوروش کمی جلوتر از همه راه می رفتند. کوروش گفت: وقتی از آنی شنیدم اسکی رو خوب بلده خیلی خوشحال شدم. انگار تازه یادم اومد زمستون شده و آبعلی می چسبه. راحله بی اختیار چهره در هم کشید. ثمره خود را به آن ها رساند و گفت: پس کی شروع می کنیم؟... کوروش تو قول دادی بهم اسکی کردن یاد بدی.

- باشه. باشه... بگذار اول یه دوری بززم بعد.

آنی گفت: من می خوام تا پایین یک ضرب برم.

رامین متحیر گفت: نباید تنها بری... ممکنه گم بشی.

کوروش گفت: من باهاش می رم. ما از اول هم قرار یک مسابقه رو گذاشته بودیم.

آنی چشمان سبز عسلی اش را به طرر خیره کننده ای در نور آفتاب می درخشید تنگ کرد و به کوروش دوخت.

- من از تو می برم... من از ده سالگی اسکی کردم.

- من هم از بیست سالگی. تقریباً به یک اندازه تجربه داریم. پس خیلی به خودن نواز.

رامین با خنده گفت: نانا که اوناهاش!

و به نانا که کمی عقب تر از آن ها می آمد اشاره کرد. همه خندیدند و کوروش گفت: از شوخی گذشته چگونه تو و راحله هم بیایید. دیگه شما دو تا هم راه افتادید. راحله که هنوز کمی دمغ به نظر می رسید گفت: نه من هنوز آمادگی ندارم. باید اول یک کم تمرین کنم.

رامین گفت: من هم می ترسم بابا. بهتره فعلاً از بچه ها جدا نشم.

بالاخره کوروش و آنی از بقیه جدا شدند و جایی را برای شروع پیدا کردند. کوروش گفت: مسیر رو اوریب می ریم و آروم. بهتره اول با این جا آشنا بشی.

آنی پرسید: اوریب یعنی چی؟

- اوریب یعنی مایل، کج.

- خب باید کج بریم.

- آره. اما منظور من خیلی کج. بهتره سرعت مون کم باشه. یادت نره تو دست من امانتی.

- اوه! کوروش پس مسابقه چی؟

- آخرین دور رو مسابقه می گذاریم. فعلاً می خوام ببینم چقدر واردی!

آنی که حس می کرد کوروش او را دست کم گرفته و مثل بچه ها با او رفتار می کند با شیطنت گفت: من به تو ثابت می کنم چقدر عالی هستم.

و قبل از این که کورش بتواند عکس‌العملی نشان دهد مانند برق از جلوی چشمانش لیز خورد. کورش در حالی که با حیرت سعی می‌کرد او را دنبال کند فریاد اعصاب خردکن ارسطو را شنید که می‌گفت: دمت گرم آنی! ای ول دختر! خوب قالش گذاشتی! یوهو! یوهو!

چشم‌های نگران کورش از پشت عینک اسکی با دقت آنی را که چندین متر جلوتر از او می‌رفت تعقیب می‌کرد. لباس سپید و سبز او گاهی در میان برف‌ها از نظرش محو می‌شد و او را به دلهره می‌انداخت. کورش مسیرش را صاف‌تر کرد تا سرعتش را افزایش دهد. آنی هم چنان نیم‌دایره‌هایی زیبا پشت سر خود به جا می‌گذاشت و با مهارت تپه را پایین می‌رفت. کورش در دل او را تحسین می‌کرد اما نمی‌خواست از او عقب بماند. حالت پسر بچه‌ای را داشت که می‌خواهد به دختری ثابت کند از او بهتر است!

وقتی مسیر هموار شد هر دو تقریباً هم‌زمان عزم‌ایستادن کردند که آنی در حرکتی غافلگیرانه جلوی کورش پیچید، مقابلش ایستاد و در حالی که چهره‌اش از شدت خوشحالی و سوز برف کاملاً سرخ شده بود فریاد زد: I won!
کورش با حرص خندید، با چوب دستی‌اش به بازوی او زد و گفت: yes, you won ولی با جرزنی!
- با چی؟

- با تقلب! جرزنی... و حقه بازی... و کلک... و...

هر دو به خنده افتادند. آنی لحظه‌ای فراموش کرد چوب اسکی به پا دارد خواست قدمی به سمت کورش بردارد که یک چوب روی چوب دیگر رفت و او از پهلو به حالت مضحکی روی برف‌ها افتاد. صدای خنده‌ی کورش در میان قهقهه‌ی آنی گم شد. او از حالت خود چنان به خنده افتاده بود که نمی‌توانست از روی زمین بلند شود. کورش سعی کرد کمکش کند. اما آنی دست بردار نبود. خودش نمی‌دانست چه مدتی است که آن گونه از ته دل نخندیده. کورش هم برای اولین بار بود صدای خنده‌ی او را می‌شنید. او می‌دید که لبخندهای کج و زورکی کم‌کم تبدیل به لبخندهای آرام و خنده‌های بی‌صدا شده و حالا انگار بمب‌خنده‌های فروخورده در وجود آنی منفجر شده بود و او با تمام وجود می‌خندید.

کم‌کم به ریشه رفتن می‌افتاد که کورش با قدرت تمام او را از روی زمین بلند کرد و مقابل خودش ایستاد. اشک از چشمان آنی سرازیر شده و آثار خنده تمام صورتش را پوشانده بود. کمی که آرام گرفت گفت: اوه! کورش... خیلی عالی بود.

کورش لبخندی پر از مهربانی به رویش پاشید.

- بهتره بریم بالا. بچه‌ها منتظرند.

هر دو چوب‌ها از کفش‌هایشان جدا کردند و به سمت تله اسکی رفتند.

تا ساعتی در میان جمع تفریح کردند و باز آنی پیشنهاد مسابقه داد. ارسطو جلو آمد و گفت: من هم می‌خوام با ملکه‌ی برفی مسابقه بدم.

کورش کمی دماغ شد اما به روی خودش نیاورد. وقتی آماده می‌شدند آنی لحظه‌ای کنار گوش کورش گفت: اون رو پشت سرمون جا می‌گذاریم. باید کمکش کنیم تا دیگه چاپلوسی نکنه!

کورش به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و آنی نشان داد آماده است. در آن بین راحله خود را با ثمره سرگرم کرده بود و سعی داشت به او بهتر اسکی کردن را یاد بدهد. گرچه خودش هم تجربه‌ی چندانی نداشت اما ترجیح می‌داد مشغول به کاری باشد و خود را سرگرم کند.

رامین با حالت مسخره ای انگشتان دستش را به شکل هفت تیر در آورد و با در آوردن صدای آن شروع مسابقه را اعلام کرد. آنی و کورش ابتدا مسیر را به صورت مشخصی پیش می رفتند اما وقتی به تپه ای کوچک رسیدند پشت آن پیچیدند و قبل از این که ارسطو بتواند متوجه بشود مسیر خود را کاملا منحرف کردند. آن ها با سرعت بیشتری پشت تپه ای دیگر می رفتند که کورش در یک دور زدن سریع، تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد. آنی سریع متوجه شد و خود را به او رساند. کورش بی حرکت با صورت روی برف ها افتاده بود. آنی با نگرانی چوب ها را از پا باز کرد، عینکش را بالا زد و کنار او نشست. او سعی داشت کورش را برگرداند.

- کورش... کورش چی شد؟... کورش خواهش می کنم... اوه مای گاد... کورش Please. اوه کورش... کورش...

صدایش به لرزه افتاده و چشمانش آماده ی گریستن بود که کورش به آرامی برگشت. عینکش را بالا زد و به صورت غرق نگرانی آنی خیره شد.

آنی با عصبانیت گفت: چرا جواب نمی دی؟

کورش با لبخندی خاص و شیطنتی بی سابقه گفت: آخه خیلی قشنگ صدام می کردی.

آنی با مشت به شانه ی او کوبید و با حرص گفت: خنده دار نبود! اصلا خنده دار نبود... تو خیلی... خیلی...

- کمکم می کنی بلند بشم؟

آنی ایستاد و کمک کرد او هم سر پا بایستد.

- باید برگردیم.

آنی شانه ها را بالا انداخت .

- نه! من می خوام یک کم این جا باشم.

- الان بیشتر از سه ساعته که این جا هستیم.

- نه... منظورم این جاست. همین جا... ببین این جا خلوت تره. می خوام یک کم بیشتر این جا رو تماشا کنم.

کورش کمی عقب تر رفت، دست ها را روی سینه قلاب کرد و گفت: خب، تماشا کن!

کورش کمی عقب تر رفت، دست ها را روی سینه قلاب کرد و گفت: خب، تماشا کن!

آنی از حالت او به خنده افتاد. بعد نگاهش را به منظره ی رو به رو دوخت و با چهره ای که هنوز آثار لبخند در خود داشت زمزمه کرد: برف همیشه من رو خوشحال می کنه.

کورش که انگار شیطنت هایش پایان نداشت گفت: ! من فکر می کردم خوشحالی تو دلیل دیگه ای داره.

آنی بی آن که متوجه حالت او باشد دوباره نگاهش کرد و پرسید: چه دلیل دیگه ای؟

کورش شانه بالا انداخت .

- نمی دونم... مثلا حضور یک نفر به خصوص!

چشمان آنی از تعجب گرد شده بود.

- من نمی فهمم.

- خب دیگه! گفتم شاید... آخه شاید...

- کورش تو امروز حالت زیاد خوب نیست!

کوروش در حالی که آماده ی حرکت می شد گفت: آره امروز یک جور هایی حالم خوب نیست چون بالاخره خنده ی یک آدم بد عنق و بد اخم رو دیدم.

و بلافاصله از آنی که حیرت زده نگاهش می کرد دور شد. برای آنی آن همه توجه آشکارا قابل درک نبود و حس می کرد قلب کوچک و خالی اش تحمل هجوم آن همه محبت را ندارد. تمام بدنش داغ شده بود و چشمانش می سوخت. کوروش را که دور می شد هم چنان می نگریست. ناگهان دلش فرو ریخت. اگر او را گم می کرد! سریع چوب های اسکی را وصل کرد و با تمام سرعت به دنبال کوروش اسکی کرد.

وقتی به محل قرارشان رسیدند فقط رامین را دیدند که به انتظارشان ایستاده. او با دیدن شان با حالتی اندک عصبی جلو آمد و گفت: شما کجا موندید؟

- چی شده؟ بقیه کجا هستند؟

- پای راحله پیچ خورد، با ارسطو این ها رفتند درمانگاه.

آنمی از ناراحتی آهی کشید و کوروش با نگرانی پرسید: چرا این طور شد؟ پس ثمره و نوید کجا هستند؟

- ثمره به خاطر راحله خیلی ناراحت شد. دیگه حوصله ی موندن این جا رو نداشت. با دایمی نوید رفتند توی ماشین. موبایل ها هم که این جا آنتن نمی داد خبرتون کنیم.

در تمام طول راه اخم نوید و نگرانی بابت راحله همه را ساکت کرده بود و فقط موسیقی ملایمی سکوت حاکم را می شکست. وارد شهر که شدند با ارسطو تماس گرفتند و او گفت پای راحله فقط دچار ضرب دیدگی شده و مشکل حادی به وجود نیامده و اضافه کرد راحله را خودش به خانه می رساند.

رامین را که پیاده کردند نوید گفت: ثمره و آناهیتا رو می رسونیم خونه بعد می ریم شرکت. عباس پور پیغام داده که طرح جدید رو برای فردا می خواد.

کوروش خواست حرفی بزند اما وقتی چهره ی جدی نوید را دید متوجه شد مسئله ی مهمی پیش آمده که نوید می خواهد به تنهایی با او صحبت کند. موضوعی که خودش حدس می زد در چه رابطه ای باشد.

به محض پیاده شدن دخترها کوروش گفت: من می دوتم دارم چی کار می کنم.

صدای فریاد خشمگین نوید او را به حیرت واداشت.

- امیدوارم بدونی کوروش... امیدوارم بدونی!

برای لحظاتی مکثی عصبی کرد و بعد کمی آرام تر ادامه داد: من امروز دیدم که راحله چقدر خرد شد.

- نباید به من امیدوار باشه. من دوستش دارم... اما... مثل ثمره. هر چی فکر می کنم نمی تونم غیر از این،

احساسی نسبت بهش داشته باشم.

نوید با پوزخند گفت: تا قبل از اومدن آنمی چه طور؟

- خوب که فکر می کنم می بینم اون موقع هم همین طور بوده. اما دختر دیگه ای دور و برم وجود نداشت تا راحله اون رو ببینه و بفهمه که نظری نسبت بهش ندارم.

- حرف تو در صورتی درسته که رفتارت با اون دختر هم مثل رفتارت با راحله می بود.

کوروش با کلافگی دستی به میان موهایش کشید و گفت: شاید از چیزی که می شنوی شوکه بشی اما... من تصمیم خودم رو گرفتم... خیلی هم به این موضوع فکر کردم... خودم رو محک زدم و... حالا به این نتیجه رسیدم که..

می تونم برای آینده روش حساب باز کنم.

نوید ناباورانه او را که با حالتی معذب رانندگی می کرد نگاه کرد.

- احساس می کنم تا به حال تو رو نشناخته ام. تو پت شده؟ هنوز سه ماه نیست که این دختر سر و کله ش تو زندگی ما پیدا شده... من تو رو عاقل تر از این حرف ها می دونستم.

- حدود سه ماه، هر روز ما کنار هم بودیم... اتفاقاتی هم افتاد که باعث شد شخصیتش رو بیشتر بشناسم... نوید عصبی غرید: ماشین رو نگه دار بینم چی توی کله ات داری.

کوروش که حالا خونسرد و آرام می نمود داخل کوچه ای پیچید و ماشین را نگه داشت. به سمت نوید برگشت و با اطمینانی خاص شروع به صحبت کرد.

- لطف کن وسط حرفم نپر... بگذار حرف هام تموم بشه بعد اگر خواستی می تونی سرزنشم کنی یا نظرت رو بهم بگی... درسته که آنی تا چند ماه قبل شرایط بدی داشت، اما حالا اوضاع فرق کرده... اون به طور کلی از گذشته اش بریده. در حال حاضر من مطمئنم با حضور من توی زندگیش خودش رو بیشتر از این ها بالا می کشه. نه به خاطر این که من آدم فوق العاده ای هستم. به خاطر این که برای اون شاید تبدیل به یک انگیزه بشم. آنی دختر تنهایی بوده و در زندگی بی اون که خودش مقصر باشه و بخواد در حقش اجحاف شده. فکر نکن گذشته اش برام مهم نبوده. من با دکتر هوشمند در مورد اون صحبت کردم. اون در زندگی هیچ رابطه ی عاشقانه ای رو تجربه نکرده. شاید به نظر دختر راحتی به نظر برسه اما این فقط به خاطر نوع تربیتشه. اون ذاتا دختر پاکیه و فقط به محرک قوی می خواد که خودش رو بالاتر بکشه. قضیه ی مشروب خوردن و سیگار کشیدنش هم چون چیز کهنه ای نیست می شه حلش کرد. من توی چشمای این دختر می بینم که با تمام وجود می خواد تغییر کنه. اون خودخواه نیست اشکالات خودش رو قبول داره و می خواد اصلاح شون کنه و این خیلی با ارزشه. من حتی اگه به اون علاقه نداشتم به خاطر این جسارت و شجاعتش به هیچ وجه تنهاش نمی گذاشتم. تو با اون زندگی نکردی و تغییرات اون رو تا حدی که من می بینم و می فهمم، متوجه نمی شی. آنی قابل تقدیره. قابل تقدیر تر از خیلی از دخترهایی که توی خانواده های پاک و بی جنجال، آفتاب و مهتاب ندیده و پاستوریزه بار اومدند. آنی مثل یک آدم بی دین می مونه که خودش به وجود خداوند ایمان آورده و با عقل و اراده ی خودش مسلمان شده. البته هنوز خیلی راه مونده تا به جایی برسه که باید باشه، اما همین که شروع کرده یعنی اولین و بزرگ ترین قدم رو برداشته... کوروش لحظه ای سکوت کرد. نگاه نوید حالا دیگر عصبی نبود. او از حرف های کوروش متاثر شده و در عین حال نگرانی مبهمی در ته چشمانش دیده می شد.

- وقتی می بینم کوچک ترین من چقدر درش تاثیر داره نمی تونم این توجه رو ازش دریغ کنم. نع از روی ترحم... من دوستش دارم... اون برام مهمه... اون دختر صباست... تو می دونی که چقدر به صبا علاقه دارم. من از هر جهت که به آنی نگاه می کنم می بینم به اون متصل هستم و مطمئنم توی این دنیا تنها کسی که وجودش واقعا می تونه به آنی کمک کنه منم! البته بعد از خدا... اگر من و آنی کنار هم باشیم خانواده ی ما مستحکم تر از قبل می شه و وحشت نبودن آنی برای همیشه از دل صبا می ره. من به خودم قول دادم آنی رو برای صبا نگه دارم... می دونم الآن چی توی سرت می گذره فکر می کنی من دارم خودم رو فدا می کنم... اما آنی دختر فوق العاده ای یه و حتی اگر قضیه ی صبا هم در میون نبود من باز هم همین عقیده رو داشتم.

نوید نفس خود را از سینه بیرون فرستاد. دستی به صورتش کشید و با همان نگرانی گفت: می ترسم... چه طور بگم که دلگیر نشی می ترسم این احساسات یک هوس توام با ترحم باشه.

کوروش با اخم به او نگاهی کرد و گفت: تو من رو این طوری شناختی؟ درسته گاهی شیطنت کردم اما تا به حال شده .

..

نوید پوزخندزی زد و گفت: نه... نه... نه... نشده... همیشه اراده ی تو رو تحسین کردم.

- البته ایرادی نداره این طوری فکر کنی. کافر همه را به کیش خود پندارد!

سپس خندید و نوید را هم به خنده انداخت. خنده ای که زود تمام شد و جای خود را به نگرانی و ترس داد.

آنی و ثمره مقابل تلویزیون نشسته بودند و فیلمی را که ثمره از اردوی تابستانی اش گرفته بود نگاه می کردند.

کوروش کمی آن طرف تر کتابی مطالعه می کرد و عقیفه خانم در آشپزخانه مشغول پختن شام بود.

- این دوستن نازینه. نمی دونی چقدر قشنگ گیتار می زنه... اون هم که مقنعه اش کج و کوله است مهتابه، خیلی

دختر شلخته ای یه.

کوروش همان طور که سرش در کتاب بود گفت: درست نیست راجع به دوستت این طوری حرف بزنی.

- ولی اون واقعا بی نظمه. حتی گاهی روی مانتوی مدرسه اش لک غذا می بینیم.

- در هر صورت ...

با صدای زنگ تلفن حرف کوروش نیمه تمام ماند. او گوشی تلفن را که کنار دستش بود برداشت. ثمره شانه بالا

انداخت و دوباره چشم به صفحه ی تلویزیون دوخت.

- این دختره که چشمش آبی یه مهرنازه. نمی دونی چقدر خوشگله... اون هم ...

آنی یک لحظه گوشش به حرف های کوروش رفت که با شخص پشت خط رسمی و سرد حرف می زد.

- بله ایشون هنوز منزل ما هستند و خیال دارند تا همیشه هم بموندند!... بله... مشکلی نیست... من با پدرم

صحبت می کنم... بله حرف شما متینه اما اجازه بدید من فردا با شما تماس می گیرم... نخیر... خدانگهدار.

آنی به کوروش که اندکی رنگش پریده بود و حالتی متفکر داشت نگاه کرد. لحظه ای نگاه کوروش به او که با نگرانی

می پاییدش افتاد. سعی کرد لبخند بزند و بعد دوباره به خطوط سیاه کتاب نگاه کرد. گرچه دیگر چیزی از آن چه

می خواند نمی فهمید.

ساعتی بعد منصور مثل همیشه خود را برای شام رساند. اما این بار از نزد صبا نیامده بود. او بعد از مطب یک راست

به امام زاده داوود رفته و برای سلامتی صبا دعا و نیایش کرده بود. بهمن ماه کم کم به پایان می رسید و اغمای

طولانی صبا هر روز نگران ترش می کرد. تا بعد از شام کوروش حرفی از تماس مشکوک نزد و آنی با بی خبری انتظار

می کشید تا او به حرف بیاید. عقیفه خانم که ظرف ها را جمع می کرد همه از آشپزخانه بیرون آمدند. ثمره کمی با

پدر از مدرسه اش گفت، حال مادر را پرسید و وقتی پدر از عقیفه خانم چای خواست با خوشحالی گفت خودش برای

همه چای درست می کند.

با رفتن ثمره کوروش با صدایی آرام گفت: قبل از این که شما بیاید وکیل جهانگیر تماس گرفت.

او متوجه شد آنی به محض شنیدن نام جهانگیر تکانی خورد. منصور اما خونسرد و کمی بی حوصله پرسید: چی می

خواست؟

- می خواست برای فردا یک قرار بگذاره که ما رو ببینه.

- نگفت برای چی؟

- نه، حرف خاصی نزد. گفت باید با آناهیتا صحبت کنه.

آنی مضطربانه نگاهش به کورش بود.

- فقط وکیلش هست؟

کورش نگاهی نوازشگر به رویش پاشید و گفت: بله. فقط وکیلش می خواد با تو صحبت کنه.

منصور گفت: شماره اش رو بگیر.

منصور بیش از چند کلامی با او حرف نزد و قرار شد روز بعد برای آخر وقت همراهی و کورش به دفتر وکیل بروند. دغتر وکیل واقع در شمال شهر در یکی از واحدهای ساختمانی پنج طبقه و تجاری بود. آقای وکیل، مردی میان سال و خوش مشرب بود که از هر سه با احترام استقبال کرد و آن ها را دعوت به نشستن بر روی مبل های راحتی مقابل میز کارش کرد.

منصور بلافاصله بعد از نشستن گفت: جریان چیه آقای بصیر؟

لبخند مرد کم رنگ شد و در حالی که با حرکتی نمایشی با او اوراق مقابلش بازی می کرد گفت: راستی آقای پناهی از من خواستند مطلبی رو به عرض دخترشون برسونم که به نظرم گفتنش زیاد راحت نیست.

- در هر حال باید گفته بشه و من مطمئنم آنی هم منتظره زودتر مطلع بشه.

مرد نگاه مستقیمش را به آنی دوخت و گفت: گویا شما مبلغی به پدرتون بدهکارید که مادرتون قبلا گفته قادره به مرور زمان اون مبلغ رو پرداخت کنه.

در این جا سکوت کرد تا بتواند تاثیر سخنش را در تک تک افراد حاضر ببیند. رنگ آنی به وضوح پریده بود و اضطراب در وجودش موج می زد. کورش کمی عصبی و خشمگین می نمود اما منصور با حالتی شکاکانه منتظر باقی حرف های وکیل بود.

- آقای جهانگیر پناهی نیمی از مبلغ رو که یک و نیم میلیون دلار هست رو به عنوان ارثیه به شما می بخشند و شما سندی رو امضا می کنید که ارثیه ی خودتون رو دریافت کردید. باقی مبلغ رو هم به صورت اقساط در طول دو سال پرداخت می کنید.

کورش پوزخندی زد و گفت: با کدوم مدرک ایشان همچین ادعایی کردند؟

وکیل که کاملا مشخص بود دست پر است گفت: آقای راب تاکر و ریموند ریچاردسون دستگیر شدند ... هر دوی

اون ها بر علیه شما شهادت دادند. البته برای شهادت گرفتن از ریموند کمی دچار مشکل شدند که با پیدا کردن

مقداری از پول های ربنده شده در اتاق شان مشکل حل شد. .. حالا تصمیم با شماست. من خیلی متاسفم که باید

همچین حرفی رو به خانم جوانی مثل شما بزنم اما اگر این پیشنهاد رو قبول نکنید با پلیس اینتریل طرف خواهیم

شد. پدر شما فعلا شکایتی علیه شما نکردند و با نفوذی که در اداره ی پلیس دارند کاری کرده اند که تا تصمیم شما

رو نشونود شهادت ها به صورت قانونی و رسمی ثبت نشه. البته خاطر نشان کردند این لطف رو به خاطر حال

مادرتون می کنند در غیر این صورت از یک سنت هم به راحتی نمی گذشتند.

آنی از شدت خشم و نفرت نزدیک بود منفجر شود. دستش را حلوی دهانش مشت کرده بود و از درون می لرزید.

دلش می خواست با فریاد تمام خشمش را بر سر وکیل خونسرد آوار کند. اما حضور منصور و کورش که حالا جایگاه

بزرگی در زندگیش داشتند مانعش می شد.

وکیل بی توجه به حال او ادامه داد: در ضمن آقای پناهی گفتند اسم شما رو به صورت رسمی و قانونی از شناسنامه ی خودشون پاک می کنند و شما رو دیگه به عنوان دختر خودشون قبول ندارند... برای اطمینان شما از حرف هاشون هم دو نسخه از اعترافات راب و ریموند برای من فکس کرده بفرمایید.

پشت سر آنی تیر می کشید و چهره اش حالا برافروخته شده بود و به سختی نفسش بالا می آمد. کورش با نگرانی و رنگی پریده او را زیر نظر داشت حتی منصور هم منقلب شده و در باورش نمی آمد جهانگیر ظلم خود را در حق دخترش تا آن جا ادامه دهد.

کورش برگه ها را از بصیر گرفت و مشغول مطالعه شد. وقتی آن ها را تحویل پدرش می داد از خشم لبش را به دندان می گزید.

منصور برگه ها را نگاه می کرد که صدای لرزان آنی باعث شد سرش را بالا بگیرد.

- این که می خواد من دخترش نباشم چیز تازه ای نیست!... اما هیچ پولی در کار نیست. هیچ پولی!... اگر با دستگیر شدن من آروم می شه و مشککش حل می شه، مهم نیست. من فرار نمی کنم. بهش بگید منتظر آخرین محبت پدری اش هستم.

بعد از جایش برخاست و به سمت در خروجی حرکت کرد، اما صدای محکم بصیر او را وادار به مکث کرد.

- خانم آناهیتا! هنوز یک راه مونده... ریموند گفته که شما از مدارک کپی گرفتید. کپی ها رو تحویل بدید و برای همیشه خودتون، مادرتون و خانواده ی جدیدتون رو راحت کنید. من مطمئنم شما راضی نمی شید آقای کیانفر که این قدر در حق شما لطف داشتند مبلغ یک و نیم میلیارد تومان به خاطر شما پرداخت کنند. مسلما مادرتون همچین ثروتی ندارند و با این کار ممکنه خوشبختی و راحتی که در زندگی شون هست خدشه دار بشه. منصور که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد و گفت: خوشبختی ما با این مسائل جزئی خدشه دار نمی شه. آنیتا دختر خودمه و هر تصمیمی که بگیره من ازش حمایت می کنم.

بصیر ناباورانه ابرو بالا انداخت و گفت: پس مشکل حله... من سه روز به ایشون فرصت می دم فکر کنند. سه روز دیگه، قبل از پایان ساعت اداری منتظر شما هستم.

آنی در حالی که دیگر اختیار اشک هایش را نداشت از دفتر خارج شد و کورش پس از خداحافظی سردی با وکیل به دنبال او رفت. اما منصور هم چنان بر حای ماند. با ناراحتی به وکیل که انگار در بی رحمی دست کمی از جهانگیر نداشت نگاه کرد و گفت: از قول من به جهانگیر بگید به خاطر بی توجهی ها و بی فکری های خودش این دختر رو به جایی کشوند که در مقابل پدرش بایسته و انتقام بگیره. من کار آنیتا رو تایید نمی کنم اما بچه های ما حاصل اعمال خود ما هستند... بهش بگید این دختر تازه داشت خود واقعی اش رو پیدا می کرد تا به یک آدم معمولی تبدیل بشه و به زندگی عادی برگرده. بگید به خاطر تموم ظلمی که در حقش روا داشته دست از سرش برداره و اگر واقعا دختر رو نمی خواد دیگه آزارش هم نده. اجاره بده این دختر با فکر این که انتقامش رو از پدرش گرفته کمی آروم باشه. بذاره اون فکر کنه توی زندگیش یک کار مهم انجام داده.

قبل از این که در آسانسور بسته شود کورش خود را به درون آن انداخت. تمام بدن آنی می لرزید و طپش های اشک بی صدا از کیان چشمان بازش، روی گونه ها می چکید. کورش که ناراحتی از چهره اش می بارید گفت: تو باید پیش بینی یک همچین چیزی رو می کردی... نباید اجازه بدی این مسئله تو رو نا امید کنه... تو دیگه تنها نیستی. این رو همیشه یادت باشه.

کمر آناهیتا ناگهان خم شد و صدای ضجه اش دل کورش را لرزاند. همان لحظه آسانسور از حرکت ایستاد. کورش سعی داشت او را سرپا کند. زیر دو بازویش را گرفت و به زحمت او را از آسانسو خارج کرد. دختر هم چنان با صدای بلند می گریست که از ساختمان خارج شدند. توجه عابری به سمت آن ها جلب شده بود اما برای کورش مهم نبود. او فقط آرزو می کرد جهانگیر آنجا بود تا شاید با چند مشت جانانه به یادش می آورد که آنی تنها دخترش است! دختر رنج کشیده ای که به خاطر حماقت های او کودکی نکرده بود و حالا حقش نبود نیروی جوانی اش را نیز آن چنان بر باد دهند.

بی آن که حرفی بزند آنی را به سمت ماشین پدرش هدایت کرد و او را روی صندلی عقب نشاند و خوش هم کنارش نشست. صدای هق هق دختر داشت او را از هم می پاشاند. از این که می دید او آن طور بی پناه در خود مچاله شده ناگهان اختیار از کف داد و او را در آغوش کشید. بدن دختر مانند گنجشک هراسانی زیر دستان حمایت گرش می لرزید و صدای گریه اش در سینه ی پهن کورش اندکی خفه شده بود. آنی از حس گرمای آن پناهگاه امن کمی آرام تر شده و قلبش دیگر نمی خواست از سینه بیرون بزند. خود را به دستان نوازشگر کورش سپرده و صدای تپش های تند قلب او را از روی ژاکت ضخیمش می شنید. همان لحظه آرزو کرد زمان از حرکت باز ایستد یا دنیا آن ها را فراموش کند و او تا ابد سر بر سینه ی مردانه ی محبوبش بگذارد.

منصور با دیدن آن ها در آن حالت کمی جا خورد. اما زود بر خود مسلط شد. می دانست دیر یا زود غیرت و احساسات پاک پسرش به جوش می آید و او چتر حمایتش را بر سر آن دختر خواهد گرفت. او پسرش را خوب می شناخت و می دانست او هرگز بی دلیل و بی فکر به کسی آن چنان نزدیک نمی شود. از آن جایی که می دانست در آن زمان هیچ کس جز کورش نمی تواند دخترک را آرام کند. صبر کرد. صدای گریه ی دختر کمابیش به گوش می رسید و هر دو غافل از اطراف غرق وجود یکدیگر شده بودند. کم کم صدای گریه قطع شد. منصور نگاهی به اطراف انداخت. خوشبختانه کسی متوجه آن ها نبود. به سمت ماشین رفت و بی آن که حرفی بزند پشت رل نشست. از آینه نگاهی به کورش انداخت که با حالتی معذب آنی را از خود دور می کرد. دختر انگار حسی در بدنش نبود. کورش سر او را به پشتی صندلی تکیه داد. آنی نگاه سبزش را از میان چشمان متورم و سرخش به او دوخت. کورش پنهانی از پدر دست دختر را فشرد تا به او اطمینان دهد همه چیز درست خواهد شد. آنی چشمانش را روی هم گذاشت و کورش پیاده شد تا کنار پدرش بنشیند. تا وقتی به خانه برسند هیچ کلامی رد و بدل نشد. هنگام پیاده شدن کورش به کمک آنی شتافت. با رعایت فاصله زیر بازوی او را گرفت و به سمت حمام هدایتش کرد.

- یک دوش آب گرم حالت رو جا می یاره.

آن بی آن که اعتراض کند وارد حمام شد. وان را پر کرد و دقایقی بعد بدن خسته اش را به گرمای آرامش بخش آب سپرد. کم کم آرام می شد که دوباره چهره ی بصیر مقابل نظرش آمد و حرف های زجرآورش مانند صدای گوش خراش اره برقی انگار ذهنش را تکه تکه کرد. از فکر تحویل دادن مدارک و بیهوده بودن تمام زحماتش طاقت از کف داد و ناگهان هق هق گریه اش فضای حمام را پر کرد. لحظه ای سرش را زیر آب برد تا آرام شود. نمی خواست بیش از آن کورش و منصور را بیازارد.

. لحظه ای سرش را زیر آب برد تا آرام شود. نمی خواست بیش از آن کورش و منصور را بیازارد.
وقتی بالا آمد اشک هایش بی صدا با هق هقی خفه سیل آسا بر گونه هایش جاری بود.
منصور با دیدن پسرش که با ناراحتی در راهرو قدم می زد ایستاد و پرسید: چی شده؟

کوروش به سمت پدرش آمد و با چشمانی نگران گفت: هنوز داره گریه می کنه. بعد با خشم ادامه داد: در عمرم آدمی به پستی جهانگیر ندیدم. اون آشغال حتی به دختر خودش رحم نمی کنه. منصور اندوهگین، آهی از سینه بیرون فرستاد و گفت: با این کارش ضربه ی سختی به این دختر می زنه. با شناختی که من از آنیتا پیدا کردم می دونم این براش شکست بزرگی محسوب می شه. چه پول ذو پرداخت کنه و چه مدارک رو تحویل بدیم، آنی شکست خورده محسوب می شه. امیدوارم بتونه هر چه زودتر خودش رو جمع و جور کنه. کوروش با حسرت و ناراحتی گفت: تازه همه چیز داشت درست می شد. منصور دست زیر بازوی پسرش انداخت و در حالی که او را به همراه خود به سمت اتاق خوابش می یرد گفت: من برای آنی خیلی نگرانم. هر دو وارد اتاق شدند و منصور در را بست. ثمره خانه ی دوستش بود اما عقیفه خانم مشغول گردگیری طبقه ی پایین بود و ممکن بود حرف هایش را بشنود. منصور روی تخت دو نفره شان نشست و در حالی که ناراحتی و غم از چهره اش می بارید با صدایی اندک لرزان گفت: آنی یک شوک دیگه هم تو راه داره! ... باید مطلب مهمی رو به تو بگم ... تو دیگه یک مرد کامل و عاقل هستی ... می دوتم می تونی تحمل کنی ... صبا ... به احتمال زیاد بعد از بیداری ... حس نیمه ی چپ بدنش رو از دست می ده! البته امکان بهبودی با عمل جراحی هست اما درصد بهبودی خیلی کمه ... من مطمئنم این مسئله برای آنی که خودش رو به خاطر حال مادرش مقصر می دونه شوک بزرگی خواهد بود. البته این در صورتی یه که صبا به هوش بیاد! یعنی چه صبا بیدار بشه چه نه ما مصیبت بزرگی رو در راه داریم. سرش را بالا گرفت تا تاثیر حرف هایش را بر پسرش ببیند که با دیدن صورت غرق در اشک کوروش، خودش نیز اشک به دیده آورد. کوروش نالید: یعنی صبا ... منصور سرش را با تاسف به نشانه ی مثبت تکان داد. بغضی بزرگ بر چنجره ی کوروش چنگ انداخت و او برای این که در مقابل پدر شکسته نشود با سرعت به اتاقش رفت و آن جا بود که برای اولین مرتبه در دوران بزرگسالی اش گریست. او نمی توانست باور کند صبا ی عزیزش، آن که چون مادری دلسوز و مهربان همیشه کنارش بوده حالا به آن روز بیفتد. از طرفی هم برای آنی دل می سوزاند و از عکس العمل او نسبت به آن قضیه هراسان بود. چقدر سخت بود حالا که فکر می کرد همه چیز دارد درست می شود ناگهان آواری از مصیبت بر سرشان هوار شود. بعد از حمام آنی یک سره به اتاقش رفت و تا صبح روز بعد از آن خارج نشد. منصور به عقیفه خانم سفارش کرده بود مراقب او باشد و حتما یک صبحانه ی مقوی برایش ببرد. اما ساعت دوازده عقیفه خانم با همراه او تماس گرفت و گفت دخترک صبحانه نخورده و حتی لیوان آب میوه ای را که دقایقی قبل برایش برده را نیز نیمه خورده پشت در گذاشته. منصور گفت اگر از خوردن ناهار هم امتناع کرد دوباره با او تماس بگیرد. از صبح آن روز کوروش هم دو مرتبه با خانه تماس گرفته و وضعیت آنی را از عقیفه خانم جویا شده بود. دلش می خواست می توانست کنار آنی بماند اما احساس می کرد او به کمی زمان نیاز دارد تا آن مسئله را برای خود حل و فصل کند. ساعت دو ثمره با پدر تماس گرفت و اظعار داشت آنی به جز چند قاشق سوپ چیز دیگری نخورده، رنگش به شدت پریده و وقتی او سعی کرده دستش را بگیرد آنی دستش را پس کشیده. اما همان تماس کوچک به او فهمانده که دست خواهرش به شدت سرد است.

منصور تکمه ی قطع تماس را فشرده و به روی دکتر عظیمی لبخندی عصبی زد. دکتر عظیمی با ناراحتی گفت: پس ناهار هم نخورده!

منصور گوشه اش را در جیب روپوش پزشکی اش انداخت و با آهی گفت: ثمره می گه رنگش پریده و دستش هم خیلی سرده.

- خب معلومه که بعد از بیست و چهار ساعت غذا نخوردن ضعف می کنه و فشار خونش پایین می یاد. هر دو به سمت انتهای کریدو حرکت کردند.

- خیلی نگرانم احمد. اوضاع حسابی به هم ریخته شده. از یک طرف صبا، از یک طرف آنی... از طرف دیگر هم کورش. هر کدوم یک مسئله ی بزرگ برام شدن. از همه بدتر صباست. می ترسم نتونم طاقت بیارم. می ترسم آنی هم نتونه طاقت بیاره.

دکتر عظیمی دستی به شانه ی دوستش زد و با امیدواری گفت: همه چیز رو بسپر به خدا. انشاءا... درست می شه.

- فکرم خیلی مشغوله. فردا صبح هم که باید مهندس پیرنیا رو عمل کنم.

- اگر فکر می کنی نمی تونی بسپرش به من.

- نه. روحیه ی مهندس حسابی به هم ریخته شده. اصرار داشت فقط خودم تومورش رو دریارم.

عظیمی خندید و گفت: هنوز دو پای روی حرفش ایستاده که تومورش خطرناکه و داره می میره.

- هر چی براش توضیح می دم مشکل حادی نداره قبول نمی کنه. البته من هم تا سر رو باز نکنم نمی تونم تشخیص قطعی بدم.

- از این موارد چند نفر داشتم اکثریت خوب شدند.

منصور بی مقدمه گفت: باید برم خونه. این دختر ممکنه کار دست خودش بده.

منصور سینی بزرگی را که یک طرفش بشقاب سوپ ماهیچه و طرف دیگرش یک سرنگ و یک کیسه ی سرم قرار داشت به دست گرفته و به سمت اتاق آنی می رفت. پشت در لحظه ای ایستاد چند ضربه به در زد و وارد شد.

دختر روی تختش نشسته و با موهای ژولیده و حالتی رقت انگیز پتویش را تا زیر چانه بالا کشیده و از میان چشمان پف کرده اش به نقطه ای نا معلوم خیره بود.

منصور سینی را کنار تخت گذاشت و در حالی که سعی می کرد تحت تاثیر آشفتگی او قرار نگیرد روی لبه ی تخت نشست. آنی با اندوه سرش را به زیر انداخت.

- فکر کنم به اندازه ی کافی برای مردن اسمت توی شناسنامه ی پدربزرگت عزاداری کردی!

لحنش محکم و سرد بود و موجب شد آنی با بغض و حیرت نگاهش کند.

- برام مهم نیست... من خیلی وقت هست دختر اون نیستم... شما ناراحتی من رو نمی فهمید.

- «نمی فهمید» حرف خوبی نیست. باید بگی متوجه نمی شید. به خصوص که داری با بزرگترت صحبت می کنی. تو فرق «نمی فهمید» با «متوجه نمی شید» رو درک می کنی؟

آنی شانه بالا انداخت و گفت: شاید این یکی با ادب تر باشد.

- «با ادب تر» نه! مودبانه تر.

آنی کمی عصبی گفت: چه فرقی می کنه؟

- خیلی فرق می کنه. حرفی که تو زدی از لحاظ دستوری کاملاً اشتباهه.

- دستوری؟

- یعنی گرامری. دستور زبان فارسی. تو باید سواد خودت رو بیشتر کنی... حالا پاشو انتخاب کن. یا سوپ یا سرم و آمپول. سه ثانیه فرصت داری. یک... دو... سه... زود باش من وقت ندارم باید برم.

آنی به چهره ی جدی منصور خیره شد و بعد نگاهی به سینی کنار تختش انداخت. چند لحظه به ظرف سوپ نگاه کرد و ناگهان بغضی آشنا به گلویش چنگ انداخت. با چشمانی پر از اشک و صدایی لرزان گفت: سرم! منصور حیرت زده نگاهش کرد و گفت: یعنی حاضری دو تا سوزن توی تنت فرو کنم اما سوپ نخوری. تو با کی لجبازی می کنی؟ جهانگیر که این جا نیست این حرکات تو رو ببینه و برات دل بسوزونه. مطمئن باش من هم گزارش کاهات رو به اون وکیل بی وجدانش نمی دم.

بغض آنی شدید تر شد. انگشتان دستش را به سمت گلویش برد و به سختی گفت: نمی تونم چیزی بخورم... انگار این جا یک چیزی هست که نمی گذاره... غذا پایین بره... از گلوم، غذا... پایین نمی ره.

و دست جلوی دهانش فشرد تا صدای گریه اش را خفه کند.

چشمان منصور هم از اشک تر شده و از مشاهده ی حالت او در دل جهانگیر را نفرین می کرد. برای تسلط بر خود سریع سرنگ را برداشت و آن را پر کرد. بعد با لحن آمرانه ای گفت: برگرد ببینم.

آنی با خجالت برگشت. منصور به سرعت تزریق را انجام داد. حالا آنی به بهانه ب درد آمپول با خیال راحت اشک می ریخت. منصور سرم را هم به او وصل کرد. وقتی کارش تمام شد دوباره بر خود تسلط کامل یافته و لحنش جدی و محکم شده بود.

- اون می خواد تو رو تنبیه کنه... چون از نظر خودش تو اون رو به مادرت فروختی و در مقابل من که به نوعی دشمن سر سخت و رقیب خودش می دونه، سرشکسته کردی. جهانگیر مردی نیست که بتونه در مقابل این حرکات آروم بمونه. اون به خاطر التیام زخم غرورش هر کاری می کنه... این روش اونه. اما دلیل نمی شه تو رو دختر خودش ندونه و دلیل نمی شه تو به خاطر این که فکر می کنی شکست خوردی خودت رو از بین ببری یا شکنجه کنی... ببینم تو کتاب کنت مونت کریستو رو خوندی؟ یا احيانا فیلمش رو دیدی؟

آنی به نشانه ی مثبت سر تکان داد.

- خب. اون واقعا مورد ظلم قرار گرفته بود... تمام زندگی و همسرش رو به ناحق از اون گرفتند... ادموند دانتس از همه ی اون ها انتقام گرفت. حقش بود انتقام بگیره و تو وقتی به پایان نزدیک می شی همراه او احساس راحتی می کنی اما درست در پایان کتاب تو هم مثل ادموند یا همون کنت مونت کریستو به این نتیجه می رسی که حتی انتقام نتونسته دردهای تو رو کاملا آروم کنه. حتی فکر می کنی شای می تونستی بنشین و ببینی خداوند چه طور انتقام تو رو می گیره. عدل الهی همیشه به آدم آرامش بیشتری می ده. انگار خدا در قضاوتش حق رو به تو داده و حمایت کرده و به خاطر گذشتت به تو پاداش داده. حالا استراحت کن و سعی کن زودتر رو به راه بشی. تو باید با خوشبختی و خوشحالی خودت کنار ما، به جهانگیر بفهمونی شکست نخوردی!

سپس سینی را به دست گرفت و از اتاق خارج شد و یک ساعت بعد خودش آمد و سوزن سرم را از دستش خارج کرد. اما این بار حرفی نزد. فقط لبخندی کم رنگ بر لب آورد و اتاق را دوباره ترک کرد. عصر وقتی کورش به خانه آمد و فهمید آنی هنوز غذایی نخورده از عقیقه خانم خواست ظرفی غذا بکشد تا او خودش برای آنی ببرد اما در کمال حیرتش عقیقه گفت: آقا دستور دادند دیگه براشون غذا نبریم. به خصوص اصرار کردند شما این کار رو نکنید.

کوروش حیرت زده پرسید: برای چی؟
 عفیفه سرش را کمی کج کرد و گفت: چی بگم!؟
 کوروش به سرعت شماره ی پدرش را گرفت در حالی که از رفتار او متعجب بود.
 - سلام بابا. جریان چیه؟ چرا کفتید برای آنیتا غذا نبریم؟
 - علیک سلام... هر وقت گرسنه اش شد خودش غذا می خوره.
 - اما اون الان حال خوبی نداره. اگر ما...
 - آروم باش پسر. به من اطمینان کن و حتی به دیدنش هم نرو. این تنهایی براش لازمه. هم با خیال راحت تصمیم می گیره و هم قدر حضور ما و به خصوص تو رو بیشتر می فهمه!
 کوروش کمی خجالت کشید اما به روی خودش نیاورد و با پدرش خداحافظی نمود.
 کوروش کمی خجالت کشید اما به روی خودش نیاورد و با پدرش خداحافظی نمود.
 ترفند منصور بالاخره جواب داد و شب وقتی همه برای خواب به اتاق های خواب رفتند آنی پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفت و کمی غذا از یخچال برداشت و برای خود گرم کرد. صبح روز بعد هم کاغذی روی میز کنسول نزدیک در ورودی گذاشت که روی آن آدرس صندوق امانتی در شهر خودش را که مدارک را در آن گذاشته بود نوشته و کلید صندوق را نیز کنار آن قرار داده بود. منصور با دیدن کاغذ و کلید لبخندی بر لب آورد و آنها را به کوروش داد که عصر، هنگام بازگشت به خانه، تحویل بصیر بدهد.
 کوروش هم خوشحال بود که آنی بالاخره با خود کنار آمده و توانسته تصمیم قطعی اش را بگیرد. فقط امیدوار بود آن بحران را نیز هر چه زودتر پشت سر بگذارد. گر چه فاجعه ای حتمی در راه بود که کوروش مانده بود برای پیشگیری از عوارض آن چه باید بکند!
 به سفارش منصور، کوروش دوباره آنی را به دیدار با دکتر هوشمند و شرکت در کلاس های ورزشی ترغیب کرد. آنی نیز با این که کمی به رفتار سابقش بازگشته و غمی عمیق در چهره اش نمایان بود به آن کارها تن می داد. دکتر هوشمند معتقد بود شکست آنی در مواجهه با پدر تاثیر بسیار بدی در روح و روان او داشته و به نوعی اعتماد به نفسش را تضعیف کرده. وقتی منصور از شرایط صبا و نگرانی اش بابت عکس العمل آنی برای دکتر هوشمند گفت، او را هم بسیار دلواپس و ناراحت کرد. دکتر هوشمند هم عقیده داشت وضعیت صبا ضربه ی بزرگ دیگری است که می تواند به راحتی تعادل روانی آنی را بر هم بریزد.
 کوروش با شنیدن حرف های پدر بیش از گذشته پریشان بود و احساس می کرد کلید حل آن مشکل فقط به دست خودش است. گرچه می دانست احساسش نو پاست و کمی نگران بود اما برای خودش هم عجیب بود آنی در آن مدت کوتاه آن قدر برایش مهم شده!
 با صلاح دید دکتر هوشمند در یک موسسه ی آموزش زبان کاری برای آنی یافت و او بعد از مصاحبه بلافاصله پذیرفته شد. شاگردان آنی دختر بچه هایی بین هشت تا دوازده ساله بودند که با معصومیت و نشاط کودکانه ی خود تاثیر مثبتی بر روحیه ی غمگین آنی داشتند. دیگر تمام اوقات آنی پر بود. یا به کلاس شنا می رفت یا کلاس زبان و یا انواع کتاب های درسی و غیر درسی را مطالعه می کرد تا در ایران ادامه ی تحصیل دهد.
 منصور دست گرم صبا را در دست فشرد و نگاه اندوهگینش را به چهره ی ساکت و صامت او دوخت.
 کوروش که طرف دیگر تخت نشسته بود غصه دار، آن دو موجود عزیز را می نگریست.

- کورش! فکر می‌کنم چند وقتی به خیال داری حرفی بزنی اما...
 کورش کمی مضطرب شد، آب دهانش را فرو داد و گفت: چه حرفی؟
 منصور در حالی که دست صبا را به آرامی نوازش می‌کرد گفت: فکر کنم حالا وقتشه حرف بزنی. حالا صبا هم این جاست و مطمئنم حرف هاتو به صبا هم مربوط می‌شه.
 کورش سعی کرد لبخند بزند اما چندان موفق نبود.
 - فکر می‌کردم ما جزو پدر و پسرهایی هستیم که خیلی راحت حرف هامون رو به هم می‌زنیم.
 - بله... درسته... اما...
 - تو واقعا دوستش داری یا...
 برای لحظاتی سکوتی سنگین و پر معنی بر فضا طنین انداخت و بالاخره کورش به حرف آمد.
 - دلم می‌خواست این کار رو به بعد از بیداری صبا موکول کنم... اما وضعیت آنی... وضعیت صبا... همه ی این ها من رو می‌ترسونه. آنی الآن مثل یک شاخه ی نحیف و ترک خورده می‌مونه که اگر تکیه گاهی نداشته باشه با یک باد شدید می‌شکنه و از بین می‌ره... من... من می‌خوام... من می‌خوام برای اون تکیه گاه باشم... حالا که اسمش تو شناسنامه ی پدرش نیست، می‌خوام که تو شناسنامه ی من باشه.
 - پس دلت براش سوخته! فکر نمی‌کنی شاید در آینده پشیمون بشی...
 - تمام این کارها رو می‌کنم اول به خاطر این که واقعا دوستش دارم و بعد هم به خاطر صبا... از هر طرف که به این قضیه نگاه می‌کنم می‌بینم دلیلی وجود نداره که بعدها جایی برای پشیمونی بمونه.
 نگاه منصور هنوز چهره ی همسرش را می‌کاوید بلکه نشانی از درک حرف های کورش در وجودش ببیند، اما او چنان خاموش و بی حرکت بود گویی هزار سال خواب بوده و هزاران سال دیگر در پیش دارد.
 - به نظر می‌یاد فکر همه چیز رو کردی... من به تو اعتماد دارم و به تصمیمت احترام می‌گذارم. پس هر طور که صلاح می‌دونی عمل کن.
 - شما با مامان مهین صحبت می‌کنید؟
 منصور به چهره ی جدی پسرش نگاه کرد و گفت: باشه. اما بهتره قبلش با خود آنی حرف بزنی.
 کورش وقتی از بیمارستان خارج می‌شد می‌دانست مهم ترین تصمیم زندگی اش را گرفته و با وجود اضطراب گنگی که پس زمینه ی شور و هیجانش بود به درستی عملش ایمان داشت. او آنی را می‌خواست و نگاه سبز عسلی و نرمش خاص رفتار آن اواخر آنی به او فهمانده بود که او هم می‌خواهدش.
 فصل بیست و دو
 دقایقی بود که برفی درشت و پنبه ای باریدن گرفته بود. آناهیتا کیف زرشکی اش را روی دوش انداخت و از موسسه بیرون آمد. با مشاهده ی بارش برف بی اختیار لبخندی کم رنگ روی لب آورد و با خود فکر کرد انگار زمین و آسمان با هم جشن گرفته اند! به سر کوچه که رسید بهار، یکی از شاگردانش را دید که کنار دیوار ایستاده و با نگرانی پایین خیابان را می‌پایید. دانه های درشت برف روی موهای مجعد و تیره اش نشسته و چهره ی گندم گونش بر اثر سرما سرخ شده بود. آنی به سمت او رفت و گفت: عزیزم چی شده؟ چرا هنوز خونه نرفتی؟
 بهار چشمان درشت و قهوه ای اش را به او دوخت و طبق عادتی که در کلاس داشت گفت: Excuse me
 teacher! هنوز دنبالم نیومدند.

آنی لبخندی زد و گفت: این جا لازم نیست انگلیسی صحبت کنی. نگران هم نباش الآن دیگه مامان یا بابا می رسند. چانه ی دختر با بغضی لرزید و گفت: نه! اون ها من رو یادشون رفته!

ناگهان چیزی در وجود آنی فرو ریخت و حس کرد نفسش به سختی بالا می آید. به زحمت لی باز کرد و گفت: چرا؟! دخترک سرش را به چپ و راست چرخاند و قطره های اشک را روی صورت رها کرد.

- دارند از هم طلاق می گیرند. یک روز بابا دنبالم می یاد و یک روز مامان ... من مطمئنم امروز یادشون رفته کدوم باید بیان! من باید این جا بمونم.

آنی دست یخ زده اش را روی موهای خیس بهار کشید و با صدایی که تقریباً می لرزید گفت: نه عزیزم ... نگران نباش اون ها تو رو یادشون نمی ره. بالاخره یکی شون یادش می یاد تو هم هستی! اصلاً من این جا کنارت می مونم .. یا این که ... آها ... با سرعت گوشی همراهش را از کیف خارج کرد و گفت: شماره ی مامانت رو بگو بهش زنگ بزنم. حتما کاری براش پیش اومده که دیر کرده.

بهار سعی کرد بر گریه اش مها بزند و بعد شماره را شمرده شمرده به آنی گفت. هنوز دو بوق نخورده بود که با توقف پاترول کورش مقابل پیاده رو توجه اش جلب شد. کورش با تعجب نگاهی به او انداخت و اشاره کرد سوار شود. در همان لحظه صدای زنانه ای در گوشش پیچید.

- الو ... بفرمائید.

- الو ... اوه ... من ... من معلم بهار هستم ... بهار اینجا ...

- بله .. بله ... باباش قراره بیاد دنبالش. الآن می رسه و تماس قطع شد. آنی نگاه پریشانش را به چهره ی پر از سوال و انتظار بهار دوخت.

- مامانت خیلی ناراحت بود! خیلی هم معذرت از تو خواست! گفت کار مهمی پیش اومده و ... بابات الآن می رسه. کورش که تمام توجه آنی را به دختر بچه می دید، ماشین را پارک کرد و به سمت آنها رفت.

- سلام ، چی شده؟

آنی به او نگاه کرد و کورش فهمید مشکلی پیش اومده. هنوز حرفی رد و بدل نشده بود که صدای شادمان بهار نگاه هر دو را به سوی خود جلب کرد.

- بابام اومد. ... بابام اومد.

و آن قدر شادمان از حضور پدر بود که معلم پریشانش را فراموش کرد و به سوی پراید سیاه رنگی که کمی جلوتر توقف کرده بود دوید.

کورش به نیم رخ گرفته ی آنی نگاه کرد و گفت: بیا بریم. درست شبیه آدم برفی شدی.

کورش به نیم رخ گرفته ی آنی نگاه کرد و گفت: بیا بریم. درست شبیه آدم برفی شدی.

آنی آن قدر منتظر شد تا بهار درون ماشین پدر پرید. بعد با همان نگاه و چهره ی متفکر روی صندلی جلوی پاترول نشست. او حتی فراموش کرد برف روی سر و شانه اش را بتکاند! دقایقی از حرکت شان می گذشت اما آنی در سکوت با خود خلوت کرده و چشمانش به منظره ی پشت پنجره دوخته شده بود. کورش ظاهراً توجه به جلو داشت اما تمام حواسش پی او و تغییر رفتارش بود.

-یک روزی من هم مثل اون بودم!

زمزمه اش چون حرکت برگ های خشکی بر اثر وزش باد سکوت حاکم را شکست. کورش نیم نگاهی به او انداخت و آنی ادامه داد: یک روز یک ساعت تمام جلوی در مدرسه منتظر بودم... پشت دیوار قایم شده بودم که کسی من رو نبینه. دلم نمی خواست بغهمند من فراموش شدم!

کورش حال او را درک می کرد اما نمی خواست بیش از آن ذهنش درگیر گذشته های دور شود.

-راستی! نمی خواهی بررسی برای چی من امروز دنبالت اومدم؟! از لحن شادمان کورش دختر هم کمی خود را جمع و جور کرد و با لبخند به نیمرخ مردانه ی کورش نگریست.

-بله، می پرسم... چرا اومدی دنبالم؟

-امروز کارم کم بود گفتم ناهار مهمونت کنم. نظرت چیه؟

-عالیه... اما... .

-اما چی؟ طوری شده؟

-فقط یه خواهش.

-بگو. چی می خواهی؟

-می خوام همین حالا دوست دخترت رو هم دعوت کنی.

کورش متعجب خنده ای کرد و گفت: تو به دوست دختر من چی کار داری؟

-دلم می خواد بدونم تو چه جور دختری رو دوست داری.

کورش چهره ای موزیانه به خود گرفت و پرسید: برای چی می خواهی بدونی؟

آنی شانه بالا انداخت.

-فقط کنجکاوای.

-اما من دوست دختری که منظور توست ندارم.

-اوه! باور نمی کنم. چه طور ممکنه؟!

-یعنی این طوری به نظر می یام؟!

-خوب هر آدم جوونی باید یک دوست خیلی صمیمی داشته باشه.

-مگه تو داری؟

-دلم می خواست ولی ندارم.

اخم های کورش کمی در هم رفت.

-یعنی اگر فرصتی پیش بیاد حتما یک دوست پسر صمیمی پیدا می کنی؟!

آنیتا به اخم کورش خندید و گفت: وای وای وای تو غیرت داری! یادم نبود. مرد ایرانی... غیرت... وای، وای! صدایش را به طرز مضحکی تغییر داده، دست هایش را در فضای اطرافش حرکت می داد و بالاخره کورش را به خنده انداخت.

-OK!... باشه. قبول. هر چی تو بگی. اما تو پسر جذابی هستی و من مطمئنم حتما دخترهای زیادی دل شون می خواد با تو دوست باشن. ها؟ می دونم ایرانی ها دوست های خودشون رو قایم می کنند و به کسی نمی گند... اما من و تو حالا با هم خیلی دوست های خوب هستیم... من به کسی حرف نمی زنم... فکرش رو بکن. با هم می ریم بیرون. کوه... اسکی... اوه خیلی خوبه... دوستت باید یک داف باحال باشه! مگه نه؟!

کوروش که هنگام حرف زدن آنی با شیطنت می خندید با شنیدن جمله ی آخر او حیرت زده به چهره ی شاداب او نگاه کرد و پرسید:

-داف باحال؟ این رو از کی یاد گرفتی؟

-از اون دختره ... ساناز ... همون که دختر بدی بود.

کوروش انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت: درسته. دختر بد. یک دختر خانواده دار و با شخصیت از این اصطلاحات استفاده نمی کنه.

-ولی داف که معنی بدی نداره. یعنی خوشگل، خوش تیپ باحال ... سکسی.

-بس کن آنی... این اصطلاحات برای آدم هایی مثل خود اون هاست. تو از این به بعد تو این اجتماع زندگی می کنی باید آدم دررست و نا درست رو از هم تشخیص بدی و مراقب باشی کسی روی تو تاثیر بدی نداشته باشه.

آنی با دلخوری گفت: اون به من گفت من یک داف باحال هستم!

کوروش حالا کمی عصبی شده بود.

-اون غلط کرد! در این که تو دختر قشنگی هستی شکی نیست اما بفهم کی با چه نیتی از تو تعریف می کنه. تو که

نیت ارسطو رو فهمیدی و با صراحت جوابش رو دادی، باید در مورد دخترهای اطرافت هم آگاه باشی.

بعد زیر لب زمزمه کرد: به کجا می خواستم برسیم، به کجا رسیدیم!

-در هر حال دیگه حرفش رو نزنیم بهتره ... خب فراره امروز یک روز خوب برای ما باشه. ناهار چی می خوری؟

آنی کمی فکر کرد و گفت: یک استیک آبدار و عالی با سبزیجات ... خیلی وقته نخوردم.

بعد ناگهان انگار چیزی یادش آمده، فریاد کوتاهی کشید و ادامه داد: اوه، نه! امروز میس یاسری می گفت پنج شنبه

با نامزدش رفتند فرزاد، نون با کباب داغ خوردند. نه! نون داغ با کباب داغ. می گفت خیلی خوشمزه و عالی بوده.

کوروش با حالتی جدی که طنزی نهفته در خود داشت گفت: خب چون با نامزدش بوده به نظرش خوشمزه اومده.

آنی لحظه ای تامل کرد و بعد خیلی زود مفهوم حرف او را فهمید و خندید.

-شاید! اما گفت توی هوای سرد غذای خیلی داغ خیلی چسب داره.

کوروش در میان خنده گفت: اما با نامزد چسبش بیشتره!

-هی کوروش تو داری من رو مسخره می کنی!

-نه جدی می گم ... بیا فکر کنیم ... که ما ... با هم نامزدیم ... اون وقت امتحان کن بین مزه ی غذا عوض می

شه یا نه!

با وجودی که حرف کوروش کمی ختر جوان را دستپاچه کرده بود اما سعی کرد خوددار باشد و با طنز و شوخی بر

بروی احساسات خود سرپوش بگذارد.

-تو امروز خیلی بد شدی کوروش!

-آره! قبول دارم یک کمی بدجنس شدم! اما بد نشدم ... حالا هم می برمت یک نون داغ، کباب داغ بهت می دم

بخوری که تا آخر عمر یادت نره.

پیشخدمت میان سال که به دیوانگی آن دو جوان در دل می خندید فرشی از سالن رستوران آورد و در فضای باز

روی تخت خیس از برف انداخت. آنی در حالی که می لرزید روی تخت نشست و گفت: خیلی عالی یه!

کوروش با کمی نگرانی کنار او نشست.

-لباست کمه دختر. سرما می خوری.

-نه. خیلی خوبه.

کوروش بی توجه به او کاپشن گرمش را از تن خارج کرد و روی شانه های باریکش انداخت. اما آنی مقاومت کرد.

-نه. نه... خودت سرما می خوری. تازه ژاکت از روی پالتو کسی نمی پوشه. خنده داره.

-اولا ژاکت نه و کاپشن. بعد هم مهم نیست. تو امروز این رو تنت کنی از فردا مد می شه و همه کاپشن رو از وری

پالتو می پوشند!

آنی حیرت زده گفت: ولقعا!

-تقریبا! حالا بپوش.

-نه. ممکن نیست...

در حال تعارف بودند که پیشخدمت با سینی نان و کباب ها آمد و آن را به دست کوروش داد. هنگام خوردن، آنی

مدام خنده اش می گرفت و کوروش به او یاد می داد چطور باید با دست غذايش را بخورد. آنی سعی می کرد از

چنگال استفاده کند، اما کوروش لقمه های بزرگی به دست او می داد که خوردن شان باعث تفریح هر دو شده بود.

وقتی دست های شان را شستند سریع درون ماشین پریدند. کوروش بخاری را روشن کرد و آنی در حالی که تمام

صورتش می خندید گفت: باید برای میس یاسری بگم که این جا عالی بود.

-پس بالاخره من رو جای نامزدت فرض کردی!

آنی مشتکی آرام حواله ی بازوی او کرد و معترض گفت: کوروش! باز هم بدجنس شدی؟

کوروش با صدای بلند خندید و ماشین را به حرکت درآورد. یک سی دی داخل پخش گذاشت. صدای آرامش بخش و

ملایم موسیقی فضا را پر کرد. اتوبان خلوت، بارش برف، آسمان به شدت ابری، حضور مردمی آشنا و محبوب و

بالاخره نوای موسیقی، آرامشی لذت بخش به جان دختر می ریخت، طوری که وقتی کوروش سوالی پرسید او متوجه

نشد.

-چیزی گفتی؟

کوروش نیم نگاهی به او انداخت. چقدر سخت بود که بخواهد حرف دلش را بزند. در حقیقت از عکس العمل آنی

وحشت داشت. گرچه حتی نمی توانست درست حدس بزند او چه واکنشی نشان خواهد داد.

-پرسیدم به نظر تو من چه جور آدمی هستم؟

توانست درست حدس بزند او چه واکنشی نشان خواهد داد.

- پرسیدم به نظر تو من چه جور آدمی هستم؟

آنی با لبخندی عمیق گفت: تو خیلی خوبی.

- فقط همین!

آنی متعجب گفت: خودت می دونی که خوب هستی. دوست داری بیشتر ازت تعریف کنم؟!

- دوست دارم نظر واقعی خودت رو بگی. مثلا فکر کن قراره من برم خواستگاری یک دختر سخت گیر به نظرت من

رو می پسندم؟

قلب آنی در سینه فرو ریخت. چهره اش بی اختیار کمی در هم کشیده شد و گفت: اگر عاشق به آدم دیگه نباشه،

حتما از تو خوشش می یاد... بینم تو که می گفتی دوست دختر نداری!

- من یک عالمه دوست دختر دارم و داشتم. اما همه یا همکارم هستند یا هم دانشگاهی هایم بودند. گفتم اون طرو که منظور توست با کسی رابطه ندارم... اما... اصلا بگو بینم تو شخص به خصوصی رو دوست داری؟

آنی سکوت کرد. مطمئن بود تا آن روز عاشق نشده اما در مورد احساسش نسبت به کورش تردید داشت. حس می کرد دلش نمی خواهد او با کسی ازدواج کند.

کورش که سکوت او به شک و دلشوره انداخته بودش، بی صبرانه گفت: جوابت برام خیلی مهمه دختر! حرف بزن. آنی با تعجب بخ کورش نگاه کرد و سعی کرد بفهمد او چرا آن قدر بی قرار است.

- اول بگو چرا می پرسی. بعد من جواب می دم.

- برای این که اون قدر برام ارزش داری که اگر بدونم شخص به خصوصی رو دوست داری، علاقه ی خودم رو نا دیده می گیرم و کمکت می کنم در صورت امکان...

آنی از شدت تحیر با دهانی نیمه باز به نیم رخ بر افروخته و رفتار پزیشان کورش نگاه می کرد و قادر نبود حرفی بزند. او هنوز مطمئن نبود معنی چیزهایی را که شنیده درست فهمیده باشد!

کورش وارد یک خروجی شد و اندکی بعد با کلافگی ماشین را کنار خیابان پارک کرد. دستانش را روی فرمان به هم قفل کرد و با صدایی گرفته و لحنی تاثیر گذار شروع به حرف زدن کرد.

- مدت زیادی از آشنایی ما نمی گذره... اما در این مدت ما همیشه با هم بودیم و فکر می کنم برای شناخت، تا حدی کافی به نظر برسه... شاید هم نرسه! نمی دونم... فقط می دونم گاهی حتی با یک نگاه می شه دل سپرد، چه برسه به چند ماه... دوست داشتن دلیل نمی خواد. دوست نداشتن دلیل می خواد... دوست داشتن انگار به آدم الهام می شه... انگار یک نفر بهت می گه این خودشه! همونی که منتظرش بودی! عشق خیلی ساده ست. خیلی آروم می یاد توی قلبت می شینه. مثل یک مهمون ناخونده می مونه که حتی بدون در زدن وارد خونه ی دلت می شه. مهمونی که وقتی می بینیش از بی ادبیش دلگیر نمی شی! حتی احساس رضایت می کنی... دوست داشتن به آدم انرژی می ده... آدم رو پاک می کنه، مهربون تر می کنه... دوست داشتن به آدم قدرت می ده، جرات می ده... جرات این که جلوی معشوق بنشینی و بهش بگی دوستش داری و می خوای که همیشه با تو بمونه و اون هم دوستت داشته باشه.

هنگام ادای جمله های آخر به چشمان ناباور آنی خیره شد تا کلامش، تاثیر بیشتری بر او بگذارد. آنی نفوذ چشمان سیاه او را تاب نیاورد و سر به زیر انداخت. قلبش مانند قلب کبوتری اسیر در سینه می تپید و احساس می کرد زبانش قاصر از بیان حتی یک کلمه است.

کورش که اعتراف، سبکش کرده بود، نفسی عمیق از درون سینه بیرون داد و سرش را پشتی صندلی تکیه زد. لحظاتی صبر کرد و باز به حرف آمد.

- من منتظرم آنی. چرا حرف نمی زنی؟

صدای آرام دختر از میان لب های لرزانش بیرون آمد.

- من... من نمی دونم چی باید بگم... گیج شدم.

کورش لبخندی زد که بر صدایش اثر می گذاشت.

- فقط بگو با من عروسی می کنی یا نه؟!

آنی حیرت زده تر از لحظاتی قبل به او خیره شد و گفت: عروسی؟ آه... من... تو... یعنی من هنوز خیلی جوونم!

کوروش به تلخی پوزخندی زد و گفت: جواب فوق العاده ای بود!

آنی وحشت زده از رنجاندن کوروش نالید: آخه من ... می ترسم!

کوروش متوجه حال او شد. می دانست ازدواج مسئولیت است و آنی شاید از آن مسئولیت می ترسد. نگاهش را به برف هایی که حالا ریز و تند شده بود دوخت و با لحن آرامش بخشی گفت: فکر کنم منظورم رو برات واضح نگفتم. . . ببین ما الان توی یک خونه زندگی می کنیم و گاهی با هم بیرون می ریم و فکر می کنم حرف همدیگر رو خوب می فهمیم. نسبت به هم توجه خاصی داریم یعنی حداقل من نسبت به تو این طور هستم . . .

کوروش حرف زد و حرف زد و سعی کرد طوری آنی را متوجه حسن نیتش کند و این رابطه را به او بفهماند که از طرفی می خواهد رابطه شان قانونی باشد تا ارتباط نزدیک آنها در چشم دیگران ناپسند جلوه نکند و از طرفی می خواهد عشق و علاقه اش را مقدس تر بکند تا وجدان آسوده تری داشته باشد. تا آن جایی که می توانست سعی کرد علت تعجیلش را توضیح دهد و هر دلیلی آورد جز دلیل اصلی. صبا اگر می ماند ضربه ی سختی بر پیکر نحیف آنی وارد می شد و اگر می رفت علاوه بر ضربه، دیگر دلیلی برای ماندن آنی نمی ماند. کوروش می دانست مرگ صبا چنان بر او گران خواهد آمد که حتی عشقش نمی توانست آنی را در ایران نگه دارد.

وقتی حرف ها و توضیحات کوروش تمام شد آنی حرفی برای گفتن نداشت و فقط فرصت خواست تا خوب فکر کند. عصر همان روز از منشی دکتر هوشمند برای روز بعد وقت گرفت. او به راستی دچار تردید بود.

در مطب دکتر هوشمند، او از ترس و اضطرابش گفت و این که ترجیح می دهد دوست کوروش باشد تا همسر او!

وقتی بالاخره پس از کلی این شاخه . آن شاخه پریدن آرام گرفت دکتر هوشمند نگاه حدی اش را به چشمان نگران او دوخت و پرسید: چقدر دوستش داری؟

دختر آب دهانش را فرو داد. سرش را به پشتی صندلی چرم و راحتش که هر گاه عصبی می شد روی آن می نشست ، تکیه داد، چشمانش را برای چند لحظه بست و دوباره باز کرد.

- فکر می کنم اون به من یک احساس تازه داده . . . یک احساس خوب که هم آرامش داره . . . هم هیجان، هم ترس. اما دلم نمی خواد باشه. من فکر می کنم کوروش یک مرد . . . یک مرد . . . چی می گن . . .

- استثنائی؟! -

- بله، بله. استثنائی. دلم می خواد همش پیشم باشه. . . وقتی نیست دلم براش تنگ می شه. همش منتظرم ساعت از شش بگذره و اون بیاد خونه. . . وقتی دیر می کنه . . . دلم به جوری می شه . . . به احساس بد . . . به حال بد . . .

بعد به چشمان دکترش نگاه کرد و ادامه داد: بله، فکر می کنم دوستش دارم . . . اما اون عجله کرده ! من فقط نوزده سالمه . برای ازدواج خیلی زوده . . . ای کاش صبر می کرد.

زوده . . . ای کاش صبر می کرد.

دکتر هوشمند لبخندی مهربان بر لب آورد و گفت: فراموش نکن این جا ایرانه. تو با کوروش توی یک خونه زندگی می کنی. هر دو به هم علاقه دارید و این علاقه به طور قطع از چشم اطرافیان دور نمی مونه. اگر این کشش جهت درستی پیدا نکنه در دسرهای زیادی براتون درست می شه که به صلاح هیچ کس نیست. درسته تو برای ازدواج خیلی جوونی و شاید از نظر روحی هنوز آمادگی نداشته باشی، اما این رو در نظر بگیر که کوروش مرد فهمیده و عاقلیه. من مطمئنم اون نمی ذاره ازدواج مانع اهداف خاص تو بشه. و البته فکر هم نمی کنم منظورش از ازدواج این باشه که

خونه ی مستقلی بگیری و زندگی تازه تون رو شروع کنید. احتمالاً منظورش فقط یک عقد ساده بوده که نامزدی و ارتباط تون قانونی و شرعی باشه و به کثر راهه نرید.

- چی راهه؟

- کثر راهه عزیزم. یعنی راه خطا.

آنی شانه بالا انداخت و گفت: چرا باید راه خطا بریم؟

دکتر آرام خندید و گفت: بعداً می فهمی. حالا برو باز هم فکر کن. دلایلی که ازدواج با کورش رو مطابق میل نشون می ده و دلایل خلاف اون رو روی صفحه ی کاغذ بنویس. بعد بین کدوم دلایل بیشتر و منطقی تره. اون وقت می تونی راحت تر تصمیم بگیری. بعد اگر ازدواج رو انتخاب کردی به شرایطی فکر کن که احساس می کنی باید برای کورش بگی و یا چیزهایی که حس می کنی لازمه اون بدونه و . . . البته لازم نیست از مسائل خیلی شخصی و خصوصی ات حرف بزنی. مردهای ایرانی گاهی اگر بعضی چیزها رو ندونن بهتره! متوجه منظورم که هستی!؟

از شنیدن خبر ازدواج آن ها همه به جز نوید چنان شوکه شدند که حتی قادر به اظهار نظر نبودند! اما وقتی به خود آمدند کار آن ها را دیوانگی خواندند. به خصوص که هنوز وضعیت صبا روشن نبود. منصور وقتی دید چه طور همه با تردید و ناراحتی به رفتار کورش نگاه می کنند مجبور شد حقایق را برای همه، حتی مامان مهین توضیح دهد تا علت عجله ی کورش سوء تعبیر نشود. مهین وقتی حقیقت را شنید از شدت ناراحتی برای دخترش در بستر بیماری افتاد و صنم نیز دست کمی از او نداشت. ناراحتی آن ها تا آن جایی ادامه داشت که منصور مجبور شد برای شان قسم بخورد صبا بعد از به هوش آمدن می تواند تحت عمل جراحی قرار بگیرد و بهبود یابد. او نگفت احتمال این بهبودی کم تر از سی درصد است.

یک هفته طول کشید تا کم کم صنم و مهین توانستند با آن مسئله کنار بیایند و کمی خود را جمع و جور کنند. آن مدت فرصت خوبی بود تا آنی هم بیشتر فکر کند. طی آن یم هفته کورش هم کم تر مقابل چشم آنی می آمد تا او راحت تر باشد و بهتر فکر کند. او نمی دانست با آن رفتارش چقدر دختر را دل تنگ و بی قرار خود می کند. طوری که آنی فهمید زندگی اش بدون کورش چقدر سرد و خالی خواهد بود. او مطمئن شد، وجود کورش جزو ملزومات زندگی اش شده و گذاشتن از او ممکن نیست! بالاخره یک روز به خواست منصور برای صحبت های رسمی معین شد. ده روز از درخواست ازدواج کورش می گذشت. مهین، نوید، صنم و آقا مجید به خانه ی منصور آمده بودند تا نقش اقوام عروس را به خوبی ایفا کنند. ابتدا مهین خواسته بود مراسم در خانه ی خودش برگزار شود اما منصور گفته بود خانه ی آناهیتا خانه ای است که مادرش در آن سکونت دارد. پس همه به آن جا آمدند و منتظر شدند کورش که برای خرید گل و شیرینی رفته بود به خانه باز گردد. روز جمعه بود و هوا نیمه ابری اما برفی نمی بارید و به نظر می رسید کم کم آفتاب پیروز میدان شود.

کورش در کت و شلوار رسمی نوک مدادی و پیراهن و کراوات زرشکی برازنده و مقبول می نمود. با سبب بزرگی از گل های رز قرمز در یک دست و جعبه ای کیک در دست دیگر از راه رسید.

مامان مهین با دیدن او بی اختیار اشک ریخت. صنم نیز در آستانه ی گریستن بود که با تشر شوهرش سعی کرد خود را کنترل کند.

به سفارش صنم آئیتا در اتاق خودش مانده بود تا هر وقت ثمره صدایش کرد پایین بیاید. ثمره با وجودی که به خاطر اخلاق و رفتارهای خاص آئیتا از عاقبت آن ازدواج می ترسید، از این که خواهر و برادرش با هم ازدواج می کنند هیجان زده بود و می دانست وقتی مادرش بیدار شود چقدر از آن بابت خوشحال خواهد شد.

آنی در اتاقش مقابل آینه نشسته بود و خود را نگاه می کرد. بلوز و دامن آبی رنگ بسیار زیبایی بر تن کرده بود و آرایش ملایم روی صورت نشانده بود که زیبایی و ملاحظتش را بیشتر به رخ می کشید. موهای بلندش را صاف کرده و صنم قسمت اطراف شقیقه ها را برایش بافته، با حریر آبی رنگی بسته و روی باقی موها رها کرده بود. با خوردن چند ضربه به در از جا پرید. ثمره با احتیاط وارد اتاق شد و گفت: مامان مهین گفت بهتره بیایی پایین.

آنی با اضطراب خواست دنبال او برود که ثمره با خنده ای پر شیطنت گفت: پا برهنه؟! آنی به پاهای لختش نگاهی انداخت بعد به سرعت کفش های پاشنه کوتاه آبی اش را که کنار میز تحریر گذاشته بود به پا کرد و از اتاق خارج شد. تا قبل از آن در مورد مراسم خواستگاری چیز زیادی نمی دانست اما صنم هنگام بافتن تقریباً همه چیز را با آب و تاب برایش توضیح داده بود و حالا او می ترسید نتواند به سفارش های خاله اش درست عمل کند.

وقتی وارد سالن پذیرایی شد، کورش بی اختیار از روی صندلی اش بلند شد. آنی با خجالت و ناراحتی از جو رسمی حاکم نفسش رل در سینه حبس کرد و سعی کرد سلام کند. منصور که متوجه معذب بودن او شده بود با لبخندی گفت: بیا اینجا دخترم پیش خودم بنشین.

اما آنی به طرف اولین صندلی خالی که کنار صنم بود رفت و گفت: نه! من باید این جا بنشینم. منصور که کمی جا خورده بود متعجب پرسید: چرا؟

و آنی انگار درسی را که قبلاً از حفظ کرده جواب می دهد گفت: چون من از همه کوچک تر هستم و باید خانم تر از همیشه باشم و وقتی عقیقه خانم صدام زد زودتر بتونم برم آشپزخونه چایی بیارم!

شلیک خنده ی حاضرین فضای سالن را پر کرد. آنی حیرت زده به آن ها نگاه می کرد و صنم کاملاً سرخ شده بود و آرام تر از دیگران می خندید. آنی نیم نگاهی به کورش که با شیفتگی خاصی در میان خنده نگاهش می کرد، انداخت و خودش هم خندید.

کم کم مجلس دو مرتبه جدی شد و مهین و منصور حرف های مربوط به آن ازدواج را پیش کشیدند و کم کم به مسئله ی مهریه رسیدند. منصور می خواست یک تکه زمینی را که در لواسان داشت پشت قباله ی آنی بیاندازد اما کورش عقیده داشت چون مهریه دینی بر گردن اوست باید خودش آن را پردازد. هر کس در آن مورد عقیده ای ابراز کرد تا این که بالاخره آقا مجید از آنی پرسید: نظر خودت چیه دخترم؟

آنی که قبلاً توضیحات کاملی از خاله صنم در مورد مهریه شنیده بود گفت: ولی من که نباید حرف بزنم! منصور حیرت زده گفت: یعنی چی؟ تو اصل کاری هستی.

- آخه من نباید توی حرف بزرگ ترها دخالت کنم.

صنم که تیر نگاه های ناباورانه را متوجه خود می دید با کمی حرص رو به آنی گفت: من گفتم بی موقع حرف نزن. نگفتم حتی وقتی نظرت رو پرسیدند باز هم چیزی نگو.

آنی با ناراحتی سر به زیر انداخت و گفت: مگه مهریه برای وقت طلاق نیست؟! من فکر می کنم این خیلی بده که هنوز عروسی نشده، حرف طلاق بزنیم.

کوروش بر آن همه سادگی و صداقت لبخندی عاشقانه زد و منصور با مهربانی گفت: بین دخترم مهریه برای طلاق نیست. مهریه یک سرمایه و پشتوانه برای دختره. مثل یک هدیه می مونه که داماد به عروس می ده... اگر می بینی خیلی ها موقع طلاق حرف مهریه رو وسط می کشند برای اینکه مهریه باید در طول زندگی مشترک به زن داده بشه و وقتی زندگی داره تموم می شه و هنوز داده نشده مرد موظفه اون رو تقبل کنه. خیلی از مردها هم هستند که در طول زندگی مشترک یا همون اول زندگی مهریه رو به همسرشون تقدیم می کنند تا آن برای خودش دلگرمی و پشت گرمی داشته باشه.

آنی با لحنی مطمئن و آرام گفت: اگر باید قبول کنم پس من می خوام مهریه ام رو اول بگیرم! شلیک خنده ی نوید و لبخند معنی دار دیگران باز به آنی فهماند حرف خوبی نزده. نوید در حالی که از شدت خنده اشک به دیده آورده بود گفت: بابا این درس نخونده دکترا گرفته! خودش ختم روزگاره... بیخود نیست میگن حلال زاده به دائیش می ره.

برای اولین بار در طول مراسم کوروش مستقیم آنیتا را مورد خطاب قرار داد و با لحنی جدی گفت: تو مهریه چی می خوای؟

قبل از این که آنی بتواند جواب بدهد صنم گفت: بین عزیزم رسمه که مهریه رو یا چند صد تا سکه تعیین می کنند یا سند زمینی چیزی... .

آنی با خونسردی گفت: ولی من این ها رو دوست ندارم.

نوید گفت: تازگی ها مد شده اعضای بدن هم مهر می کنند. مثلاً دستی، پایی، قلبی... معده و روده ای!

آنی همراه دیگران به حرف های نوید خندید و گفت: من چیزی نمی خوام. یعنی نمی خوام من بگم. نباید من هدیه رو بگم. کوروش هر چی دوست داشت به من هدیه بده.

آقا مجید با خنده گفت: برگشتیم سر خونه ی اول.

و بالاخره کوروش با قاطعیت گفت خیال دارد قبل از عروسی رسمی خانه ای تهیه کند که آن را به عنوان مهریه به نام آنی خواهد کرد. بعد از آن هم قرار شد برای پنج شنبه ی آتی، آنی و کوروش طی مراسم ساده ای به عقد یک دیگر در آیند و بعد از به هوش آمدن صبا به صورت رسمی ازدواج کنند و زندگی مشترک خود را شروع کنند.

هیچ کس حتی جرات نکرد بگوید اگر صبا به هوش نیامد چه؟! اگر چند سال در اغما بود چه؟ یا بدتر از آن ها، اگر قبل از عقد بیدار شد؟! انگار همه می خواستند به یکدیگر بقبولانند که صبا تا چندی دیگر بیدار خواهد شد و صحیح و سالم بر سر خانه و زندگی خود باز خواهد گشت!

نا آشنایی آناهیتا با رسم و رسوم چیز غریبی نبود. او اگر چه در بین خانواده ای ایرانی رشد کرده بود اما به علت بی توجهی به ازدواج های اطرافش و البته قلیل بودن ازدواج های ایرانی نمی توانست معنی خیلی از رسوم را درک کند. بعضی از این رسوم برایش جالب بود و بعضی غیر قابل درک و ناخوشایند.

در هر صورت برای مراسم عقد فقط دو حلقه ی ساده و دو دست لباس برای هر کدام خریداری شد. آنیتا ترجیح می داد خرید آینه و شمعدان و باقی وسایل برای مراسم عروسی صورت گیرد.

طی آن مدت یک بار خانواده ی خاله صنم به آن ها سر زدند و راحله با رویی گشاده به هر دو تبریک گفت و برای شان آرزوی خوشبختی کرد. او راحت و آرام به نظر می رسید اما آنی خیلی خوب می فهمید غوغایی زیر آن نقاب

خونسردی برپاست که دخترخاله اش را در آن زمان کوتاه رنگ پریده و رنجور کرده. آئینتا دلش برای راحله می سوخت اما کورش انتخاب خود را کرده بود و این ربطی به او نداشت!
 خبر عقد آن ها مثل بمب در فامیل منفجر شد. مامان مهین با خواهرش درد و دل کرد و خاله شهین مثل همیشه ماموریت خود را در عرض چند ساعت به انچام رساند و همه ی فامیل خیردار شدند.
 کورش از آن اتفاق کمی دلخور شد اما منصور که توقع آن را داشت عکس العمل خاصی نشان نداد و حتی خاله شهین را به عنوان بزرگ خانواده به مراسم دعوت کرد.

بالاخره روز مراسم فرا رسید. همه چیز به ظاهر مرتب بود، اما گرانی خاصی ته دل همه، حتی عروس و داماد جوان وجود داشت که نمی گذاشت با خیال آسوده به کارهای خود برسند.
 ساعت از چهار بعد از ظهر می گذشت که کورش در کت و شلوار خوش دوخت ذغالی و پیراهن و کراوات استخوانی، در حالی که آراسته تر از همیشه به نظر می رسید، چند ضربه به در اتاقآنی زد. نوید دوربین دستی اش را به دست گرفته و مشغول ثبت صحنه ها بود. راحله و ثمره نیز پشت سر او ایستاده بودند تا به محض باز شدن در سر و صدا راه بیندازند.

لحظاتی گذشت و در آرام روی پاشنه چرخید. کورش لحظه ای مات و مبهوت به دختری فرشته سا که به رویش لبخند می زد نگاه کرد. آنی با سلیقه ی خودش پیراهن بلند استخوانی رنگی تهیه کرده بود. یقه ی لباس خشت باز و آستین های آن کوتاه بود. دامن لباس نیز به زیبایی از قسمت کمر کمی چین خورده و تا پایین قوزک پایش می رسید. لباسی در عین سادگی بسیار خوش دوخت و زیبا بود و با موهای موج حالت داده شده ی آنی که اغواگرانه یک طرف شان و پشت سر رها بود حالت رویا گونه ای به او می بخشید. حالتی که با آرایش کمرنگ و ملایم روی صورتش کورش را به یاد فرشته هایی که گاهی روی کارت پستال ها می دید می انداخت.
 از بهت او لبخند دختر پر رنگ تر شد. ثمره با خوشحالی فریادی کشید و دست هایش را به هم کوبید و نوید خندید. اما راحله در حالی که سعی می کرد بغضش را پنهان کند به آرامی دست زد و به زحمت لبخند زد. کورش با سر و صدای ثمره لبخندی محبوبانه زد و دسته گل کوچک مریم و رز نباتی که با حریر بلند سفید رنگی تزئین شده بود به دست او داد.

وقتی آنی و کورش دست در بازوی یک دیگر از پله ها پایین می آمدند شهین پوزخندی زد و به خواهرش که کنارش نشیته بود گفت: از اول معلوم بود با وجود کورش دیگه نوبت به کس دیگه ای نمی رسه!
 بعد برای این که مهین را نرنجاند افزود: انشاء... خوشبخت شوند.
 مراسم آرام و آبرومند برگزار شد. آنی با وجود سفارش های خاله صنم همان مرتبه ی اول بله را گفت و باز همه را خندانند. او عقیده داشت وقتی جوابش مشخص است و کورش را می خواهد دلیلی ندارد آن قدر تامل کند! پس از عقد هر کسی سکه ای به آن ها هدیه داد. منصور همان زمینی که قولش را داده بود به عنوان هدیه ی عقد از طرف خودش و صبا به آن دو داد.

آنی لحظه ای به سکه ها و سند نگاه کرد و در گوش کورش گفت: در عرض چند ثانیه حسابی پولدار شدم!
 هر دو به آن استدلال خندیدند و باز نگاه پر از حسرت راحله را دنبال خود کشیدند.
 جشن کوچک آنها با شامی مفصل پایان یافت و همه به خانه های خود بازگشتند.

البته قبل از رفتن، مهین کورش را کناری کشیده و گوشزد های لازم را به او کرده بود که مراعات ثمره و منصور را در خانه بکنند و بعد هم کلی قربان صدقه ی او رفته و آروزی سلامتی صبا و برپا شدن هر چه زودتر عروسی شان را کرده، اشک ریخته و رفته بود.

با رفتن میهمانان عقیفه خانم برای بار چندم در آن روز اسپند دود کرد و دور سر همه به خصوص کورش و آنی چرخاند. آنی از رفتار او به خنده افتاد و گفت: وقتی عقیفه خانم این کارها رو با این رفتارها انجام می ده یاد سرخپوست ها می افتم!

ساعت از دوازده می گذشت که منصور دست در بازوی ثمره انداخت، به جشمان سرخ از دیر خوابی اش نگاه کرد و گفت: بابایی فکر کنم دیگه داری از حال می ری.

ثمره خندید، سرش را به شانه ی پدر تکیه داد و هر دو بعد از گفتن شب به خیر به اتاق های خود رفتند. عقیفه خانم هم به حالتی معنی دار به تازه عروس و داماد شب به خیر گفت و با ابن که کلی کار برای انجام دادن داشت، به اتاق خود رفت.

با رفتن آن ها کورش دست آنی را گرفت و گفت: خسته شدی.

آنی دست او را با عشق فشرد و گفت: نه... خسته نشدم... فقط... فقط باور نمی کنم!

- چی رو؟

- که شوهر دارم! یعنی تو الآن راستی راستی شوهر منی؟!

- ناراحتی؟

- نه! نه! اصلا! فقط من فکر نمی کردم هیچ وقت ازدواج کنم! شاید اگر تو رو نمی دیدم هرگز ازدواج نمی کردم.

- پس من خیلی خوش شانسم، چون تنها مردی هستم که می تونه با قاطعیت بگه اگر نبود همسرش می ترشید!

آنی با تعجب پرسید: چی می شد؟

- می ترشید! از زمان های قدیم می گفتن دختری که بی شوهر بمونه و خواستگار خوب نداشته باشه و تا سن بالا

مجرد بمونه مثل ترشی که باید بمونه تا جا بیفته می شه. خلاصه یک همچین چیزهایی.

آنی شانه بالا انداخت و گفت: با این که زیاد به نظرم حرف خوبی نمی رسه، اما آره، درسته می ترشیدم.

کورش با صدای بلند خندید، بی اختیار سر آنی را که کنارش نشسته بود به سینه چسباند و بوسه ای روی موهایش نشانده. آنی با دلخوری خود را عقب کشید. گفت: دیگه از این حرف ها نزن. تو معنی این حرف ها رو می فهمی، من نمی فهمم اون وقت احساس بدی دارم.

کورش با لحنی جدی اما لبخندی عاشقانه عذرخواهی کرد و دیگر تا هنگام طلوع خورشید فقط حرف های زیبا در گوش او نجوا کرد و پاسخ هایی پر از امید گرفت.

فصل بیست و سه

بوی خوش عید در تمام شهر جریان داشت و زمستان با لبخندی اندوهگین تقلای مردم و زمین را برای استقبال از بهار نظاره می کرد. در خانه ی کیانفرها هم با وجود غمی که در تار و پود خانه و افراد خانواده تنیده شده بود، همه سعی داشتند آنی از نخستین عیدی که در کنارشان داشت خاطرات خوبی به یاد داشته باشد.

شب سال تحویل عقیفه خانم رفت تا کنار فرزندانش باشد. منصور و بچه ها هم سفره ی هفت سینی فراهم کردند و به بیمارستان رفتند تا سال شان را با صبا تحویل کنند. صبایی که انگار حتی با بیدار شدن زمین و طبیعت هم خیال

بیداری نداشت! لحظه ی سال تحویل اولین دعای همه بهبودی سریع تر صیا یود و به دنبال آن چشمان خیس همه که به خدا التماس می کرد دعایشان را مستجاب کند. دقایقی بعد منصور بچه ها را به خانه فرستاد تا خودش ساعتی با همسرش خلوت کند.

در آن ساعت شب، بیمارستان ساکت و خاموش بود و فقط صدای نجوای محزون منصور سکوت بخش مراقبت های ویژه را می شکست.

- دیگه وقتشه بیدار بشی خانمی! فکر کنم دارم کم می یارم... دیگه روا نیست بیشتر از این تنها و درمونده باشم... یادت می یاد وقتی بهت گفتم یکی از بدی های ازدواج با من اینه که زود بیوه می شی تو چی گفتی؟! یکی از اون لبخندهای قشنگ خودت رو تحویلیم دادی و گفتی مطمئنی اگر من نباشم زیاد بیوه نمی مونی... شاید باید فکر می کردم تعارف می کنی یا این فکر همون لحظه به ذهنت رسیده، اما تو طوری حرف زدی که ته دلم خالی شد... که حس کردم انگار حرفت رو باور داری حالا من بهت می گم که اگر نباشی...

گریه ای آرام شانه های مردانه ی منصور را لرزاند. سرش را روی دست صبا گذاشت و در میان گریه گفت: دیگه وقتشه خانمی. حقش نیست نبینی دخترت، عروست شده! پسرت، دامادت! این خوشبختی نصیب چند نفر توی دنیا می شه؟!... اگر بدونی این دو تا جوون چقدر همدیگه رو دوست دارند. البته خیلی مونده به من و تو برسند اما من عشق و وابستگی عمیق رو تو ی چشم های هر دو شون می بینم... باور نمی کنی آنی چقدر عوض شده. اون دختر فوق العاده ای یه. هم درس می خونه. هم کار می کنه و هم به کلاس های ورزشی اش می رسه. هنوز هم گاهی به دکتر هوشمند سر می زنهو دکتر خیلی از وضعیت اون راضی یه. گرچه زخم های کهنه اش فراموش نشده، اما امید و آرزوهای تازه، فرصت فکر کردن به اون زخم ها رو بهش نمی ده... می بینی... همه چیز رو به راهه. همه چیز مهیاست تا تو برگردی. بیدار شو خانمی من... ثمره خیلی به تو نیاز داره... شاید بیشتر از من... بیدار شو...

دید و باز دیده های عید تا روز هشتم تمام شد و همگی برای باقی تعطیلات راهی مشهد شدند. کورش از چندی قبل به فکر آن سفر بود و بلیت ها را رزرو کرده بود. حتی یک بلیت هم برای صبا گرفته بود تا اگر به هوش آمد او را هم همراه خود ببرند. اما او هم چنان در خواب بود و به جایش مهین همراهشان رفت.

محیط روحانی مشهد مقدس تاثیر آرامش بخش و مثبتی بر آنیتا داشت و اگر چه گاهی شلوغی و هیاهوی بیش از حد او را به وحشت و اضطراب می انداخت اما محبت امام رضا (ع) بر دلش نشست و برای نخستین بار در زندگیش نذری کرد. او معنای نذر کردن را از مهین و کورش آموخت و نذر کرد اگر مادرش بهبود یابد بی مهری هایی که مادرش روا داشته را جبران کند و هر سال با مقتاری از پس انداز خود به چند بیمار نیازمند کمک کند. او از کورش شنیده بود پدرش بیماران نیازمند را شناسائی و به آن ها کمک می کند و مخارج درمان را از آن ها نمی گیرد. او فهمیده بود که منصور خانه ی پدری خودش را نیز به برکت حضور صبا در زندگی اش به بهزیستی بخشیده بود تا سرپناهی برای بچه های بی پناه باشد.

روز یازدهم همه به تهران بازگشتند تا خود را برای روز سیزده آماده کنند.

آن سال هم قرار بود مثل هر سال راهی ویلای چالوس آقا مجید شوند اما کورش صبح روز دوازدهم چنان سرما خورده بود که حتی نمی توانست از تخت خواب خارج شود.

منصور تشخیص آنفولانزای حاد داد. برایش نسخه ای پیچید و در حالی که دنبال بهانه ای برای نرفتن بود گفت کنار کوروش می ماند. ثمره که کمی از نیامدن پدر و برادر غصه دار بود، ساک کوچکی بست و منتظر شد تا نوید و مامان مهین به دنبال او و آنی بیایند.

وقتی آنی را با لباس خانه دید با تعجب پرسید: پس چرا حاضر نشدی؟

- من نمی یام!

- چرا؟!

- به خاطر کوروش. دلم نمی خواد تنهاش بگذارم.

- اما بابا و عقیفه خانم پیشش هستند. حیفه روز سیزده به در خونه بمونی.

عقیفه خانم که از آشپزخانه مکالمه ی دو خواهر را می شنید، بیرون آمد و رو به ثمره گفت: اصرار نکن مادر! خب

راست می گه آدم که شوهر مریضش رو ول نمی کنه بره دنبال تفریح!

بعد دست آنی را گرفت و او را با خود به آشپزخانه کشید.

- بیا عزیزم... بیا برای شوهرت یک سوپ مقوی و خوشمزه درست کنیم تا حالش رو جا بیاره.

- اما من بلد نیستم.

- من یادت می دم. دیگه وقتشه یاد بگیری. هم غذا پختن رو، هم شوهر داری رو.

آنی خندید و بی اعتراض گوش به فرمان عقیفه خانم شد. هم چنان مشغول بود که ثمره خداحافظی کرد و رفت.

منصور هم رفته بود تا میوه و داروهای کوروش را بگیرد.

عقیفه خانم با حوصله پختن سوپ ماهیچه را به آنی یاد می داد و از او می خواست تمام کارهای سوپ را خودش انجام دهد. در حقیقت او فقط نقش راهنما را بازی می کرد. آنی هم با حوصله و علاقه ی خاصی، دستورات او را انجام

می داد. وقتی در زودپز را طبق راهنمایی های عقیفه خانم محکم می بست، لبخندی پر از رضایت بر لب داشت.

- خب. حالا بیا این آب میوه رو برای کوروش خان ببر و یک کمی هم پیشش بنشین تا حوصله اش سر نره.

آنی با ناراحتی گفت: نمی ذاره توی اتاقش بمونم. می گه تو هم مریض می شی.

عقیفه خانم لبخندی زد و گفت: بهش بگو هر چه از دوست رسد نیکوست!

- یعنی چی؟

- تو این رو بهش بگو... به معنیش هم خودت فکر کن می فهمی.

- هر چه که برسد از... چی بود؟

- هر چه از دوست رسد نیکوست!

آنی در حالی که لیوان آب پر تقال را بر می داشت با حالتی متفکر زمزمه کرد « هر چه از دوست رسد نیکوست... »

به چهارچوب در می رسید که عقیفه خانم با خنده ای معنی دار گفت: این ها از رازهای شوهر داریه. راستی بهش بگو

خودت با دست های خودت برایش سوپ درست کردی...

آنی با خنده ای از آشپزخانه خارج شد اما هنوز صدای عقیفه خانم را می شنید.

- زیاد هم نزدیکش نشو ممکنه مریض بشی... فقط یک کم نازش رو بکش. این طوری زودتر خوب می شه.

آنی در حالی که هم چنان لبخند بر روی لب داشت چند ضربه به در اتاق کوروش زد و وارد شد.

کوروش، بی حال، تن دردناکش را زیر پتو کشیده و با وجود بیدار بودن پلک هایش رو روی هم گذاشته بود. آنی با احتیاط کمی به او نزدیک شد و با دلسوزی و صدایی نجوا گونه پرسید: بیداری؟

کوروش چشمان تب دارش را تا نیمه گشود. با دیدن آنی کمی جا به جا شد و گفت: برو عقب دختر! ممکنه مریض بشی.

آنّی با لبخند و حالتی ناشیانه حرف های عقیفه خانم را تکرار کرد.

- هر چی که برسد از دوست، نیکوست!

کوروش خواست بخندد که به سرفه افتاد. سریع دستمالی جلوی دهان گرفت و سرش را زیر پتو برد. آنّی داشت دست پاچه می شد که سرفه اش بند آمد.

- این رو کی یادت داده؟

- عقیفه خانم! اون داره به من شوهر داری یاد می ده. تازه گفته حتما بهت بگم که خودم برات یه سوپ خوشمزه درست کردم.

کوروش با لبخند و صدایی گرفته و خش دار گفت: مگه قرار نیست بری چالوس؟ چرا هنوز آماده نشدی؟! - من نمی رم.

- ای بابا! لابد این رو هم عقیفه خانم گفته.

- نه. خودم نخواستم برم چون دلم نمی خواست تو تنها بمونی.

- یعنی اونا رفتن؟ خیلی کار بدی کردی چون روز سیزده نباید خونه موند.

- روز سیزده که فرداست.

- خوب فردا که نمی تونی باهاشون بری.

- دیگه کافیه کوروش. بیا این آب میوه رو بخور تا زودتر خوب بشی.

کوروش به زحمت نشست، به بالش تکیه داد و مشغول نوشیدن آب میوه شد.

آنّی کتابی از میان قفسه ی کتاب های کوچک او انتخاب کرد و گفت: دوست داری برات کتاب بخونم تا حوصله ات سر نره؟

کوروش با لبخندی مهربان او را نگاه کرد و گفت: نه عزیزم. تو زود تر برو بیرون. می ترسم مریض بشی و اون وقت ببینی که هر چیزی که از دوست می رسد چندان نیکو هم نیست.

آنّی صندلی میز تحریر را بیرون کشید و گفت: از این فاصله مریض نمی شم. حالا تو راحت دراز بکش تا من برات شعر بخونم... شاید هم خوابت برد.

کوروش لیوان خالی را کنار تختش گذاشت و گفت: یعنی هر وقت من مریض بشم تو همین طوری از من پرستاری می کنی؟

آنّی با قاطعیت گفت: البته!

و بعد با لحنی آرام و گوش نواز شعری از سهراب را که بارها در خلوت خود آن را خوانده و لذت برده بود برای کوروش خواند.

هنوز در سفرم.

خیال می کنم

در آب های جهان قایقی است

و من - مسافر قایق - هزار ها سال است

سرود زنده ی دریا نوردهای کهن را

به گوش روزنه های فصول می خوانم

و پیش می رانم.

مرا سفر به کجا می برد؟

کجا نشان قدم نا تمام خواهد ماند

و بند کفش به انگشت های نرم فراغت گشوده خواهد شد؟

کجاست جای رسیدن و پهن کردن یک فرش

و بی خیال نشستن ...

کوروش ماشینش را با حالتی عصبی داخل پارکینگ برد.

آنی خشمگین پیاده شد و در حالی که پاشنه های بلند کفشش را محکم روی زمین می کوبید به سمت خانه رفت.

دامن بلند لباس از زیر مانتوی کوتاه مجلسی طوسی رنگش به روی زمین کشیده می شد وقتی خواست با حرکتی

سریع از پله ها بالا برود شال حریر خاکستری زرشکی اش سر خورد و روی زمین افتاد. کوروش چنان با سرعت در

حیاط را بست ک از پی آنی رفت که او را در حالی که از پله ها بالا می رفت غافلگیر کرد. دست در بازویش انداخت

و با اندکی خشونت او را نگه داشت. آنی پریشان و عصبی سر برگرداند و در حالی که سعی می کرد تن صدایش بالا

نرود گفت: دستم رو ول کن.

کوروش در چشمان وحشی او خیره شد و غرید: تو باید توضیح بدی.

آنی پوزخند زد: من به هیچ کس توضیح نمی دم!

کوروش دندان هایش را محکم به هم فشرد و او را دنبال خود به کتابخانه کشید و در را بست.

- نمی خوام صدامون به گوش عقیقه خانم و بقیه برسه.

- اون فقط یک مستخدمه! تو از مستخدم ها هم می ترسی؟!

- من از آبروم می ترسم.

- یعنی ما تو خونه ی خودمون اون قدر راحت نیستیم که با هم بحث کنیم؟!

- مثل این که یادت رفته این جا خونه ی حقیقی ما نیست ... فعلا بحث رو عوض نکن که امشب حسابی منو به هم

ریختی.

- من فقط خواستم یک گیللاس شامپاین بخورم! فقط یک گیللاس!

کوروش با حالتی عصبی خندید و جمله ی آخر او را چند مرتبه تکرار کرد و بعد با حالتی جئی گفت: این جا ایرانه آنی.

من هم یک مرد ایرانی ام و اتفاقا حسابی متعصب هستم و اجازه نمی دم همسرم همراه یک مشت مرد و زن بی بند و

بار مشروب بخوره.

- پس چرا رفتیم؟

- چون عروسی بهترین دوستم بود و در ضمن فکر نمی کردم تو با دیدن چند بطری زهماری از خود بی خود بشی.
- تو طوری با من حرف می زنی انگار من الکی هستم... من اجازه نمی دم توی مسائل شخصی من دخالت کنی.
- مسائل شخصی؟! ببینم اگر من کوکائین بکشم به تو مربوط نمی شه؟
- اون فرق می کنه.
- کوروش سعی کرد کمی بر خود مسلط باشد.
- ببین آنی. بگذار طور دیگه ای حرف بزنیم. ما با هم ازدواج کردیم و باید به نظر و عقیده ی هم احترام بگذاریم.
- من از این جور مزخرفات بیزارم نه خودم می خورم و نه دلم می خواد تو لب به این کتافات بزنی... امشب وقتی دیدم اون خسروی عوضی بهت مشروب تعارف کرد و تو هم برداشتی داشتی دیوونه می شدم. نمی دونی بعدش چه طور با نگاهش مسخره ام کرد و بهم خندید. توی اکیپ بچه ها من تنها کسی بودم که دور و بر این جور چیزها نمی رفتم و حالا زرم باید جلوی چشم همه پامپاین بخوره!
- این چیزها به تو مربوطه، نه من!
- آخه لعنتی تو که دائم الخمر نیستی. یعنی نمی تونی به خاطر من دست از ایم کم خوردن ها هم بکشی.
- برام سخته!
- حالا لحن آنی آرام تر شده و چهره اش به شدت گرفته بود.
- من قبلا گاهی می خوردم... امشب هم هوس کردم... دست خودم نبود... گر چه تو نداشتی بخورم... تازه من سیگار هم می کشم.
- می دونم!
- آنی حیرت زده به سمت او برگشت: چه طور؟
- یکی دو بار دیدمت.
- اما من سیگاری نیستم. فقط خیلی کم می کشم.
- سیگار کم، مشروب کم... دیگه چی هست آنی. بگو!
- تو همه رو می دونی.
- این آشغال ها فقط جوونی و زیبایی و معصومیت تو رو ازت می گیرند. چرا سعی نمی کنی سالم تر زندگی کنی؟ بعد شال حریری را که در حیاط پیدا کرده بود باز کرد و روی سر او انداخت. بخ رویش لبخند زد و به چشمان پر تمنای او که مانند بچه گربه ای نگاهش می کرد خیره شد.
- ببین چقدر قشنگ شدی.
- نفس عمیقی کشید و گفت: ببین چه بوی خوبی می دی! حیف نیست؟ حیف نیست؟! من خیلی دوستت دارم آنی.
- خیلی روی تو حساب باز کردم. سر افکنده ام نکن... البته اگر تو هم دوستم داری.
- دختر که تحت تاثیر صداقت کلام او قرار گرفته بود در آغوشش فرو رفت و گفت: من هم دوستت دارم... خیلی خیلی خیلی زیاد.
- پس آزارم نده دختر خوب.
- باشه، سعی می کنم.

هر دو آرام خندیدند و کورش او را محکم تر به خود فشرد و زمزمه کرد: در ضمن دیگه نمی خوام لباس مشکی بپوشی!

آنی کمی خود را عقب کشید . به چشمان خمار او نگاه کرد و پرسید: زشت شده بودم؟!

- نه! فوق العاده شده بودی. رنگ مشکی اون قدر بهت می یاد که لحظه ی اولی که دیدمت نفسم بند اومد!

آنی انگشتش را در هوا تکان داد و گفت: این دیگه حسودی یه نه غیرت!

- آره. حسودیم شد. دلم نمی خواست تو این قدر خوشگل باشی که همه نگاهت کنند.

- تو مریضی!

کورش در حالی که دستانش هم چنان دور کمر او حلقه بودند خندید و گفت: نه! مریض نیستم . گاهی زیادی غیرتی می شم. گاهی یک کم حسود و گاهی به شدت عاشق!

آنی حالت بامزه ای به خود گرفت و گفت: تو مطمئنی از اون زهرماری ها نخورده ای؟!

صدای قهقهه ی خنده ی هر دو به هوا برخاست و منصور که مشاجره ی اولیه شان را در راه پله شنیده بود با لبخند غلتی در رختخواب زد و زمزمه کرد: چه زود به آتش بس رسیدند!

نظیر آن بحث ها چند مرتبه بین شان اتفاق افتاده و هر بار کورش را بابت تضاد فرهنگی که ما بین شان بود می ترساند. اما او سعی داشت با کمک از نیروی عشق و تحمل و صبوری، آنی را کم کم با فرهنگ کشور و خانواده ی خود وفق دهد تا بعد از ازدواج کمتر از آن نوع برخوردها داتشه باشند. به خصوص این که کورش بسیار اجتماعی و اهل رفت و آمد بود و نمی خواست رفتارهای آنی او را از مردم دور کند. حدود سه ماه به سرعت از تاریخ عقد گذشت و به همان نسبت علاقه و وابستگی زوج جوان به یک دیگر بیشتر و عمیق تر شده بود. طوری که دیگر لازم نبود عقیفه خانم شوهر داری را به آنی یاد دهد. او آن قدر دل بسته ی کورش بود که با عشق برایش غذا می ریخت. گاهی تختش را مرتب می کرد یا حتی گرد و خاک وسایل اتاقش را می گرفت. صبح ها وقتی کورش به محل کارش می رفت او اکثرا خواب بود اما عصر ها به انتظار او می ماند و به استقبالش می شتافت. برایش چای یا قهوه دم می کرد و از اتفاقاتی که در موسسه ی زبان می افتاد برای کورش حرف می زد. کورش او را تشویق می کرد تا در میان همکارانش چند دوست خوب پیدا کند، اما آنی هم چنان تنها بود و تنها دوست و همدمش کورش بود و بس. این مسئله گاهی کورش و اطرافیان را نگران می کرد اما دکتر هوشمند عقیده داشت به مرور زمان از وابستگی آنی به کورش کم خواهد شد و او یاد خواهد گرفت که حضور هر کس به جای خود در زندگی لازم و ضروری است.

عقیفه خانم با چهره ای گرفته ظرف بزرگ خوراک لوییا را میان میز گذاشت.

کورش با ناراحتی پرسید: ناهار چی خورده؟

عقیفه خانم شانه بالا انداخت و گفت: از کلاس که اومد تلفن زنگ خورد. وقتی گوشی رو گذاشت دیگه اون آدم سابق نبود. از این رو به اون رو شده بود. نه ناهار خورد، نه عصرونه. از اتاقش هم بیرون نیومده.

کورش با حالتی متفکر گفت: ظهر که باهاش حرف زدم حس کردن که حالتش عادی نیست اما فقط گفت سرش درد می کنه.

ثمره گفت: شاید مریض شده؟

کورش نگاهی به منصور انداخت که بی اشتها غذایی را می خورد.

- بعد از شام یک سری بهش می زنم تا مطمئن بشم بیمار به یا نه.
- کوروش رو به عقیقه پرسید: هیچ کدوم از حرف هاش رو متوجه نشدی؟
- نه مادر جون، خارجی صحبت کرد. نفهمیدم.
- ثمره با سادگی گفت: شاید ریموند بوده؟
- کوروش کمی سرخ شد و منصور همه را به صرف شام دعوت کرد تا بعد با آنی صحبت کنند و بفهمند مشکلش چیست.
- کوروش شامش را نیم خورده رها کرد و برای بار دوم در آن شب به سراغ آنی رفت. مرتبه ی اول او حتی در را به رویش باز نکرده بود!
- چند ضربه ی آرام به در زد و اجازه ی ورود خواست. بر خلاف تصورش در باز شد و با آنی با لبخندی مصنوعی مقابلش ظاهر شد. لبخندی که با سرخی چشمانش منافات داشت.
- می تونم پیام تو؟
- آنی لبخندش را پر رنگ تر کرد و تعارفی که یاد گرفته بود بر زبان آورد.
- اتاق خودتونه! بفرمائید.
- کوروش وارد شد و با کنجکاو کمی اطرافش را نگاه کرد. انگار می خواست با بررسی اتاق او چیز تازه ای کشف کند.
- آنی در را بست و روی تخت نشست. کوروش اما رو به روی او به میز تحریر تکیه داد، دست ها را روی سینه گره زد و گفت: خب! جریان چیه؟
- آنی شانه بالا انداخت و گفت: جریان چی؟
- این همه ناراحتی به خاطر چیه؟
- دیگه ناراحت نیستم. یک کم آروم شدم. مهم نیست.
- چرا مهمه. من منتظرم بشنوم. فقط نگو سرت درد می کرد.
- سرم که درد می کرد. اما... راستش... ریموند خبر فوت یکی از هم کلاسی هام رو امروز بهم داد. اون دختر خیلی خوب و مهربونی بود.
- فکر می کردم دوست های زیادی نداری.
- زیاد با من دوست نبود اما خوبی و خوش رفتاری خاصی داشت... همه دوستش داشتند...
- حالا ریموند چرا باید این خبر رو به تو می داد؟
- گفت می خواسته از حالن با خبر بشه و... یعنی اون به خاطر من زنگ زده بود... این دوست مون دو سه هفته ای هست که مرده.
- بعد از این که به تو خیانت کرد با چه رویی دوباره با تو تماس گرفت؟
- می خواست توضیح بده... اون مجبور شده بود... یعنی مجبورش کرده بودند.
- حالا آنی تا بغض کرده و نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخته بود.
- کوروش کمی با حرص گفت: دلت براش می سوزه؟
- چشمان دختر نمناک شد و صدایش لرزید.
- اون نباید می مرد.

کوروش فهمید مرگ دوست ناشناس برای آنی چنان دردناک بوده که قضیه ی ریموند را تحت الشعاع خود قرار داده. با وجوی که از تماس ریموند دلخور بود اما با تاسف به سمت آنی رفت و به او تسلیت گفت. از چهره اش مشخص بود به سختی سعی در کنترل خود دارد. با لحنی که به شدت می لرزید گفت: می شه بغلم کنی؟!

کوروش حس کرد آنی حالت عادی ندارد. آن همه تغییر و آن همه تضاد در رفتار را نمی توانست درک کند. به نظر می آمد مصیبت بزرگی برای او رخ داده و او با این که از درون درد می کشد اما در مقابل سوگواری مقاومت می کند. کوروش کنار او نشست و در آغوشش کشید و آنی دست ها و پاها را درون سینه مچاله کرده و طوری خود را در آغوش کوروش پنهان کرده بود انگار می خواهد جزئی از وجود او شود!

کوروش در انتظار شنیدن صدای گریه ی او بود اما سکوت وهم انگیز آنی گیج ترش می کرد. دستان کوروش کم کم خواب می رفت، اما نمی توانست آنی را که چون کودکی رنج کشیده به آغوشش پناه آورده بود، رها کند. درست زمانی که حس می کرد او به خواب رفته با صدای تقه ای که به در خورد آنی به خود حرکتی داد و آهسته از هم باز شد. کوروش خیس از عرق دست هایش را پایین آورد. دوباره ضربه ای آرام به در خورد و کوروش با صدایی خفه اجازه ی ورود داد. عقیفه خانم با احتیاط کمی در را باز کرد و بی آن که وارد شود گفت: آقای دکتر گفتند اگر حال آئینا خانم خوب نیست برای معاینه بیایند.

کوروش نگاهی نگران به چهره ی بر افروخته ی آنی انداخت. او سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت: اگر یک کم بخوابم بهتر می شم. کوروش با دلسوزی گفت: پس یک چیزی بخور... تو همین طوری هم زیاد غذا نمی خوری. من نمی فهمم چرا هر اتفاقی می افته تو از غذا می افتی؟

به جای آنی، عقیفه خانم گفت: بعضی ها این طوری هستند دیگه. ناراحتی بی اشتهاشون می کنه. حالا من یک کم از این خوراک خوشمزه ی لوبیا سبز براش می یارم که مطمئنم اگر شما پیشش بمونی حتما غذاش رو می خوره. دقایقی بعد سینی غذا در اتاق آنی بود و او با چهره ای گرفته به بشقاب پر از لوبیا سبز و هویج و گوشت زل زده بود. کوروش با لبخند گفت: یک کم بخوری اشتهاات باز می شه.

- با من مثل بچه ها رفتار می کنی!

- این چه حرفی یه؟! تو باید کم کم. یتامین رو کم کنی و غذای بیشتری بخوری. نباید اجازه بدی ضعف به تو غالب بشه.

- اما من ضعیفم!

کوروش به وضوح می دید که دو مرتبه آنی در معرض بحران روحی قرار گرفته. دکتر هوشمند گفته بود او هنوز آمادگی دارد و تحمل یک ضربه ی سخت دیگر برای او دشوار خواهد بود. اما مرگ یک دوست چرا باید آنی را به آن حال و روز می انداخت.

گرچه او گریه نمی کرد و حتی گاهی لبخند می زد اما مشخص بود که به شدت با خود در جنگ است تا از هم نپاشد. هنوز کوروش حرفی نزده بود که باز هم آنی لبخند زد و گفت: باشه. می خورم. فکر می کنم این غذا حالم رو بهتر می کنه. فردا باید برم موسسه... باید روحیه ام رو برای فردا به دست بیارم.

بعد نگاهی مهربان به کوروش انداخت و ادامه داد: ممنونم که کنارم موندی... حالا دیگه خوبم. اگر بخوای می تونی بری بخوابی!

و به همین راحتی کورش را از اتاقش بیرون کرد تا دوباره با خود خلوت کند.

روز بعد آنی به ظاهر آرام و حتی سر حال بود و در خانه هم سعی داشت مانند سابق به نظر برسد. اما پر واضح بود که تغییر بزرگی در درونش رخ داده که کمی او را عصبی تر و زودرنج کرده بود. طوری که در طول چند ساعت شب چندین مرتبه با صداهای مختلف از جا پرید و چند بار هم بی دلیل از کورش و عقیفه خانم ایراد گرفت. این رفتار تا چند روز ادامه داشت تا این که کورش را واداشت در پی علت ناراحتی آنی برآید. او آدرس ایمیل ریموند را از پدرش گرفت و از او خواست هر چه زودتر با هم تماس تلفنی داشته باشند. چند ساعت بعد ریموند شماره ی مستقیم اتاق خودش در پانسیون را برای او فرستاد و کورش بی معطلی یا او تماس گرفت.

تماس با ریموند نه تنها مشکل او را حل نکرد بلکه او را در نگرانی تازه ای فرو برد. ریموند اظهار کرد که هرگز با آنی تماس نداشته! حتی گفت یک بار برایش ایمیل فرستاده اما آنی به تندی پاسخش را داده و گفته دیگر هرگز نمی خواهد حتی نام او را بشنود! و این را هم اضافه کرد که چنان دختری با مشخصاتی که آنی ذکر کرده هرگز وجود خارجی ندارد!

فصل بیست و چهار

کورش بی حوصله و ناراحت نیم نگاهی به آنی که سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و خواب به نظر می رسید، انداخت. آهی کشید و چشم به جاده ی رو به رو دوخت.

چند روز قبل با بصیر تماس گرفته و از او پرسیده بود آیا به تازگی اتفاق خاصی در رابطه با آنی رخ داده که آن ها بی خبرند. بصیر اظهار بی اطلاعی کرده اما قول داده بود در مورد آن تحقیق کند. کورش می دانست شخصی که با آنی انگلیسی صحبت می کرده خبر ناخوشایندی به او داد که او را چنان به هم ریخته. او حتی از ریموند هم خواسته بود از دوستان و آشنایان مشترکش با آنی خبری بگیرد. روز قبل از حرکت، بصیر تماس گرفته و خبر فوت جهانگیر بر اثر تصادف را داده بود! کورش از شنیدن خبر چنان غافلگیر شده بود که برای چند لحظه نمی توانست حرفی بزند. از خود می پرسید باران بلاها بر سر آنی تا چه زمان ادامه خواهد داشت؟! و تا چه هنگام روح رنج دیده ی او تحمل آن همه مصیبت را می آورد. اما خبر بعدی از ریموند بود که او را بیشتر در شوک فرو برد. جهانگیر به قتل رسیده بود! تحقیقات در مورد قتل ادامه داشت و سر نخ هایی نیز کشف شده بود. ریموند معتقد بود همکاران تبهکار جهانگیر او را کشته اند و کورش اطمینان داشت آنی خود را در قتل پدر مقصر می داند. شادهم به طریقی به مرگ او کمک کرده بود و حتی به وضعیت وخیم صبا! کورش می فهمید دیگر نمی تواند نه آنی و نه خودش را گول بزند. اگر آنی از جهانگیر دزدی نمی کرد همکاران او کمر به قتلش نمی بستند و اگر در مقابل صبا با پدرش به خاطر آن پول ها و مدارک درگیر نمی شد، صبا به آن حال نمی افتاد. این جریان همان قدر که غیرمنطقی به نظر می رسید می توانست منطقی هم باشد! به همان دلایل پیشنهاد سفر را به پدرش داده و او نیز پذیرفته بود. از نظر مهین و صنم هم بهتر بود آیتا آب و هوایی عوض کند تا اندوه مرگ پدر و بیماری مادر را بهتر تحمل نماید.

شاید برای صدمین بار به آنی نگاه کرد و باز با آهی عمیق به جلو راند.

آن سفر انگار برای خودش هم لازم بود تا به ذهنش فرصت تجزیه و تحلیل مسائل پیش آمده را بدهد و او را وادارد به فکر چاره ای اساسی باشد.

آن سفر انگار برای خودش هم لازم بود تا به ذهنش فرصت تجزیه و تحلیل مسائل پیش آمده را بدهد و او را وادارد به فکر چاره ای اساسی باشد.

وقتی به سرسبزی بیکران کوه های البرز رسیدند متوجه شد آنی تکانی به خود داد اما پلک هایش را نگشود. چشم گرداند تا در جاده جایی برای پارک پیدا کند. با دیدن تابلوی قهوه خانه ای محلی کمی از سرعت ماشین کاست و پس از طی مسافتی، نزدیک قهوه خانه، کنار جاده پارک کرد.

- خانمی! یعنی این قدر خوابت می اومد؟! -

آنی آهسته چشمانش را گشود و بی آن که به کورش نگاه کند گفت: قرص خورده بودم. حوصله ی جاده نداشتم.

- ولی هنوز دو ساعتی مونده به مقصد برسیم و من حسابی حوصله ام ازسکوت سر رفته.

آنی قدکشه ای کرد و نگاهی به اطراف انداخت. بعد به دنبال کورش از ماشین پیاده شد.

پس از نوشیدن چای، دیگر، خواب از سرش پریده بود و با نگاهی خالی از شور و شوق، اطراف را تماشا می

کرد. کورش متوجه بود دوباره نگاه های سرد و یخی آنی در چهره اش پدیدار می شوند و او به راحتی درهای اندوه و

ناامیدی را به روی خود گشوده. با این تفاوت که این بار به جای آن که از دیگران انتقام بگیرد خود را آماج تیر

انتقام خودش قرار داده بود.

عصر هنگام بود که وارد ویلای نوید شدند. روز قبل نوید کلید. یلایش را به او داده بود و با لبخندی معنا دار گفته بود

« ناه عسل خوش بگذره!» کورش با اخمی که از روی شرم به ابرو نشانده کلید را از او گرفته و با خود فکر کرده بود

چرا به آن موضوع نیاندیشیده! در حقیقت او آن قدر نگران آنی و صبا بود که خود و احساسات خود را فراموش

کرده بود.

چمدان بزرگ را همراه ساکی دیگر از پشت ماشین برداشت و داخل ویلا برد. آنی اما به سمت دریا رفت. نگاه سبز و

خاکستری اش را به آبی دریا دوخت و به امواج آرام آن حسرت برد.

با احساس کورش در کنارش، سر برگرداند و به او که نگاهش می کرد خیره شد. دلش فرو ریخت و فکر کرد مبادا

روزی او را از دست بدهد!

صدای رعد و طوفان همراه بارش تند باران کورش را از خواب پراند. اولین شب حضورشان در ویلا بود و او جلوی

تلویزیون خوابش برده بود. از فکر این که مبادا آنی از آن صداهای وهم آور بترسد از جای بلند شد تا سری به او

بزند. آرام به سمت اتاق خواب رفت و در را باز کرد. در تاریکی اتاق کمی طول کشید تا متوجه شود تخت خالی ست.

نفهمید چرا دلش ناگهان به شور افتاد. با سرعت به سمت دستشویی رفت و چند ضربه به در زد. اما پاسخی نشنید.

در را باز کرد اما آنی آن جا نبود. به حمام و تک تک اتاق ها سرک کشید. اما آنی نبود. وحشت زده و با سرعت

کاپشن بهاره ی خود را به تن کرد و از ویلا خارج شد. طوفان با بی تابی قطره های درشت و هراسان باران را به این

سو و آن سو می کوبید و صدای امواج خروشان دریا، خشم طبیعت را با همه یوجو به نمایش می گذاشت. صدای

فریاد کورش که آنی را صدا می زد در میان آن همه هیاهو گم شد. او به حالت دو اطراف ویلا را گشت و بعد انگار از

اول می دانست آنی کجاست به سمت ساحل دوید. از همان فاصله پیکر آنی مشخص بود که رو به دریا چون مجسمه

ای سنگین ایستاده و باد و باران بارانی اش را تکان می داد.

کورش خود را به او رساند. سعی داشت خشم خود را مهار بزند و حال او را درک کند. وقتی بازوی او را گرفت دختر

چنان جا خورد که یه وضوح می لرزید.

- نترس. منم... مگه دیوونه شدی که این وقت شب توی این هوا اومدی این جا؟!
آنی زمزمه ای کرد اما کورش نشنید. آنی دوباره کمی بلندتر حرفش را تکرار کرد و این بار کورش به آن چه می شنید شک داشت. « می خواستم خودم رو بکشم!»

ناباورانه و با چشم های از حدقه درآمده غرید: تو چی گفتی؟
فریاد آنی چنان بلند بود که حتی باد و طوفان در مقابل او کم می آورد. ضجه اش چنان جگر خراش بود که انگار تخته سنگی امواج دریا را پاره پاره می کند و حرکتش به راستی مانند دیوانگانی بود که دیگر قید همه چیز را زده اند.

- می خواستم خودم رو بکشم!... از خودم بدم می یاد... از خودم بیزارم... نمی دونم چرا به این دنیا اومدم?... چرا؟ هر چی فکی می کنم دلیل بودنم رو نمی فهمم... خودم رو نمی فهمم... من کی هستم؟ چی هستم؟ فرشته ی عذابم یا فرشته ی مرگ؟! حتی برای تو هم خوب نیستم. من چه فایده ای برای تو دارم?... چه نقشی توی زندگیت دارم?... تو به خاطر من خیلی چیزها رو از دست دادی... به خاطر من راحله رو از دست دادی... اون می تونست تو رو خوشبخت کنه... من فقط برای تو دردسر آوردم... فقط ناراحتی... من هیچی نمی فهمم... با نفهمی خودم بابام رو کشتم... اون مرده کورش... جهانگیر مرد... مامان ژانت مرد... صبا هم معلوم نیست چی بشه... از خودم بدم می یاد... از دست هام... از پا هام... از موهام... از همه چیزم...

و با حالتی هیستیریک ضرباتی محکم بر بازوها و ران های خود وارد می آورد. کورش که از شنیدن آن حرف ها و دیدن آن رفتارها شوکه شده بود با دیدن فرود آمدن مشت ها بر بدن او به خود آمد و سعی کرد دست های او را نگه دارد. آنی تقلا می کرد و کورش با قدرت تمام دست های او را گرفت و او را به سینه ی خود چسباند تا توان حرکت را از او بگیرد. او کمی دیگر تقلا کرد و بالاخره از شدت ضعف و ناتوانی بی حال شد و آرام گرفت. باران هم چنان ضربات خود را بر پیکر آن دو فرود می آورد. کورش با یک حرکت او را از روی زمین بلند کرد و در حالی که آب از سر و لباس شان روان بود به سمت ساختمان ویلا رفت. وقتی وارد ساختمان شدند، او را روی مبل نشانند و خواست برود که آنی دستش را محکم گرفت. کورش فهمید هنوز مامنی برای هراس اوست. کمی خوشحال شد و کنار او نشست. آنی به آغوشش خزید و سرش را بر سینه ی او گذاشت. مانند نوزادی که از صدای تپش قلب مادر آرام بگیرد از شنیدن صدای ضربان قلب کورش آرامش گرفت و کم کم به خواب رفت. کورش با افسوس و اندوهی فراوان او را که برایش موجودی عزیز بود در آغوش گرفته و امیدوار بود آن فریادها و ناله ها کمی روح نا آرام و خفقان زده ی او را سبک کرده باشد.

دو هفته ی تمام از حضورشان در ویلا می گذشت. آنی به طرزی غریب آرام می نمود. آن قدر راحت و آرام که کورش را می ترساند. در آن مدت چند مرتبه ای برای خرید، قایق سواری و گشت و گذار در جنگل از ویلا خارج شده بودند و هر بار عکس های یادگاری زیبایی با دوربین حرفه ای کورش گرفته بودند. وقتی که فیلم ها را برای چاپ به شهر بردند آنی با خنده گفت نیمی از عکس ها متعلق به اوست.

شب هنگام، عکس ها را روی زمین چیدند تا بهترین ها را برای گذاشتن در قاب عکس انتخاب کنند. آنی عکسی را که از کورش هنگام باد زدن کباب در حیاط ویلا گرفته بود برداشت و گفت: این جا خیلی با مزه ای! شکل اون آقاهه شدی که توی بازار کباب درست می کرد.

کورش از یادآوری مرد ژنده پوش جگرکی فریادی کشید و بر سر او هوار شد.

بالاخره بعد از یک ساعت سه عکس به عنوان بهترین ها انتخاب شد. دی یکی آنی با حالتی رویا گونه به دور دست های دریا خیره بود: سبزی پاک چشمانش بیش از هر زمان زیر نور خورشید نمایان بود و موهای زیتونی روشنش درخشش خاصی داشتند.

یکی از عکس ها هم از کورش بود که مستقیم به دوربین زل زده بود و لبخند جذاب و مهربان خاصش را بر لب آورده بود. آخرین عکس هم دو نفری در قایق گرفته بودند که مرد قایق ران از آن ها انداخته بود. در آن عکس هر دو می خندیدند و کورش زوری دست دور شانه ی باریک آنیتا انداخته بود که انگار او در میان بازویش گم شده! روز قبل از بازگشت شان، آنی تصمیم گرفت از روی کتاب آشپزی، یک غذای خوب ایرانی برای کورش درست کند. تا آن روز یا در رستوران ها غذا می خوردند یا غذاهای حاضری یا غذاهایی که زمان کمی برای پخت لازم داشتند، درست می کردند. در حقیقت کورش هنوز چیز چندانی از دست پخت همسرش نمی دانست.

آنمی با وسواس لپه ها را همراه با پیاز و گوشت تفت داد و بعد رب گوجه فرنگی و زردجوبه را اضافه کرد. بعد مدام محتویات درون قابلمه را هم زد تا غذا شو زد. آب را اضافه می کرد که کورش وارد آشپزخانه شد. حوله ی حمام به تن داشت. موهای خیسش روی پیشانی ریخته بود. با لبخند به قابلمه نزدیک شد و نیم نگاهی به آنی انداخت.

- قیمه درست می کنی؟

- بله، اما باید قول بدی تا وقتی میز رو نچیدم، به غذا ناخنک نزنی.

-!! باریک!... پس معنی ناخنک زدن رو هم فهمیدی!

- بله. از صبا و عقیقه خانم یاد گرفتم.

- خوبه.

آنمی در قابلمه را گذاشت و به سمت ظرفشویی رفت تا برنج را بشوید. کورش هم انگار با نخعی نامرئی به او متصل بود به دنبالش حرکت کرد.

- برنج رو پاک کردی؟

- مگه باید پاک کنم!؟

- بله خانم. ممکنه سنگ ریزه ای چیزی باشه و من یا خودت رو بی دندان کنی.

آنمی با گفتن « خوب شد گفتی! » خواست ظرف برنج را بردارد که کورش او را از پشت در آغوش کشید و در گوشش زمزمه کرد: بذار من برات پاک می کنم.

آنمی به زحمت خود را از آغوش او بیرون کشید و با اعتراض گفت: کورش! داری خیسم می کنی. برو لباس بپوش و بذار کارهای این غذا رو خودم انجام بدم.

کورش که حالا به کابینت تکیه زده و با حالتی خاص او را برانداز می کرد گفت: چشم خانم! امر، امر شماست. بنده مطیعم.

آنمی پشت میز آشپزخانه نشست و در حال کنار زدن دانه های برنج گفت: فکر نمی کردم تو هم چاپلوسی بدونی. این بار کورش با صدای بلند خندید و با همان چهره ی خندان از آشپزخانه خارج شد و طوری که صدایش در تمام خانه می پیچید فریاد زد: اگر عاشق ها برای هم چاپلوسی کنند هیچ ایرادی نداره.

لبخندی شیرین بر لب های دختر جای گرفت که تا دقایقی همان طور باقی بود. وقتی قابلمه ی آب برنج را روی شعله ی گاز گذاشت، با برداشتن چند سیب زمینی و چاقو به اتاق نشیمن رفت. هم زمان با او کورش هم در لباس راحتی خانه از اتاق خواب خارج شد .

- حسابی خانه دار شدی ها. اما بهتره آدم وقتی شئهرش از حمام بیرون می یاد با یک نوشیدنی گرم ازش پذیرایی کنه.

- می بینی که می خوام سیب زمینی خرد کنم . تو برو قهوه درست کن و برای هر دو مون بپار. کورش با لبخند آهی از سر ناچاری کشید و به آشپزخانه بازگشت. آنی دومین سیب زمینی را پوست می گرفت که زنگ تلفن همراه کورش به صدا در آمد. قبل از این که کورش خود را برساند، تماس قطع شد. او نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و گفت: نویده.

بعد خواست شماره بگیرد که باز هم گوشی اش زنگ خورد.

بعد خواست شماره بگیرد که باز هم گوشی اش زنگ خورد.

- جانم نوید؟ ... سلام ... چه طوری؟ ... آره ما هم خوبیم ... تو چت شده؟ ... آهان ... چه طور؟ ...

در این جا صدایش کمی مردد شد و زیر چشمی نگاهی به آنی که سیب زمینی و چاقو را کناری گذاشته و به او نگاه می کرد، انداخت.

- ...! ... سرما خوردی؟! چیز دیگه ای واسه ی خوردن نبود؟! ... آره، آره شماره و آدرس کاظمی رو توی دفترچه ام دارم. قطع کن خودم باهات تماس می گیرم.

بعد در حالی که سعی می کرد آرام و خونسر باشد به سمت اتاق خواب بازگشت، در را پشت سر خود بست و با سرعت شماره ی نوید را گرفت.

- الو نوید چی شده؟

صدای گریه ی آرام نوید به او فهماند که اتفاق بدی افتاده.

تمام توانش را جمع کرد و نام صبا را بر زبان آورد . صدای گریه ی نوید شدت گرفت، پاهای کورش سست شد و روی لبه ی تخت نشست.

- درست حرف بزن نوید. صبا چی شده؟

با وجوی که فهمیده بود، با وجودی که از صبح آن روز دلش شور می زد، اما نمی خواست یا نمی توانست باور کند.

- دیشب توی خواب ... توی حالت کما ... تمام کرد ... امروز صبح هم به خاک سپردیمش. ... وای کورش دارم

دیوونه می شم. همه دیوونه شدند. نمی دونی این جا چه قیامتی یه ... کورش ... کورش صدام رو داری؟

کورش نفسش را به سختی از سینه بیرون فرستاد و تلاش کرد با وجود بغض بزرگی که مانند یک سیب بزرگ گلویش را می فشرد حرف بزند.

- چرا؟ ... چرا دیشب خبر ندادی؟

- بابات نگذاشت. ترسید بخوای شبونه برگردی با حال خرابت تصادف کنی. از طرفی هم ثمره ... ثمره خیلی بی

قراری می کنه ... اون آنی رو مقصر می دونه. ... اگر آنی رو ببینه حرف های نامربوط می زنه. ...

صحبت های نوید به سختی به گوش کورش می رسید اما او می توانست بفهمد او از چه چیز حرف می زند.

- ... آقا منصور نمی خواد اوضاع از اینی که هست بدتر بشه... تو باید کنار آنی بمونی. اون امانت صباست... نذار فعلا چیزی بفهمه... یک کم بیشتر اون جا نگهش دار... کورش جان... می دونم سخته، اما این کار رو به خاطر صبا انجام بده. حداقل هفت، هشت روز دیگه بمونید... یا اصلا برید شهرهای دیگه رو بگردید تا ثمره یک کم آروم بشه و ما بتونیم باهاش دو تا کلام حرف بزیم.

حالا اشک های کورش هم بی وقفه روی گونه هایش جاری بود و او تلاش می کرد صدای شکستن بغضش از اتاق بیرون نرود.

- تو از من چی می خوای مرد؟... آخه من چه طور می تونم هفت، هشت روز فیلم بازی کنم... همین حالا من دارم می ترکم... وای نوید...

- من دیگه نمی دونم... هر طور خودت صلاح می دونی، اما با اومدن تون به این جا ممکنه اتفاقات بدی بیفته. پس از قطع تماس، کورش سعی کرد با چند نفس عمیق بر خود مسلط شود. کار بی نهایت سختی بود، اما او نمی خواست آنی متوجه آن اتفاق شود. حداقل نه به آن زودی. باید اول خوب فکر می کرد، بعد تصمیم می گرفت. صورتش را با دستمال کاغذی پاک کرد و پنجره ی اتاق را گشود تا سرمای هوا، کمی از داغی و حرارت چشمان و صورتش بکاهد. بعد به سرعت لباس به تن کرد و از اتاق خارج شد. هنوز آثار فشار گریه در صورتش هویدا بود، پس بی آن که به آنی نگاه کند به سمت در خروجی رفت و در حالی که پوتین و کاپشنش را می پوشید، با صدای بلند گفت: یک مشکل کاری پیش اومده، می رم بانک و کافی نت. شاید کارم طول بکشه. تو ناهارت رو بخور.

بعد بی آن که فرصتی به آنی بدهد، در مقابل چشمان متعجب او از خانه خارج شد. او هنوز بهت زده بود که صدای روشن شدن ماشین و دور شدن آن را هم شنید. نگاهی به سبب زمینی ها انداخت و آه بلندی از سر ناراحتی کشید. چقدر برای پختن آن غذا زحمت کشیده بود و حالا کورش بی توجه به او و تلاشش، از خانه خارج شده و حتی برای ناهار هم باز نمی گشت.

کورش به اندازه ی یک کیلومتر که از ویلا دور شد، حس کرد دیگه نمی تواند فرمان را کنترل کند. ماشین را به شانه ی خاکی جاده، کشید، سرش را روی فرمان گذاشت و به بغضش به اجازه ی ترکیدن داد. صدای گریه ی مردانه ی او دقایقی طولانی فضای ماشین را پر کرده و حتی نگاه کنجکاو چند نفری که از مقابلش می گذشتند نتوانست او را کمی آرام تر کند. کورش شخص مهمی را در زندگی از دست داده بود. شخصی که نه فقط جای مادرش، که جای دوست و همراهی صادق و مهربان بود. زنی که مانند خواهری بزرگ تر در دوران کودکی او هم بازی اش بود و کم کم مانند مادر به او محبت می کرد و بعد هم مثل یک دوست رازدار و فهیم کنارش بود. صبا معانی زیادی برای کورش داشت و تمام زندگی پدرش بود. کورش برای پدرش بیش از هر کس ناراحت و پریشان بود. منصور صبا را می پرستید و حالا زندگیش بدون او چگونه می گذشت. و ثمره... ثمره در حساس ترین مرحله ی زندگی طعم تلخ بی مادری را می چشید و مهین داغ فرزند می دید و صنم... و آنی... آنی اگر می فهمید چه می کرد؟ آیا ثمره و دیگر اعضای خانواده می توانستند با او همدردی کنند؟ آیا می توانستند برق سرزنش را از نگاه خود دور کنند؟ تمام آن افکار به علاوه ب اندوه از دست دادن صبا کورش را درمانده کرده بود. سرش کم کم به مرز انفجار می رسید و با استیصال فقط آن را میان دو دست می فشرد. بالاخره پس از مدتی که خودش هم نمی دانست چقدر شده، ماشین را روشن کرد و به سمت دریا رفت. دلش نا آرام بود و جای خلوتی را می خواست که برای عزیزش عزاداری کند. آنی نگاهی به ساعت دیوار چوبی انداخت. حدود چهار ساعت از رفتن کورش می گذشت و هنوز خبری از او

نبود. تلفن همراهش هم خاموش بود. به نظرش رفتار کورش خیلی مشکوک می رسید. چرا می باید تلفن از جانب نوید، آن طور او را به هم بریزد. دیگر حسابی نگران شده بود. با سرعت شماره ی نوید را گرفت. او تماس را پاسخ نداد. یک بار، دو بار، ده بار دیگر شماره ی نوید را گرفت اما او جواب نمی داد. خواست شماره ی منصور را بگیرد، اما ترسید او را نگران کند. ناگهان چیزی در قلبش فرو ریخت و دلشوره ای غریب به جانش افتاد. کمی در خانه قدم زد و این بار شماره تلفن خانه را گرفت.

صدای گرفته ی عقیفه خانم را به زحمت شناخت /

- الو، عقیفه خانم سلام.

پشت خط لحظه ای سکوت برقرار شد و بالاخره زن به حرف آمد.

- سلام مادر. چطوری؟ خوبی؟ کورش خان چطوره؟

- ما خوبیم. چه خبر؟

زن دوباره با مکث جواب داد.

- خبری نیست.

- چرا صداتون این قدر گرفته؟

- سرما خوردم.

آنی به یاد مکالمه ی کورش با نوید افتاد. نوید هم گفته بود سرما خورده.

- ثمره خونه هستش؟

- ثمره؟! نه... نه نیستش. راستش هنوز از مدرسه نیومده.

- چرا این قدر دیر کرده تا حالا باید برگشته باشه.

- امروز کلاس فوق العاده داشته.

- بابا منصور چه طور؟

- آن روزها کورش او را قانع کرده بود که پدرش را بابا منصور صدا بزند. به آنی گفته بود که پدر شوهر جای پدر

آدم محسوب می شود، به خصوص منصور که شوهر مادر او هم هست و از دوجانب پدر اوست.

آنی هم برای به دست آوردن دل منصور و کورش و خوشحالی مادرش قبول کرده بود منصور را بابا منصور صدا

بزند.

عقیفه که از شنیدن آن کلمات اشک به دیده آورده بود با صدایی لرزان گفت: آقای دکتر هم نیستند. بعدا تماس

بگیر... ای وای مادر! غذایم ته گرفت. خدا حافظ.

ارتعاش و گرفتگی صدای عقیفه و غذایی که ساعت سه بعد از ظهر در شرف ته گرفتن بود، شک آنی را بیشتر کرد.

نیم ساعت بعد بالاخره کورش بازگشت. چهره اش گرفته و خسته و شانه هایش کمی خمیده بود. بی آن که به آنی

نگاه کند با گفتن این که مشکل کاری اش حل نشده به اتاق خواب رفت و خود را روی تخت انداخت و چشمانش را

بست.

آنی با نگاهی پر از تردید پا به اتاق گذاشت و پرسید: چی شده؟

کورش با همان چشمان بسته پاسخ داد: چکم برگشت خورده. یک نفر با من دشمنی کرده و حکم جلبم رو گرفته.

- چی گرفته؟

- حکم جلب. یعنی حکم دستگیری. یعنی اگر برگردم تهران بلافاصله پلیس دستگیرم می کند.
- آنی با دلواپسی لبه ی تخت نشست و گفت: آخه چرا؟ مگه چی کار کردی؟
- چک کشیدم. مبلغ چک زیاد بود. فکر می کردم تا امروز پول به حسابم واریز می شه اما نشد. خودم هم چک داشتم که برگشت خورده. نوید گفت چند روی برنگردم تا پول جور کنه.
- چرا از بابا منصور نمی گیری؟
- پول نقد می خوام. پول زیادی یه. نمی خوام فعلا به پدرم چیزی بگم.
- آنی که نمی توانست حرف های او را به راحتی بپذیرد با صدایی غمگین پرسید: ناهار خوردی؟
- کوروش به دروغ گفت: آره، ساندویچ خوردم. حالا هم بهتره یک کم بخوابم... قرص سر درد داری؟
- آنی از جا برخاست و قرص مسکنی برای او آورد.
- از صبح توی خونه حوصله ام سر رفته... می رم بیرون یک کمی قدم بزنم. تو هم بخواب.
- باشه، برو. فقط زیاد دور نشو.
- شاید برم توی روستایی که اون طرف جاده هست.
- از جاده که رد می شی مراقب باش.
- باشه. تو هم خوب بخواب.
- آنی با تانی لباس پوشید و با دلی آشفته از ویلا بیرون زد. خودش را به روستا رساند و از تلفن خانه ی آن جا با منزل مهین تماس گرفت. او باید نوید را پیدا می کرد. به جای نوید یا مهین، راحله جواب تلفن را داد. با شنیدن صدای او خودش هم نفهمید چرا ناگهان گوشی را در جای خود کوبید. پس از کمی تأمل با منزل صنم تماس گرفت. هیچ کس تماسش را پاسخ نداد. باز هم شماره ی خانه را گرفت و این بار هم عقیفه خانم پاسخ داد. آنی در لحظه ای تصمیم گرفت صدای خود را تغییر دهد. کمی صدایش را نازک کرد و سعی کرد لهجه اش را بپوشاند.
- سلام. ثمره هستش؟ من دوستشم.
- می خواست با جمله های کوتاه احتمال شناخته شدنش را کاهش دهد.
- نه، مادر جان ثمره خونه نیست.
- کجاست؟ من کار مهمی دارم.
- مگه خبر نداری که مادرش فوت کرده. ثمره هم اون قدر حالش بده که توی بیمارستان بستری شده.
- گوشی از میان انگشتان شل شده ی آنی سر خورد و با چهره ای مات زده به دیوار مقابلش چشم دوخت. عقیفه خانم چند مرتبه او را صدا زد اما وقتی پاسخی نشنید تماس را قطع کرد. آنی حس می کرد قدرت ایستادن ندارد. دستش را به دیوار گرفت و خود را به زحمت از کیوسک بیرون کشید. مرد تلفنچی و چند نفری که منتظر نوبت خود بودند با دیدن حال زار او از جا برخاستند.
- یکی از زن ها به او نزدیک شد و با لهجه ی غلیظ مازندرانی پرسید: چی شده دختر؟ حالت خوش نیست؟
- آنی سرش را به دو طرف تکان داد و در حالی که به سختی نفس می کشید از ساختمان کوچک مخابرات خارج شد و در امتداد خیابان خاکی به سمت بالا دوید. آن قدر بی وقفه دوید که به انتهای خیابان و آستانه ی جنگل کوهستانی رسید. قبلا یک بار با کوروش آن مسر را آمده بود. حدود یک ساعت پیاده روی بود و او تمام آن راه را دویده بود! گرچه سرعتش زیاد نبود اما حتی لحظه ای مکث نکرده بود. به مسیر سر بالایی که داخل جنگل می شد نگاه کرد و

بدون تردید از آن بالا رفت. از آلاچیقی که در آن چای و تنقلات می فروختند عبور کرد و میان درختان روی تخته سنگی نشست. پاهایش دیگر یارای رفتن نداشت اما روحش می خواست تا قله ی کوه برود... به شدت نفس نفس می زد و فکرش درست کار نمی کرد. آن قدر بی حال بود که حتی خود را روی تخته سنگ هم نمی توانست نگه دارد. به پایین سر خورد و روی زمین نم ناک ولو شد و تکیه اش را به صخره داد. عقلش می گفت که باید گریه کند ، اما آن قدر شوکه شده بود که انگار مغزش از کار افتاده بود. دقیقی طولانی همان طور نشست و بالاخره از شدت ترس، سرما و تنهایی ذهنش کم کم فعال شد. امکان نداشت ثمره او را ببخشد. یعنی صبا مرده بود؟! منصور می توانست او را تحمل کند؟ آیا آنها قادر بودند قاتل صبا را بپذیرند؟ آیا کورش باز هم می توانست او را دوست داشته باشد؟ مهین، نوید و صنم، به طور حتم از او متنفر بودند. او هم موجب مرگ مادرش شده بود و هم باعث مرگ پدرش. ای کاش هرگز به ایران باز نمی گشت. ای کاش هرگز صبا و کورش را نمی دید که حالا آن طور از دست شان بدهد. از آن افکار اشک به چشمانش آمد و بالاخره توانست گریه کند. گریه ای که خودش تا آن لحظه از خود به خاطر نداشت. این حقیق نبود. حقیق نبود مادری را که تازه، پس از سال ها به دست آورده بود آن طور باعث مرگش بشود و زود از دستش بدهد. این انصاف نبود که تنها عشقش آن طور با مادرش در ارتباط باشد. این انصاف نبود که درست وقتی فکر می کرد غم هایش پایان یافته همه چیز آن طور غم انگیز شده بود. بیچاره صبا، بیچاره منصور و بیچاره ثمره و کورش و بیچاره تر از همه خودش که آن قدر به یک باره تنها و بی کس شده بود. صدای ضجه های او چند مرد محلی را که از آن اطف عبور می کردند به سویش کشاند. با دیدن مردها چنان وحشت کرد که گریه اش بند آمد. کرد مسن تر که ترس دختر را درک می کرد با لبخندی مهربان جلو آمد و گفت: طوری شدی بابا جان؟

لحن پدرانه و چشمان مهربان مرد اعتماد آنی را جلب کرد و او توانست به زحمت بگوید: حالم خوبه!

- از آدم های اون طرف جاده هستی؟

آنی آرام سر تکان داد.

- هوا داره تاریک می شه. تنها اومدی این جا؟

آنی باز هم سر تکان داد.

- بلند شو دخترم. من کمکت می کنم بری خونه ات.

آنی از جایش برخاست. سرش گیج می رفت و رنگش به شدت پریده بود. چشمانش از شدت گریه خیس و پف آلود شده بود. خواست قدمی بردارد اما سرش گیج رفت و نزدیک بود روی زمین بیفتد. مرد قدمی جلو آمد تا

کمکش کند، اما او خود را به زحمت سرپا نگه داشت و با حرکت دست و چشم، نشان داد که می تواند به تنهایی حرکت کند.

خوشبختانه مرد صاحب آلاچیق بود و وانتش را پایین سرایشی پارک کرده بود. آنی به آرامی روی صندلی جلو نشست و مرد او را جلوی در ویلا پیاده کرد. او با کلید در را گشود و به سمت دریا رفت. نمی توانست با آن ظاهر در هم ریخته مقابل کورش آفتابی شود. روی شن های ساحل رو به دریا نشست و به فکر فرو رفت. دیگر وقت گریه نبود. مشکلی بزرگ پیش آمده و او باید کاری می کرد. با تلفن همراهش شماره ی راحله را گرفت. کورش شماره ی تمام اعضای خانواده را در حافظه ی گوشی او ثبت کرده بود. راحله با صدایی گرفته و بغض دار پاسخ او را داد. آنی

به زحمت لب باز کرد و با صدایی لرزان اما محکم و مصمم گفت: می دونم چه اتفاقی افتاده. اما می خوام درست همه چیز رو بدونم.

راحله کمی جا خورد. همه با هم قرار گذاشته بودند تا آنی را مدتی از ثمره دور نگه دارند. همه نام ثمره را می بردند اما خودشان هم خوب می دانستند که هیچ کدام شان تحمل حضور آنی را ندارند! آنی ناخواسته باعث مرگ صبا شده بود و خانواده ای را عزادار کرده بود. منطقی یا غیر منطقی مرگ صبا با آنی در ارتباط بود و آن ها می ترسیدند رفتارشان باعث رنجش آنی، کورش و روح صبا شود. پس از سکوتی طولانی لحن سرد راحت تن آنی را لرزاند.

- چی رو می خوای بدونی؟

- این که شماها و ثمره در مورد من چه فکری می کنید؟ این که منصور و ثمره حال شون چطوره؟ ...

- این جا حال هیچ کس خوب نیست. به خصوص حال عمو منصور و ثمره ... بهتره یک مدتی همون جا بمونی.

- نمی تونم.

- باید بتونی آنی. این به نفع خودته. اگر برگردی این جا حرف های خوبی نمی شنوی ... متاسفم ... می دونم حق داری توی مراسم مادرت شرکت کنی، اما با نبودنت لطف بیشتری به همه ی ما می کنی و ...

آنی دیگر صبر نکرد تا باقی حرف های او را بشنود و گوشی را با عصبانیت به دریا پرت کرد. گوشی روی موج های کوتاه کوبیده شد و از نظرش پنهان گشت. دیگر فکر کردن و تامل جایز نبود. از جا برخاست و به سمت ویلا رفت. کورش دستشویی بود. از فرصت استفاده کرد. با سرعت به حمام رفت و لباس هایش را همان جا از تن خارج کرد. با دوش آب گرم تن یخ زده اش کمی آرام گرفت. زیر دوش بود که چند تکه به در حمام خورد.

- برگشتی؟

صدای کورش بود که هنوز خش دار به گوش می رسید.

- حالت بهتره؟

- نه هنوز ... فکر کنم باید قرص قوی تری بهم بدی .

دقایقی بعد آنی از حمام خارج شد . چشمانش هنوز پف آلود بود و حالت غیر عادی چهره اش به خوبی قابل تشخیص بود. با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت. خوشبختانه کورش در اتاق خواب بود. آنی می دانست او هم می خواهد چهره اش را از او مخفی کند . از این بابت خوشحال بود چون کورش نمی توانست دیگر از صورتش چیزی بخواند. آهسته وارد اتاق شد. کورش پشت به در، روی تخت دراز کشیده و چشمانش هم بسته بود. آنی به سرعت لباس پوشید و گفت: الان یک قرص مسکن خوب می دم. بعد به سراغ کیفش رفت و دو تا از قرص های آرام بخش خود را کف دست انداخت. لیوانی آب آورد و کنار کورش روی تخت نشست.

- بیا این قرص ها رو بخور. هم سردردت خوب می شه، هم تا صبح یک خواب راحت می کنی.

کورش که هنوز نگاهش را از آنی می دزدید قرص ها را گرفت و بی آن که توجهی به آن ها بکند هر دو را با هم خورد و آب را سر کشید. بعد دوباره به همان صورت که بود دراز کشید. آنی لحظه ای با اندوه به نیم رخ او نگاه کرد. خم شد و دستی به موهای سیاه او کشید و بوسه ای از کنار پیشانی اش برداشت. کورش بغض کرد اما زود بر خود مسلط شد. آنی از کنار او برخاست و از اتاق بیرون رفت. با خروج او قطرات درشت اشک از چشمان بسته ی کورش روی بالش چکید. نیم ساعت بعد او در خواب عمیقی به سر می برد. خوابی چنان عمیق که سر و صدای آنی

هم او را از خواب نمی پراند. کورش نمی دانست آنی دو عدد قرص آرام بخش قوی به او داده که شاید تا بیست ساعت او را می خواباند!

آنی با سرعت چمدان خود را بست. تمام عکس هایی که با کورش در آن مدت گرفته بودند و یکی از تی شرت های خانگی او را هم برداشت. کمی هم پول از جیب شلوار او درون کیف پول خود گذاشت. برای بازگشت به پول نیاز داشت و نمی خواست در راه بماند. بعد نامه ای برای کورش نوشت. نامه ای به زبان انگلیسی که بتواند احساسات خود را بهتر و راحت تر بیان کند. نامه ای که با اشک های پی در پی اش، گاهی خیس می شد و خودکار جوهر پس می داد. نامه را مقابل آینه ی میز آرایش گذاشت و به کورش نگاه کرد. دل کندن از او ساده نبود. همان طور که نگاهش می کرد باز هم اشک هایش جاری شد. به سمت او رفت. کورش همان طور پشت به در خوابیده بود. آنی بی اختیار پشت سر او دراز کشید و خودش را به آرامی به او چسباند. عطر تنش را با ولع به درون ریه ها کشید و بوسه ای بر موهایش زد. چقدر دوستش داشت. زمزمه کرد «خیلی دوستت دارم پسر! خیلی عاشقت هستم. خیلی!» کم کم گریه اش داشت شدت می گرفت و او از ترس این که کورش را بیدار کند، به همان آهستگی گه آمده بود از او دور شد و از اتاق خارج گشت. سیم تلفن را از برق کشید، گوشی کورش را خاموش کرد و با سرعت از خانه خارج شد. خودش هم نفیید چه طور از موسسه ی اتومبیل کرایه ی آن سوی جاده، یک ماشین برای تهران گرفت. فقط می دانست باید هر چه زودتر به تهران باز گردد! ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب مقابل در پشتی خانه از ماشین پیاده شد. و از راننده ی آژانس خواست همان جا منتظر بماند. کلید خانه را که از جیب کورش برداشته بود از کیفش خارج کرد و کیفش را روی صندلی گذاشت. با بدنی لرزان به سمت در رفت و آرام و آهسته آن را گشود. در به نرمی باز شد و آنی با احتیاط پا به راهروی پهن و کوتاه ورودی گذاشت. همه جا تاریک بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. کفش هایش را از پا بیرون آورد و پا برهنه، کورمال، کورمال و بی سر و صدا از پله ها بالا رفت. خانه در چنان سکوتی غوطه ور بود که انگار کسی حضور نداشت. با آن وجود آنی احتیاط را شرط عقل دانست و همان طور پاورچین خود را به اتاقش رساند. در را که آرام پشت سر خود بست، چراغ قوه ای را که همراه خود آورده بود روشن کرد و به محض مشاهده ی اتاق در جا خشک شد. تمام وسایل اتاق به هم ریخته یا شکسته بودند. نگاهش به قاب عکس خودش که وسط اتاق خرد شده بود، افتاد. حس کرد در و دیوار آن اتاق با نفرت نگاهش می کنند و می خواهند او را میان خود له کنند. با دستان لرزان در حالی که خودش صدای تپش های قلب خود را می شنید به سمت یکی از کشوه های میز آرایشش رفت. تمام طلاها و سکه هایی را که داشت، همراه گرین کارد و مدارک دیگرش برداشت و درون کیسه ای ریخت. بعد هم بی آن که دیگر توجهی به در هم ریختگی اتاق کند، از آن جا خارج شد. با دیدن اتاق مطمئن شده بود که دیگر جایی در آن خانه ندارد کسی که در غیابش آن طور حرصش را بر سر لوازم او خالی کرده بود نمی توانست در مورد خودش آرام بماند. کسی که به احتمال زیاد، شخصی جز ثمره، خواهرش نمی توانست باشد. وقتی از مقابل در اتاق صبا و منصور می گذشت قدم هایش کند شد دستانش می لرزید و چشمانش پر از اشک شده بود. چند لحظه ی کوتاه، فقط به اندازه ی چند لحظه ی کوتاه به سمت در برگشت. دستش را روی در گذاشت و قطرات درشت اشک بر روی گونه اش روان گشت. عطر مادرش را از پشت در حس می نمود. عطری که زمانی کوتاه، آن هم نه با اشتیاق آن را حس کرده بود. با حسرت نفس عمیق و بی صدایی کشید و زیر لب زمزمه کرد «متاسفم!» کم کم رگ های سرش انگار به هم فشرده می شد و دردی زیر پوستش می دوید که بی قرارش می کرد. می دانست نزدیک است که بغضش بترکد. با سرعت از اتاق دور شد و از پله ها سرازیر گشت. بعد به همان

آهستگی که وارد شده بود، بیرون رفت و در را پشت سر خود با کلید بست. وقتی داخل ماشین نشست با بغض گفت: لطفا حرکت کنید.

مرد نگاه مشکوکی از آینه به او انداخت. دهنتر غمگین و هراسان به نظر می رسید و مرد با خود فکر کرد: از این پول دارهای بی درد است که با شوهرش قهر کرده و شبانه به خانه آمده تا با پول و طلاهایش چند روزی از خانه برود تا شوهرش را بچزاند! به خم کوچه نزدیک می شدند که آنی برگشت. از پشت پرده ی اشک به خانه ی مادری اش که در نور چراغ برق، مانند شبی خیالی به نظر می رسید، نگاه کرد. شاید آن آخرین نگاه و آنی آن خاطره را بلعید. خاطره ی خانه ای که در آن مادرش را یافته بود و برای نخستین بار در زندگی طعم عشق را چشیده بود. خانه ای که شاهد پیوند مقدسش با کورش بود و خانه ای که قلب و روحش را در آن و نزد افرادش، به خصوص کورش جا می گذاشت.

وقتی وارد خیابان شدند، صاف روی صندلی نشست و دگر اجازه داد اشک هایش به راحتی روی گونه ها بچکد. مرد راننده نیم نگاهی از آینه به او انداخت. گفت: کجا برم خانوم؟

آناهیتا سعی کرد خود را کنترل کند اما جندان موفق نبود و صدایش می لرزید.

- شما تهران رو بلدی؟

- مرد متاثر از اندوه دختر جوان به آرامی گفت: تا حدودی بلدم... شما کجا می خوای بری؟

- یک هتل معمولی که از این جا خیلی دور باشه.

- فضولی نباشه. شما هم جای دختر من! درست نیست این موقع شب یک دختر جوون و تنها بره هتل. من نمی دونم چه اتفاقی براتون افتاده، اما بهتره دست کم بری خونه ی یکی از قوم و خویش هات.

آنی سعی کرد جلوی شدید شدن گریه اش را بگیرد و فقط زیر لب گفت: من این جا فامیل زیادی ندارم. برید هتل.

آن شب را در هتلی درجه دو در مرکز شهر به سر برد و صبح خیلی زود، کلافه از بی خوابی شب قبل به نزدیک ترین آژانس مسافرتی رفت و برای اولین پرواز خارجی که چند ساعت بعد به سوی دبی بود، بلیط رزرو کرد. بعد به اتاقش در هتل بازگشت، خود را با لباس روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد. باور نمی کرد آن طور همه چیز را پشت سر می گذارد. آن قدر اتفاقات سریع، از مقابل نظرش می گذشت که انگار خوابی بیش نبوده و حالا او دوباره به بیداری نزدیک می شود. به تنهایی و غریبی که همیشه گرفتارش بود. با این تفاوت که این بار به دور از هر حس نفرت و انتقام فقط پریشان بود و غمگین. دستش را روی قلبش گذاشت و فکر کرد آیا قادر خواهد بود کورش را فراموش کند؟! را فراموش کند؟! را فراموش کند!؟

دستش را روی قلبش گذاشت و فکر کرد آیا قادر خواهد بود کورش را فراموش کند!؟

به چمدانش که آخرین عکس هایش با کورش در آن بود، نگاه کرد، اما حتی سمتش نرفت. می دانست با دیدن نگاه مهربان کورش ممکن است در تصمیمش سست شود. او هر طور که شده باید می رفت. نمی خواست بیش از آن آرامش آن خانواده را بر هم بریزد و بلاخره از آن هم خودش هم تحمل رویارویی با تک تک شان را نداشت. آخر چه طور می توانست دوباره در چشمان منصور و ثمره نگاه کند؟

تا وقتی روی صندلی اش، داخل هواپیما بنشیند، منگ بود و حتی دیگر اشکش هم در نمی آمد. فقط به این که باید از آن جا دور شود فکر می کرد. اما به محض این که هواپیما از زمین بلند شد و او آخرین نگاه را به شهری که زندگی و شخصیتش در آن به کل تغییر کرده بود، انداخت، باز هم اشک هایش جاری شد. حس می کرد قلبش دارد از جا

کنده می شود. حس می کرد تمام قلب و روحش را آن جا به یادگار خواهد گذاشت و این جسم و ذهن خسته اش بود که خود را به آن سوی دنیا می کشید.

چهار روز بعد هواپیمای او در شهر آتلانتا فرود آمد و او پس از اقامتی چند روزه در یک پانسیون کوچک، توانست شغلی در یک فروشگاه لباس و سوئیتی کوچک برای زندگی در آخرین طبقه ی یک آپارتمان قدیمی ساز در مرکز شهر پیدا کند. خوشبختانه فاصله ی زیادی بین محل کار و خانه اش نبود و او می توانست با حدود یک ربع پیاده روی به فروشگاه برسد.

فصل بیست و پنج

با صدای زنگ ساعت، چشمانش را آرام گشود. بعد دست برد و زنگ ساعت را قطع کرد. چشمانش را دوباره بست و کمی بر هم فشرد. مثل اغلب آن روزها دردی مزمن در اطراف شقیقه هایش داشت. با کمی سرگیجه از تخت پایین آمد و به دستشویی رفت. آن سردرد های صبحگاهی دیگر داشت کلافه اش می کرد. دردهایی که حدس می زد از فشار کار، فشار عصبی و بد خوابی شب هایش است. با وجودی که یک ماه تمام از سفرش می گذشت هنوز نتوانسته بود آن چه در ایران پشت سر گذاشته بود را فراموش کند. یاد صبا و عشق و خاطرات کورش مانند دو درخت محکم و بلند در قلبش رشد کرده و ریشه های خود را در همه جا پخش نموده بودند. آنی هم با استیصال به این دو درخت نگاه می کرد و نمی دانست باید چه کند! پس از نوشیدن لیوانی قهوه ی تلخ همراه کیکی شیرین، لباس هایش را تغییر داد و راهی محل کارش شد. او دو شیفت را در فروشگاه می ماند و فقط برای یک ساعت وقت آزاد داشت که معمولاً در کافه ای نزدیک فروشگاه ناهار و قهوه می خورد و کمی استراحت می کرد. اما باقی روز را یا با مشتری ها سر و کله می زد یا لباس ها و اتیکت را مرتب و بررسی می نمود. کارش سنگین نبود، اما وقت زیادی از او می گرفت و فرصت فکر کردن را به او نمی داد و این دقیقاً همان چیزی بود که او می خواست. وقتی به فروشگاه رسید، همکاری سوئی که دختری اهل فرانسه بود نیز تازه رسیده بود و داشت مقابل آینه ی اتاق پرو موهایش را مرتب می کرد. او دختری بسیار زیبا و سرزنده بود که همیشه لبخند بر لب داشت و مشتری ها را با راهنمایی ها و چهره ی شاداب و زیبایش مسحور خود می ساخت.

بر خلاف او آنی سرد و کم حرف بود، اما وقار و زیبایی چهره و اندامش او را نیز به نوعی جذاب می ساخت، طوری که آن دو انگار مکمل هم شده و محیط دلپذیری را برای مشتری ها فراهم می آوردند. صاحب فروشگاه هم به آن مسئله به خوبی واقف بود و به چشم می دید از وقتی آن دو دختر همکاری شده اند، مشتری های بیشتری جذب قسمت لباس های زنانه می شوند.

سوئی با دیدن آنی جلو آمد و با لهجه ی فرانسوی شیرین و لبخند همیشگی اش گفت: باز که تو رنگ پریده ای!

- این سردردها داره کلافه ام می کنه.

- بهتره خودت رو به یک دکتر نشون بدی.

آنیتا شانه ای بالا انداخت و گفت «با این که مشکل خودم رو می دونم، اما بد نیست این کار رو انجام بدم.

تا ساعت ناهار حال آنی کمی بهتر شد و آنها همراه هم به سمت تریای همیشگی رفتند تا چیزی بخورند. سوفی یک ساندویچ سبزیجات با پنیر همراه قهوه سفارش داد اما آنی میلی به غذا نداشت.

- تو باید یک چیزی بخوری. از صبح تا به حال هیچی نخوردی.

- میل ندارم. احساس می‌کنم... حالت تهوع پیدا کردم.

سوفی با وحشت پرسید: الآن؟ یعنی الآن داری استفراغ می‌کنی؟

آنی با خنده گفت: نه در این حد! فقط حالتش رو دارم.

- شاید مسموم شدی.

- گمون نکنم.

- پس صبر کن من ناهارم رو بخورم بعد با هم می‌ریم بیمارستان.

- من حالم خوبه. یک کمی نبات بخورم خوب می‌شم.

سوفی با تعجب گفت: نبات چی هست؟

لبخندی تلخ و پر حسرت بر چهره ی آنی نشست. لبخندی که سوفی گاهی آن را روی لب‌های دوستش می‌دید و

می‌دانست چیزی وجود دارد که او را به شدت می‌آزارد و اندوهگین می‌سازد.

- نبات چیزی یه که تو ایران درست می‌کنند و برای دل درد خیلی خوبه.

سوفی ابرویی بالا انداخت و گفت: چه جالب. راستی مگه تو دل درد هم داری.

- یک کم دلم پیچ می‌زنه.

- به نظر من که مسموم شدی.

ساعتی بعد به اصرار سوفی به نزدیک ترین بیمارستان رفتند. کمی منتظر ماندند و بالاخره نوبت آنی رسید. پزشک

که زنی جوان بود، با دقت او را معاینه کرد و چند سوال در مورد تغییرات او در آن اواخر پرسید. سوفی که کنار آنی

نشسته بود کمی در مورد رنگ پریدگی او توضیح داد و بالاخره پزشک پس از کمی مکث در حالی که یاد داشت

هایی روی برگه ای کاغذ می‌نوشت گفت: به احتمال زیاد شما باردار هستید. اما برای اطمینان بیشتر می‌تونید

آزمایش بدید.

سوفی نگاه مشکوکی به آنی که رنگ به صورت نداشت انداخت و با ناراحتی دوباره به دکتر نگاه کرد. به محض

خروج از مطب سوفی ضربه ای آرام به شانه ی آنی کوبید و با لبخندی موزیانه گفت: ای حقه باز! فکر می‌کردم تو

دوست پسر نداری!

بعد ناگهان جدی شد، مقابل او ایستاد و در حالی که با ناراحتی در چشمان ناباور آنی نگاه می‌کرد ادامه داد: نکنه

ترکت کرده؟!!

آنی آهی کشید و چشمانش پر از اشک شد. سوفی به آرامی او را به آغوش کشید و گفت: اوه متاسفم عزیزم. در هر

حال بهتره قبل از غصه خوردن، مطمئن بشی که حامله هستی یا نه.

بعد او را به داروخانه برد و یک بسته بیبی چک گرفت و هر دو به فروشگاه بازگشتند. به اندازه ی کافی دیر کرده

بودند و نمی‌خواستند بیش از آن رئیس را عصبانی کنند.

سوفی او را به دستشوئی فرستاد و خودش با نگرانی بین رگال‌های لباس مضعول قدم زدن شد. دقایقی طولانی

گذشت. او چند مشتری را راه انداخت و داشت در مورد طرح لباس توضیحاتی به یک مرد میان سال می‌داد که دید

آنی با رنگ و رویی به شدت پریده و حالی نزار دی یکی از اتاق های پرو تکیه زده. به سرعت توضیحاتش را کامل کرد و به سوی او رفت. نیاز به پرسش نبود. چهره ی آنی به قدر کافی گویای همه چیز بود. آن شب آنی نفهمید چگونه ساعت کاری پایان یافت. با تنی بی حس و ذهنی که انگار قفل شده بود به خانه اش برگشت و روی کاناپه افتاد. نگاهی به عکس دو نفره ای که با کورش کنار ساحل گرفته بود انداخت و چشمانش پر از اشک شد. هنوز نمی دانست باید ناراحت باشد که در آن وضعیت نامشخص مسئولیت موجودی دیگر به دوشش می افتد یا باید خوشحال باشد که یادگاری از وجود کورش برایش مانده. تمام شب بیدار ماند و فکر کرد. به بود یا نبودن بچه و به پیش آمدهای بودن یا نبودن او. و بالاخره همزمان با طلوع خورشید تصمیم خود را گرفت. او یادگار کورش را می خواست. با تمام وجود او را می خواست و در حقیقت از همان لحظه که از وجود بچه مطمئن شده بود، انگار زندگی اش سمت و سویی تازه یافته بود. حالا او انگیزه ای قوی برای ادامه ی زندگی داشت. انگیزه ای که روح و جسمش را دوباره به دنیا پیوند زده بود.

در نیمه تاریک اتاق به سمت آینه رفت و مقابل آن ایستاد. به چشمان خودش زل زد و با چهره ای مصمم به خود گفت: من این هدیه رو با تمام وجودم نگه می دارم و با تمام قدرتم ازش محافظت می کنم. چهار ماه دیگر به سرعت گذشت. آنی در آن مدت بیشتر مراقب خود بود. تغذیه اس را بهتر کرد، و تحت نظر یک پزشک زنان و زایمان خوب قرار داشت.

به کارش در فروشگاه نیز هم چنان ادامه می داد. او می دانست برای نگهداری از بچه و زایمان باید به قدر کافی پس انداز داشته باشد. گر چه تنهایی سخت بود و گاهی شب ها او باز هم به یاد کورش و گذشته می افتاد اما له خودش قبولانده بود که باید قوی باشد و به آن همه تنهایی عادت کند. یک شب وقتی خسته و بی حال از فروشگاه به خانه باز می گشت، مقابل در خانه اش مرد جوانی را دید که به انتظار ایستاده. با تعجب به او نگاه کرد و قبل از این که حرفی بزند مرد گفت: شما باید صاحب این آپارتمان باشید. من همسایه ی طبقه ی پایین شما هستم. حدود یک ماهی می شه که این جا ساکن شدم. اما تا به حال شما رو ندیدم. آنی با چهره ای سرد و صامت پرسید: کاری داشتید؟ مرد که از رفتار او کمی جا خورده بود با دستپاچگی گفت: نه... یعنی راستش فکر می کنم لوله های حمام شما ایراد پیدا کرده چون سقف حمام من چکه می کنه.

- لوله کش خبر کردید؟

- نه، من خودم لوله کش هستم. یعنی کارهای فنی و تاسیساتی انجام می دم. کارهای تاسیساتی ساختمون خودمون رو هم به عهده گرفتم.

آنی جلو رفت و با کلید خود در را گشود و داخل شد.

- بفرمائید... حمام رو که بلدید؟

مرد به آرامی پشت سر او وارد شد و پس از نگاهی اجمالی به وسایل ساده ی خانه به حمام رفت. دقایقی بعد از آن خارج شد و رو به آنی که در آشپزخانه ی اپن، غذا گرم می کرد گفت: بله. لوله ها مشکل پیدا کرده و باید تعمیر بشه. البته هزینه ها به عهده ی صاحب اصلی خونه است.

- بله می دونم. کارتون رو کی شروع می کنید؟

- فردا ساعت هشت صبح من و همکارم این جا هستیم.

- اما من اون موقع باید برم سرکار. نمی شه شب ها کار کنید؟

مرد با تردید پرسید: یعنی شما تمام طول روز رو منزل نیستید؟

- از نه صبح تا نه شب.

مرد با تعجب ابرو بالا انداخت.

- اوه...! که این طور.

آنی از آشپزخانه خارج شد و در حالی که دست هایش را صلیب وار روی سینه گره می زد گفت: حالا باید چی کار کرد؟

مرد جوان تازه متوجه شکم اندک برجسته ی او گشت که از زیر پیراهن گشاد و راحت او نمایان شده بود. به چهره ی جوان همسایه ی زیبایی نگرین و فکر کرد چقدر برای مادر شدن و پذیرفتن آن مسئولیت سنگین جوان است. - پرسیدم باید چی کار کنیم؟

با پرسش دوباره ی آنی که کمی عصبی بیان شده بود به خود آمد و گفت: کار توی شب باعث اعتراض همسایه ها می شه.

- پس من مجبورم شما رو توی خونه ام تنها بذارم و بهتون اعتماد کنم. گر چه چیز گران قیمتی این جا ندارم. مرد جوان لبخندی از صراحت لهجه ی او بر زبان آورد، قدمی جلو گذاشت و در حالی که دستش را به سمت آنی دراز می گرد گفت: من جیکوب هستم. می تونید جیک صدام کنید. آنی بی آن که پاسخی به لبخند او بدهد او دستش را به سردی فشرد و گفت: من هم آنی هستم. - من فردا راس ساعت هشت با همکارم می آیم.

- باشه، اشکالی نداره. فردا می بینمتون .

جیک که می دید او مودبانه دارد از خانه بیرونش می کند با همان لبخند به سمت در خروجی رفت و خداحافظی کرد. کار تعمیر لوله های حمام دو روزه تمام شد و همکار جیکوب سرامیک های حمام را نیز بازسازی کرد. در آن دو روز جیکوب مراقب بود خانه ی همسایه اش را تا آن جا که می تواند کثیف نکند و پس از پایان کار، خودش همه جا را با جاروبرقی تمیز کرد و خاک وسایل خانه را گرفت. تا آن روز سابقه نداشت آن کارها را برای کسی انجام دهد، اما نمی دانست چرا زن جوان تنها و حامله ای که در همسایگی اش زندگی می کند، آن قدر توجه اش را جلب کرده. رفتار سرد، زیبایی، غرور و تنهایی او چیزهای بود که جیکوب را نا خودآگاه به سوی او سوق می داد و به ایجاد یک رابطه ی دوستانه ترغیبش می کرد.

آنی وقتی به خانه برگشت و آن جا را تمیز و مرتب یافت تعجب کرد. همه چیز آن قدر تمیز بود، انگار اصلا تعمیراتی صورت نگرفته . با خودش فکر کرد حتما جیکوب از مستخدمش خواسته سوئیت او را هم تمیز کند. با آن فکر به طبقه ی پایین رفت تا هم تشکر کند و هم دستمزد مستخدم را بپرسد . جیکوب که منتظر او بود با چهره ای خندان در را به روی او گشود.

- سلام آقای جیکوب. برای تعمیر واقعا ممنونم و البته بابت این که مستخدمتون رو هم برام فرستادید تشکر می کنم. دستمزد... .

هنوز حرفش تمام نشده بود که جیکوب گفت: من هفته ای یک بار بیشتر مستخدم ندارم. خونه ی شما رو هم خودم مرتب کردم.

آنی با چشمان گرد شده پرسید: شما مرتب کردید؟ آخه چرا؟

- برای این که ما همسایه هستیم و من می دونستم که شما خسته ار کار بر می گردید و با این وضعتون درست نیست بیشتر از این کار کنید.

آنی با اشاره ی او به شکمش، کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: نیازی نبود شما این کار رو انجام بدید. من خودم فردا تمیزش می کردم.

- نگران نباشید من دستمزدم رو از شما می گیرم!

حالا تعجب آنی بیشتر شده بود. به زحمت پرسید: چقدر... چقدر می شه؟

- چند روز پیش... یعنی تعطیلات آخر هفته ی پیش بود که فکر کنم مهمون داشتید. اون شب بوی خیلی خوبی از خونه تون می اومد که دیوونه ام کرده بود. نمی دونم چه غذایی بود، اما عطر خاصی داشت. می تونم ازتون خواهش کنم به عنوان دستمزد از اون غذا برام بپزید.

آنی معذب مانده بود چه بگوید. آیا درست کردن غذا برای مرد جوان همسایه به صلاحش بود.

می تونم ازتون خواهش کنم به عنوان دستمزد از اون غذا برام بپزید.

آنی معذب مانده بود چه بگوید. آیا درست کردن غذا برای مرد جوان همسایه به صلاحش بود. او واقعا حوصله و تحمل یک همسایه ی پر رفت و آمد را نداشت. در حقیقت در آن مدت هم به جز سوفی با شخص دیگری ارتباط نداشت. تعطیلات قبل هم، سوفی میهمانش بود که او برایش زرشک پلو با مرغ زعفرانی درست کرده بود. زرشک پلو یکی از غذاهای مورد علاقه اش بود و گاهی به یاد ایران آن را می پخت. جیکوب که تردید او را دید شانه بالا انداخت و چشمان آبی تیره اش را کمی تنگ کرد و گفت: اگر مایل نیستی اشکالی نداره. در واقع باید من رو ببخشی که همچین درخواستی ازت کردم.

رفتار او دل آناهیتا را نرم کرد، طوری که ناخودآگاه لبخند بر لب آورد و گفت: اشکالی نداره. تعطیلات آخر همین هفته براتون درست می کنم.

داشت می رفت که جیکوب صدایش زد.

- ببخشید آنی...

آنی به سمت او برگشت و جیکوب ادامه داد.

- اون... اون چه غذایی بود؟

- زرشک پلو. یک غذای ایرانی.

- جیکوب سعی کرد لبخند بزند. ظاهر و لهجه ی آنی به هیچ وجه شبیه خارجی ها نبود.

- یعنی تو ایرانی هستی؟

- بله. البته پدرم نیمه ایرانی، نیمه ایتالیایی هست.

وقتی به خانه برگشت باور نمی کرد با همسایه ی تازه اش آن قدر حرف زده، از خودش اطلاعات به او داده و حتی قبول کرده برایش غذا بپزد. در واقع جیکوب مردی بود که انگار انرژی مثبتی از خود ساطع می کرد. لبخند و رفتارش جذاب و در عین جال به شدت بی غرض و دوستانه به نظر می رسید و در کل آدمی بود که نگاهش تو را وادار می کرد به او اعتماد کنی!

آخر هفته، همان طور که قول داده بود غذا را پخت و به اصرار سوفی که از ماجرا مطلع بود، جیکوب را به منزلش دعوت کرد. سوفی به شدت نگران تنهایی و وضعیت خاص آنی بود و به نظرش خیلی خوب بود که او با یکی از

همسایه ها مراده داشته باشد تا اگر مشکلی برایش پیش آمد کمک بخواهد. آنی هم که واقعا از سقط جنین و زایمان می ترسید قبول کرد که آن فکر بدی نیست. بالاخره جیکوب با سبدي پر از شیرینی های خانگی به خانه ی آنی آمد. سوفی هیجان زده از دیدن آن شیرینی های تازه و خوش ترکیب گفت: وای! چقدر عالی به نظر می رسند. این ها رو از کجا آوردید؟

جیکوب با لبخند مخصوص خودش گفت: از مادرم خواش کردم درست کنه.

- اوه! چه مادر با سلیقه و هنرمندی!

بعد با سر و صدا در حالی که بابت رژیم غذائیش به خود لعنت می فرستاد، سبد شیرینی ها را گرفت و به آشپزخانه برد.

پس از رفتن او جیکوب به آنی که مستاصل وسط اتاق ایستاده بود نگاه کرد و لبخندش را پر رنگ تر کرد. آنی اما بی آن که حتی سعی کند پاسخ بدهد او را بدهد با دست تعارف کرد که او روی یکی از مبل ها بنشیند.

در حین صرف چای و شیرینی جیکوب گفت: هنوز اون عطر مخصوص غذا رو حس نمی کنم.

آنّی گفت: برای این که زعفران رو باید در مرحله ی آخر پخت اضافه کنم. و زرشک رو هم همون موقع درست می کنم.

جیکوب ابرویی به نشانه ی تفهیم بالا انداخت. بعد ناگهان نگاهش را به قاب عکس روی شومینه دوخت و بی مقدمه گفت: اون... مرد جذابییه... مگه نه سوفی!؟

سوفی که حالا تا حدودی از زندگی آنّی خبر داشت گفت: اون همسر آنّی یه.

جیکوب نگاهی به آنّی انداخت و سعی کرد لحنش در حد امکان عادی باشد.

- تا به حال ندیدمش. حتما رفته سفر.

آنّی سری به نشانه ی تایید حرف او تکان داد و جرعه ای از چایی اش نوشید.

- باید برای هر دو تون سخت باشه.

این بار هم آنّی به گفتن بله ای خشک و خالی اکتفا کرد. جیکوب دوباره به عکس نگاه کرد و گفت: «بر خلاف تو

شوهرت، ظاهری کاملا شرقی داره.

چشمان آنّی بی اختیار در امتدا نگاه جیکوب، به عکس و روی چهره ی کورش ثابت ماند. چشمانش پر از اشک شد و

در حالی که فشاری خفیف را در قلب خود حس می کرد، زمزمه کرد «درسته... کاملا شرقی...»

آخر شب، جیکوب پس از تشکر زیاد بابت غذا، آن جا را ترک کرد. هنگام خداحافظی هم چنان لبخند بر لب داشت،

اما به محض بسته شدن در پشت سرش چهره اش رنگ اندوه به خود گرفت. نمی دانست چرا ته قلبش امیدوار بود

آنّی شوهری نداشته باشد و از دوست پسر بی وفایش حامله شده باشد. نمی دانست چرا فهمیدن این که آنّی زن

آزادی نیست آن قدر برایش گران آمده!

از آن شب به بعد سعی کرد از آنّی فاصله بگیرد و فقط یک همسایه ی ساده باشد، اما یک روز که او را دید با ساک

های سنگین خرید از پله ها بالا می رود دلش طاقت نیاورد و تمام ساک ها را تا جلوی در آپارتمانش برد. همان دیدار

و دلسوزی باعث شد دیگر نتواند در مقابل آن زن سرد و مرموز مقاومت کند. از آن پس گاهی هنگام خریدهای

خودش، برای آنّی هم خرید می کرد. برایش کتاب می برد و یک بار هم که آنّی به شدت سرما خورده بود، برای او

سوپ ساده ای درست کرد و ساعتی کنارش ماند تا مطمئن شود حال او بهتر شده.

شب از نیمه می گذشت. آنی و سوفی کنار هم روی تخت دراز کشیده بودند و از پشت پنجره ی بزرگ رو به آسمان، ستاره ها را تماشا می کردند.

- این جانگاری آسمونش پر ستاره تره.

آنمی این را گفت و آه کشید.

- یادت نره اومدیم کوهستان. هم ارتفاعمون بیشتره، هم هوا تمیز تره و هم خونه های زیادی اطراف مون نیست که نور چراغ شون، درخشش ستاره ها رو کم کنه.

- آره... این جا همه چیز آروم تر و بهتره.

- این سفر واقعا برای هر دو مون لازم بود. گر چه به خاطر وضعیت خیلی آهسته رانندگی کردم و کم کم داشت حوصله ام سر می رفت.

- تو دوست خیلی خوبی هستی سوفی... می دونی، من هیچ وقت توی زندگیم یک دوست واقعی نداشتم. یعنی اصلا دوستان زیادی دور و برم نبود. همیشه فکر می کردم تنهایی از پس خودم و کارهام بر می یام. اگر هم از کسی کمک گرفتم بیشتر دلم می خواست باهام همکاری کنه تا اینکه کاری برام انجام بده... اما تو واقعا دوست خوبی هستی و وقتی کمکم می کنی و نگرانم می شی احساس بدی پیدا نمی کنم.

- داری با تعریف هات هیجان زده ام می کنی! البته بد هم نشد که به مهربونی و خوبی من اعتراف کردی!

آنمی داشت لبخند می زد که سوفی دستش را زیر سرش گذاشت و به سمت آنمی به پهلو دراز کشید.

- حالا که می دونی من نگرانتم و نسبت به تو حسن نیت دارم، بذار یک چیزی بهت بگم... بین آنمی! درسته که من دوستت هستم اما نمی تونم همیشه و هر لحظه کنارت بمونم و تمام نیازها رو برآورده کنم. آدم ها توی زندگی به جز دوست، به همسر هم احتیاج دارن. یک همسر خوب و مهربون که بتونه توی غم ها و شادی ها کنارشون باشه. به خصوص تو موقعیت های خاصی مثل موقعیتی که تو الان داری... آنمی تو باید تکلیف خودت رو با زندگی ات مشخص کنی. یا برگرد پیش کورش و یا ازش به صورت رسمی و غیابی جدا شو و یک زندگی تازه شروع کن.

آنمی با بی حوصلگی گفت: قبلا هم به این موضوع اشاره کردی و جوابت رو گرفتی.

سوفی با هیجان روی تخت نشست و گفت: این که فعلا هیچ تصمیمی نداری، واقعا یک تصمیم بزرگه! تو الان شش ماهه بارداری. چه طور می خوای تنهایی این بچه رو به دنیا بیاری و بزرگ کنی؟

- به هر حال من دیگه نمی تونم برگردم. نمی تونم تو چشم های اون آدم ها نگاه کنم و نفرت رو توشون ببینم.

- باشه برنگرد. اما این جا یک زندگی تازه شروع کن... بین آنمی، به نظر من جیکوب خیلی از تو خوشش می یاد.

طوری که حتی حالا که می دونه تو شوهر داری باز هم تنهات نمی ذاره. جیک از اون مردهای خاصه. از اون مردهای خانواده که امروزه کمتر پیدا می شوند. وقتی تو جلوی راه می ری نمی دونی با چه حالت خاصی نگاهت می کنه.

وقتی سرما خورده بودی اون قدر نگران بود، انگار تو واقعا همسرشی. حتی نگران بچه هم بود. می ترسید داروهایی که مصرف می کنی برای بچه مضر باشه... آنمی این یک فرصت خوبه که هر کسی نمی تونه اون رو به دست بیاره. فکرش رو بکن! هنگام زایمان دیگه تنها نیستی. مردی هست که می دونی دوستت داره و کنارت می مونه. که آروم و نجیبه و برای بچه ات پدر خوبی می شه. شما رو حمایت می کنه و نمی ذاره بچه ات احساس بی پدری بکنه.

جیک واقعا مرد خوبی. ظاهر خوبی هم داره. شاید فوق العاده به نظر نیاد اما هیچ ایراد خاصی نداره. . . فقط یک کم سنش زیاده که اتفاقا بد نیست. چون دیگه تجربه اش بیشتره و با این رفتار سرد تو هم بهتر کنار می یاد. سوفی به آنی که سکوت کرده و به شدت در فکر فرو رفته بود نگاه کرد و در حالی که احساس می کرد او را وسوسه کرده، لبخندی بر لب آورد و با صدایی ملایم تر ادامه داد: شاید الان دوستش نداشته باشی اما وقتی به تو و بچه ات محبت کنه. . . وقتی بچه ات اون رو پدر صدا بزنه، تو هم بهش علاقه مند می شی.

حالا آنی بغض کرده و دستش را بی اختیار روی شکمش گذاشته بود. چهره ی کورش با وضوح تمام مقابل دیدگانش بود. چهره ای خشک و جدی که با نگاهی سرزنش آمیز ثابت مانده بود. با حس ضربه ای شدید که به زیر دستش وارد آمد، نا خود آگاه دستش را پس کشید.

- چی شده؟ چی شد آنی؟

آناهیتا انگار با خودش حرف می زند با چشم های پر از اشک گفت: تا به حال این طوری ضربه نزده بود. اون هم درست زیر دستم! بچه ی من . . . بچه ی من خودش پدر داره.

- اما پدرش این جا نیست و حتی از وجودش بی خبره.

آنمی کمی به خود آمد. بغضش را فرو داد و قبل از آن که سوفی متوجه اشک هایش شود، پشتش را به او کرد و گفت بهتر است زوتر بخوابند. سوفی با اندوه به دوستش نگاه کرد و پس از کمی تردید، بالاخره او هم به خواب رفت. به خاطر خستگی سفر سوفی خیلی زود خوابش برد، اما آنمی تا سپیده ی صبح چشم بر هم نگذاشت. گاهی با جنینش حرف می زد، گاهی برای تنهائیش یا به یاد مادرش اشک می ریخت و در آخر فهمید که دلتنگی اش برای کورش از هر حسی در وجودش قوی تر است. او آرزو داشت حتی اگر شده فقط یک بار دیگر کورش را ببیند. چند روز بعد به خواست پزشکی، آنمی برای سونوگرافی رفت تا از سلامت جنین مطمئن شوند. وقتی همراه سوفی به خانه باز می گشتند ، یک کیک ساده خریدند تا به خاطر سلامتی جنین و تعیین جنسیت او جشن بگیرند. از پله ها بالا می رفتند که جیک در آپارتمانش را گشود تا خارج شود. با دیدن آنمی لبخندی زد و گفت: خیلی خوشحال به نظر می رسید. سوفی با شادمانی گفت: معلومه که خوشحالیم. همین الان از سونوگرافی بر می گردیم و فهمیدیم به زودی صاحب یک دختر مامانی و سالم می شیم.

جیکوب لبخندش را پر رنگ تر کرد و به آنمی تبریک گفت. آنمی هم داشت تشکر می کرد که سوفی گفت: ما داریم به خاطر این خبرهای خوب جشن می گیریم . تو هم اگر دوست داری به ما ملحق شو .

جیکوب با تردید به آنمی نگاه کرد و او که در معذورات قرار گرفته بود با تانی سوفی را تایید کرد . جیکوب که از هر فرصتی برای بودن کنار آنمی استفاده می کرد با گفتن این که تا یک ساعت دیگر خودش را می رساند ، از پله ها پایین رفت. به محض دور شدن او، آنمی به سوفی اعتراض کرد.

- بس کن آنمی. با این دعوت ساده تو چیزی رو از دست نمی دی. ندیدی چقدر به خاطر این خبر خوشحال شد. انگار خبر سلامتی بچه ی خودش رو بهش دادند. . . به نظر من این یک مورد عالی. چند وقت پیش که با جیک صحبت می کردم فهمیدم که چند ماهی می شه که حتی یک دوست دختر هم نداشته . بعد هم از تو تعریف کرد و آخر سر هم گفت خیال داره ازدواج کنه.

- چقدر عالی! دیگه از دستش راحت می شم.

سوفی ناباورانه او را گریست .

- احمق نباش آنی . منظور اون فقط تو هستی. خودت هم خوب می دونی.
- من که شوهر دارم. اون باید خیلی بی تحمل باشه که ...
- اما واقعیت اینه که تو شش ماهه شوهر نداری . فکر کردی یک اسم توی شناسنامه ات می تونه جیک رو قانع کنه.
- آنی با حرص وارد سوئیت کوچکش شد و فریاد زد: تو هیچ معلوم هست طرف من هستی یا اون؟!
- معلومه که طرف تو هستم . من دلم نمی خواد بی خودی یک همچین مردی رو از دست بدی. راستش آرزو می کردم ای کاش جیکوب به جای تو عاشق من بود.
- اولاً که اون عاشق نیست. بعد هم ... بعد هم ...
- باشه ،باشه . دیگه راجع بهش حرف نمی زنیم. بهتره صبر کنیم تا زمان همه چیز رو حل کنه.
- یک ساعت بعد وقتی جیک آمد، دختر ها آرام گرفته بودند. قهوه آماده ی سرو بود و کیک ساده روی میز قرار داشت.
- آنی فنجان های قهوه را روی میز گذاشت و خودش هم پشت میز قرار گرفت. داشتند در مورد اسم بچه حرف می زدند و نظر می دادند که با سوفی تماس گرفته شد و او مجبور گشت با عجله برود. هنگام رفتن، نگاه معنی داری به جیک انداخت و با لبخند خداحافظی کرد.
- پس از رفتن او آنی کمی معذب شده و در خود فرو رفت اما جیک نمی خواست فضا را سنگین کند.
- بالاخره نگفتی چه تصمیمی در مورد اسمش گرفتی.
- حالا که فکر می کنم می بینم دلم می خواد اسم مادرم رو روی دخترم بذارم.
- خیلی عالی یه! اسم مادرت چیه؟
- صبا.
- با بر لب آوردن نام مادر، چشمانش پر از اشک شد . سر به زیر انداخت . جیکوب متاثر از حالت او پرسید: دلت برای مادرت تنگ شده؟
- بله، خیلی زیاد... من دختر خوبی براش نبودم. غیر از رنج و ناراحتی براش چیزی نداشتم و آخرین هدیه ام به اون، مرگ بود!
- حالا جیک حیرت زده شده بود.
- منظورت چیه؟
- من ... بی اون که بخوام، باعث مرگ مادرم شدم.
- اوه، متاسفم . واقعا متاسفم ...
- آنی سعی کرد خود را کنترل کند، اما قطرات اشک از چشمانش روان شده و دستش روی میز می لرزید. جیک نیز با افسوس او را نگاه می کرد و با دیدن دست لرزانش ، به خود جرات داد و به آرامی دست گرم خود را روی دست یخ زده ی آنی گذاشت و کمی فشرد. آنی که در حال خود نبود چندان توجهی به آن حرکت نکرد. جیک با جرات بیشتر دست او را میان دو دست خود گرفت و کمی خود را جلو کشید.
- آروم باش آنی. خودت الان گفتی ناخواسته، پس تو باعث مرگ مادرت نیستی. تو مستحق این همه رنج و تنهایی هم نیستی. به دخترت فکر کن. به صبا ی کوچولو. به این که اون به یک مادر قوی با روحیه ی بالا نیاز داره.

آناهیتا با تمام قوا سعی کرد خوددار باشد. اشک هایش را پاک کرد و با عذرخواهی کوتاهی به دستشویی رفت. دقایقی بعد وقتی بیرون آمد، بر خود مسلط بود، اما سرگیجه ای عجیب عارضش شده بود که چهره اش را رنگ پریده و چشمانش را خمار کرده بود. جیکوب با مشاهده ی حالت او با نگرانی جلو دوید و پرسید: حالت خوبه؟ آنی او را پس زد و به سمت کاناپه رفت.

- خوبم. یک کم استراحت کنم بهتر می شم.

جیکوب هم چنان نگران، کنار او حرکت کرد و خواست کمک کند که او روی کاناپه دراز بکشد که باز هم آنی دستش را پس زد.

- بهتر نیست روز تخت دراز بکشی؟

- نه، این جا بهتره.

- این حالت باید به خاطر فشار عصبی باشه. بهتره آرام بگیری و به چیزی فکر نکنی . . .

قطره اشکی که از کنار چشم آنی بیرون چکید، جیکوب را که میان ماندن و رفتن مردد بود، وادار به ماندن کرد. به آشپزخانه رفت و کمی آب برای او آورد. آب را به خورد او داد و روی مبل دیگر نزدیک او نشست. چشمان آنی هنوز بسته بود که پرسید: بهتر شدی؟ می خوام با دکترا تماس بگیرم؟

- نه . . . ممنون. بهترم. تو اگر بخوای می تونی بری.

- نه . پیشت می مونم. تو بگیر بخواب و نگران چیزی نباش.

چند ساعت بعد وقتی از خواب بیدار شد، جیکوب هنوز آن جا بود، اما روی مبل به خواب رفته بود. آنی به ساعت نگاه کرد. شب از نیمه گذشته بود. با کرخی از جا بلند شد و آشپزخانه رفت و کمی آب نوشید.

- به نظر بهتر میایی.

با وحشت به جیکوب که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد.

- ترسوندمت؟! معذرت می خوام.

آنی نفس عمیقی کشید و گفت : ممنونم که مراقبم بودی.

- خواهش می کنم . . . می دونی راستش . . . ترسیدم اتفاقی برای تو یا بچه بیفته.

آنی یا کلافگی از کنار جیکوب گذشت و از آشپزخانه خارج شد.

جیکوب هم به دنبال او رفت و او را که با حالتی عصبی فنجان های روی میز را جمع می کرد، خیره شد.

- تا کی خیال داری به این رفتار ادامه بدی؟

آناهیتا متحیر به او که بر خلاف همیشه جدی و کمی عصبی بود نگاه کرد.

- منظورت چیه؟

- به این کنارکشیدن هات، به این تنها بودنت. به این غرور احمقانه ات!

آنی پوزخندی زد و گفت: بگو بینم تو کی هستی که این حرف ها رو به من می زنی؟

- دوستت، همسایه ات و کسی که دوستت داره.

- ممنون که نگرانم هستی، اما مشکلات من به خودم مربوطه.

- تنهایی برات خیلی سخت خواهد بود.

- لطفا برو جیک. برو فقط یک همسایه ی عادی باش.

بعد پشتش را به او کرد و با صدای لرزان ادامه داد: از وقتی به خاطر دارم همین طوری بودم. به خاطر همین برام سخت نیست و یک خوشبختی زودگذر چیزی نبود که من رو بد عادت کنه ... هنوز حرفش تمام نشده بود که داغی نفس های جیک را پشت گردن خود حس کرد.

- بذار حداقل به عنوان یک دوست کنارت بمونم. به من و خودت فرصت بده ... به صبا کوچولو هم فکر کن، اون به پدر ...

برای لحظه ای نفس در سینه ی آنی حبس شد. با سرعت قدمی به جلو گذاشت و به جانب جیکوب که با التماس نگاهش می کرد برگشت.

فقط یک هفته طول کشید تا آنی فکر کند، تصمیم بگیرد، چمدانش را ببندد، خانه را تحویل دهد و راهی تهران شود. در فرودگاه به چهره ی نگران و مغموم سوفی و چشمان افسرده ی جیکوب نگاه کرد و گفت فکر می کند در تمام عمرش بهترین تصمیم را گرفته. سوفی با اندوه دست او را گرفته و گفت: شاید اگر می گفتی خیال داری به زندگیت با کورش بین خانواده ات ادامه بدی خیلی خوشحال می شدم. اما ... حالا ... این طوری ...

جیکوب گفت: با ما در تماس باش و یادت باشه هر وقت که برگردی تنها نمی مونی.

آنّی در حالی که لبخندی تلخ بر لب داشت از هر دو تشکر و خداحافظی کرد و از آن ها دور شد. راه طولانی بود و فشار عصبی و اضطراب آنّی زیاد. از کاری که می خواست انجام دهد، مطمئن بود، اما ترس از عکس العمل کورش و آینده ی مبهمی که در پیش داشت آرامش را از او می گرفت. در فرودگاه لندن، وقتی به انتظار پرواز نهایی به ایران بود، ناگهان فکری تازه و آزار دهنده به ذهنش رسید. اگر کورش ازدواج کرده باشد! احتمال زیادی می داد که کورش دیگر او را نخواهد، اما تصور ازدواج او واقعا برایش سخت بود. دستی روی شکم برجسته اش کشید و با این فکر که تمام آن کارها را به خاطر صبایش انجام می دهد، کمی آرام گرفت. ساعات آخر پرواز از اضطرابش کاسته شده بود، اما هنگام فرود هواپیما در باند فرودگاه مهرآباد، باز هم دلش به شور افتاد و هیجان طوری به او غالب گشت که دست و پاهایش سرد شده و حس می کرد توان حرکت ندارد.

یکی از مهمان داران که متوجه دگرگونی حال او شده بود، به او کمک کرد تا از هواپیما خارج شود و او را تا اتوبوس همراهی کرد. در سالن فرودگاه بغض کرده و به یاد گذشته ها افتاده بود. بار قبل وقتی برای اولین بار پا به خاک ایران گذاشت، تنها و سرگشته بود. اما آن روز قلبش خالی از عشق دیگران بود و حالا آن قدر عاشق بود که به خاطر دیگران تمام وجودش را می خواست قربانی کند.

از فرودگاه یک راست به هتلی رفت تا خستگی آن مسافرت طولانی را از تن به در نماید. بدنش به شدت کوفته بود و احساس ضعف داشت. پس از دوازده ساعت خواب و یک حمام آب گرم کمی حالش جا آمد. ساعت از چهار بعد از ظهر می گذشت که با یکی از همکاران سابق موسسه ی زبان تماس گرفت. با او راحت تر از بقیه بود و او را دختر مستقل تری نسبت به دیگران یافته بود. گرچه همیشه یاد گرفته بود که به تنهایی از پس کارهایش بر آید، دیگر طاقت آن همه تنهایی را نداشت و از طرفی هم بابت وضعیت خاصش می دانست که بدون کمک نمی تواند در تهران جای مناسب برای زندگی و کارش در موسسه را به دست آورد.

مهشید با تعجب و خوشحالی او را به یاد آورد و بلافاصله قرار ملاقات گذاشت. ساعتی بعد هر دو در لابی هتل بودند. آنّی مجبور بود کم و بیش از زندگی اش برای او بگوید و مهشید هم با درک حال او، دستش را به گرمی فشرد و با تأثر زیاد، قول داد کمکش کند. روز بعد با اصرار او را به خانه ی خودشان برد و چند روز بعد هم با کمک پدرش

سوئیت کوچک و مناسبی را در محله ی خودشان برای او پیدا کرد. سوئیت گر چه در زیر زمین بود، اما نوساز و تمیز بود و نورگیر خوبی داشت. مبلغ رهن یک ساله اش هم به اندازه ی نیم بیشتر پولی بود که آنی همراه خود آورده بود و او می توانست با باقی پول لوازم ضروری زندگی را برای خود تهیه کند. با کمک شوهر مهشید یک گاز سه شعله ی رومیزی، یک یخچال فریزر دست دوم و یک فرش ماشینی کوچک خرید. مهشید با اصرار تخت خواب دوران تجردش را به همراه رخت خواب نو و تمیز و پرده برای پنجره های کوتاه سوئیت به او هدیه داد و بعد دیگر به نظر می رسید همه چیز تکمیل شده.

مقداری از پول نیز باقی ماند که آنی آن را برای زایمان و تهیه ی لوازم مورد نیاز بچه کنار گذاشت. گر چه به نظر مهشید تمام آن کارها بی فایده بود و کورش به محض اطلاع از حضور او نه اجازه می داد آنی آن جا زندگی کند و نه می گذاشت فرزندش از خودش دور باشد. آنی هم می دانست حداقل بابت دنیا آمدن بچه و هزینه های آن نباید نگران باشد، اما احتمال هر رفتاری را می داد. حتی طرد شدن کاملش توسط کورش. با تحقیقات شوهر مهشید فهمید که کورش هنوز در شرکت سابق مشغول به کار است. وقتی از کورش حرف می زد آنی بغض کرده و جنینش انگار بی قراری می کرد. او گفت کورش هر روز با زانتیای سیاهش به محل کار خود می رود. گفت که هنوز همراه پدرش و ثمره در آن خانه زندگی می کند و ازدواج هم نکرده. حالا آنی جرات بیشتری برای رویارویی با او یافته بود. یک روز، لباس مناسب پوشید و شالی خاکستری هم روی سر انداخت. دلش برای دیدار کورش پر می زد و تا آن روز خود را چنان درگیر کارهایش کرده بود تا فرصتی برای دیدار او نداشته باشد. شکم برجسته اش کاملاً از زیر پالتوی سیاه و کوتاهش نمایان بود و بدنش هم کمی ورم آورده بود. با آژانس خود را به شرکت رساند و همان جا درون ماشین منتظر شد. دقایقی نگذشت که زانتیایی سیاه از مقابلش گذشت و درست جلوی آن ها پارک کرد. آنی هیجان زده شده و ضربان قلبش بالا رفته بود. کورش از ماشین پیاده شد و چشمان آنی با دقت بیشتری او را زیر نظر گرفت. کت پشمی سرمه ای رنگی به تن داشت. موهایش از همیشه کوتاه تر بود و به نظر می رسید لاغر تر از قبل شده. دل آنی در سینه لرزید و قطرات اشک در چشمانش به هم پیوست. می خواست پیاده شود و دنبال او بدود. می خواست در آغوش گرم و پر از آرامشش فرو برود. می خواست برایش بگوید که بی او چقدر زندگی اش سخت گذشته. اما همان جا نشست و حتی یارای حرکت نداشت.

کورش بی توجه به اطرافش، وارد ساختمان شد و آنی به راننده دستور حرکت داد. به خانه اش که رسید یک راست پای تلفن رفت و شماره ی موبایل کورش را گرفت. از شدت اضطراب، دستانش می لرزید و بدنش یخ زده بود با شنیدن صدای رسمی کورش، بغض کرد.

- بله؟ بفرمایید؟

زباننش انگار از کار افتاده و ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. صدای کورش کمی بالا رفت.

- بله؟

آنمی به زحمت لب گشود.

- سلام . . .

صدایش آن قدر آهسته بود که خودش هم به زحمت آن را شنید.

- صداتون خیلی ضعیفه . . . لطفا بلندتر صحبت کنید.

آنی برای لحظه ای گوشی را روی سینه گذاشت، نفس عمیقی کشید و بعد با صدایی که فقط کمی بلندتر از قبل بود تکرار کرد: سلام!

ناگهان آن سوی خط سکوتی سنگین برقرار شد. نفس آنی در سینه حبس شد. باورش نمی شد کورش به آن سرعت او را بشناسد. خواست لب باز کند و حرفی بزند که صدای سرد و آرام کورش کلمات را در دهانش باقی گذاشت.

- با چه رویی با من تماس گرفتی؟!

می دانست برخورد خوبی نخواهد دید، اما باز هم تحمل آن همه سردی را نداشت.

- من ... من باید ...

- چی می خوای؟!

بغض دختر شدید تر شد و صدایش به وضوح می لرزید.

- باید با تو ... حرف بزنم.

- فعلا کار دارم ... بعدا تماس بگیر.

بوق آزادی که می شنید مانند ناخنی بود که بر روی اعصابش کشیده می شد. گوشی را روی دستگاه گذاشت و

بغضش را رها کرد. باورش نمی شد کورش آن رفتار را با او کرده باشد.

گوشی را روی دستگاه گذاشت و بغضش را رها کرد. باورش نمی شد کورش آن رفتار را با او کرده باشد.

نفهمید چقدر به آن حال بود اما وقتی به خود آمد سردرد شدیدی عارضش شده و بی حال و بی رمق بود. دوش آب

گرمی گرفت و قرص مسکنی که پزشکش برای مواقع ضروری برایش تجویز کرده بود، خورد و سعی کرد کمی

بخوابد. غرق خواب بود که با صدای زنگ ممتد تلفن، به سختی چشم گشود. اول بی تفاوت بود اما صدای زنگ قطع

نمی شد. با بی حالی گوشی را برداشت و با صدایی خش دار و خواب آلود پاسخ داد.

- بله؟

- من ... من کورش هستم ... می خواستم ...

آنی با سرعت سر جایش نشست. آن قدر صدایش خواب آلود و خسته بود که کورش شناخته بودش. به زحمت

گفت: کورش! تویی؟

صدای مودبانه ی کورش، تند و بی احساس شد.

- کجایی؟

- خونه ی خودم.

حالا او را به شدت متعجب کرده بود.

- یعنی تو تمام این مدت تهران بودی؟

- نه. دو هفته ای می شه که برگشتم.

- مستقل شدی!

کلام پر از طعنه ی کورش باز هم بغض را میهمان حنجره ی آنی کرد.

- فقط نمی خوام کسی بفهمه باهات تماس گرفتم.

- پس چرا زنگ زدی؟ ... شاید تازه یادت افتاده شوهری هم داری؟!

آنی نفسش را با حالتی عصبی از سینه بیرون فرستاد و گفت: باید باهات حرف بزنم.

- من واقعا موندم تو با چه رویی برگشتی و داری ازم می خواهی باهام حرف بزنی.

- فردا ساعت یازده صبح بیا جلوی در شرقی پارک ملت. من روی یکی از نیمکت های اون جا منتظرتم.

- آدرس خونه ات رو بده الان می یام اون جا.

لحنش سرد و بی حوصله بود. انگار می خواست زودتر حرف های او را بشنود و برود پی زندگی اش.

- الان آمادگی اش رو ندارم.

صدای فریاد خشمگین کورش او را تکان داد.

- پس چرا زنگ زدی لعنتی؟ تو می دونی با من چی کار کردی؟ هیچ معلوم هست این مدت کدوم گوری بودی؟ چی کار می کردی؟ من احمق فکر می کردم ممکنه حتی دست به خودکشی زده باشی... می فهمی من چی کشیدم؟ هان عوضی؟ هان؟... حالا آدرس اون خونه ای که معلوم نیست چطوری از توش سر در آوردی رو به من بده.

آنی گوشی را گذاشت. حتی از همان پشت تلفن هم تمام وجودش از ترس و غصه می لرزید.

حالا باور داشت که به راستی کورش را از دست داده. کورش هرگز او را نمی بخشید و او مجبور بود تا آخر عمر تقاص بلایی را که بر سر پدر و مادرش و کورش آورده بود، پس بدهد.

صدای هق هقش فضای اتاق را پر کرده بود و او نمی خواست و نمی توانست خود را کنترل کند. تلفن پشت سر هم زنگ می زد و آنی بی توجه به آن فقط زار می زد. با شنیدن صدای زنگ در که تلفن را همراهی می کرد، کلافه و بی حال از جایش بلند شد. حتما همسایه اش را حسابی نگران کرده بود. با دستمال اشک هایش را پاک کرد و سعی نمود بر خود مسلط باشد. تلفن هم چنان زنگ می خورد. کورش دست بردار نبود. آنی حس می کرد سرش گیج می رود و چشمانش کم کم همه جا را تاریک می بیند. ناگهان دردی بالای شکمش پیچید. از شدت درد خم شد و دوباره بغض کرد. چقدر تنها بود.

صدای زنگ در این بار تبدیل به در زدن های متوالی شد. خانم همسایه هم مدام او را صدا می زد. آنی به هر بدبختی بود خود را به در رساند، در را گشود و همان جا تقریبا از حال رفت. تلفن هم چنان زنگ می خورد. در میان ابرهائی که جلوی چشمانش می آمدند چهره ی هراسان همسایه را دید که به رویش خم شده و سعی دارد او را به حال بیاورد.

وقتی چشم باز کرد نور مهتابی های بالای سرش، آزارش داد و مجبور شد دوباره پلک بر هم بفشارد. خواست دستش را تکان دهد که متوجه سوزش سوزن سرم شد.

- دستت رو تکون نده.

با شنیدن صدای گرفته ی کورش، چنان شوکه شد که قلبش در سینه فرو ریخت و بلافاصله چشم گشود. او کمی دور تر از تخت، روی صندلی نشسته بود و با اندوه و افسوس نگاهش می کرد. نفس آنی به سختی بالا می آمد. همان دم دردی زیر شکمش پیچید. بی اختیار چهره در هم کشید و لب به دندان گرفت. کورش آه عمیقی کشید. از روی صندلی برخاست و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت. آنی می توانست بفهمد او چه حالی دارد. انگار له شده بود. انگار از شدت شوک آن طور بازگشتن آنی، نمی توانست محکم قدم بردارد.

ورود پرستاری، نگذاشت بغضش بترکد.

- حال تون چطوره؟ بهترید؟

آنی به زحمت گفت: بله ...

- شوهرتون می گفت انگار دوباره حال تون داره بد می شه.

- نه ... خوبم ... فقط یک کم درد دارم.

آنی دست آزادش را روی شکمش گذاشت و پرسید: بچه ام چه طوره؟

- ضربان قلبش که خوب بود. نگران نباش. فقط یک گرفتگی عضلات داشتی.

- فکر کردم وقتش شده.

- نه. انگار دچار شوک عصبی شده بودی. برای زایمانت هنوز وقت داری.

- کی منو آورد این جا؟

- یک خانم ... شوهرت بعدا اومد.

شنیدن لفظ شوهر برای او که فقط چند صبحی وجودش را لمس کرده بود، غریب و دردناک بود. با رفتن پرستار قطرات اشک از چشمانش بین موهایش چکید. احساس ضعف می کرد. عکس العمل کورش، بیش از آن چه فکر می کرد عذابش می داد. او برنگشته بود که خودش را وصل کورش کند یا توقعی از او داشته باشد. می خواست که او فقط پدر بچه اش باشد. دوست نداشت دخترش مانند خودش از دیدار یکی از والدینش محروم بماند. می خواست صبای کوچک، پدرش را بشناسد و به وجودش افتخار کند.

با ورود خانم همسایه، سعی کرد بر خود مسلط شود. زن متوجه حالش شد و با قیافه ای گرفته کنارش نشست و دست او را میان دو دست خود گرفت.

- چی شده عزیزم؟ چرا این قدر بی قراری؟ داشتم از خرید بر می گشتم که صدای گریه ات رو شنیدم. اون قدر بلند بود که منو کشوند در خونه ات. صدای زنگ تلفن هم قطع نمی شد. از حال که رفتی دست و پام رو گم کردم. فکر کردم باید یکی از قوم و خویش هات پشت خط باشند که تماس رو قطع نمی کنند. گوشی رو برداشتم. شوهرت بود. بهش گفتم حالت به هم خورده و گفتم با اورژانس تماس می گیرم و بعد بهش خبر می دم کدوم بیمارستان می ریم. . . طفلی خیلی نگران بود ...

خانم همسایه هنوز داشت حرف می زد که باز هم در گشوده شد. دل در سینه ی آنی فرو ریخت اما این بار هم خبری از کورش نبود و مردی در روپوش سپید پزشکی به درون آمد. بغض آنی شدت گرفت. باورش نمی شد کورش آن طور بی اعتنایی کند. باورش نمی شد این قدر برای او بی اهمیت شده باشد. پزشک با لبخند او را معاینه کرد و حالش را پرسید. پاسخ های آنی کوتاه و لرزان بود و بغض بزرگش به خوبی مشهود. خانم همسایه با ناراحتی نگاهی به دکتر انداخت و با اشاره ی چشم های او از اتاق خارج شد. پزشک صندلی را جلوتر کشید و روی آن نشست. با محبت در چشمان پر از اشک او خیره شد و با صدایی بسیار ملایم گفت: معلومه که هنوز ناراحتی ات برطرف نشده. اگر دوست داری گریه کنی، گریه کن. نباید به خودت فشار بیاری.

اشک های گرم آنی از میان چشمان بازش چکیدن گرفت. انگار منتظر اجازه ی دکتر بود! دکتر متاثر از گریه ی او، جهره در هم کشید.

- گریه خوبه. . . آرومت می کنه. اما نه اون گریه ای که از خانم همسایه ات شنیدم. هر اتفاقی هم افتاده باشه تو باید

فکر سلامتی خودت و جنینت باشی. . . بینم جنسیت بچه ات رو می دونی؟

گریه ی آنی شدت گرفت. رویش را از دکنر بر گرداند و زیر لب نالید « من خیلی بدبختم. . . خیلی!»

گریه ی آنی شدت گرفت. رویش را از دکنر برگرداند و زیر لب نالید « من خیلی بدبختم... خیلی! »
 دکتر با محبت گفت: همه ی آدم ها موقع گرفتاری، به شدت احساس بدبختی می کنند، اما همون لحظه آدم هایی هستند که گرفتاری و بدبختی شون خیلی بیشتره. گرفتاری ها حل می شه، اما سلامتی به راحتی بر نمی گرده. می دونی ممکن بود اتفاقی برای بچه بیفته؟ از معایناتم متوجه ضعف شدیدت هم شدم. جواب آزمایشات رو که بینم حتما کمبود ویتامین هایی رو خواهیم داشت. تو باید روحیه ات رو بیشتر از این ها حفظ کنی و یادت باشه علاوه بر خودت، مسئول یک موجود زنده ی دیگه هم هستی که اتفاقا خیلی هم برات عزیزه.
 آنی سعی داشت جلوی اشک هایش را بگیرد، اما نمی دانست چرا حریف آن ها نمی شود. دکتر چند دستمال کاغذی به دست او داد و از اتاق خارج شد. واقعا برای آن زن جوان احساس تاسف می کرد. با خروج پزشک، کورش که به دیوار تکیه داده بود به سمت او رفت.

- حالش چطوره دکتر؟

پزشک به چهره ی رنگ پریده و مغموم کورش نگاه کرد و با افسوس گفت: روحیه اش افتضاحه. کسی از اقوامش فوت کرده؟

کورش سر به زیر انداخت.

- ... مسئله اش شخصی یه.

- این خانم علائم افسردگی داره. می دونید برای یک زن باردار چقدر می تونه خطرناک باشه. من نمی دونم مشکلتش

چی، اما در هر حال شما همسرش هستید باید بیشتر مراقبش باشید. از لحاظ تغذیه هم فکر می کنم کمتر بهش توجه شده. در حقیقت وضعیت چندان مناسبی نداره. به خاطر بارداریش هم نمی تونم هر دارویی رو براش تجویز کنم... نمی دونم تا به حال دچار اسپاسم معده شدید یا نه، اما تحمل دردش واقعا سخته. اگر این خانم گرفتار یک شوک عصبی دیگه بشه معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد. بهتره تحت نظر یک پزشک روان شناس خوب و یک پزشک متخصص عمومی مجرب باشه... سابقه ی اسپاسم داشته؟

کورش یاد آن شبی افتاد که حال آنی بد شده بود و او را به بیمارستان رساندند. به یاد چهره ی رنگ پریده و درد کشیدنش افتاد.

- بله... سابقه ی اسپاسم داره.

- دیگه بدتر! پس معلوم می شه باز هم باید انتظار همچین چیزی رو داشت. توی دوران حاملگی اش رخ داده بود؟ هنوز باور بارداری آنی برایش سخت بود. رنگ صورتش به قرمزی زد. دلش می خواست بگوید حال خودش هم بهتر از آنی نیست.

- نمی دونم...! یک بار یکی، دو سال پیش این طوری شد.

دکتر با تعجب و حالتی سرزنش آمیز نگاهش کرد.

- نمی دونید؟! عجیبه! ظاهرا مشکل خانم تون شما هستید! بگذارید یه نصیحتی به شما بکنم. تا چند ماه جنگ و

دعواها تون رو بگذارید کنار و فقط به فکر سلامتی مادر و بچه باشید. خانم شما در آستانه ی افسردگی حاده و اگر بهش توجه نشه، این افسردگی، بعد از زایمان شدت پیدا می کنه و ممکنه هرگز هم خوب نشه.

کورش از رفتار دکتر عصبانی بود. اما به او حق می داد آن طور حرف بزند. در نظر او، کورش یک شوهر بی مسئولیت و بی رحم بود که آن قدر به همسرش بی توجهی کرده بود تا او را به آن روز انداخته بود.

با رفتن دکتر روی صندلی کریدور نشست و سرش را میان دو دست گرفت. نمی دانست باید چه کار کند یا حتی باید چه حسی داشته باشد. هنوز هم قادر نبود آنی را ببخشد، اما از وجود آن بچه ... و عذاب آنی بدجوری تحت فشار بود.

دکتر با دیدن جواب آزمایش اخمی کرد و گفت: بد نیست. در حقیقت به اون بدی که فکر می کردم نیست. به هر حال باید حسابی تقویتش کنید.

بعد نگاهش را به چشمان خسته ی کورش دوخت و تاکید کرد: هم جسمش رو و هم روحش رو ... تا چند ساعت دیگه هم بهتره این جا بمونه، چون ظاهرا گرفتگی های زیر شکمی هم پیدا کرده. باید تحت نظر باشه.

پس از رفتن پزشک، کورش دقایقی پشت در اتاق آنی قدم زد. داشت سعی می کرد وارد اتاق شود و حال او را بپرسد. اما هر چه سعی کرد نتوانست. آنی با بی رحمی رهایش کرده بود. او به کورش اعتماد نکرده و حمایت او را نخواست به حال ...

شاید اگر به خاطر بچه نبود، دیگر هرگز باز نمی گشت.

این ها افکاری بود که ذهن کورش را یک لحظه رها نمی کرد و او را وا می داشت بیشتر از همسرش فاصله بگیرد. شاید به خاطر بچه و تنهایی آنی و به خاطر صبا ی عزیزش، چتر حمایتش را بر سر آنی می گرفت، اما قادر نبود دوباره مثل سابق او را کنار خود داشته باشد. نه این کاری نبود که از دستش ساخته باشد.

ساعتی بعد بالاخره تصمیم خود را گرفته بود و می دانست چه می خواهد بکند. اولین کارش این بود که با منصور تماس بگیرد. او بیش از هر کس دیگری نگران آناهیتا بود و برای یافتنش تلاش کرده بود. او نمی توانست امانتی صبا را به حال خود رها کند. منصور وقتی ما وقع را از زبان پسرش شنید تا دقایقی قادر نبود افکار خود را نظم دهد. در حقیقت موضوع نوه دار شدنش بیش از هر چیزی او را شوکه کرده بود.

پس از قطع تماس، بدون لحظه ای درنگ خود را به بیمارستان رساند. با دیدن ظاهر پریشان کورش دلش به درد آمد. آنی در حق او ظلم کرده بود، اما او امانت صبا بود. علاوه بر آن منصور محبتی از دختر به دل گرفته بود که نمی توانست آن ها را با رفتار آنی در قبال کورش قاطی کند.

- کجاست؟

کورش به اتاق اشاره کرد و زمزمه وار گفت: حالش زیاد خوب نیست. بهتره فعلا کمی صبر کنید. دکترش می گفت نباید عصبی بشه.

منصور با بغض کورش را در آغوش کشید. می فهمید پسرش چه رنجی را تحمل می کند. صدای بغض دار کورش، دل پدر را لرزاند.

- اون با من بد کرد بابا ... با من بد کرد ...

- باید سعی کنی درکش کنی ... اون ترسیده بود ... خودت رو بذار جای اون ...

با اجازه ی پزشک بالاخره آنی مرخص شد. یک شب و نصف روز تحت نظر بود و وقتی مطمئن شدند بدنش به حالت طبیعی بازگشته خیال شان راحت شد.

با کمک پرستار لباس هایش را پوشید و آماده شد. کورش با همان چهره ی سرد و اخمو به درون اتاق آمد. آنی کمی خود را جمع و جور کرد. کورش به سمت پنجره رفت و پشت به او ایستاد.

- قبل از این که بریم باید به چیزی بگم... وقتی رفتی... منصور بیشتر از بقیه نگرانت شد... خیلی دنبالت گشت... اون به صبا قول داده بود مراقب تو باشه... دیشب بهش خبر دادم که برگشتی... خوش حال شد. در این جا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: به خاطر بچه هم کلی ذوق کرد. می خواد ببیندت... این مقدمه چینی رو کردم که با دیدنش شوکه نشی. نباید تحت فشارهای عصبی قرار بگیری. وقتی به سمت آنی برگشت، صورت او را غرق اشک یافت. با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت: این قدر مثل آدم های بدبخت رفتار نکن! یک کم خوددار باش. منصور مثل تو غیر منطقی نیست که برای هر اتفاقی بخواد کسی رو مقصر بدونه. صبا اگر مرده به خاطر تو نبوده. این تقدیرش بوده... من مطمئنم اون حاضر بود هر کاری کنه، حتی جونش رو بده تا تو خوشحال و راحت باشی. پس این قیافه رو به خودت نگیر و سعی کن قوی باشی. یادت نره که حالا تو هم یک مادری.

همان لحظه در باز شد و منصور با ناراحتی به درون آمد.

- چه خبرته کورش؟! چرا داد و فریاد راه انداختی؟

کورش نگاه عصبی اش را بین پدرش و آنی گرداند و بعد از اتاق خارج شد. گریه ی آنی بند آمده و او سر به زیر و مغموم لبه ی تخت نشسته بود. روی نگاه کردن به صورت منصور را نداشت. چقدر به آن مرد بد کرده بود. چقدر بیهوده آن همه سال از او متنفر بود و حالا حس می کرد نمی تواند آن همه بزرگواری را تحمل کند. منصور با آهی عمیق به سمت آنی رفت و عروسش را به آغوش کشید و بوسه ای آرام بر پیشانی اش زد. اشک های آنی باز هم سرازیر شد. اشک های منصور هم...

جمع کردن لوازم اندک آنی، چند ساعتی بیشتر طول نکشید. طی آن مدت که او با کمک مهشید و کورش وسایلش را جمع می کرد، منصور با ثمره صحبت کرده و او را آماده ی استقبال از خواهرش کرده بود. در حقیقت ثمره ماه ها بود که انتظار آنی را می کشید. مرگ مادر و عشق او به آنی و محرومیت آنی از محبت مادری، قلب حساس ثمره را به درد می آورد. شاید تا دو، سه ماه از آنی خشمگین بود، اما با حرف های منصور و درک موقعیت آنی توانسته بود او را ببخشد و در مرگ مادر مقصر نداند. منصور تمام تلاش خود را برای متقاعد کردن ثمره و باقی اعضای خانواده نموده بود تا روزی که آنی را پیدا کرد، آن دختر دیگر در عذاب نباشد. و حالا آنی خودش برگشته بود. آن هم با موجود کوچکی که می توانست شور و شوق تازه ای در خانواده ایجاد کند. ثمره وقتی شنید به زودی هم عمه می شود و هم خاله از شدت خوش حالی گریست. حتی مهین و صنم هم اشک به دیده آوردند و مشتاق دیدار آنی شدند. همه چیز خوب به نظر می رسید. آنی باورش نمی شد که با آن استقبال گرم مواجه شود. ظاهر تازه اش برای همه جالب و دوست داشتنی تر بود و منصور هم مانند پروانه به دورش می گشت. در آن میان فقط کورش بود که حتی در میان جمع حاضر نشد!

منصور به خاطر راحتی و تقویت روحیه ی آنی، آپارتمانی بزرگ در محله ای دیگر اجاره کرد. او تصمیم داشت تا وقتی کورش راضی به شروع زندگی مشترک با آنی نشده او را تحت حمایت خود بگیرد. تمام وسایل خودش و ثمره و آنی را به خانه ی جدید منتقل کرد و بر خلاف میلش کورش را تنها گذاشت. به نظرش آنی با آن اوضاع وخیم روحی و وضعیت خاص جسمی اش نیاز به مراقبت بیشتری داشت. او حتی مدرسه ی ثمره را نیز تغییر داد تا رفت و آمد او طی مدت زمان کمتری صورت بگیرد و آنی کمتر تنها بماند.

به حساب دکتر معالج، فقط چند روزی به زایمان آنی باقی بود. منصور که نمی خواست آن روزها آنی تنها باشد، از عقیفه خانم می خواست روزها، تا هنگام بازگشت ثمره از مدرسه، کنار آنی بماند.

عطر قورمه سبزی فضای خانه را انباشته بود و عقیفه خانم داشت برنج را دم می کرد. آنی که دیگر شکمش حسابی بزرگ شده و دست ها و پاهایش هم کمی ورم آورده بود، وارد آشپزخانه شد و کنار او ایستاد و گفت:

- من آخرش هم نتونستم خوب برنج دم کنم.

- بالاخره یاد می گیری... نگاه کن... برنج نه باید زیاد له بشه نه این که خیلی خام باشه. باید فقط یک کم نرم بشه و قد بکشه.

بعد چند دانه برنج به آنی داد.

آنی برنج ها را مزه مزه کرد و به فکر فرو رفت. در سکوت به نقطه ای نا معلوم خیره بود که عقیفه خانم گفت: ای بابا! یک برنج دم کردن که این همه فکر نمی خواد!

آنی انگار که حرف های او را نمی شنود گفت: باورم نمی شه که من این جام! اصلا فکر نمی کردم ثمره و بابا منصور منو ببخشند... فکر نمی کردم همه با من این قدر مهربون باشند.

چشمان پر از اشکش را به چشمان نمناک عقیفه دوخت.

- صبای کوچولوی من خیلی خوش شانسه که پدر بزرگ و فامیل های به این خوبی داره... حتی اگر کورش دیگه منو نخواد من باز هم خوش حالم! من به خاطر صبا اومدم... من خودمو آماده ی هر بدبختی ای کرده بودم تا دخترم پدر داشته باشه، پدرش رو بشناسه... من نخواستم اون رو از کورش بدزدم... وقتی که رفتم ترسیده بودم... من ترسیده بودم... کورش اینو نمی فهمه... من دوستش داشتم... نمی خواستم کسی به جز اون پدر بچه ام باشه. اشک های آنی بی مهابا جاری بود و عقیفه هم پا به پای او اشک می ریخت. پیرزن، متأثر از رفتار او، دست هایش را گرفت و او را روی صندلی آشپزخانه نشاند.

- آروم باش مادر... چرا این قدر خودت رو عذاب می دی؟... کورش خان هم مرده... به غرورش برخورد. اما مطمئن باش وقتی بچه رو ببینه دلش نرم می شه و به سمت بر می گرده... من مطمئنم مادر جون... دل کورش خان از گنجیشک هم نازک تره. همین حالا هم مطمئنم دل تو دلش نیست که پیشت باشه، اما خوب غرور داره دیگه... می خواد ناراحتیش رو این طوری نشون بده.

- نه... نه عقیفه جون... کورش دیگه دوستم نداره... دیگه تموم شد...

- چرا باهش حرف نمی زنی؟ چرا این حرف هایی که گفتی رو به خودش نمی گی؟ از چی می ترسی؟ آخرش اینه که باز هم محلت نمی ذاره. به هر حال تو تلاشت رو بکن مادر جون. اون که مرد غریبه نیست. شوهرته. باهش

حرف بزن. ازش بخواه تو رو ببخشه. من که فکر نکنم تو اصلا سعی کرده باشی بهش بفهمونی چقدر دوستش داری. چشمان خیس آنی دوباره به چشم های مهربان عقیفه خیره شد. تا آن لحظه به خاطر نداشتن به کسی ابراز علاقه یا پشیمانی کرده باشد. حتی آخرین عذرخواهی اش را به خاطر نمی آورد. حتی در خوش ترین لحظاتهش با کورش نیز جملات عاشقانه به کار نمی برد. بلد نبود! تا قبل از ضربه ی مغزی مادرش حتی خودش را در قبال هیچ کاری مسئول. مقصر نمی دانست! حالا عقیفه به او می گفت از غرورش و از عادت به آن بگذرد و از کورش طلب بخشش کند و

بگوید چقدر دوستش دارد. دلش می خواست. واقعا دلش می خواست آن کار را انجام دهد اما... سخت بود.

عفیفه که دید او را به فکر فرو برده، لبخندی بر لب آورد و گفت: همین حالا بهش زنگ بزن و حرف هات رو بهش بگو. نذار این روزهای آخر باردازی تنها باشی. فکر کن چقدر خوبه موقع زایمان شوهرت کنارت باشه. . . می دونی چه دلگرمی بزرگی برات می شه.

در حقیقت آن چیزی بود که آن روزها تمام فکر آنی را به خود مشغول داشته بود و حتی تمام محبت های منصور و ثمره خلاء درونش را پر نمی کرد. او کورش را می خواست. می خواست هنگام زایمان دستان پر قدرت و گرم او دستش را بگیرند. می خواست با نگاه مهربان و لبخند گرم او فرزندش را به دنیا بیاورد. می دانست اگر کورش باشد حتی درد را کمتر حس خواهد کرد. وحشت نخواهد داشت. . . اگر کورش بود. . .

با دیدن گوشی که به سمتش گرفته شده بود، آب دهانش را فرو داد و باز به عفیفه نگاه کرد.

- بگیرش . . . زنگ بزن. سعی کن مادر . . . بذار شوهرت ببینه و بفهمه که برات مهمه.

آنی با دستانی یخ زده گوشی را گرفت . نفس عمیقی کشید و لحظاتی به آن خیره شد. عفیفه با نگاهش او را ترغیب می کرد. آنی دلهره ی عجیب گرفته و معده اش به هم می پیچید.

- الان سرکاره . . . شب زنگ می زنم.

عفیفه اخمی کوچک بر چهره آورد و گفت: بهونه نیار. زنگ بزن باهش قرار بذار . . . اصلا من زنگ می زنم می گم بیاد این جا کارش دارم.

- نه، نه . . . این کارو نکن . . .

صدای زنگ تلفن هر دو را از جا پراند. رنگ از روی آنی پریده بود و دستانش می لرزید. عفیفه که حال او را دید، سریع گوشی را از دستش گرفت و لیوانی آب به او داد. بعد جواب تلفن را داد. منصور بود که حال آنی را می پرسید. بعد خواست با عروسش صحبت کند که عفیفه گفت حمام است. حال آنی زیاد خوب به نظر نمی رسید و عصبی می نمود. عفیفه با نگرانی زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد.

- پاشو مادر جون . . . پاشو بریم یک کم استراحت کن. چرا این قدر خودت رو عذاب می دی؟

- می خوام بهش بگم . . .

- باشه بگو . . . بذار اول حالت یک کم جا بیاد . . .

او را روی کاناپه طوری نشانند که پاهایش را دراز کند.

- می خوام براش هدیه بخرم.

- باشه، باشه . . . بعدا می خریم.

- حالا . . . همین جالا می خوام . . .

آنی می ترسید دیر شود. می ترسید کورش هنگام زایمانش هنوز با او قهر باشد.

کیسه ی فانتزی مقوایی که بسته ای کادو پیچ درونش بود را در دستان عرق کرده اش جا به جا کرد و وارد ساختمان شرکت شد.

یک طبقه را آرام و به سختی از پله ها بالا رفت. پشت در نفسی تازه کرد و زنگ را فشرد. لحظه ای نگذشته بود که دختر جوان و خوش پوشی در را به رویش گشود.

- بفرمائید.

آنی کمی من و من کرد. . دختر به شکم برجسته ی آنی نگاهی انداخت و منتظر شد.

- من... می خواستم آقای کیانفر رو ببینم.
- منشی در را کاملا گشود و در حالی که هنوز نگاه پر تردیدش به روی آنی بود او را به داخل دعوت کرد.
- ایشون جلسه دارند، اما دیگه باید تموم بشه. شما می تونید این جا منتظر باشید.
- با دست به مبلی که نزدیک میزش بود اشاره کرد. هنوز آنی روی مبل ننشسته بود که در اتاقی باز شد و نوید از آن خارج گشت. با دیدن آنی هاج و واج ماند. چنان شوکه شده بود که حتی قادر نبود حرفی بزند. آنی که بهت او را دید به زحمت سلام کرد.
- نوید قدمی به سویش برداشت و به جای پاسخ به سلام او گفت: تو این جا چی کار می کنی؟
- اومدم با کورش حرف بزنم!
- نوید باز هم جلوتر آمد و صدایش را ملایم تر کرد.
- حالا؟ اون هم این جا؟ چرا تا شب صبر نکردی؟
- باید همین حالا باهاش حرف بزنم.
- منشی که حیرت زده می نمود سعی کرد خود را سرگم کار کند تا آن دو راحت باشند. نوید کلافه و پریشان بازوی آنی را گرفت و او را به سوی اتاقی خالی کشاند و در را بست.
- کورش این روزها حال درست و حسابی نداره. الان هم با یکی از ارباب رجوع مشکل پیدا کرده و حسابی به هم ریخته... برو خونه و تا فردا صبر کن. من قول می دم خودم کاری کنم که فردا عصر باهاش صحبت کنی.
- آنمی بغض کرد و چانه اش لرزید.
- می ترسم دیر بشه... نوید! من باید حرف هام رو بزنم.
- پس تا حالا کجا بودی؟ این مدت چرا جلو نیومدی؟
- نمی تونستم... نمی تونستم... می فهمی...؟ من... من... من...
- خیلی خوب. آرام باش. مگه نمی دونی که نباید عصبی بشی.
- با شنیدن صدای صحبت چند مرد، پشت در، نوید به خود آمد و با گفتن «همین جا باش» به سرعت از اتاق خارج شد. ظاهرا اعضای جلسه در حال ترک دفتر بودند. آنمی صدای کورش را به خوبی در میان صداها تشخیص داد و دلش لرزید.
- باید با او حرف می زد. باید سعی خود را می کرد. با رفتن اعضا، صدای نوید آمد که منشی را مرخص می کرد. بعد صدای اعتراض کورش به گوش آنمی رسید.
- چرا خانم محمدی رو مرخص می کنی؟ ما هنوز کار داریم.
- بذار بعدا برات توضیح می دم.
- صدای عصبانی کورش، تپش قلب آنمی را تندتر می کرد.
- الان بگو.
- بذار ایشون تشریف ببرند.
- نوید امروز چند تا سند باید وارد کامپیوتر بشه. خانم محمدی تا آخر وقت اداری هیچ جا نمی ره.
- نوید با تردید گفت: اگر بگم آنی داره می یاد این جا چی؟
- اون خیلی بی جا کرده! اصلا برای چی باید راه بیفته بیاد این جا؟!

- کورش آروم باش بذار حرف بزnm.

- من دارم می رم خونه... خانم محمدی شما این جا بمون و کارها رو تموم کن.

- صبر کن کورش.

صدای خشمگین کورش داشت آخرین رمق های آنی را می گرفت.

- دیگه نمی خوام حتی اسمش رو بشنوم. فهمیدی؟! اون دیگه برای من تموم شده.

- کورش به خاطر خدا زبون به دهن بگیر... اون الان این جاست.

کورش ناباورانه قیافه ی پریشان نوید را نگاه می کرد و قادر نبود حرفی بزند.

- ببین کورش... الان دیگه آخر وقته... بقیه کارمند ها هم رفتند. من و خانم محمدی هم می ریم... بهتره تو حرف های آنی رو بشنوی.

کورش با صدایی خش دار منشی را مرخص کرد. او که اوضاع را وخیم می دید با سرعت وسایلش را برداشت و با خداحافظی کوتاهی از دفتر خارج شد. با رفتن او ناگهان در اتاقی که آنی در آن بود باز شد. صورت برافروخته و نگاه سرشار از رنجش آنی به چشمان سرد کورش دوخته شد.

- من دیگه برات تموم شدم؟ حرف آخرت همینه؟

کورش آرام سر تکان داد. آنی بغض کرد اما اجازه نداد بشکند.

- تو بابا منصور و ثمره رو داری... فکر کنم برات کافی باشه! اون ها رو فرستادم جلو تا خودم مجبور نباشم مسئولیت رو به عهده بگیرم!

نوید اعتراض کرد: کورش! این حرف ها چیه؟!

- لطفا تو دخالت نکن نوید. این زنیه که بی خبر گذاشت و رفت و چند ماه توی یک کشور دیگه تنها زندگی کرد... اون معنی همسر بودن رو نمی فهمه... معنی تعهد و مسئولیت پذیری رو نمی فهمه. هر حرفی هم بخواد بزنه، این نفهمی ها توجیه نمی شه... وقتی ترکم کرد، رفت که بره... مطمئنم اگر پای بچه وسط نبود هرگز بر نمی گشت. پس پی نبودن منو به تنش مالیده بود... حالا هم اوضاعش خیلی بهتر از اون چیزی یه که تصور می کرده. بهتره قدر بدونه و به زندگی خودش برسه. بعد از به دنیا اومدن بچه هم می تونه طلاقش رو بگیره و زندگی تازه ای شروع کنه. اون استعداد تنها زندگی کردن رو داره!

نوید نا باورانه به کورش و آنی که انگار هر لحظه بیشتر می شکست نگاه می کرد و نمی دانست چه طور باید جلوی دهان کورش را بگیرد. آنی با تمام قوا بغضش را فرو خورد. آرام و آهسته به سمت میز منشی رفت. بسته ی کادویی بزرگ را از داخل کیسه بیرون کشید و روی میز گذاشت.

- تو حق داری! هر چی گفتمی درست بود... دیگه حرفی برای گفتن نمونده... فقط می تونم بگم متاسفم...!

وقتی آن حرف ها را می زد سعی می کرد اشک هایش را مهار بزند و لرزش صدایش را کنترل کند. با وجودی که حرف هایش را نزده بود اما همین که حس می کرد کورش کمی سبک شده، برایش کافی بود. خواست برگردد برود که سرش کمی گیج رفت. نوید از مشاهده ی رنگ پریده و عدم تعادل او دلش ریش شد. نگاهی غضب ناک به کورش انداخت و به سمت آنی رفت. دست او را گرفت و روی مبل نشاند. کورش هنوز کلافه و عصبی می نمود با این وجود به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب قند درست کرد و با همان قیافه ی اخمو به دست آنی داد. آنی کمی از آب قند نوشید و سعی کرد لبخند بزند.

آنی کمی از آب قند نوشید و سعی کرد لبخند بزند.

- نوید ممکنه برام یه ماشین بگیری.

- خودم می رسونمت. بدار یک کم حالت جا بیاد.

- من خوبم. این حالت عادیه. همیشه این ساعت ها دچار سرگیجه می شم.

نمی خواست بیش از آن جلوی کورش بشکند. دوست نداشت ضعفش آن چنان آشکار باشد. اما هر دو مرد خوب می فهمیدند او چقدر سعی دارد خودش را کنترل کند.

کورش گفت: به نظر من هم بهتره زود تر ببریش تا استراحت کنه.

نوید بی توجه به کورش از آنی پرسید: چقدر مونده؟

آنی گیج نگاهش کرد و نوید لبخند زد.

- تا دنیا اومدن نی نی کوچولو رو می گم.

آنی این بار از ته دل لبخند زد.

- دو، سه روز دیگه .

نوید دست دور شانه ی آنی انداخت و با خنده گفت: قربونش بره دایی.

کورش پوزخندی زد و به سمت اتاقش رفت، اما هنوز وارد اتاقش نشده بود که صدای ناله ی آنی او را بر جا میخ کوب کرد. نوید هراسان از جا برخاسته و با وحشت به مایعی که زیر پای آنی جمع شده بود نگاه می کرد. آنی به شدت هول کرده و ضربان قلبش انگار به صد رسیده بود. کورش جلو دوید و با دیدن خیسی لباس او با نگرانی و دستپاچگی گفت: چیزی نیست! کیسه ی آبت پاره شده ... هول نکن ... هول نکن ... نوید برو ماشین رو بیار جلوی در ... زود باش .

با فریاد او نوید کمی خود را جمع و جور کرد و از دفتر بیرون دوید. آنی از دلهره و اضطراب به گریه افتاده بود. کورش به سمتش رفت.

- آروم باش ... خوب ... نفس عمیق بکش و نترس ...

آنی خواست بلند شود که کورش تقریبا فریاد زد: نه! نباید راه بری. نباید حرکت کنی. من می برمت. صبر کن. قسمتی از موهایش را که روی پیشانی ریخته بود عقب زد و آنی را به آرامی روی دو دست بلند کرد. آنی تلاش می کرد نگرید اما اشک هایش بی آن که بخواهد روی گونه روان بود. هم زمان گرفتار چند احساس متفاوت شده بود و قادر به کنترل خود نبود. از طرفی ترسیده بود و از طرفی دیگر از این که پس از مدت ها در آغوش همسرش است دچار احساس خاصی شده بود و حسرت از دست دادن کورش را بیش از هر زمان دیگر لمس می کرد.

آنی بلافاصله در بیمارستان بستری شد و به اتاق انتظار زایمان رفت. با وجود پاره شدن کیسه ی آب، سر بچه هنوز در جای مناسب قرار نداشت و درد زایمان هم شروع نشده بود.

به تشخیص پزشک آن ها بالاخره مجبور می شدند برای عمل سزارین اقدام کنند، پس بهتر بود زودتر دست به کار می شدند. با آمدن منصور و ثمره و رضایت کورش، آنی به اتاق عمل رفت. کمتر از یک ساعت بعد، دختر آناهیتا به دنیا آمد. دختری کوچک و سرخ و سپید با صورتی گرد و لب هایی که از شدت سرخی با گلبرگ های رز قرمز برابری می کرد. و چشمانی که خاطره ی صبا را در ذهن همه تداعی می کرد. منصور با دیدن نوزاد، گریست. از گریه ی آرام او بقیه هم به گریه افتادند. منصور حس می کرد صبا با دوباره جان گرفته و به سویش بازگشته. در آن

مدت اگر عشق به فرزندانش نبود شاید در برابر غصه ی مرگ صبا دوام نمی آورد. حالا نوه ی صبا و خودش، جزئی دیگر از وجود خودشان را در بغل داشت و آن نهایت آرزویی بود که می توانست داشته باشد. ثمره هم از همان لحظه ی اول عاشق نوزاد شد و وقتی او را در آغوش گرفت با لبخند گفت: حالا من عمه اش هستم یا خاله اش؟! نوید گفت: می تونه وقتی بزرگ شد عمه خاله صدات کنه!

کوروش که با وجود اشتیاق هنوز آمادگی در آغوش گرفتن فرزندش را نداشت، بی حرف، او را تماشا می کرد. مهین بچه را از بغل ثمره گرفت و به سمت کوروش برگشت.

- نمی خوای دخترت رو بغل کنی، بابا جان!

کوروش سعی کرد لبخند بزند. هنوز باورش نمی شد پدر شده. حتی از شوک بارداری آنی هم خارج نشده بود و تمام آن ها را تقصیر آنی می دانست. به آرامی و با ترس نوزاد نحیف را از آغوش مهین گرفت. بچه تکان خورد و لب هایش را جمع کرد. با آن حرکت صورتش سرخ تر شد و کوروش را خنداند. بعد انگشتان کوچکش را باز و بسته کرد و صورتش جمع تر شد. انگشت ها وقتی به دهان نزدیک می شدند، لب هایش از هم باز می شد و تکان می خورد. کوروش با خنده گفت: چرا بغل من که اومد، این طوری می کنه؟! نوید به شوخی گفت: فکر می کنه تو مادرشی! شیر می خواد.

کوروش گفت: پس چقدر خنگه این بچه!

نوید با لحنی معنا دار گفت: اتفاقا خیلی هم باهوشه، تو بوی مادرش رو می دی. یادت رفته تا همین دو ساعت پیش آنی توی بغلت بود!

کوروش کمی سرخ شد. منصور که جلوی در اتاق عمل رفته و با پزشک آنی صحبت می کرد جلو آمد و گفت: آنی به هوش اومده. دارن میارنش.

مهین خدا را شکر کرد. ثمره گفت: وقتی رسیدم خونه عقیقه خانم گفت آنی خیلی می ترسیده موقع زایمان تنها باشه، خیلی خوب شد که کوروش پیشش بود.

با خروج تخت روانی که آنی به رویش حمل می شد، همه دور او جمع شدند. هنوز کامل به هوش نیامده و همه را از میان چشمان نیمه بازش می دید. حتی رمقی برای ناله کردن هم نداشت. ساعتی بعد خانواده ی صنم هم آمده بودند و همگی در اتاق جمع بودند.

منصور بلند بلند می خندید و نمی توانست شادی اش را پنهان کند. هر چند وقت یک بار هم بوسه ای از پیشانی آنی بر می داشت یا نوزاد را در آغوش می گرفت و غرق صورت معصومش می شد.

آنمی با نگاهی بی رمق و چهره ای گرفته آدم هایی را که دور و برش بودند از نظر می گذراند و سعی می کرد نگاهش به کوروش که مثل غریبه ها عقب تر از همه ایستاده و با شوهر خاله صنم حرف می زد نیفتد.

با گریه ی ضعیف نوزاد که مدام دهانش را به این سو و آن سو می چرخاند باز هم صدای خنده ی منصور بلند شد. - بچه ام شیر می خواد. لطفا خلوت کنید تا نوه ی خوشگلم شیرش رو بخوره.

آنمی کمی دستپاچه به او نگاه کرد و منصور رمز نگاه او را فهمید. آن اولین مرتبه ای بود که آنمی می هژخواست بچه را شیر دهد.

- الان پرستار رو خبر می کنم تا کمکت کنه.

بعد زنگ بالای سر او را فشرد. کورش نیم نگاهی به آنی که بچه را در آغوش می گرفت انداخت. چقدر به نظرش مادر جوان و در عین حال تکیده ای می آمد. ای کاش آنی برایش دل و دماغ ذوق و شوق گذاشته بود. اما او دلگیر تر از آن حرف ها بود.

پرستار که آمد فقط مهین و صنم و ثمره در اتاق ماندند. آنی کمی خجالت می کشید اما پرستار بی توجه به او بچه را زیر سینه اش خواباند. دقایقی بعد ثمره با ذوقی کودکانه از اتاق بیرون دوید و گفت: داره می خوره! خیلی هم شکمو تشریف داره!

بعد انگار تازه فهمید چه می گوید، خود را جمع و جور کرد و با صورتی سرخ دوباره به اتاق بازگشت. با رفتن او صدای خنده ی مردها به هوا برخاست. کورش اما فقط پوزخندی تلخ بر لب آورد. روز بعد آنی مرخص شد و عقیفه خانم برای پرستاری از او آمد. البته مهین و صنم و راحله هم هر روز به او سر می زدند، یک هفته به سرعت سپری شد و کورش بالاخره برای دیدن بچه آمد، نیم ساعتی ماند، در اتاق نشیمن بچه را دید و بعد رفت. با رفتن او بغض آنی در هم شکست. گریه اش چنان بلند و خارج از اختیارش بود که صبای کوچک هم به گریه افتاد. عقیفه خانم که دست تنها بود گیج شد، و در حالی که خودش هم اشک می ریخت نمی دانست به بچه برسد یا به مادر.

بالاخره با هر بدبختی ای بود هر دو را آرام کرد. آنی بی حال روی تختش دراز کشیده و نوزادش را در آغوش گرفته بود. عقیفه به او که چشمانش هنوز خیس گریه بود نگاه کرد و گفت: چرا خودت رو آزار می دی مادر؟ هر کس سرنوشتی داره. تو هم باید با سرنوشت کنار بیایی. کورش خان هم بالاخره سر عقل می یاد. وقتی این بچه بزرگ تر بشه خود به خود شما رو به هم نزدیک می کنه. غصه نخور قربونت برم. صدای خش دار آنی دل او را ریش می کرد.

- دلم گرفته ... گرفتن دلم ربطی به کورش نداره. اصلا نمی دونم چرا گریه کردم ... لطفا به کسی نگو. باشه؟
- باشه مادر ... حرفی نمی زنم.

اما عقیفه نتوانست سر حرفش بماند. به محض خوابیدن آنی گوشی را با خود به حیاط برد و با منصور تماس گرفت و همه چیز را تعریف کرد. حتی گفت آنی با چه امید و آرزویی سراغ کورش رفته تا عذرخواهی کند. گفت که از تنهایی و بی محلی های او چقدر رنج می کشد. گفت که صدای گریه های آن مادر و بچه دلش را آتش زده و طاقتش را از او گرفته.

روی سکوی کنار باغچه نشسته بود و پشت سر هم حرف می زد. آمده بود آن جا که راحت تر باشد و آنی و بچه از خواب بیدار نشوند، همان طور از کورش گله می کرد که ناگهان در جای خود خشک شد. کورش رو به رویش ایستاده و با چشم های سرخ نگاهش می کرد.

چند لحظه مات ماند. بعد با لکنت پرسید: چیزی جا گذاشتید؟

کورش با لبخند گفت: دلمو!

منصور پرسید: چی شده عقیفه خانم؟ با کی حرف می زنی؟

- با ... کورش خان! اون برگشته.

- به بابا بگید اگه اجازه بده از این به بعد من اجازه ی این خونه رو بدم.

عقیفه خانم اشک به دیده آورد.

- الهی پیر بشی مادر ... معلومه که بابات اجازه می ده.
 عفیفه نفهمید چگونه تماس را قطع کرد و از روی سکو بلند شد.
 - بفرمائید بریم بالا کوروش خان ... بفرمائید ...
 - تازه امروز هدیه ی آناهیتا رو باز کردم ... یک هفته ی تمام روی کتابخانه ام گذاشته بودم، اما بازش نمی کردم ..
 . نمی دونم امروز چی شد ... یک مرتبه دلم هوای دخترم رو کرد. هوای ...
 خجالت می کشید بگوید از آن روزی که آنی آن طور صبورانه، غرولندها و حرف های تندش را تحمل کرده، چیزی روی دلش سنگینی می کند. رویش نشد بگوید وقتی او را بغل کرد تا به بیمارستان برساند تازه فهمید چقدر دلتنگ عطر تنش است. خجالت کشید بگوید با دیدن لبخند معصومانه ی آنی چطور بند دلش پاره شده.
 عفیفه خانم با تعجب به او خیره شده بود.
 - ... امروز هدیه اش رو باز کردم ... برام یک جلد قرآن آورده بود! باور می کنی؟
 اشک از چشمان پیر عفیفه چکیدن گرفت. کوروش هم بغض کرده بود.
 - اون دهن منو بست با این هدیه اش ... این هدیه خیلی برای من معنی داره عفیفه خانم ... امروز اومدم ازش پیرسم که واقعا منظورش همون هایی بوده که من فکر کردم ... اما تردید داشتم. وقتی از اتاق بیرون نیومدم ... شکم بیشتر شد. از اون موقع تا حالا توی حیاط بودم و با خودم کلنجار می رفتم. تا این که شما اومدی و ... فکر کردی دل من از سنگه عفیفه خانم!؟
 عفیفه دستپاچه پاسخ داد: منظور من این نبود به خدا ... من ...
 - حق دارید شما. هر کی هم بود این طوری فکر می کرد. اما من هم آدمم. دلم خیلی شکسته بود ... خیلی ...
 - برو بالا پسر ... دیگه این حرف ها گفتنش فایده ای نداره. برو پیش زن و بچه ات. حیفه این روزهای قشنگ رو از دست بدید.
 کوروش می خواست بگوید مدت هاست دلش برای بودن با همسرش پر پر می زند، که یک هفته است خواب به چشمش نمی آید. که حسرت در آغوش کشیدن دخترش را دارد.
 عفیفه کلید خانه را به کوروش داد و او با نفسی عمیق به سوی آناهیتا و صیای کوچک شتافت.
 هیجان زده بود و ذوق و شوقش مهار نشدنی . به جای آسانسور از پله ها استفاده کرد. انگار روحش آرام و قرار نداشت. پشت در نفسی تازه کرد و کلید را در قفل چرخاند. سکوت مطلق خانه به او می فهماند هر دو عزیزش خواب هستند. آرام و آهسته وارد اتاق آنی شد. اتاقی با تختی دو نفره و یک تخت نوزاد کنارش. کمدمی پر از عروسک های دخترانه با رنگ های شاد و زیبا.
 کوروش آرام به تخت نزدیک شد. پلک های آنی تکان خورد. عطر کوروش را حتی در خواب هم حس می کرد. آهسته چشم گشود. ندانست خواب است یا بیدار. نوزاد آهسته تکانی خورد. کوروش کنار تخت زانو زد و خیلی آرام دست فرزندش را بوسید .
 آنی بغض کرد ولی کوروش به رویش لبخند زد.
 - وقتی قرآن رو واسطه می کنی یعنی همه چیز تغییر کرده. یعنی اصالت خودت رو پیدا کردی. یعنی شدی آناهیتا ..
 . نه آنی! می خوام از این به بعد کامل صدات کنم.
 آناهیتا اشک می ریخت. کوروش به روی او خم شد و از پیشانی اش بوسه ای برداشت.

- اون روز توی بیمارستان وقتی پدرم پیشونیه ات رو می بوسید نمی دونی چقدر حسرت خوردم. آناهیتا میان گریه لبخند زد و صدای لرزانش را به زحمت از میان لب ها بیرون فرستاد.

- کورش، من ... من متاسفم ... من ...

کورش انگشت بر لب های او نهاد و آهسته زمزمه کرد.

- هیچی نگو ... من هم متاسفم عزیز دلم ... نباید این روزها تنهات می داشتم. دیروز راحله باهام حرف زد . به خاطر وضیت تو رفتار من باهات خیلی عذاب وجدان داشت .برام تعریف کرد که تو باهاش تماس گرفتی و چیزای خوبی بهت نگفته . گفت خیلی عذاب وجدان داشته وقتی تو رفتی ... راستش منم عصبانی شدم خیلی هم عصبانی شدم . فکر نکنم راحله تا چند ماه جرات کنه از یه فرسخیم رد بشه ! نمی تونی تصور کنی با شنیدن حرفهات چه حالی شدم . با اینکه خیلی از دست راحله کفری ام اما باز ممنونشم که اعتراف کرد تو رو توی اون موقعیت وحشتناک ترسونده . شاید اگه نمی گفت همیشه یه نقطه تاریک ازت تو ذهنم می موند .

بعد با خنده ادامه داد : حالا یه نقطه ی خاکستری مایل به سفیده !

آناهیتا باز هم لبخند زد. کورش خواست تکانی بخورد که آناهیتا دست او را محکم گرفت.

- نرو! ... نرو ...

کورش خندید. گرچه خنده اش با بغض همراه بود.

- نمی رم. کجا برم بهتر از این جا؟! دیگه یک لشگر هم نمی تونه من رو از این خونه بیرون کنه. تازه می خوام بابا و ثمره رو بفرستم خونه شون . بعدش دوست داری کدوم اتاق مال صبا کوچولو باشه؟ هان؟

آنی که غرق چشمان کورش بود به جای پاسخ به سوال او زمزمه کرد: صدام کن کورش ... اسممو صدا کن ...

کامل!

و کورش با همه ی وجودش گفت: آناهیتای من!

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید